

سَرِّی به و آسری به در شب برداورا

سَرِّی عِرْقُ الشَّجَرِ سِرَّایَة در آمد رکها و ریشه
در حنث در زمین

سَرِّی مَنَاعِدُ انداخت رخت خود را بر پشت چهار
سَرِّی الثُّوبِ عَنِّی سَرِّیَا انداختم جامه را از خود
سِرَّایَة در گدشتن چیزی در همه اجزای چیزی

اَسْرَاء در اعلای هر چیزی در آمدن - بسوی اعلای
هر چیزی شدن

سَرِّی لَسْرِبَة خیر نفیس فرستاد - چیز
نفیس بر آورد

سَرِّی و سَرِبَة شب روی
تخم تلخ

سَرِّی سَارِی شیر درنده

سَارِیَة - سَوَارِی ج ابر شب - ستون
اعلای هر چیزی

سَرَّاء - سَرَّاءَة واحد درختی است که از آن کمان
سازند

سَرِّی - اَسْرِیَة و سَرَّیَان - ج - جوی و نهر
کوچک که بطرف دختان خرمارو

سَرِّیَة - سَرَّایَا ج پاره از شکر از پنج نفر تا چهار
صد نفر - پیکان خرد گرد

سَرَّاء بسیار در شب رو
شیر درنده

سَارِی و سَرِّی و سَکِیَب و سَکِیَب
درختی است که از آن تیر سازند

سَکِیَبَان درختی است که برگهای پهن و گل سفید دارد و
بدان آن شانه را تداو میکنند - نوعی انگور

ه (سَکِیَبَر) گیاهی است خوشبودار
روید و آنرا تمام گویند

ه (سَاسَم) درختیست سیاه یا آبنوس
یا درختی است که از آن کمان

ه (سَوسَن) گلی است بستنی دارای انواع
مختلف

ه (سَاسَاه) مَاسَاه سَاسَاه سَاسَاه
سَاسَاه سَاسَاه سَاسَاه سَاسَاه سَاسَاه

(سَطَا) الحَایَة - م - جماع کرد اورا

اَسْطَا مرود در از پای
سُطَط ظلم کنندگان

(مَسْطَبَة) و مَسْطَبَة - مَسَاطِب - ج - سندان
چشمه - سکو مانند که بر آن نشینند

موضع که فخر در آن جمع شوند
آنها از کتان و قوت صاف کردن افتد

اَسْطَبَة
(سَطَحَة) سَطَا - م - گستر آرا - افکند بر زمین

سَطَح البیت سَطُوحَة و سَطَح کوبید و برابر و
هموار کرد آرا - پهن نمودند

سَطَح السَّخْل گذاشت بر خانه را با مادران
هموار و پهن شد (مطاع)

اَلنَّطْحُ الرَّجُلِ اِلِنْطَاحًا بَیْشَت خوابید بحرکت
سَطَح - سَطُوح - ج - پشت بام - بالای هر چیز

سَطِیح کشته دراز افتاده - خوابیده به پشت -
آنکه در برخاستن کند است از جهت ضعف

سَطَّاح - سَطَّاحَة واحد گیاهی است - هر گیاه
که بر زمین گسترده باشند

مِسطَح جای خشک کردن خرما - ستون
خیمه و خرگاه - وسط سنگ داخلی

کرده تا در آن آب جمع آید - کوفه یک
پهلوی که در سفر همراه دارند - بوری که از

برگ درخت خرما یافتند - تابه
که در آن کندم بریان کنند - چوبیکه

در پهنای برد و سطون - نمند که
درخت بر آن قرار گیرد

چوبیت بشکل محوری که بدان نام را پهن سازند
کشته دراز افتاده

مَسْطُوح
اَنَفْ مَسْطَح بَیْشَت پهن

(سَطَرَة) سَطَرًا نوشت آرا
برید بشیر

سَطَر بالسیف بر زمین افکند مرورا
سَطَر الرَّجُل فزاهم آوردن - با هم آوردن

سَطَر السَّطَر سَطَر السَّطَر سَطَر السَّطَر
سَطَر السَّطَر سَطَر السَّطَر سَطَر السَّطَر

سَطْرَ عَلَيْنَا . سخن های پریشان و بی اصل گفت بر ما
 اَسْطَرَسِي اسطارا در گذشت از سطر که نام من است
 اَسْطَرَفْلَانُ خطا کرد و خواندن
 اِسْطَرَا سِطَارًا نوشتن
 هَذَا مُسْطَرٌّ این نوشته شده است
 سَطْرٌ سَطْرٌ سَطْرٌ سَطْرٌ بر گماشته شدن
 سَطْرٌ وَ سَطْرٌ - اَسْطُرٌ وَ سَطُورٌ وَ اَسْطَارٌ - ج - اَسْطَرٌ
 ج ج رشته از هر چیز - خط - گوسفندیکه
 سَطْرٌ نوشتن - بشمشیر بریدن
 سَطْرَةٌ آرزو
 سَاطِرٌ وَ سَطَارٌ فضا ب
 سَاطُورٌ آنچه بدان برید بکل
 اَسَاطِيرٌ سخنها پریشان
 - بیهوده ها -
 افسانه ها
 مِسْطَارٌ وَ مِسْطَارٌ نوعی شراب که خورنده را
 بر زمین افکند یا شراب ترش - شراب نو
 ساخته - گرد و غبار بلند
 مَسْطِطٌ حافظ و نگهبان - برگماشته - مشرف بر چیزی
 سَیْطَرُ عَلَیْهِمْ وَ سَوَّطَرٌ برگماشته شد بر ایشان و
 غالب گردید
 مَسْطَرَةٌ وَ مَسْطَرَةٌ - مَاطِرٌ - ج خط کش
 (سَطَط) متمکاران
 اَسْطَ مرد دراز پای
 (سَطَع) اَلْغُبَارُ سَطَعًا وَ سَطُوعًا وَ سَطِيعًا - م - بلند
 گردید و منتشر شد گرد و غبار (و همچنین بوی)
 سَطَعَتْ رَاحَةُ الْمَسْكِ پراکنده شد بوی مشک
 سَطَعَ بَيْدِيَه سَطَعًا دست بر هم زد تا صدای بید
 سَطَعُ النَّوْرِ وَالْبَرْقِ و مید نور و شالی
 آفتاب - درخشید برق و نایش آن
 سَطَعَ رَأْسَهُ بلند کرد سر را و کشید گردن را
 سَطَعُ الْبَعْرِ داغ کرد و شتر را
 سَطَعٌ سَطَعًا - ف - دراز کردن گردید
 اَسْطَعٌ وَ سَطَعَاءٌ م مکر و توطئه

سَطَعَهُ كَسَطِيعًا داغ کرد گردن شتر را و دراز کرد
 دست بر هم زدگی - درازی کردن
 سَطَعٌ درازترین ستون نخیمه - شتر دراز از هر
 - ستون خانه - داغ کردن شتر بد را
 سَطِيعٌ صبح
 مِسْطَعٌ فصیح
 خَطِيبٌ مِسْطَعٌ وَ مِصْطَقٌ سخن با داغ
 بَعِيرٌ مِسْطَعٌ شتر با داغ
 (سَطْلَه) الدَّوَاءُ سَطْلَانٌ ض - مست کرد او را
 سَطِطَلٌ تنها و بدون هیچ چیز بودن
 يُقَالُ جَاءَ يَتَسَطِطَلُ آمد تنها و چیزی با او نبود
 سَاطِلٌ وَ طَاسِلٌ گرد و غبار بالا رفته
 سَطَلٌ - اَسْطَالٌ وَ سَطُولٌ ج ظرفیت مشهور برای آب
 - مرد دراز
 سَیْطَلٌ سَطَلٌ - طشت بقول دیگر
 (سَطَطَم) الْبَابُ سَطْمًا - ن - بند و مسدود کردن
 آهنی که بدان آتش هم زنند - تیری
 شمشیر - سر بند شیشه فاروره
 الْعَرَبُ سِطَامُ النَّاسِ یعنی عرب با شوکت و خند
 تیزی تیغ
 سَطْمٌ اصول - بیخ و بنها
 سَطْمٌ آهن آتش هم زن
 اَسْطَامٌ میان دریا و وسط هر چیزی
 اَسْطَمَ وَ اَسْطَمَةً میان قوم - اشرف و بهتر آنها
 اَسْطَمَةُ الْقَوْمِ یا محل مجتمع آنان - معتمد علیه ایشان
 (سَاطِن) خبیث - پلید
 اُسْطُونُ شتر دراز گردن یا بلند قامت
 اُسْطَوَانَةٌ حجم عمودی است که دایره پایین
 - آساطین - ج بالای آن مساوی باشد
 - یکی از قوائم چهار پا
 اَسَاطِینُ مُسَطَّنَةٌ ستونهای استوار
 اَسَاطِینُ الزَّمَانِ حکما و افراد روزگار
 مُسَطَّنٌ دراز پایا دراز دست و پا
 (سَطَا) عَلَیْهِ وَ بِهِ سَطُورًا وَ سَطُورَةٌ - ن - حمله کرد
 با مغلوب کرد و سخت گرفت آنرا

سَطَا الفرس

سَطَا الماء

سَطَا الراعى على الناقة

مَا سَطَوْتُ فِي طَعَامِ أَحَدٍ

سَاطِي الرَّجُلُ مَسَاطَاةً

دور دور نهاد کام را - بر سر خود رفت

بسیار شد آب

دست در رحم شتر کرد تا آب

فحل بیرون کند

خوردم خوراک کسیرا

سختی کرد مردم - مدارا نمود

(از اضداد)

یک حمله

اسب قدم دور نهند - اسبی که

ور و ویدن دم خود را بردارد -

اسبی که بر اسبان دیگر حمله کند -

شتر نریکه بغله شهوت از میان شتر

بیرون آید - بلند قامت

امْرَأَةٌ سَطَتْ النِّسَاءَ زَنْ مَتَوَسِّطٍ وَحَسْبُ وَنَسْبٍ

ه (سَعَائِلُ) شتران دراز سیکل

(سَعَبُ) الثَّيِّءِ دراز شدن آب لُجج و نهد

آن

جاریشد و روان گردید

هر چیز لُجج که روان شود

سَعَابِيبُ - سَعْبُوبُ - واحد ریشه مانندی

از شد و لعاب خطمی و غیره

سَالَفْتُ سَعَابِيبَ دَرَزْتُ لَعَابَ دُمَانٍ وَ

مانند ریشه

مُسَقَّبُ جَابِزٌ رَوِيٌّ

ه (سَعْبَرُ) وَسَعْبَرَةٌ چاه پر آب

آب بسیار

سَعْرٌ سَعْبَرٌ نَرَخٌ ارزان

ه (سَعْبَقُ) گیاهی است بد بو

(سَعْتَرُ) پودینه کوهی گیاه است

سَعْتَرِيٌّ مرد شوخ و بیباک

- جوامد و دلاور

(سَعَدٌ) يَوْمُنَا سَعْدًا (بها هم آمده)

وَسُعُودًا - م - روز مایکوت

مبارک و میمون شد

سَعِدَ سَعَادَةً وَسُعِدَ - فُلٌ - سَعَادَتُهُ شَدَّ (مَنِيَّةٌ)

سَعِيدٌ ص - سَعْدَاءُ ج

سَاعِدَةٌ مُسَاعِدَةٌ معاونت و کمک کردند یکدیگر را

أَسْعَدَهُ عَلَى الْأَمْرِ کمک کرد او را در آن کار

يَارِي دَاوَا وَرَاخِدَا یاری داد او را خدا

مَسْعُودٌ ص - مَسَاعِيدُ ج

تَشَعَّدَ الرَّاعِي گیاه سَعْدَانِ جستن

اِسْتَسْعَدُهُ وَبِهْ نیکبخت شمرد او را - مبارک و میمون

دانت

اِسْتِسْعَادُ نیکبختی جستن - یاری خوانستن

سَعْدٌ - سَعُودٌ ج سه یک خشت خام -

نیکبختی مبارکی (ضد نحس)

لَبَّيْكَ وَسَعْدَيْكَ - بابت تو کنم بسیار تو را یاری نمایم

سَعُودُ النُّجُومِ - سَعْدٌ وَاحِدٌ ده ستاره اند

سُعْدٌ بیخ گیاهی است خوشبوی (عطاران با طلا قاشق گویند)

سُعْدٌ نوعی از خرما

سَاعِدٌ بازوی - بال مرغ

مَا لَكُمْ سَاعِدٌ يَعْتَمِدُ بَارِزُ لِي نَذَارَةٌ كَمْ نَكِيَةٍ كُنْتُمْ

شَدَّ اللَّهُ عَلَى سَاعِدِكَ خُذْ بَارِزُ لِي زَاتُوا نَاكِدًا

طَائِرٌ شَدِيدُ السَّوَاعِدِ پرنده سخت بال

سَاعِدَةٌ اسمت شیر درنده را - چوبست که بگردد چرخ

سَوَاعِدٌ - سَاعِدٌ وَاحِدٌ مجاری آب بد ریاض و مخ در استخوان

و شیر در پستان - سوراخهای سر

پستان

أَسْعَدَ - سَعْدِي مَوْتُ وَسَعِيدٌ نِيكَبَتْ

أَسْعَدَ النَّاسَ بِشِفَاعَتِي مَنْ قَالَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ لَصَبًا

- (حدیث) نیکبخت ترین مردم کیست که از

روی اخلاص کلمه توحید را بگوید او شفاعت

من نزدیکتر است

بیمار است بشتر عارض شود و از آن با غر

گردد - عارضه ایست در بند دست

سُورَانٌ

سَعِيدٌ چهار یک خشت خام

سَعَادَةٌ نیکبختی

سَعُوْدَة	مبارکی . سیمت - نیک الخیزی	سَعْرَة	دینی که بسیاری زند
سُعَادَة	شک زبر زمین	سُعْر	دیوانگی - احمقی - کندی
سَعْدَان	گیا بیست		زهن - رنج و عذاب
سَعْدَانَة	پینه سینه شتر و کبوتر -	سَعِر - سَعْرِي	چ دیوانه
	گره بند فل - حلقه دُر - سیاهی اطراف	اَسْعَر	مرد کم گوشت لاغر بدن و نمایان پی -
	پستان مرد وزن - گره ریه آن نزار		زنگ بر گردیده
سَعْدَانَات	چ فوق پینه زیر سینه شتر	سُعَار - سَعْرَان	سُعُور ج گرمی آتش - سختی
سُعْدَان	اسم است اسعا در		گر سنگی - بدی و فساد
سُبْحَانَ اللَّهِ وَسُعْدَانُهُ	تسبیح کرد خدای را و اطاعت نمود	سَعِر - سُعْر	ج آتش فروخته و سوزان
			- زبانه آتش
(سَعَر) النَّارِ سَعْرًا - م -	وَأَسْعَرُ أَفْرُوتِ	سَعْرَان	کفنی بجهنم سَعِیرًا (آیه) کافی است ایشان را جهنم
	آتش را	سَعْرَان	سوزان
سَعْرُ الْإِبِلِ	گرمی رسانید شتران را	سَاعُوْر	تنور - آتش - بزرگ طبیب ترسایان
سَعْرُهُ شَرًّا	بدی رسانید او را	سَاعُوْرَة	آتش فروخته
سَعْرُ الْحَرْبِ	گرم کرد جنگ را و برانگیخت	سَعْرَان	سخت دو بدی
سَعَرْتُ حَاجَتِي الْيَوْمَ	گردیدم تمام روز در حاجت خود	سَعْرَان	سخت دویدن
سَعِرَ الرَّجُلُ - ل -	با دگر گرم رسید او را	مَسْعُوْر	حریص بخوراک با آنکه شکمش پر باشد -
لَا سَعَرَ سَعْرَةً	طواف او خواهم کرد		مرد دیوانه که مازده تشنه
سَعِرَ الْفَرَسُ سَعْرَانَا	و دید اسب دویدن سخت	مَسْعُوْرَة	ماده شتر دیوانه
إِسْعَارُ	نرخ نهادن - برافروختن آتش - بر	مِسْعَر - مَسَاعِر	ج شعله و فروزینه آتش -
	انگیختن جنگ - بدی رسانیدن کسیر		برانگیزاننده جنگ - گردن دراز -
مَسَعَرُ النَّارِ سَعِيرًا	افروختن آتش را		بلند قامت - سخت و درشت -
سَعَرُ الشَّيْءِ	تعیین نرخ کرد		اسبی که قدمها را متفرق اندازد
سَعَرُ الْقَوْمِ	اتفاق کردند گروه بر نرخ	مِسْعَار - مَسَاعِير	ج شعله و فروزینه آتش - بر
سَاعُوْرُهُ مَسَاعِرَةٌ	قیمت را بالا برد و گران نمود		انگیزاننده جنگ
لَسَعَرَتِ النَّارُ	برافروخته شدن آتش	مُسْعَرُ الْبَعِيرِ (و بفتح)	جای بار یک از دم شتر
إِسْتَعَرْتُ سَعَارًا	برافروخته شدن آتش - گری	مَسَاعِرُ الْإِبِلِ	بغله و جامای تنگ از پوست
إِسْتَعَرْتُ الشَّرَّ	افتادن بغلهای شتران		شتران
رَفَعِي سَعْرَ	منتشر گردید بدی	مُسْعِر	برانگیزاننده جنگ
سَعْرَ	تیراندازی شدید و دردناک (شدیدالیم)	مُسْعِر	حاکم - متصرف و امور
سَعْر - أَسْعَار	ج نرخ	(سَعْسَع) فُلَانٌ وَتَشَعَّعَ	سری شد زندگانی
سَعْرَة	اول هر کاری - سرعت هر کار و تیزی		او - پیر خرف شد
	آن - سرفه	سَعْسَعُ الشَّيْءِ	مخزید بدن او از پیر
سُعْر	گرمی آتش - دیوانگی - گر سنگی و سختی آن	سَعْسَعُ رَأْسِهِ	تر کرد سر را بروغن
	- شہوت گوشت - یاری -	تَشَعَّعَ	برهنه شدن دندان از لب - حال

سِعْلَة و سِعْلَاء - سَعَالِي ج غول

سُعَالِي

گیاه است

مَنْعَل

خلق

(سَعَم) البَعِير سَعْمًا - م - نوعی از رفتار شتر

ناقه سَعُوم ص

سَعْم و سَعْمَة

اورا غذا داد (غذاه)

سَيْلٌ مِسْغَامٌ او مِسْغَامٌ سِل سیرع تیز رو

(أَسْعَنَ) اسْعَانًا خیمه بزرگ یا سایبان حن

لَتَعْنُ الْجَمَلُ نیک فرجه گردید شتر

سَعْن

پیر - شراب

سَعْنَة

مبارک و میمون یا نامبارک

سَعْن

خک و مشک که نصف آنرا بریده

در آن شراب سازند و گاهی آب پاشی

کنند بدان

سِغْتَرَجُ آب و ستان - قدح بزرگ که در آن

شیر و دوشند

سُغْنَة

سایه پوشش بام یا هر سایه پوش

- یک چوب دهن دلو - آنچه از

لب بالای شتر فرو بسته باشد

سَعَائِينَ (على الجمع) عیدیت ضاعی را

مُسَقِّن دلو بزرگ که از دو چرم سازند

(سِغُو) و سِغَوَة و سِغَوًا و سِغَوَاء ساعتی از

شب - یا یک ساعت

- زن بد زبان بیرون آید

بر شوهر

ساعات شب

أَسْعَاء

سَعَوَة

موم

سُعَاوِي مرد شکیبا و صبور بر بیماری و غیر

(سَعِي) سَعِيًا - م - اراده و کار کرد

سَعِي الْيَدِ قصد کرد و دويد - سخن چینی نمود

سَعِي فِي حَاجَةِ الرَّجُلِ ثواب کرد در قضای حاجت

سَعِي لِلْأَمْرِ ممرعت نمود و کوشش کرد

سَعِي لِحَيَاتِهِ کسب معیشت نمود

سَعِي سَعَايَة باج و خراج گرفت

سَعَتِ الْأَمَة زنا کرد

سَعِي بفلان عندا لا میر سَعَايَة و سَعِيًا غازی و

بدی کرد نزد امیر

أَسْعَى الرَّجُلُ اسْعَاءً او را سخن چینی گردانید

أَسْتَسْعَى الرَّجُلُ اسْتِسْعَاءً کار کرد و عهده مکاتب تابان

باقی کتابت خود را ادا ساخته آزاد گردید

سَاعِي سَاعَاةً زنا کرد بکثرت - نبرد کرد با

کسی در سعی و غلبه جستن

سَعِيَة علم است برای بزرگ

سَعَاة نصرت - دستگاه کاری

سَاعِي سَعَاة ج سخن چینی - باج و خراج

ستان - والی بر شهر کار و بر هر قوم -

کاسب - کسی که کاری بر کسی افکند

- بزرگ یهود یا نصاری

مَسْعَاة - مَسَاعِي ج بلندی و بزرگی - نهایت

مرد در محو و شرف

مَسْعِي سعی و مسکت و تصرف

(سَغِب) سَغَبًا و سَغْبًا و سَغَابَةً و سَغُوبًا و

مَسْغَبَةً - ن - گرسنه گردید با مشقت

سَاغِب و مَسْغِب و سَغْبَان ص

در گرسنگی در آمدن

مَسْغِب ص - مَسْغُون ج

سَغَب و سَغَب و مَسْغَبَة گرسنگی

شکی (مستقل نمیشود)

مَسْغَب جانزور و روا

ه (سَغْبَل) سَغْبَلَةً بسیار شد جراحت

سَغْبَلَة چرب کردن سر را بر وغن - نر کرد و بر وغن طعام

- پیچیده گداخته را خوراک کردن

سَغْبَل الدُّع پوشید زره را

سَغْبَل نزم و آسان

(سُغْد) سَغْدًا - نل - ورم کرد

فِضَالٌ سَاغِدَةٌ و مَسْغِدَةٌ و مَسَاغِدَةٌ کره شترهای

شیر فرجه

سُغْد باران نزم

أَغْضَدَ اللَّهُ لِسُغْدٍ مَغْدٍ ترو تازه دارد او را خدا

بباران نزم

سَقَد	آماسیدن وورم کردن	سَقَّ البَعِير	شتر گياه خشك را خورد
سُقَادِي	گياه هميست	سَقَّ الدَّاءُ سَقًّا	گرفت و خورد و دارو را كوبيده
ه (سَقَرَه)	سَقَرًا - م - نفی كرد او را و راند	سَقَّ المَاءُ	ببار آشاميد و سیراب نشد
سَقِير	ببخ گياه هميست	أَسَقَّ الخَصْرَ اسْتِاقًا	بافت بوز يا از برگ خرما
(سَقَسَغ) الشَّيْءُ سَقَسَغًا	حرکت داد آنرا در جای خود	أَسَقَّ الرَّجُلُ	گريخت و در پی کارهای دود و پست شد
سَقَسَغَ الشَّيْءُ فِي التُّرَابِ	پنهان كرد آنرا در خاک يا غلطانيد	أَسَقَّ البَعِيرُ	گياه خشك داد و شتر را
سَقَسَغَ رَأْسَهُ	روغن مالی كرد سر را و نيك مالش داد تا فرو خورد	أَسَقَّ الفرس اللِّجَامَ	ليگام داد اسب را
سَقَسَغَ الدُّهْنَ فِي رَأْسِهِ	رسانيد روغن را در زیر موی سر	أَسَقَّ الطَّائِرُ وَالسَّحَابَ	پست پرید مرغ و نزديك زمين مرور كرد ابر
سَقَسَغَ الطَّعَامَ	روغن را بر روی طعام كرد	مَا أَسَقَّ مِنْ شَيْءٍ	نرسيد از او چیزی را
لَسَقَسَغَ مِنْ الْأَمْرِ	خواص و راحت كرد و از آنكار	أَسَقَّ النَّظَرَ	تيز نگريست
لَسَقَسَغَ فِي الْأَرْضِ	در آمد در زمين	أَسَقَّ الشَّيْءَ	چسانيد بعضی آنرا بعضی
لَسَقَسَغَتْ بَيْنَهُ	جنبید و ندان ثمنه او	أَسَقَّ الْأَمْرَ	نزديك شد کار را
(سَقَل) سَقَلًا	لاغر و نزار و بار يك گرديد	أَسَقَّ وَجْهَهُ	تغيير يافت روی او
سَقَلٌ وَسَقِلٌ	مضطرب و لاغر و نزار يا خنجر و بار يك با بد خوئی آرام و بد خوئی	أَسَقَّ الدَّاءُ اسْتِاقًا	دارو را مخلوط نكرده گرفت
(سَقَمَ) جَارِيَتُهُ	م - جماع كرد او را يا نكاح داخل كرد و برون كشيده تا آنرا نكند	سَقَّتْ	شكوفه و رحمت خرمای نر
سَقَمَ الْغُلَامُ وَاسْقَمَ	ل - فربه و بناز پرورده گرديد	سَقَّتْ وَسُقَّتْ	مار پسيه (زنگ بزنگ) - مار پيران
أَسْقَمُهُ اسْقَامًا	بسیار اذیت رسانيد او را	سُقَّةٌ	ظرفيت از برگ خرما - موی بند زمان - داروی كوبيده غير مخلوط
سَقَمُهُ لَسْقِمًا	فرو خورد و نيك خشمرا	سُقَّةٌ مِنَ السَّوْبِقِ	يك مشت از قاف و ت غير مخلوط
سَقَمُهُ الْمَاءُ	جرعه جرعه آب چسانيد او را	سَقُوفٌ	داروی كوبيده غير مخلوط
سَقَمَ الْوَلَدَ	نيكو پرورده كرد كودك را و غذای او را نيكو كرد	سَقِيفٌ	گياه هميست - تنگ پالان شتر - نام شيطان
مُسَقَّمٌ وَمُسَقَّمٌ	نيك غذا - نيك خوراك	سَقِيفَةٌ	سَفَائِفٌ ج بوز يا از برگ خرما بافته
ه (أَسْغَان)	كودك فربه بدن بناز پرورده	(سَقِجَةٌ)	سَفَاتٌ ت - بسیار آشاميد و رفع تشنگي نشد
ه (سَاغِيَةٌ)	غذای بد و پست	ه (سَقِج)	غذای بي برکت
(سَقَّتْ) الطَّائِرُ سَقِيفًا	ن - پست پرید مرغ و مرور كرد بر روی زمين	ه (سَقِجَر)	ريزگان ۱ واحد ندارد
سَقَّتْ الخَصْرَ سَقًّا	بافت بوز يا از برگ خرما	ذَرَّ سَقِجَرًا	تورچكان ريزه
		(سَقَفَخ) الدَّمُ أَوِ الْمَاءُ سَقَفَخًا وَسُقُوحًا	م -

سَفَرُ الدَّمْعِ سَفْحًا وَسَفُوحًا وَسَفْحَانًا رِيحَتُهُ شَدِيدٌ	سَفَرُ الشَّيْءِ	برهنه کردن آن را
سَفْحٌ اسْفَاحًا	سَفَرُ الْكِتَابِ	نویشتن آن را
سَفْحٌ كَسْفِيحًا	سَفَرُ الشَّعْرِ	برکنند موی را
سَفْحًا وَتَسَافِحًا	سَفَرُ بَيْنِ الْقَوْمِ سَفَرًا وَسَفَارَةً وَسَفَارَةً	اصلاح کردن بین گروه را
سَفْحُ الْجَبَلِ - سَفُوحٌ ج روى كوه يا بَخِجْ آن يا پاي كوه	سَفَرُ الطَّائِرِ	تیر پرید مرغ و بسرعت رفت
سَفْحٌ - سَوَافِحٌ ج ريزان	أَسْفَرُ سَفَارًا	روشن و تابان نمود روی را
سَفْحٌ كَلِمٌ كَلَفْتُ - تَرَسْتُ از تیرهای قمار - جَوَالٌ	أَسْفَرُ الصُّبْحِ	روشن شد صبح
سَفْحَانٌ	أَسْفَرُ الْحَرْبِ	سخت شد جنگ
سَفْحٌ	أَسْفَرُ مَقْدَمِ رَأْسِهِ	موی از پیشانی سر برکنان شد
بَيْنَهُمْ سَفْحٌ	أَسْفَرُ الشَّجَرِ	ریختن برگهای درخت
تَزَوُّجُ الْمَرْأَةِ سَفْحًا	أَسْفَرُ الْبَعِيرِ	سوار و چهار بر پشت مینی شتر نهاد
مَسْفُوحٌ	سَفَرُهُ لِسَفِيرًا	بفرستاد او را
نَاقَةٌ مَسْفُوحَةٌ الْإِبْطِ	سَفَرُ الْإِبِلِ	میان مغرب و عشاء چرانید شتران را
مُسْفَحٌ	سَفَرُ النَّارِ	برافروخت و سعله در گردانید شتران
(سَفَدٌ) الذِّكْرُ عَلَى الْأُنْثَى سِفَادًا - حُرْتُ -	سَفَرُ الْبَعِيرِ	قرار داد بر پشت مینی شتر چهار چرمی و مانند
بِرَحْبَتِ زَرْبَادِهِ	سَافِرٌ إِلَى بَلَدٍ سِفَارًا وَمَسَافِرَةٌ	رفت بسوی آن شهر
بِرَجَائِهِ زَرْبَادِهِ	سَافِرٌ فُلَانٌ	سافر فلان
كُوشَتِ رَأْسُهُ رِيحٌ وَرَأْسُهُ	سَافِرَتٌ عَنْهُ الْحُمَّى	تب از او دور شد
بِرَأْيِ كِبَابِ كُرْدَانِ	لَسَفَرٍ	بفر رفت
بِرَجَائِهِ زَرْبَادِهِ	لَسَفَرَتِ الْإِبِلُ	میان مغرب و عشاء چریدند شتران
سَفَدٌ لِّلْحَمِّ تَسْفِيدًا	لَسَفَرُ الْجِلْدِ	پوست از چرمی اثر پذیرفت
تَسَافَدَتِ السِّبَاعُ	لَسَفَرُ شَيْءٍ مِنْ حَاجَتِهِ	تدارک آن نمود
إِسْتَسْفَدَ الْبَعِيرُ	لَسَفَرُ النِّسَاءِ	از زنان خواست تا پرده از روی بردارند
سَفُودٌ - سَفَافِدٌ - ج	لَسَفَرُ فُلَانًا	خواست از وی نصف چیز را
إِسْفَدُوا وَاسْفَدُوا	لَسَفَرَتِ الْإِبِلُ	که بر طریق جرمیه بزمه او بود
ه (إِسْفِيدٌ ج)		برگهای افتاده از درخت
(سَفَرٌ) الْبَعِيرُ - ض - مَهَارًا بِرِشْتِ مِئِنِي		چریدند شتران
شَرَابٌ	إِسْفَرُ رَأْسِ الرَّجُلِ عَنِ الشَّجَرِ	برهنه گردید سر مرد از موی
سَفِيدَةٌ قَطْعٌ - سَرَبٌ	إِسْفَرَتِ الْإِبِلُ	رفتند شتران
شَرْنَهَادٌ	إِسْتَسْفَادٌ	طلب پیدا و آشکارا کردن نشان
رُوشَنُ شَدِّ صَبْحِ	سَفَرٌ - سَفُودٌ ج	سفر - سفود
رُوى كَشَادَ زَنَ	سَفَرٌ بَيْنَ مَرَدٍ مَسَافِرٍ - كُوهٍ مَسَافِرَانِ (وَأَحَدُ جَمْعِ	یک مرد مسافر - گروه مسافران
پشت کرد و برگشت جنگ		
فَزُوخَتْ بَهْتَرِينَ كُوهٍ مَسْفُودًا		
روفت خانه را		
سَفَرُ الصُّبْحِ		
سَفَرَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ وَجْهِهَا		
سَفَرَتِ الْحَرْبُ		
سَفَرُ الْعَنَمِ		
سَفَرُ الْبَيْتِ		

سَفَرٌ دَرَاهَنُكَ رَفَرٌ

در او یکسان است و بعضی گفته اند جمع بنا بر
است چون ركب که جمع را کب است
سفر - اسفار ج کتاب بزرگ یا قسمتی از
تورات و نوشته
سفر - اسفار ج معروفست که بریدن و پیوند
مسافت باشد - بقیه
سفیدی روز بعد فروشد و افتاد
- سفیدی صبح
سفره - سافرا واحد نویسندگان - فرسگان
که اعمال بنده گان را نگاه دارند
سفره سافرا توشه و توشه دان
سافر سافر اسب کم گوشت - زن
گشاده زوی - مصلح میان قوم - رسول
سفار - اسفیره و سفرو سفائر ج مهار یا چرم
یا آهنی که بر پشت مینی شتر بندند
سفارة سفارة میانجی گری
سفارة سفارة خاکروب - خانه روبه
سفارة سفارة گروه مسافر
سفير - سفراء ج مصلح میان قوم - میانجی
- رسول - نماینده کشوری در کشور
دیگر - برگ از دخت افتاده
و خشک شده که باد آنرا بربود
- بچهای ساق زراعت
سفره - سفائر ج گردن بند از طلا و نقره
سفره ماهی است پر خار و کروی شکل (آنها
قند الماء گویند)
سفره تخته که بر آن حساب نویسند و بعد محو نمایند
مسفر و مسفار بسیار سفرکن از مردم - توانا بر سفر
مسفره جارب
مسفر الوجه آنچه نمایان باشد از روی
المسفرة الحجرة شتر ماده که سرخی آن
از سرخی پیدای آید آنکه زرد باشد
مسفرة گروه و گلوله ریسمان
و مانند آن
(سفر رجل) - سفارج ج - سفیرج مصفر

کلابی بشکل
(سفسیر) - سفسیر
و سفسیره
ج واسطه بین
خریدار و فروشنده
- خادم - پیک - برپا دارنده کاری
و مصلح آن - مرد ظریف و زیرک -
قوی و ماهر در صنعت خود - وکیل -
حافظ و نگهبان - دانای اصوات -
ماهر در امور آهنگری - دسته گیاه ترکه
شتر او را خورد
ه (سفساد) سره کشنده در هم که ماهر و دانا باشد
(سفسطة) و سفسطة - سفسطات ج
استدلال و قیاس باطل را گویند
ه (سفسوق) الطائر سرکین افکنده مرغ
سفسقة السیف (و بکتهن) و سفسوقة - سفايق
ج - برق و فروغ تیغ و شمشیر
سفسوقة میان راه
فیه سفسوقة من آیه در او شبهه در وی است
و سدر خود مانا است
سفايق دراز - کشیده از هر چیزی
سوفسطائیة گروهی اند که منکر بدیهیات و حیات
میباشند
(سکفسف) الدقیق عزبال کرد آرد را
سکفسف العمل استوار نکرد کار را
سکفسف الراجح برانید آنرا باد بر روی
زمین
سکفساف پست و ناخیر از هر چیزی
- کار حقیر کوچک - غبار آرد که وقت
بختن بلند شود - شعله - خاک نرم
فلان سفساف الکلام حرفهای او بمعنی است
مرد لیسیم ممکت
سکفسفة باد سبک که خاک نرم را برانگیزد و ببرد
سکفسفة گرد آرد بخت و غزال شده و غیر آن
(سقط) سقاطة ک - جوانمرد پاکیزه نفس گردید



سَفَطُ التِّمَكَةِ سَفَطًا	فلس مای را (دان پوستی است که بر پوست مای است) انداخته	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَقَطَ الْخَوْضُ سَقِيطًا	اصلاح نمود و گل اندود کرد و خوض را آشانید او را	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
تَقَطَّ	استفاد	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
اسْتَقَطَ الشَّيْءُ اسْتِطَاطًا اسْتَقْصَا كَرْدَان رَا	استقصا کردن در کار و تمام آب کوزه خوردن	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَقَطَ - اسْفَاط ج	جامه دان که بر شکل جوا یا مانند کدوی خشک میان تنی باشد - قشریکه بر پوست مای است	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَقِيط	جوان مرد پاکیزه خوش نفس - فرومایه حقیر (از اضداد) - غوره خرمای سبزه از درخت افتاده	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سُقَاطُ الْبَيْتِ	اثاث و متاع خانه	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَقَاطَة	سازنده جامه دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
اسْتَقِطَ	نوعی از شراب	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
رَجُلٌ مُسَقِطُ الرَّاسِ	مردیکه سر او بزرگ مانند کدوی خشک میان تنی باشد	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
(سَفَعَهُ) سَفَعًا - م	طپانچه زد او را و غذا کرد	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَفَعَ الشَّيْءُ	انکار کرد و انزاع نشان داد و غوغا نمود	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَفَعَتِ السَّمُومُ وَجْهَهُ	سوزانید با دگر گرم روی او را و سیاه گردانید	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَفَعَ الطَّائِرُ	ببال زدند مرغان یکدیگر را	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَفَعٌ بِنَاصِيَةٍ	گرفت موی پیشانی او را کشید - حقیر و خوار نمود	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
و این معنی است آیه شریفه لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ		سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَفَافَةٌ مُسَافِعَةٌ	یکدیگر را ببال زدند کبوتران	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
تَسْفِجٌ	سوختن آتش و با دگر گرم روی را رنگ گردانید	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
تَسْفَعُ بِالنَّارِ	گرم شد با آتش	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
اسْتَفْعَ الرَّجُلُ	پوشید لباس خود را	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
اسْتَفْعَ لَوْ نَهْ	برگردید گونه او از ترس و مانند آن تیره شدن هوا و در اثر برخواستن باد آنچه پوشش اند روی آفتاب را از لقیع سیاه	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
اسْتَفْعَاعٌ		سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان
سَفَعُ الشَّمْسِ		سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان	سَفَع - سَفُوع ج جامه . لباس رنگ شده چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه وانه حنظل - دیک دان

سَفَاةُ الرِّيحِ	در از اطلال و لغزه
جته پائین باد مقابل علاوة الريح	سَفَا سِقِ السَّيْفِ
که جای وزیدن باد و جانب فوق	(سَفَلَك) الدماء والماء سَفَكًا - ض - رنجت
آن است	خون یا آب را
سَفَالَةٌ	سَفَكَ الْكَلَامُ
ناکسی و خاست	بسیار کرد سخن را
سُفْلَى وَسُفْلِيَّةٌ وَسُفُولٌ نَقِضُ عُلُوٍّ وَعُلُوٌّ وَفُلُوٌّ	نهاد پیش و آنچه را که پیش غذا از صبح خورد
سَفِيلٌ پست - ناقص الحظ یعنی آنکه کم بهره و نصیب	سَفَكَ السَّفَاكُ
باشد	رنجته شدن خون و اشک
انا اسكن في معلاة المدينة وفلان في مسفلتها	سَفَكَتَ
من در بالای شهر منزل دارم و او در پائین شهر	سَفُوكُ
(سَفَلَج) در از قامت	سَفِيكٌ وَمَسْفُوكٌ
(سَفَنَ) الشَّجَرُ وَغَيْرُهُ سَفَنًا - ض - پوست	سَفَاكَ
باز کرد از درخت	سَفَكَ
سَفَنَتِ الرِّيحُ - ن ن - وزید باد و خاک روفت	سَفَلَك (سَفَل) سَفَالًا وَسُفُولًا - ك ن ن - پست
از زمین	و فرود شد - پیر گردید - سافل ص
تراشید او را و نرم کرد	- سافلون و سُفْلٌ و سُفَالٌ و سَفَلَانٌ ج
سَفَنَهُ	سَفُلٌ فِي خُلُقِهِ أَوْ عِلْمِهِ سَفَلًا وَسُفْلًا وَسِفَالًا - ك -
سَفَنَ	بمرتبه پست رسید و تنگنوی گردید
پوست درشت و خشن و ضخیم - سنگی	سَفُلٌ فِي الشَّيْءِ سُفُولًا
که بدان تراشند و تابان نمایند	فرو و کم قدر شد - از
تیشه و هر چیزی که بان چیز را تراشند	بالا به نشیب آمد
- پوست پاره ضخیم از پوست پوستها	سَفُلٌ لِسَفِيلًا
یا پوست ماهی که بدان تیر تمام تراشیده	سَافِلُهُ
را تابان کنند تا اثر کار دو مانند آن بر	برابری نمود با او و پیش گیری گرفت
کشتی سازی	اورا در کارهای پست
سَفَانَةٌ	تَسْفَلُ
سَافِيَةٌ - سَوَافِينُ ج باد خاک روب	فرو شد و پست گردید - بنشیب آمد
سَفُونٌ - سَوَافِينُ ج	اِسْتَفَلَ
سَافِينٌ رکیست درشت و از متصل بر ک دل	سَفُلٌ وَسُفُولٌ وَسَفَالَةٌ وَفُرُودٌ بَسَنِي رَمَقَالِ بَلَدِي
سَفِينَةٌ - سَفَائِنٌ وَسُفُونٌ وَسَفِينٌ	سَفَلَةُ النَّاسِ
ج کشتی	سَفَلَةٌ
کشتی ساز - صاحب کشته	سَفَلَةُ الْبَعِيرِ
سَفَانٌ	اِسْفَلُ
سَفَانَةٌ	اَسْفَلُ سَافِلِينَ
سَفِينَةٌ	پری یا تلف و رایگان یا ضلالت
پرنده ایست که نمی نشیند بر درختی مگر	و گمراهی
آنکه همه بر گهایش را میخورد	اَسَافِلُ
تیشه خوب تراشی و هر چه که بدان تراشند	سَافِلَةٌ
سَفَنَ	سَافِلَةُ الرِّيحِ
(سَفَنَج) شتر مرغ نر سبک رو - مرغی	سَفَالَةٌ
است که بسیار جست کند	سَفَالَةٌ
اِسْفَنَجٌ و اِسْفَنَجَةٌ و سَفَنَجٌ (دشت) ابر مرده که	

بر روی سنگهای کنار دریا متکون نمود	تسافه علینا	نادانی کرد و بجهل زد
سَفَفَ سَفَفَ	سَفَفَ	جهل و نادانی
ه (اسفاناخ) اسفاج سبزی معروف	سَفِیه - سَفِیاء و سَفِیاء ج نادان با سر	سَفِیه - سَفِیاء و سَفِیاء ج نادان با سر
ه (اسفَنَظ) و اسفَنَظ شراب انگور خوشبو	تباہ کار یا آنکه قدر مال را نداند	تباہ کار یا آنکه قدر مال را نداند
یا نوعی از شراب	نوب سَفِیه	جامه شست بافت
ه (سَفَفَ) الرَّجُل سَفَفًا ن - غالب شد مرد را	فِیْما سَفِیه	مبار مضطرب
در دشنام	سَفِیه (موت) - سَفِیهات و سَفِیاء و سَفِیه	سَفِیه (موت) - سَفِیهات و سَفِیاء و سَفِیه
سَفَفَ نَفْسَهُ - م ک ن - بر بخردی انگشت	و اد سَفَفَ	و اد سَفَفَ
نفس خود را یا شوی	طعام سَفِیه	طعام سَفِیه
بسفاهت کرد او را یا بد	ه (سَفَفَ) الرِّيح التراب سَفِیًا - ض - و اسفَی	ه (سَفَفَ) الرِّيح التراب سَفِیًا - ض - و اسفَی
گردانید او را	بر د با د خاک را و پرداخت	بر د با د خاک را و پرداخت
سَفَفَتِ الطَّعْنَةُ	سَفِیة - ص - سَفِیات و سَوافی ج	سَفِیة - ص - سَفِیات و سَوافی ج
سَفَفَ الشَّرَاب	سَفِی التراب سَفِیًا - ف - پراکنده شد خاک	سَفِی التراب سَفِیًا - ف - پراکنده شد خاک
بسیار خورد شراب	سَفِی سَفِیًا و سَفِیًا	سَفِی سَفِیًا و سَفِیًا
و سیر نشد	سَفِیَت یَدُهُ	سَفِیَت یَدُهُ
سَفَفَ عَلَیْنا سَفَفًا - ن ک - نادانی کرد	اسفَی الزرع	اسفَی الزرع
سَفَفَ سَفَفًا و سَفَفًا سَبَك عَقْل و بی خرد گردید	اسفَی فلان	اسفَی فلان
سَفِیه ص - سَفِیاء و سَفِیاء ج	اسفَی فلان	اسفَی فلان
سَفَفَ الشَّرَاب اسراف کرد در شراب پس خورد باندازه	اسفَی فلان	اسفَی فلان
سَفَفَت	اسفَی فلان	اسفَی فلان
سَفَفَت لَصِیبی فراموش کرد مصلحت و سهم خود را	اسفَی به	اسفَی به
سَفَفَ الرَّجُل تَفِیها نادان گردانید او را یا او	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
بنادانی نسبت داد	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
اسفَی الشَّرَاب اسفاهها بسیار خورد او را شراب	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
اسفاهه و مسافهه	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
سافه الدین	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
سافه الشَّرَاب اسراف نمود در خوردن شراب	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
سافه المناقة الطریق لازم گرفت شتر را را بر قن سریع	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
مسافهه	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
تسفه الرجل	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
تسفه الرِّيح الغصون	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
تسفه عن ماله	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء
تسفه	اسفَی ایسفاء	اسفَی ایسفاء

سَفَوَاءُ
سَفَىاستر سیرع تیز رو
خاک باد باده - مرد سبک
بجیرو - ابراسب لاغر گردیده شده
لاغر کردن اسب فربه را
(سَقَرْتُهُ) الشمس سَقَرًا - ن - سوزانید آفتاب
اورا از شدت گرمیسَافِيَاءُ
مُسْفَىگرو غبار باد باده یا باد غبار برداشته
نام سخن جن - باد خاک برداشتهروان کرد و دو شاب را
درخت خرمایکه روان کند دو شاب(سَقَبْتُ) الدَّارَ سَقْبًا وَسُقُوبًا - ن - نزدیک
شد خانهسَقَر (مرغبت شکاری) - دو شاب
سَقَر (مرغبت) - دو رخأَسَقَبْتُ الدَّارَ
أَسَقَبْتُهَا - نزدیک گردانیدم اورا (لازم و متعده)جاء بالسُّقْرِ والبُقْرِ
سَقَرَة - سَقَرَات ج - شدت تابش آفتابسَاقَبْتُ الْبُيُوتَ
نَسَاقَبْتُ - نزدیک هم شدند خانه هاسَقَار - سَقَارُونَ ج - کافر - آنکه غیر مستحق لعنت است
بسیار لعنت کند - دروغگوسَقَب - أَسَقَبُ وَسَقَابُ وَسُقُوبُ و
سُقْبَان ج - کره شتر یا نوزاد او یا زنسَاقِر - گرمی - آهنی که بدان خمر را داغ کنند
نوعی شراب است که ازسَقَبَة
سَقَبَة - دراز از هر چیزی - ستون خیمه
کره خرمادهجو و بعضی خوب گیرند
(سَقَسَقَ) الطَّائِرُ فضله انداخت پرندهسَقَب
أَلْجَارُ أَحَقُّ بِسَقَبِهِ - همسایه سزاوارتر است نزدیکی
آتش از دیگران از اینجا است که حق شفعه دارد(سَقَطَ) سُقُوطًا وَمَسْقُطَانِ افتاد بر زمین
فرو شدهسَاقِ
سُقُوبًا لِأَيْلٍ - پامای شترانسَقَطَ الْقَمَرُ
سَقَطَ مِنْ عَيْنِي - کوچک گردید نزد منسَقَاب
سَقَبَة - پنبه خون آلود که زن مصیبت زده بر سر گذارد
ستون خیمهسَقَطَ فِي الْكَلَامِ
سَقَطَ الْحَرُّ - گشایش آمد گرما و فرو داشتمِسْقَبٌ وَمِسْقَابٌ - ماده شتر نر زائیده
دور - نزدیک (از اضداد)سَقَطَ الْحَرُّ عَنَّا گرما زایل شد از ما و دور گردید (از اضداد)
سَقَطَ الْقَوْمُ إِلَى - آمدند گروه نزد منه (سَقَيْتَ) سَقَيْنَا - ن - بی برکت شد
سَقَيْتَ چیزی بی برکت (صفت مثبت است)سَقَطَ عَلَى بَعِيرٍ رسید شتر گشته خود را
عَلَى الْخَيْلِ سَقَطَتْ (مثل) بدانای حقیقت کار رسیده (سَقَحَ) سَقَحْنَا - ن - رفت موی پیش سر
رَجُلٌ أَسَقَحَ خَصْرَتَكَلَّمَ فَمَا سَقَطَ مَجْرُفٌ سخن گفت و خط نکند
سَقَطَ فِي يَدِهِ - ل - خط کرد و لغزش نمود -سَقَحَ
سَقَحَ حَی رَقَبَتِي مَوِيَّی از سرسَاقَطَةُ سِقَاطًا وَمَسَاقِطَةً فَنَكِدَ انْزَابًا بِمِمْ فَتَكُنْدُ
سَاقِطُ الْفَرَسِ الْعَدُوِّ سَبَبٌ دَوْدٌ اسب(سَقَدَ) الْفَرَسُ سَقْدًا وَسَقْدًا سَقْدًا
لاغر گردانید اسب را بعد فربه کردنسَاقِطُ الْفَرَسِ الْخَدِثِ سخن گفت بی و دیگری
خاموش بود یا نوبت سخن از یکی برد دیگری افتادسُقْدَة - سُقْدٌ وَسُقْدَات ج -
وَسُقْدَةأَسَقَطَ اسْقَاطًا انداخت اورا در آنچه که بد آید اورا
زنی که تمام افکندأَسَقَطَتِ الْمَرْأَةُ
أَسَقَطَ لَهَا بِالْكَلَامِ - دروغ بست و ناسزا گفتزنی که تمام افکند
دروغ بست و ناسزا گفتایست سرخ رنگ باندازه گجشک
که بفارسی آنرا زورک گویند

اسقاط

خط و کجی بستن بر کسی - سخن چینی نمودن - بر خط انگشتن کسی را - غلط کردن در سخن

فَمَا اسْقَطَ كَلِمَةً

خط نکرد در آن

اسْقَطَ فِي يَدِهِ - ل

خط کرد و پشیمان و سرکشه گردید

تَسْقَطُ الْخَبْرُ

اندک اندک گرفت آنرا

تَسْقَطُ فَلَانًا

خط و لغزش جست او را

تَسْقَطُ

سخن چینی نمودن - دروغ بستن - بر خط انگشتن کسی را

تَسْقَطُ

پی و پی افتادن - خود را بر چیزی افکندن

اسْتَسْقَطَ

افتاد

سَقَطَ

برفت - شبنم - ناکس و فرومایه

سَقَطَ - سَقَطَ ج

لغزش - خرواشیدن - خط کردن

سَقَطَ وَسَقَطَ وَسَقَطَ

بچه نام تمام افتاده -

سَقَطَ

آتش که بر چند از سنگ حجاز

سَقَطَ

و در نگیرد - تمامی ریگ توده منقطع شد

سَقَطَ

گوشه، ناحیه - دامن چند - بال شتر مرغ - گوشه از ابر که بر زمین افتاده نماید

سَقَطَ - اسقاط ج

هیچکاره از هر چیز - آنچه که در آن خیر نباشد - رسوایی خطا

سَقَطَ

مناع پست - سهو و غلط و زلزل و در سخن و در حساب - مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی کننده

سَقَطَى

مناع پست فروش

ساقط - سقاط ج

افتاده - فرومایه - عقب مانده

ساقطة

آنچه که انسان بفقت افتاده باشد

و فِي الْحَدِيثِ لَا يَلْقَطُ سَاقَطَهَا

یعنی آنچه بفقت جست آن افتاده باشد خرد نگیرد

سقاط

شمسیر که پس از بردن زمین بایس منقطع شد

سقاط و سقاطه

آنچه بر افتد از چیزی

سقاط

بال مرغ - خطا و نوشتن و در سخن و در حساب - آنچه بر داند از خبر ما

و غیر آن از جایی و بجایی دیگر برند - غوره خبر ما از درخت افتاده - لغزش در گفتار و کردار

سَقُوطٌ

افتاده

سَقِيطٌ - سقطی ج

کم عقل - بخی - شکل - شبنم

سَقِيطَةٌ - مؤنث -

کم خرد

سَوَاقِطٌ

کواهیهای پست

سَقَطٌ - سِقَاطَةٌ مؤنث

بسیار افتاده - شمشیر

سَقَطٌ

که پس از بردن زمین افتد - مناع بد فروش

مَسْقُوطٌ و مَسْقُوطٌ - مَسَاقِطٌ ج

جای افتادن

مَسْقُوطُ الرَّأْسِ

جای دنیا آمدن بچه از مادر

مَسْقُوطٌ

بال مرغ

مَسْقُوطَةٌ

تمامی ریگ جمع شده - جاییکه

مَسْقُوطَةٌ

کم شده منقطع شود - سبب افتادن

هَذَا مَسْقُوطَةٌ لَهُ مِنْ أَعْيُنِ النَّاسِ

سبب افتادن

مَسْقُوطٌ

او است از چشم مردم

مَسْقُوطٌ

زینکه بچه نام تمام افکند عادت او

مَسْقُوطَةٌ الْأَخْبَالِ

بلای بزرگ

ه (سَقَطِي) و سِقَاطَارُ

نقاد و ناطق دانا

ه (سَقَطِي) و سِقَاطَارُ

موش

سَقَعُ الرَّجُلِ

او را بنایسند و زشت برابر نمود

سَقَعُ الدِّيكِ

بانگ کرد و خروس

لَا أَدْرِي أَتَى سَقَعٌ

نمیدانم کجا رفت

سَقَعُ الطَّغَامِ

خورد آنرا از گوشه آن

أَسْقَعُ لَوْنُهُ

بر گردید گونه او

سَقَعٌ نَتِيقًا

رفت

أَسْتَقَعُ لَوْنُهُ اسْتِقَاعًا

بر گردید رنگ او

سُقَعٌ - اسْقَاعٌ ج

ناحیه - نواحی چاه و گوشه آن

سَوْقَعَةٌ

گوشه چیزی - ناحیه آن - جاییکه

سَوْقَعَةٌ

روغن قرار گیرد از ترید - آنچه بر سر بسته و متصل باشد از عمامه

سِقَاع

و چادر که زود تر ریناک (چرک کین) گردد
پارچه که در زیر چادر بر سر افکنند
چادر ریناک (چرکین) نشود - رینا
بند و چیزیکه بینی ماده شتر را بدان محکم کنند

اَسْقَع - سَقْعَاء (نَوْت) مرغیست بزرگ و سفید

حَطِيبٌ مُسَقَّعٌ گوینده ضیغ و بلخ
ه (سَقْعَطْرِي) (و شد) بلند قامت تر از مردم

و شتر - فربه و ضخیم سخت گیر
(سَقَفَتِ) الْبَيْتَ سَقْفًا - ن - پوشانید خانه را
سَقَفَ فُلَانٌ سَقْفِيًّا وَتَسَقَّفَ پشوای صیوان شد

اَسْقَفَهُ وَ سَقَفَهُ گردانید او را پشوا برای این
تَسَقَّفَ خانه پوشیدن

سَقِفَ سَقْفًا - و - دراز و غوزی شد
اَسْقَفَ وَ سَقَفَاء ص مذکر و مؤنث

سَقَفَ - سُقُوفٌ وَ سُقُفٌ ج آسمان خانه -
آسمان

مَحْجِي سَقَفٌ دراز فرو بسته

اَسْقَفَ مرد دراز بالا یا درشت استخوان
- شتری بشم - شتر مرغ گردن کج

اُسُقِفَ وَ سُقِفَ وَ سَقِفَ - اَسَاقِفُهُ وَ اَسَاقِفُ ج - پشوای صیوان یا پادشاه

فروتنی نماینده در رفتار یا دانشمند
نر سایان

سَقِيفٌ - سُقُفٌ ج آسمان خانه و طاق آن
سَقِيفَةٌ - سَقِيفٌ ج صفه پوشیده از آن

است سقیفه بنی ساعده - چوبهائیکه
بدان استخوان شکسته را بندند

- سَقَائِفٌ ج - پارچه از استخوان شتر
و مانند آن - نخه کشتی -

بر چوب یا سنگ پس که در
خانه توان پوشانید - سَقَان

مُسَقَّفٌ

شَعْرٌ مُسَقَّفٌ

(سَقْلَةٌ) سَقْلَان - ن - زود و صیقلی کرد آنرا

سَقِلَ الْبَعِيرُ سَقْلًا

سَقِلَ تَیْگَاه (باین تر از پهلوا باشد)

سَقِلَ مرد میان لاغر - اسب لاغر شست

سَقَالَ وَ سَقِلَ - سَيَاقِلَةٌ ج دوم - زوایینده

صیقل کننده

اِسْقِلَ وَ اِسْقَالَ وَ سَقِلَ پیاز دشتی

اِسْقَالَةٌ - اِسَاقِلٌ - ج - لغت عامیه است

چوب و ریمانی که مهند سین برای

رسیدن بجایهای بلند بکار برند

(سَقْلَبُ) سَقْلَبَةٌ افکند او را بر زمین

سَقْلَبٌ - سَقَالِبَةٌ - ج - گروهی مردمند

سَقْلَبِي مَنُوبٌ بَانِتٌ

(سَقِيمٌ) سَقَمًا وَ سَقَمًا وَ سَقَمًا مَّا وَ سَقَامَةً -

فک - بیمار گردید یا بطول انجامید

بیماری او - سَقِيمٌ ص - سِقَامٌ وَ سَقَمَاءُ

ج - سَقَمَهُ اللهُ وَ سَقَمَهُ بیمار گردانید او را خدا

سَقَمَ وَ سَقِمَ - اَسْقَامٌ ج بیماری

سَقِمَ وَ سَقِيمٌ کلام سَقِيمٌ

مکان سَقِيمٌ

هُوَ سَقِيمُ الصَّدْرِ عَلَى اخيه کینه ورزید برادرش

سَقُومٌ نوعی از درختان بزرگ

مُسْقَامٌ مرد بسیار بیماری

اَرْضٌ مُسْقَمَةٌ زمینی که در آن بیماری بسیار است

سُقُونِيَا عصاره گیاهی است شهل

- صابون است بخت یونانی

ه (اَسْقَنَ) سَقَفًا سَقَانًا تام کرد جدای

سَقَان (على الجمع) کرمای باریک و لاغر

پهلوی شتر
بلند قامت

موی ژولیده بلند

زود و صیقلی کرد آنرا

سَقِلَ شتر (سم آن) که بسوی

بیرون مایل است

تَیْگَاه (باین تر از پهلوا باشد)

مرد میان لاغر - اسب لاغر شست

سَقَالَ وَ سَقِلَ - سَيَاقِلَةٌ ج دوم - زوایینده

صیقل کننده

اِسْقِلَ وَ اِسْقَالَ وَ سَقِلَ پیاز دشتی

اِسْقَالَةٌ - اِسَاقِلٌ - ج - لغت عامیه است

چوب و ریمانی که مهند سین برای

رسیدن بجایهای بلند بکار برند

(سَقْلَبُ) سَقْلَبَةٌ افکند او را بر زمین

سَقْلَبٌ - سَقَالِبَةٌ - ج - گروهی مردمند

سَقْلَبِي مَنُوبٌ بَانِتٌ

(سَقِيمٌ) سَقَمًا وَ سَقَمًا وَ سَقَمًا مَّا وَ سَقَامَةً -

فک - بیمار گردید یا بطول انجامید

بیماری او - سَقِيمٌ ص - سِقَامٌ وَ سَقَمَاءُ

ج - سَقَمَهُ اللهُ وَ سَقَمَهُ بیمار گردانید او را خدا

سَقَمَ وَ سَقِمَ - اَسْقَامٌ ج بیماری

سَقِمَ وَ سَقِيمٌ کلام سَقِيمٌ

مکان سَقِيمٌ

هُوَ سَقِيمُ الصَّدْرِ عَلَى اخيه کینه ورزید برادرش

سَقُومٌ نوعی از درختان بزرگ

مُسْقَامٌ مرد بسیار بیماری

اَرْضٌ مُسْقَمَةٌ زمینی که در آن بیماری بسیار است

سُقُونِيَا عصاره گیاهی است شهل

- صابون است بخت یونانی

ه (اَسْقَنَ) سَقَفًا سَقَانًا تام کرد جدای

سَقَان (على الجمع) کرمای باریک و لاغر

انکاب	کفش دوز	سکیت و سکیت	مرد همیشه خاموش - سب
انکابة	چنبه که بر سر کوزه های روغن مانند اند	سکیت	باز پسین رمان
انکبة الباب	استانه در	سکوت و ساکوت	مرد پویسته خاموش
مکوب	ریخته شده	اسکات القوم	مرد بسیار خاموش
ماء مکوب	آبیده رو زمین روان باشد	اسکات الثئی	او باش و اراذل
منکبة - منایک	جای ریخته شدن آب و غیره	اسکات	بغایای هر چیزی
(سکباج)	خوراکی که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو تر قی و دهند	اسکاتان - اسکت و	روزهای معتدل بعد از گرما
سکینج	گلایه مویه خشک هم اندازند	مکیت	دو طرف فرج زن
(سکت)	صمغ گیاهی است که برای امراض بکار آید	(سکر) الا ناء سکران - ن	آخرین تیراز تیرهای قمار
سکتا و سکوتا و سکاتنا و ساکوت	ن - خاموش شد	سکر النهر	بست جلوتنهر و شد قرارداد
سکت فلان	برود	سکر الباب	بست در را
سکت الغضب	آرپید و فروشد آتش خشم او	سکر الریح سکورا	استاد باد و ساکت شد
سکت الحركة	ساکن شد	سکرت ابصارهم - ل	متخیر شدند و بند شد بینایان
سکت	رسید او را خاموشی	سکر المحوض سکران - ف	پر گردید حوض
اسکت اسکاتنا	مکوت ص	سکر الرجل علیه	عضب و خشم نمود بر او
اسکت عن الثئی	قطع شد سخن او - خاموش کرد	سکر سکران و سکران و سکران	مست شد - سکر و
ساکة مناکتة	دوری کرد از آنچه و روگردان شد	سکران ص مذکر -	سکران ص مذکر -
تکیت	با یکدیگر در خاموشی مغایه کرد	سکره و سکر و سکران	سکره و سکر و سکران
سکت	خاموش کردن	ص مؤنث - سکاری	ص مؤنث - سکاری
سکنة	مرد همیشه خاموش - مردم سخن که وقتی سخن آید نیکو گوید	و سکاری ج	و سکاری ج
سکنة	بیماره سکه صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد	مست گردانید او را	مست گردانید او را
سکنة	آنچه که بدان باز دارند تخته و غیر او را	خفه کرد او را	خفه کرد او را
	که خاموش کنندش - بقیه که در طرف بماند	بست دورا	بست دورا
سکوت	بسیار خاموش - خاموشی دراز	مستی نمودن	مستی نمودن
رجلی سکوت و امری سکوت و سکات	- آنچه خاموش گرداند کسی را	تره ایست از بهترین تره ها - افیون کردن	تره ایست از بهترین تره ها - افیون کردن
هو علی سکات الامر او مشرف بر تمامی انکار است		سکره اشکارا	سکره اشکارا
حقه سکات	مارکیه تا نگزد معلوم نگردد	سکره تکیرا	سکره تکیرا
		سکر الباب	سکر الباب
		تساکر	تساکر
		سکر	سکر
		سکره	سکره
		سکره الموت	سکره الموت
		سکره المصم - سكرات ج	سکره المصم - سكرات ج
		سکر	سکر
		سکر - سکور ج	سکر - سکور ج
		بدان بند کنند - کناره بلند نهر	بدان بند کنند - کناره بلند نهر

سکر

شراب . شراب خرا - هر چیز که
مست کند - خشم بهانی - هر چیز که
حرامست خوردن آن - پری شکم -
خشم

سکره
لبنه ساکرة
سکار
سکر

دانه تلخ در گندم
شب آرمیده بی باد
شراب فروش
شکر - خرمای ترونازه - انگور است
که آفتی باورسد از هم باشد

سکر العشر

شبنمی است بر دخت عشر
شبه یارهای نیک

سکران - سکاری و شکری ج مست
سکری و سکرانه موت

سکران گیا هیست دانه سبز و دانه آن جور است
سیک و سکور بسیار مست . دانه است

سکیر بسیار مست شونده
سکار فروشنده و سازنده سکرا

مست - خار زده
(سکرجه) و سکرجه ظرفیت که در آن

خوراکها کرده و بر سفرها گذارند و چون
خوردن در آن از عادات متکبرین

است لذا نهی گردیده
ه (سکرکه) نوعی از شراب که از آن

گیرند (لفت جشی)
ستی و دلاوری

سکسکه زاری و تضرع نمود باو
تکسک الیه

(سکع) سکعا و سکعا - م - سرشته
و متحرانه رفت که نمیداند کجا خواهد رفت

ما آدوی این سکع میدانم که کجا رفت
سکع فی باطله

سکع جای و مکان گرفتن زمینی را
ما یذری این سکع من ارض الله دانسته نشود

که در کدام زمین جای خواهد گرفت
سکع سرشته گردیدن - بسیار در

کار باطل بودن - بگوشه رفتن

رجل سکع و سالیح

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

سکع
سکع

مرد غریب دور از وطن

سرشته و حیران
آنچه که موجب حیرت و سرگردانی است

زمین بدون علامت و نشان
(سکف) الباب سکفا - ف - باشنه در سائن

ما سکف الباب ساخت باشنه در را برای در
سکف الباب آستانه در گذاشت

اسکف فلان گردید او صاحب حرفه
اسکف و سیکف و اسکوف و سکاف

سکاف کفشگری
سکاف چوب مالای در

اسکاف - اساکفه ج کفشگری یا برای حرفه
یا چوب تراش یا آنکه با بهن کار کند

اسکف العینین - در وی شراب و سرور آن
جای روئیدن موی مرکا

اسکف الباب و اسکوفه آستانه در
ه (سکل) - اسکال ج وسیله ماهی یا

درشت
(سکم) سکا - ن - نرم و کوتاه گام رفت

سکم سکیم کوتاه گام رونده با نرمی و سستی
لباس راهب (مقرب)

(سککن) سکونا - ن - آرمید . قرار
گرفت - بجز و محتاج گردید -

ضعیف شد
سکن داره جای گرفت در خانه خود - مسکن گردید

سکن فلان برود بهمان مکان
سکن سکونه - ک - مسکین و فقیر شد

سکن الرجل اسکانا مسکین و فقیر گردید
مسکین گردانید او را (لازم و متغی)

سکن الدار خانه را قابل سکونت نمود
اسکان آرام دادن - بی حرکت ساختن جرفرا

سکن فلان مسکین و فقیر شد
سکن الرجل اسکانا مسکین و فقیر گردید

سکن الدار خانه را قابل سکونت نمود
اسکان آرام دادن - بی حرکت ساختن جرفرا

سکن فلان مسکین و فقیر شد
سکن الرجل اسکانا مسکین و فقیر گردید

سَكْنَةُ تَسْكِينًا

تَسْكِين

آرام دادا و را

دانا بر خیز و سوار شدن -

راست کردن نیزه را با تشر

ساکنه ساکنه با هم دیگر در یکی نه سکونت کردند

تَسْكُنُ وَ تَسْكُنُ

بجایز شد

اِسْتِثْكَانِ اِسْتِثْكَانَةً فروتنی نمود - خوار گردید

سَكَنَ - ساکن ج اهل خانه - از اسما و رجال است

اَسْكَانَ ج معاش روزانه

سَكْنَةُ - سَكَنَاتُ ج فرارگاه - سراز کردن

زَكَّاهُمْ عَلَى سَكَاتِهِمْ واگذاشت ایشان را بر آن

حالی که بودند

سَكَنَ جای گرفتگی - آرامش - آتش - چهر

بدان آرام گیرد و مرد مانند زن و فرزند

و غیر آن - برکت - رحمت

سَكْنِي جای باش - محل استراحت - خانه

سَكُونُ نبیده ازین - ساکنین - جن و پری

سَكُونُ ضد حرکت

سَكِينُ خیز و سبک

سَكْنَةُ ماده خ

سَكْنَةُ آرامش - آسگی - باد تیز و

سَكِينُ کار د

سَكْنَةُ کار د - آرامش و آسگی

سَكَنَ و سَكَا کینی

کار د ساز

سَكَنَ - سَكَنَاتُ ج ساکنین - دُم کشتی شکل

مَسْكَنَةُ فقر و حاجت

مَسْكَنُ و مَسْكِنُ محل

استراحت خانه

مَسْكِينُ و مَسْكِينُ کای

(گفته شود) -

مَسَاكِينُ مَسْكِينُونَ ج بجز بسیار محتاج یا

آنکه فقر او را از حرکت باز داشته

مَسْكِينَاتُ ج نوث - خوار و حقیر - ضعیف

(مذکر و مؤنث در او یکسان است) و کسیر

مَسْكِينُ گویند که سؤال نماید

صاحب فقر و بجزی

مَسْكِينُ

ه (ساکا) مُسَاكَاةٌ تنگ و سخت گرفتن

در تقاضا

(سَلَّ) الشَّيْءُ عَنِ الشَّيْءِ سَلًّا - ن - جدا کرد

و خارج نمود آنرا بدارا

سَلَّ اسْنَانُهُ سَلًّا - ص - ریخته شد دندانهای

سَلَّ - ل - بیمار سِلَّ گردید

مَسْلُولُ - ص -

أَسْأَلَ اللَّهَ فَلَانًا اسْلَافًا مبتلا بسل نمود

او را خدا - مَسْلُولُ ص

أَسْأَلَ الشَّيْءَ دزدید و خیانت نمود و مخفیانه

اِسْتَلَّ اِسْتِلَافًا بر کشیدن شمشیر و کار د

اِنْتَلَّ و تَلَّلَ پنهانی بیرون آمدن از میان

چیزی - اِهْتَلَّ اِهْتِلَافًا بر آمدن -

سَلَّ ظرفی که در او خوراک و جامه و مانند آن ها

گذازند - مرد و ندان ریخته - بر کشیدن

کار د و شمشیر

سَلَّةٌ - سِلَالٌ و اِسْلَالٌ ج دزدی - ظرفی

که در او خوراک و مانند آن هاست

- زن و ندان ریخته - تنگ سب

- بیماری سل - برگشتن صوت

بلند اسب بعد از فرو بردن صوت

اقولی (پی در پی نفس زدن) - دوشن

یک در زبده و دوال یا کشیدن مهره

در دور نشسته - عیب و شکستگی در

حوض و خم و مانند آنها افتادن

سَلَّ و سَلَّ و سَلَّ جراحی یا دردی است

در ریه حادث شود

سَلَّةٌ وقت بر کشیدن شمشیر

سَلَانٌ و سَوَالٌ ج بیابان وسیع پر درخت

سَلِيلٌ - سَلَانٌ ج بچه - کره شتر نو زاد - کره

اسب - بچه که بیا سکه ولی سدا شود

شود - شمشیر بر کشیده شده - مغز

اسب - شراب خالص - کوبان

- مجری آب در رودخانه یا میان

رود بار - آب بینی - بیابان وسیع

سَلِيلَةٌ

درخت یا درخت سلم و طلح
و خمر - آنچه از گوشت پشت دراز بود
- ماهی است دراز - چیز است
که پنبه و پشم خار کرده در او بچند
ورسند

سَلَالَةٌ

آنچه بیرون کشیده شود از چری
- آب پشت مردم - فرزند

سَلَاةٌ - سُلَاةٌ ج

خار درخت خرما

سَالٌ - سُلَانٌ و سَوَالٌ ج

وزد - میل

سَلَالٌ

باریک در رود بار

أَسَلٌ

سازنده ظرف طعام و غیره

مِسْلَةٌ - مَسَالٌ و مِسْلَةٌ ج

سوزن بزرگ

مِسْلَةٌ فرعون

برج دراز است عمودی از

(سَلَاةٌ) الیَمَن سَلَاةٌ - ۲ -

از آثار فراعنه در مصر بکل

وَأَسْلَاةٌ رَوْغَنٌ

کشیده از کره و گرم

کَرْدٌ صَافٌ نَمُودٌ

کرد صاف نمود

سَلَاةٌ التَّمِيمِ رَوْغَنٌ كَجَدْرٍ

گرفت

سَلَاةٌ مِائَةٌ سَوَطٌ

زدا و را صد تا زیانه

سَلَاةٌ الْحِذْعِ

بر کشیده خار آشاخه را

سَلَاةٌ مِائَةٌ دِرْهَمٌ

زود نقد کرد صد درهم

سَلَاةٌ - أَسْلَةٌ ج

روغن کشتی

سَلَاةٌ - سُلَاةٌ

واحد خار خرما - مرغیست -

نوعی از پیکان بکل خار خرما

(مُسْلِبَةٌ)

باران سخت بسیار

(سَلَبٌ) الثَّيِّ سَلَبَانٌ - رُبُودٌ آنرا

سلب الفصبة او الشجرة رُبُودٌ پوست بی یا

درخت را

سَلَبٌ السَّيْفِ

شمیرا از غلاف درآور

سَالِبٌ ص - سُلَابٌ و سَالِبُونَ

سالیب ص - سلاب و سالیبون

ج سَالِبَةٌ ص مَوْتٌ - سَالِبَاتٌ

ج سالیبه ص موت - سالیبات

وَسْوَالٌ ج

سَلَبٌ ثَوْبٌ وَاِسْتَلَبَهُ رُبُودٌ جامه را از تن او
سَلَبٌ الْمِرْثَةُ سَلَبَانٌ - جامه ماتم پوشید
اَسْلَبَتِ الثَّاقَةَ او الْمِرْثَةَ بَحْجَةً ماتم افکند یا مرد
بحجه او - سَلَبٌ و سَلُوبٌ ص سُلْبٌ

وَسَلَابٌ ج

اَسْلَبَتِ الشَّجَرَةَ افتاد برگ درخت یا میوه آن

سَلَبٌ تَسْلِيْبًا لباس ماتم پوشانیدن کسرا

تَسْلَبٌ جامه ماتم پوشانیدن زن

بر شوهر و غیر آن

اِسْتَلَبَ نیک بسرعت رفت (اکثر استعمال

آن در شتر است)

سَلَبٌ رفتار سبک سریع - درختیست

سَلَبٌ درازترین آنه کشت و ریزی با آن

چوبیکه یکطرف آن بگردن گاو و

یکطرف دیگرش بچوب آهن نصب

کنند

سُلْبٌ ماده شتر وزن بجه مرده یا ناتمام فکند

سُلْبَةٌ برهنگی

مَا أَحْسَنَ سُلْبَتِهَا چه نیکو است برهنگی او

سَلَبٌ دراز و سبک

فَرَسٌ سَلَبٌ الْقَوَائِمِ اسب سبک پا

رَجُلٌ سَلَبٌ الْيَدَيْنِ بِالطَّعْنِ مرد سبک دست

در نیزه زدن

سَلَبٌ - اَسْلَابٌ ج رُبُودَةٌ - درختیست دراز

- گیاه بیست - پوست و شکم و پاچه

از ذبیحه - پوست بی - پوست درخت

مُفْلٌ

سَالِبٌ زن و ماده شتر بجه مرده یا ناتمام فکند

سَلَبٌ - سَلْبِيٌّ ج رُبُودَةٌ عَقْلٌ یا مال

سُلْبٌ ج زن و ماده شتر بجه مرده یا ناتمام فکند

شَجَرَةٌ سَلَبٌ درختی که از پوست آن رسا

سازند - درختی که شاخ و برگ آن رُبُودَةٌ باشد

سِلَابٌ - سُلْبٌ ج جامه ماتم

سَلُوبٌ - سَلَابِيٌّ و سُلْبٌ ج زن و ماده

اُسْلُوب - اَسَالِب ج گونه - راه و روش -
 گِردَن شیر درنده - بلند می بینی
 سَلْبُوب و سَلَابَة رباینده (موت و زندگیدار و یک
 (سانست)

مَسْلُوب رُبوده - رُبوده عَقل
 مُسَلَب زن و ماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده
 مُسْتَلَب ربا بنده
 (سَلَت) المَعی سَلَتًا - نَض - بر آورد و روده را

سَلَتَ الشَّعْرَ وَالرَّأْسَ حید و گرفت موی را
 سَلَتَ الْأَنْفَ اَزِیج برید بینی را
 سَلَتَ الشَّيْءَ برید آنرا
 سَلَتَ دَمَ الْبَدَنَةِ خراشید خون بدنه را تا آنکه

نمایان شد
 سَلَتَ الْقَصْعَةَ پاک کرد آب کاسه را با گشت
 سَلَتَ الْمِرْتَةَ الْخَضَابَ عَنْ يَدَيْهَا و ور کرد
 زن دست بند حنار را از دست

سَلَتَ فُلَانًا لَدَا او را
 سَلَتَ بَلْهَ لَبِخ زو
 اسْتَلَاتَ آب کاسه را با گشت پاک کردن
 اِنْسَلَتَ عَنَّا یخبر و بر غفلت بیرون رفت از ما
 سَلَتَ جَوَّاءِی پُوسْتِی پُوسْتِی
 یا نوعی از آن یا جوترش - بقول

بعضی نوعی گندم
 ذَهَبَ مِنِّي فِلْتَةٌ وَسَلْتَةٌ پیشی گرفت - فوت
 کرد و در گذشت

رَجُلٌ أَسَلَتْ مَرْدِیَنِی بریده از بچ
 سَلْتَاءَ زَنَکَه حنانه بسته باشد
 سَلَاةٌ آنچه از چیزی دور کرده شود مانند آب با گشت
 از اطراف کاسه

مَسْلُوت آنچه که از آن گوشت را بر گرفته باشند
 رَجُلٌ مَسْلُوتٌ مَرْدِی سترده
 ه (سَلِیم) بَلَا - غُول - سَخْتی - فُحْط سال سخت
 - شتر بر سال که از پیری تمام دند

نای او ریخته و لب زیرین او
 بطوری آویزان شده که نقش نتواند
 - چیز کم و کوچک
 مَا أَصَابَ مِنْهُ سَلِیمًا نرسید از او چیزی
 ه (سَلِیتین) در حن خنما که اطراف ریش
 آن کود کنده باشند تا آب
 در آن باشد
 (سَلَج) اللَّقْمَةُ سَلْجًا و سَلْجَانًا ن - فرو برد
 لقمه را بخلو

سَلَجَتِ الْإِبِلُ سُلُوجًا - ن - روان شد شتران
 از خوردن گیاه سَلَج
 سَلَجَ الْفَصِيلَ الثَّاقَةَ شیر مکید گره شتر مادر را
 اسْتَلَجَ الشَّرَابَ بسیار خورد شراب را و
 مداومت نمود بر خوردن آن
 تَلَجَ الشَّرَابَ ادامه داد بر خوردن شراب
 و بسیار خورد

سَلَجَ بَخْشَشَ
 سَلَج - سُلْجَة واحد نوعی از صدف آبی که در
 آن چیز سیست میخورند

طَعَامٌ سَلِجٌ خوراک نیکو و خوش مزه
 سَلِجَة نوعی درخت بزرگ
 سَلَج - سَلَا لَیج ج گیاه هلیت
 سَلَا لَیج درخت چهار دراز و بزرگ
 سَلْجَان حلقوم

أَلَّا كُلَّ سَلْجَانٍ وَالْقَضَاءُ لِيَّانٍ (مثل) درباره
 کسی گویند که در ادای قرض ناخیر
 (السَّلْجَاج) والسَّلْجُ مِنَ الطَّعَامِ خوراک
 لذیذ و نیکو

(سَلْجَم) شلغم سنبری معروف - دراز
 انداز لب و مردم و پیکان با عام
 است

سَلَا حِم ج شتر بر سال سخت - ریش
 انبوه پر موی - سر دراز چانه
 و ریش - چاه قدیم پر آب
 سَلَا حِم ج - دراز - شتر بر سال

ه (سَلَخَن) نان کاک
 (سَلَخَ) سَلَخًا - م - نخواست کرد و سرگین انداخت
 سَلَخَهُ الشَّيْفَ شمشیر اسلاح او را حتم

اسلاح - داوم او را شمشیر
 سَلَخَهُ السَّلِيحًا سَرگین کردن و لغو و ادا نمودن
 سَلَخَهُ الشَّيْفَ وَبِالسَّيْفِ شمشیر اسلاح او کرد
 سَلَخَ رَتَّ السَّلَخِ رَوغَن ماییدن

سَلَخَ الرَّجُلَ شمشیر اسلاح گردانیدن
 سَلَخَ دوشابی است که بدان چنگار روغن مالند
 سَلَخَ آب باران که در گودالها جمع شود و کثیف گردد

سَلَخَ - سَلَخَان ج نخچه کبک
 سَلَخَ وَ سَلَخَان سار جنگ
 سَلَخَ ماده شتر که از خوردن زهر ریخ زند
 رَجُلٌ سَلَخٌ مرد با باس جنگ
 سِلَاح - اسَلِخَه ج اثاث جنگ با این آن - شمشیر و کمان و چوب دستی

سِلَاح سَرگین
 سِلَاحَه شمشیر بزرگویی که در سگلا خا منجمد شود
 اسَلِیح گدازه است که چهار پا بخوردن آن بر شیر
 سَلِیح (سراینی) رسول
 سَلَخَه - سَلِیخ ج مکانیکه خود خاک باشد که در آن باس جنگ پوشند - گروه و جماعت با اسلحه نگاهبانان

(مُسَلَّحَت) راست - راه روشن و دراز
 اسَلِخَانَب راست و دراز - روشن شدن راه و روشن
 ه (سَلَخَت) زن میاک
 (سَلَخَانَه) و سَلَخَانَه و سَلَخَانَه و سَلَخَانَه سَلَخَانَه - سَلَخَانَه ج

سَلَخَت شکر شکر بشکل
 (سَلَخَ) سَلَخًا - م - پوست باز کرد
 سَلَخَ الشَّهْرَ گزشت



سَلَخَانَه

و آخر شد ماه
 سَلَخَ النَّبَات سبز شد گیاه
 سَلَخَ اللَّهُ النَّهَارَ مِنَ اللَّيْلِ بیرون آورد خدا

روز را از شب
 سَلَخَتِ الْحَيَّةَ بیرون آمد مار از پوست
 سَلَخَتِ الْمِرَّةَ دُرْعَهَا بر کند پیراهن را از تن
 سَلَخُوا مَوْضِعَ الْمَاءِ کنند آنجا را تا آب رسیدند
 سَلَخَ الْحَرَّ جِلْدَهُ باز کرد گرما پوست او را

اسَلَخَ الشَّهْرَ مِنَ سَنَتِهِ یکماه از سالش گذشته
 اسَلَخَ النَّهَارَ مِنَ اللَّيْلِ برآمد روز از شب
 اسَلَخَ الْحَيَّةَ مِنَ قَشَرِهَا خارج شد مار از پوستش
 سَلَخَ جِلْدَهُ خراشیده شد پوست او از بیماری

اسَلَخَ اسَلَخًا بِر بهلو خوابید
 سَلَخَ آخر ماه - پوست بز - آنچه از گوسفند کشیده و باز کرده شود رشته و ریمانی که بر دوک باشد پوست مار که میاندازد آنگاه موی پیش سر او رفته باشد - بسیار سخت سرخ جرب کمتر - مار نر سیاه

سَلِیخ بی مزه گی
 سَلِیخه فیه سَلِیخه مَلَاخَه در او بیمزگی است
 سَلِیخ مَلِیخ بسیار سخت جماع که بار دار نکند - گوشت بیمزه - چیزیکه برای او طعم نباشد پوست شانه های درختیست خوبو - فرزند - روغن بار درخت بان

سَلِیخه گدازه است
 اسَلِیخ راست - راه روشن و دراز
 سَلِیخه راست و دراز - روشن شدن راه و روشن
 اسَلِیخ زن میاک
 سَلِیخه و سَلِیخه و سَلِیخه و سَلِیخه سَلِیخه - سَلِیخه ج

سَلِیخ شکر شکر بشکل
 (سَلَخَ) سَلَخًا - م - پوست باز کرد
 سَلَخَ الشَّهْرَ گزشت

در مانده از سخن

ه (سَلَخَد) ماده شتر توانا
 سَلَخَدَاد - سَلَاخَد ج ماده شتر توانا
 ه (سَلَخَف) لا غرو کم بنیه و ضعیف
 ه (مَسْلَخَم) مَسْلَخَم - گردن کشر
 ه (سَلَا سُون) دخت است شبیه به سید
 (سَلِسَتْ) النخلة سَلَسًا - رفتخ
 شاخ و دخت خرما - سِلَاس - حق
 سَلِسَتْ الخَشَبَة پوشید و ریز ریز گردید
 خوب
 سِلِسَ سَلَسًا - ل - دیوانه و بهوش گردید -
 مَلُوس ص
 سِلِسَ سَلَسَةً و سُلُوسًا و سَلَسًا نزم و
 منقاد و مطیع گردید - سِلِسَ و سَلِسَ ص
 سِلِسَ مَحَقًّی داد حق مرا سهولت و آسانی
 سَلَسَ الحَلی مرصع کرد آنرا بجوهر -
 ترکیب دادن زیور
 آنَلِسَتْ النخلة رفت نخ شاخ و دخت خرما
 آنَلِسَتْ الناقة بچه نامام آکنده ماده شتر
 - مَلِسَ ص
 کَلَسَ الثئی فروخته شد
 سَلَسَ - سُلُوس ج رسته که بدان مرواید
 و غیر آن کشند
 سَلِسَ نزم و آسان - رام
 سَلِسَ البول نوعی از بیماری مثانه
 سَلِسَة گی بهیست
 سَلَسَ و سَلَسَة نرمی و آسانی اهرم صفت
 سُلُوس بهوشی - رفتگی عقل
 (سَلَسَبِيل) - سَلَسَب و سَلَسَب
 ج - نزم از هر چیزی - شراب
 چشمه است در بهشت
 (سَلَسَل) الثئی بالثئی سَلَسَلَة پیوست
 چیز بر چیز
 سَلَسَلْ فَلَانًا إِلَى فَلَانٍ پیوست او در نسب
 با دیگر
 سَلَسَلَتْ المَاء آب بسوی شیب روان شد

مَاسَلَسَلْ طَعَامًا نخورد و خوراک را
 تَلَسَلْ المَاء در هم پیوسته روان شد آب
 تَلَسَلْ الثوب پوشید جامه را تا تنگ
 و نازک شد
 تَلَسَلْ فَرْدًا التیف برق زد و شمشیر
 سَلَسَلْ و سَلَسَال آب شیرین و روشن و سرد
 خوشگوار - شراب نزم زد و فرو نشوید
 سِلْسِلَة - سَلَا سِل ج زنجیر شکل - کرکی
 است سرخ بر زمین
 حسیده
 سِلْسِلَة البرق برق
 و روشنائی که
 در عرض و پهنای
 ابر پدید آید
 سَلَا سِل الْکِتَاب سطور و خطوط کتاب
 سَلَا سِل آب شیرین خوشگوار سرد
 - ریک بهم حسیده نمند و سخت
 ثوبٌ مُسَلْسَل جامه بد بافت - جامه نگارین بخطوط
 شَعْرٌ مُسَلْسَل موی مجعد
 سَفٌ مُسَلْسَل شمشیر که جوهر آن برق زند
 ثوبٌ مُسَلْسَل جامه بد بافت
 (سَلَط) سَلَا طَه و سُلُوطَه - کن - زبان
 دراز و دست دراز گردید و چهره شد
 سَلَطَه تَلْطِطًا بر کماشت و روان کرد
 برا و حکم و قدرت را
 بر کماشته شد برا و
 سَلَطَ و رشت - زبان دراز - مرد دراز زبان
 سَلَطَ - سِلَا ط ج جامه که در آن گیاه و کاه کنند
 سِلْطَة نیر دراز و باریک
 سَلَطَ بر کماشتگی
 سَلَطَ - سِلَا ط ج پیکان بسوار
 سَلَطَ پامای دراز
 سُلْطَنه ملک - قدرت
 سَنَابِل سِلْطَات سَنَاهای نیر
 سَلْطَانَة و سِلْطَانَة دراز زبان



سَلِيط

درست - زبان دراز - مرد دراز
زبان - فصیح (دیج برای مذکور و هم برای
مؤنث) - روغن زیتون و روغن
کنجد و هر روغن که از حیوانات گیرند
- تیز و تند از هر چیزی

سَلِيطَة

سَلَايُط

سَلَاطِيط

سُلْطَان - سَلَاطِين ج حجت - قدرت ملک

- فرمان

قدرت ملک

سُلْطَان

سُلْطَان الدَّم

جوش و هیجان خون

سُلْطَان کَلْبِي

شدت و قوت هر چیزی

و ندان کلید

رَجُلٌ مَسْلُوطٌ اللَّحْيَةِ

مرد سبک رخسار

برگماشته

مُسَلْطَرٌ

(اسْلَنْطَحَ) الوَادِي

و سيع گردید رود بآ

بر روی افتاد یا بر پشت

دراز و پهن گردید

سُلَاطِح

سُلْطَح

پهن

کوه هموار و تابان

دختر پنهان و

جَارِيَّة سَلْطَحَة

سَلْطَح و مُسَلْطَح

فضای وسیع

(اسْلَنْطَعَ) الرَّجُلُ

بر پشت خوابید مرد

سَلْطُوع

کوه تابان و هموار

سَلْطَع و سَلِيطَاع

مرد بلند قامت -

زیاد تکرار کننده در حرف چون دیوانه

(سَلَع) الرَّاسُ

سَلَعًا - م - شکسته شد سر

سَلَع جِلْدُهُ بِالنَّارِ

سوخته شد جلد او با آتش پس

ماند اثر آن

سَلَع الرَّجُلُ سَلَعًا - ف - مرض برص در پستی

گرفت مرد

سَلَع قَدَمُهُ

شکافه خد پای او

أَسْلَعَ اسْلَاعًا

شکسته سر گردید

سَلَع تَسْلِيعًا

شکافت

تَسْلَع شکافه شدن یا شکافه شدن یا غیر آن
اَسْلَع عَقِبَهُ اسْلَاعًا شکافه شد یا شکافه او
سَلَع - سَلُوع ج شکافه پای - شکافه کوه
سَلَعَة و سَلْعَة - سَاعَات و سَلَاع ج سرنگی
هر مقدار که باشد

سَلَع و سَلَع - اسْلَاع و سَلُوع ج مثل و مانند
- شکاف کوه

سَلْعَة - سَلَع ج اثار و اسباب - متاع
تجارت

سَلْعَة و سَلْعَة و سَلْعَة ج راحت در بدن یا
در کردن

سَلَع درختی است تلخ مزه - پستی اندام از سلع
مزاج

أَسْلَع - سَلَع ج مرد شکافه پای - مرد درخت
اسْلَاع الفرس گوشتیکه بر هر دو رکبند

اسب تا با نشسته وقت فریبی
صبر تلخ

سَوَّلَع سَلِيعَة خونی و سرشت

مَسْلَع دَیْل و راه پنهان

مَسْلُوع آئینه بر اندامش مرض پیشی برآمده باشد

مَسْلُوعَة راه روشن

سَمَّ مَسْلَع زهر قوی

ه (سَاعَفَة) سَلْعَة فرو برد آنرا بجلو

سَلْعَف لا غر اندام

سَلْعَاف تله و دامی است که درندگان را

بآن شکار کنند

مُسْلَعَف درشت

(سَلْعَام) وسیع کله - شکم بزرگ در اندام

بیشی - گرگ باریک و دراز اندام

(سَلْعَن) فِي عَدْوِهِ سخت دوید

(سَلَخ) رَأْسُهُ سَلَخًا - م - شکست و

خراشید سر او را

سَلَخَ اللَّحْمُ - س نه سخت گوشت

سَلَخَتِ الْبَقَرَةُ وَ النَّشَاءُ سُلُوقًا و ندان

تاب بر آورد و گوشت و گاو یا و ندان

شتر سالی بر آورده - سالیغ
ص - مذکر و مؤنث یکسان

اسلغ

سخت سرخ - برص زده -

ناخته گوشت - پست و فرومایه

ه (اسلغبت) الطائر خار بر ما بر آورد جوجه

پیش از سیاه شدن

ه (سِلْعَد) مرد احمق و مست و خشنک

- گرگ - اسب سرخ دم

- مرد پر خوار و بسیار نوش

ه (سَلْعَر) سَلْعَرَة سخت دود

ه (سَلْعَفَة) فرو بردن از آبگو

سَلْعَف کرد اندام تمام خلقت

بَقَرَة سَلْعَف و سَلْعَفَة گاواند

سِلْخاف چوبها که گردا گرد درخت نصب

کنند و درندگان را بدان شکار کنند

سَلْعَف لاغر مضطرب الخلقه

(سَلَف) الارض سَلَفًا ن - شیار و تخم

کرد زمین را برای زراعت یا هموار

کرد آنرا بجا

سَلَف المَزَادَة روغن مالید توشه دان را

سَلَف الشَّيْء در گذشت از آنچه

سَلَف فُلَان سَلَفًا و سَلُوفًا پیش رفت او

سَلَف - سُلَاف و اَسْلَاف ج نوعی از

معامله است که قیمت بها پیش

دهند - پدران در گذشته

- هر عمل نیکو که پیش فرستاده یا فریاد

که مرده و در گذشته باشد

اَسْلَف الارض اَسْلَافًا هموار کرد زمین را

اَسْلَاف قیمت و بها پیش دادن -

بجای و پنجا لکی رسیدن

سَلَف مَالًا قرض داد او را

سَلَف الشَّيْء پیش فرستاد او را

تَسْلِيف نداشتن - نداشتن دامن

کسی را - پیش فرستادن و بها پیش

دادن

سَالِفَة الارض سَالِفَة باورفت در زمین

سَالِفَة الارض برابر می نمود با او در کار

سَالِف الْجَمَل پیشی گرفت شتر

تَسَلَف وام و قرض گرفت

تَسَلَف بها پیشی گرفت

تَسَلَف الرجلان همه گیر شوهر و خواهر شدند

اِسْتَسَلَف المَال قرض و وام خواست

اِسْتَسَلَف بها پیشی گرفت

سَلَف - اَسْلَف و سُلُوف ج انبان خنجم

یا پوست کم پراسته

سَلَف زن چهل و پنجاه

سَلَفَة - سُلَف ج نداشتن - خوراکیکه

برای مردم آینده ذخیره نمایند - پست

نازک که در استرموزه (چکه) و مانند

آن بکار برند - یک کرد زمین که برجا

گیاهی هموار کرده باشند

جاءوا سَلَفَة سَلَفَة بعض ایشان از پس بعضی آمد

سَلَف و سِلَف پوست - شوهر خواهر زن

هما سَلَفَان - اَسْلَاف ج آند و شوهر و خواهر

سَلَفَة زن برادر

سَلَفَتَان هر دو زن هر دو برادر

سَلَف - سَلَفَة مَوْت - سَلَفَان و سَلَفَان

ج بچه گیک

اَرْض سَلِيفَة زمین کم درخت

سَالِف پیش رفته

سَالِفَة ایام گذشته - کناره کردن از جایی

- آو بختن گوشواره تا گودی گردن

گردن اسب و پیش گردن او

سُلُوف - سُلَف ج اسب پیش رونده

باب - بجان دراز - اسب تند

سَلِيف پیش رفته

سُلَاف شراب و آنچه از انگور بچکد پیش از

فشار دادن

سُلَاف العسکر ممتد لشکر

سُلَافَة سهم - شراب - هر چه فشارده شود

السُّلُوفَةُ

مُسْلَفَةٌ

مُسْلُوفَةٌ برابر و هموار

کرد

ارض الجنة مسلوفة (صفت)

زمین بهشت

مستوی و هموار است

هـ (سَلَفَع)

مرد و پیر سینه گشاد - زن دراز

زبان بیابک شوخ روی - ماده

شتر تیز رو و قوی

(سَلَقَ) الشَّيْءُ سَلَقًا - جوش داد آنرا آبش

و نیم خفته کرد آب

سَلَقَهُ بِالْكَلَامِ سخن سخت گفت و آزرده

اورا بزبان

سَلَقُوا كُمُ بِالسِّنَةِ حَدِيدًا (آیه) آزرده نمودند شما را

بزبانهای تیز خود و شان

سَلَقَ بِالرُّمَحِ نیزه زد او را

سَلَقَ بِالسُّوْطِ پوست کند او را بتازبان

سَلَقَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ جدا کرد گوشت را از استخوان

سَلَقَ الشَّيْءَ بِالْمَاءِ الْحَارِّ بر دموی و پشم و پرا

بآب گرم و باقیمانده اثر آن

سَلَقَ الدَّابَّةُ الرَّائِبَ خراشید اسب آن سوار را

سَلَقَ الْمَزَادَةَ روغن داد توشه دانا را

سَلَقَ الْبَرْدَ النَّبَاتِ سوزانید سرما گیاه را

سَلَقَ الرَّجُلَ زمین زد او را و میشت بر ویز زمین گشاید

سَلَقَ الرَّجُلَ رفت ببالای دیوار

سَلَقَ الْعُودَ فِي الْعُرْوَةِ داخل کرد چوب را در

گوشه کوزه

سَلَقَ فِي الْأَرْضِ نشان پای گذاشت بر زمین

سَلَقَ فُلَانٌ دوید و بانگ و فریاد زد

سَلَقَ الْجَارِيَةَ کنیز را به پشت خوابانیده و جماع کرد با او

سَلَقَ الْبَعِيرَ فطران مالیده تمام بدن شتر را

سَلَقَ السَّلِيقَةَ وَعَلَيْهَا أَخْوَى وَعَادَتِ سَرِشَتْ وَشَد

أَسْلَقَ الْعُودَ فِي الْعُرْوَةِ داخل کرد چوب را در گوشه کوزه

أَسْلَقَ الرَّجُلَ شکار کرد گرگ ماده را

سَلَقَ الْجَذَارَ

بالا رفت بر دیوار

سَلَقَ عَلَى فِرَاسِهِ بی آرامی کرد از درد و غم و اندوه

أَسْلَقَ اللِّسَانَ جراحی بزبان رسیده

أَسْلَقْنِي أَسْلَقَاءً وَأَسْلَقْنِي أَسْلَقَاءً بِرِشْتِ

خوابید

سَلَقِيَهُ سِلَقَاءً بر زمین افکندم او را پس بقفا

افتاد

سَلَقَ وَسَلَقَ اثر جراحیست پشت ستور که بشد

و جای آن سفید مانده

سَلَقَ نشان تنگ در پهلوی شتر

- نشان پای و ستم در زمین

سَلَقَةٌ - أَسْلَاقٌ وَسُلُقَانٌ سُلُقَانٌ ج زمین

هموار نیکو خاک

سَلَقَ - سُلُقَانٌ ج راه آب - چغندر - گرگ

سَلَقَةٌ مَوْتٌ - سُلُقَانٌ وَسُلُقَانٌ ج گرگ ماده

- زن بد زبان - زن زبان دراز

سَلَقَةٌ - سَلَقٌ وَسُلُقَانٌ وَسُلُقَانٌ وَأَسْلَاقٌ

ج دشت و بیابان هموار نیکو خاک

سَلَقَ وَسَلِيقٌ - سُلُقٌ ج دوم - آنچه از دخت

فروریزد - گیاه شبرق خشک

- شهد و عسل که در طول خانه زن بود

نهاده باشد - جانب و طرف راه

سَلِيقَةٌ زنیکه در مصیبت بسیار بانگ

و فریاد کند و خسار خود را بجا آورد

سَلَوَقِيَّةٌ جای نشست بزرگ کشتیبانان در

کشتی - از سکهای شکاری معروف

بهترین آنها

سَلِيقَةٌ - سَلَايِقٌ ج سرشت - طبع - آرنج

کوبیده اصلاح یافته - جای

بالا آمدن تنگ ستور - اثر تنگ

در پهلوی ستور - نشان قدم

و ستم در راه

سُلَاقٌ ورم و دمیگی بن دندانها یا پوست

رفتنی بن آن - جو شهابی در ملک

چشم که سرخ میگرداند پلکها را و مژه را

سَالِمَةٌ مُسَالِمَةٌ وَسَلَامًا صَلَاحٌ كَرَامَةٌ - اِشْتِي مُنَوِّدًا
 تَسْلَمُ - مسلم گردید و اسلام آورد - خطا نکرد
 تَسْلَمُ الشَّيْءَ - گرفت آنرا
 تَسْلَمُ مِنْهُ - بزراری جست از او
 تَسَالَمَ - با یکدیگر صلح کردن
 تَسَالَتِ الْحَبْلَ - چارپایان بطوری راه رفتند
 اِسْتَسْلَمَ الْحَجَرَ - که بر یکدیگر حمله و همچنان نمودند
 اِسْتَسْلَمَ الزَّرْعَ - با کف دست مسح کرد سنگرا
 اِسْتَسْلَمَ لَهُ - برآمد خوشه کشت
 تَسْلَمُ - مطیع و منقاد شد برای او -
 تَسْلَمُ - گردون نهاد او را
 تَسْلَمُ - نامیده شد مسلمان (اخذ اسم است)
 سَلَّمَ - اَسْلَمَ وَ سِلَامٌ ج - دیو یک گوشه
 سَلَّمَ - گزیدن مار
 سَلَّمَ وَ سَلَّمَ - صلح - اِشْتِي - سلام و تحنیت
 اَنَا سَلِيمٌ لِمَنْ سَالَنِي - من صلح کننده ام با آنکه با
 من صلح کند
 سَلَّمَ - اَسْلَامٌ ج - پیش دادن قیمت اجناس -
 گردون نهادن - کیا بی
 اَرْضُ ذَاتُ اَسْلَامٍ - زمینی که مسلم رویاند
 سَلَمَةٌ - سِلَامٌ ج - سَلَمٌ - زن نازک اندام
 سَلَامٌ - یکی از نامهای حضرت باری تعالی - سلام
 - بی گزندگی - پاکی از عیب و
 - گردون نهادن - تحنیت - مار گزیده
 دارُ السَّلَامِ - بهشت برین
 نَهْرُ السَّلَامِ - رودی جسد
 سَالِمٌ - بی گزند - درست - سلامت
 - پوست میان بینی و چشم
 سَلِيمٌ - سُلَامٌ ج - مار گزیده - یا زخم خورده
 نزدیک بهلاکت - کنار ستم است
 - استخوان کف پای شتر - دست
 و بی گزند از آفت
 قَلْبٌ سَلِيمٌ - دل سالم
 سَلَّمَ - سَلَاكُمُ وَ سَلَامٌ ج - نزد بان -
 رکاب چرمی که بر پاهایان نهند

سَلَمَانٌ - نام یکی از بهترین یاران حضرت رسول
 اکرم است (در باره فرمودند التَّلَامُ
 مِثْلُ اَهْلِ الْبَيْتِ)
 سَلَمَانٌ - نام پیغمبر رسد او و علیه السلام
 سَلَامٌ ج - سلامیات ج - استخوان کف پای
 شتر - استخوان انگشت دست و پای
 - با و جنوب
 مَسْلُومٌ - مار گزیده
 اَدِيمٌ مَسْلُومٌ - پوست دباغی شده بر کس مسلم
 مَسْلُومٌ مَاءٌ - زمین پرازی گياه مسلم
 مُسْلِمٌ - مُسْلِمُونَ ج - تابع دین اسلام
 مُسْلِمَةٌ مُنَوِّدَةٌ - سلامیات ج
 ه (سَلَجٌ) - سَلَاجٌ ج - پیکان دراز باریک
 ه (اَسْلَنْطَاءٌ) - برآمدن بسوی چیزی تا بنگرد آنرا
 ه (اَسْلَهَبْتُ) - الفرس اسب دراز و ضخیم استخوان
 اِسْلَهَبَابٌ - بازیدن اسب - دراز شدن
 سَلَهَبٌ - سَلَاهِبَةٌ ج - مرد بلند قامت یا دراز
 از هر چیزی - اسب دراز و ضخیم استخوان
 سَلَهَبَةٌ - اسب بزرگ اندام و دراز استخوان
 نَافَةٌ سَلَهَبَةٌ - ماده شتر فریه
 سِلَهَابَةٌ وَ سِلَهَابٌ - زن و لیس
 ه (سَلَهَجٌ) - دراز از هر چیزی
 ه (اَسْلَهَمْتُ) - گونه نفیر کردن رنگ او
 اِسْلَهَمَامٌ - برگشتن گونه
 سَلَهَمٌ - لاغر - دراز - ناتوان از بیماری
 مُسْلَهَمٌ - گونه برگشته
 ه (سَلَاهٌ) - وَعَنهُ سَلَوْا وَ سَلَوْا وَ سَلِيًّا وَ
 سَلَوَانًا - ن ف - فراموش کرد او را
 - خور شدند از او و بی غم شد
 اَسْلَى الْقَوْمَ اِسْلَاءً - ایمن و بی خوف شدند
 گروه از درندگان
 اَسْلَاهُ عَنْ قَهْمٍ - پیغمبر گردانید او را
 اَسْلَاهُ عَنْهُ - فراموش و منصرف گردانید او را از آن
 سَلَى فَلَانًا عَنِ الشَّيْءِ لَسْلِيَةً - خور شدند گردانید
 او را از آن چیز و از اندوه بیرون آورد او را

وَهُوَ أَكْلُ الْأَسْلَاءِ	او خیس و لیم است	سَلَى تَسْلِيًا	بی غم و خورسند گردانیدن
(سَمَاءُ) سَمَاءٌ - ن زهره را و او را		أَسْلَاهُ عَنْهُ فَتَلَّى	بیغم کرد و او را پس بیغم کردید
زهر کرد و در خوراک	سَمَّ الطَّعَامِ	أَسْلَتِ الشَّاةَ اسْتِلَاءً	فر به شد گو سفند
محکم کرد و سر شیشه را	سَمَّ الْقَارُورَةَ	أَسْلَى اسْتِلَاءً	بی غم شد - دور گردید از غم
راست و درست کرد آنرا	سَمَّ الشَّيْءَ	سَلَوَى	عسل - مرغیت شبیه بهو بندی
اصلاح کرد میان آن دو را	سَمَّ بَيْنَهُمَا		لوا گویند - هر چیز که تسلی بخشد
آزمود کار را و پایان آنرا نکردست	سَمَّ الْأَمْرَ	سَلَوَةٌ وَسُلُوَةٌ	خورسندی بی غمی -
خاص کرد نعمت را	سَمَّ النِّعْمَةَ		فراخی و وسعت زندگی
خاص شد آن نعمت	سَمَّتْ هِيَ (الازم و متعدی)	هُوَ فِي سَلَوَةٍ مِنَ الْعَيْشِ	او در آسودگی است
فصد کرد فصد ترا	سَمَّ سَمَكًا	سُلُوَانٌ	مهره افنون با آن آب باران است
گرم شد روز ما	سَمَّ يَوْمَنَا - ل -		که بهره ریخته شود یا در وی بی غمی
سوزانید باد گرم	سَمَّتِ الرِّيحُ سُمُومًا		است که اندوه را بر طرف کند
در خوراک زهر کرد	سَمَّمَ الطَّعَامَ	سُلُوَانَةٌ وَسُلُوَانَةٌ	مهره افنون که زبان
اسم الیوم استامامًا و را امروز باد گرم و زید	أَسَمَّ الْيَوْمَ اسْتِمَامًا		بان شوهر را از زن دیگر نیک کنند
سَمَّ و سَمَّ و سَمَّ - سُمُومٌ و سِمَامٌ ج سوراخ			- مهره که برای تسلی عشق آب نرا خورند
زهر - هر چه از دریا بر آید -		سُلُوَانَةٌ	
و ورگ و آغز بینی آب		مُسَلَّى	عسل
داروی موش کش	سَمَّ الْفَارَ		خورسندی - بیغمی و
گیاه خرز زهره	سَمَّ الْحِمَارَ		- سُمُومٌ اسب مسابقه
گیاه ماهی زهره معروف بوسیر	سَمَّ السَّمَكَ	مَسْلَاهُ	جای که در او تسلیت دیگری زیاد گفته شد
مقصود مرد	سَمَّ الْحَاجَةَ	(سَلَيْتِ) الشَّاةَ سِلَاءً - ف - باره شد	پوست روی بچه در شکم گو سفند
رسید حاجت خود را	أَصَابَ سَمَّ حَاجَتِهِ		شاة سَلَاءٌ ص
سوراخ سوزن	سَمَّ الْخِطَاطَ	سَلَيْتُ عَنْهُ	تسلی یافتن از آن و خورسند و بیغم
چلباسه بشکل	سَمَّ أَبْرَصَ وَسَامَّ أَبْرَصَ		شدم (لغة فی سَلَوَتْ)
	سَمَّ و سَمَّ رَوَاهُ	أَسَاتِ الشَّاةَ	بیرون انداخت پوست
	مَالَهُ سَمَّ و لَأَحْمَ غَيْرَكَ		روی بچه نو ز او را
	(و بضان نیست)	سَلَى تَسْلِيَةً	بیرون کشیدن پوست روی
	اورا سوای تو کسی		بچه ماده شتر را از رحم
	که سوی او رود	سَلَى اسْلَاءً ج	پوستیکه بر روی بچه
	و فصد او کند		در کشیده زائیده شود بفارسی بارگ
سَمَّ و سَمَّ دُبُرُ كُونُ		وَقَعُوا فِي سَلَا حِمْلٍ	گوند
سَمَّ - سَمَّ ج سفره که از برگ خرما سازند			افتادند در کار و شوار
و در زیر و رخت خرما گسترند تا خراج			(زیرا شتر نر تسلی ندارد)
از و رخت بر آن ریزد - خوبناؤ		أَنْقَطَعَ السَّلَا فِي الْبَطْنِ	(مثال) وقتی گویند که
سُمُومُ الْإِنْسَانِ و سِمَامٌ و سِمَامٌ دَان -			جمله کار نمانده باشد



سَمَّ الْأَرْضِ

سورخ هر دو مینی - سورخ کوس

سیمام

سیمام

سبک سیرع از بر چیزی

سیمانه - سیمام ج قالب و کالبد مردم

قالب خشت - نوعی از مرع

نشان و آثار خانه ویران - علم

پرچم - شکوفه خرما - ماده شتر

تنگینی سورخ تنگ

آسم

سموم - سیمایم ج باد گرم (دو نوت)

گیا هیبت

سیمان

صاحب زهر

آلئام

خاصه - مرک - جاب نور زهر دار

سائنه

عرف ذلك السائنه والعائنه خاص وعام آنرا

شناختند

كيف السائنه چگونه است خاصه

يوم ساء وميم ومسموم روز باد گرم

ميم کسی که بخورد و هر چیزی که بر آن فاد شود

مسام الجسد منافذ و سوراخهای بخ هر موی

اهل الميمه (وبفتح) خوبش و ندان و خاصان مرد

(سممت) سکتا - نض - لازم گرفت راه

بروش نیکو - راه رفت بگمان

ما احسن سمته چه نیکو است روش او

سممت که نم آمده کرد روی و وجه سخرا برای آنها

سممت تسهيتا لازم گرفت راه را بپایه روی

سممت للغاطس یرحمک الله گفت عطسه دهند

سممت على الشئ نام خدا گفتن بر چیزی

سامنه مواجه و روبرو شد با او (قابله و واژه)

تسمت میان راه رفتن - نیکو سیرت شدن

سمت - سموت ج راه - روش نیکو

خذ في هذا التمت بگیر این طریق را

سمت الرأس در علم هیئت نقطه از

فلک که منتهی شود آن خط خارج

از مرکز کره زمین که آن نقطه مجازی

با سر شخصی که فرض کنند آن خط

است باشد

متسمت الثعل (بشیا المفعول) جای مابین از کمر

کفش تا طرف آن

(سمج) سماج و سموجه - ک - منج و شت

گروید سمج و سمج و سمج - سمج

سمج سمجاً زشت گردانید او را

استسجه زشت شمرد آنرا

سمج و سمج شبر حرب مزه برگشته

(سمجر) اللبن سجرة زباده کرد آب

در شبر

(سمح) سماحا و سماحه و سموحا و سموحه

وسماحا و سماحا - ک - جوامرد و سخی

گروید - سمح و سمیح و سمیح و سمیح

ص - سماح و سمحاء ج

سمحه به جوامردی و سخی و ت کرد - بخشد باو

سمح بکذا سماحا و سماحه - م - نیکولی و بخش

ممود

سمح له بالثئ انجیز را باو داد

سمح العود لین و نرم شد خوب

سمح الشاقه رام و نابع شد شتر و تند راه رفت

اسمح اسماحا جوامرد شد - جوامردی نمود

اسمحت الایبه نرم و رام شد چهار پا بعد از سستی

اسمحت فرسته نفس سرکش او ذلیل و

رام او شد

سمح تسحيا آسانی کرد با کسی

سمح الرمح راست کردن نیزه را به ثقاف

(ثقاف بر وزن کناب چیز است که تیر و

نیزه را آن راست کنند)

سمح الرجل نرم و آهسته رفت - شاب کرد و گز

سمحه مسامحه آسانی و نرمی کرد با او

تسمح و تسامح با هم دیگر آسانی کردند

النکاح جوان مرو شدن

سمیح - سمیح بشدید بار مصفران - سمحاء و سمایح

ج - آسان - جوان مرد

عود سمح خوب بی گره

سکحه - سماح ج زن سخی جوامرد - یکبار

جوان مردی نبودن - کمان موافق و نرم - مثنی که در آن برج و مرج و تنگی نباشد

نوعی از خان و سفره چرمین و سعت و فراخی

مادیان - خرماده - اسب میان باریک پرگوش - کمان و راز

ورازی از بر چیزی مادیان دراز پشت بلند قامت دشمن روی پوست نازک سر - شکستگی سر که پوست آرد

درخت خرمای دراز پاره های ابر - پارهای پیه بر روده

برآمدگشت یا شکوفه بر آورد ز در سوراخ گوش او پس خسته کرد گوش را

سختی بحدی صوت و کثره کلامه (مثال) از شدت و تیزی صوت و زیادگی سخن گوش

مراخته کرد و پرده آنرا دریده بنات گوش دادن

او نیکو نگا دارنده مسموعات است گشت شکوفه آرمه نیکو

سوراخ گوش شیر خفته (لفه فی الفار) حرکت گوش

چرخ گوش - آنچه برآید از شاخهای گیاه بمرزه از شیر و طعام - شیر که در خبک ریخته

استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد

یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

سماح
سَمَح
ه (سَمَح)

سَمَحَة
سَمَحَاج
سَمَحُوج
(سَمَحَاق)

سَمَحُوق
سَمَاجِيقُ السَّمَاء

(سَمَخ) الزَّرع سَمَخًا - م - برآمدگشت یا شکوفه

سَمَخَة
سَمَخِي بِحَدِّ صَوْت و کثره کلامه (مثال) از شدت و تیزی صوت و زیادگی سخن گوش

سَمَخَة
انَّه لَحَسَنُ السَّمَخَة
زَرْعُ حَسَنِ السَّمَخَة

سَمَاح
(سَمَاح)

سَمَاح
سَمَاح
سَمَاح

(سَمَحَد) سَمُودًا - ن - استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد

یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

استاد و منجیر - سکفت داشت از چیزی که اندوه باشد یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت - سرافراشت و سینه را پیش

از بکتر و نخواست سَمَد فِي الْعَمَل سَمَدَاتِ الْأَبِل شتران نیک کوشیدند در رفتن سَمَدَا الْأَرْضَ تَهْمِيدًا زمین را بسر گین جا کسرا میخه بار داد

سَمَدَا الشَّعَر از بخت بر کند موی را سَمَدَا الرَّجُل مشغول کردن مرد را و باز داشت او را

أَسَمَدًا سَمَدًا وَأَسَمَدًا سَمَدًا ورم کرد از خشم سَمَد همیشه - دائم

هُوَ لَكَ سَمَدًا او برای تو سرود و دائمی است سَمَد سرور و دارنده (منکبر) - پیوسته

سَمَد رونده از شتر و غیره - بازی کننده - سرود گوینده

سَمَد سرکین باخا کسرا میخه سَمَد نمان سفید (د بذال افصح)

ه (أَسَمَدًا) ضعیف شدن بینایی سَمَد صفت بینایی با آنچه نمودار شود

سَمَد مرد مرا سبب صفت بینایی از مستی و غشش - دوران سر

سَمَد و سَمَد جانور است آبی که پوست آنرا آتش سوزاند شکل

طریق سَمَد راه راست و دراز کلام سَمَد سخن راست

(سَمِيدَع) متکبر بزرگ

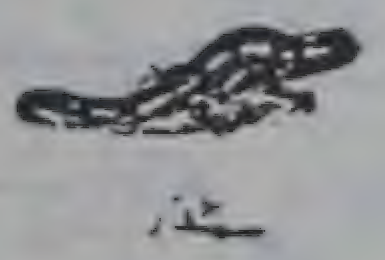
- جوان مرد شریف پر میر - مرد دلاور و شجاع - گرگ - مرد چالاک - شمشیر

(سَمِيد) نمان سفید (سَمَر) العین سَمَرًا - ن - بیرون کردن چشم

سَمَر سَمَرًا و سَمُورًا خوابید و افسانه گفت سَمَر لا أَفَعَلُهُ مَا سَمَرُ التَّمِيرِ و این سَمَر و این سَمَر

خوابم کرد آنرا تا کسی در شب فتنه و افسانه گوید و روز یار و شب رفرا

است - کنایه از آنکه هرگز بی خوابی خوابم آرد



سَمِسم - سَمْسِمَة واحد - سَمْسِم ج کجند
نباتی است بشکل

- دانه کشنر -

نوعی مار - ریک



توده

سَمَام سَبک و سیر

از هر چیزی -

گرگ کوچک

روباه - سیر و سبک

نوعی از مرغان

روباه

سَماسِم و سَمْسِمَانی و سَمْسِمَان سَبک و سیر

از مردان - نازک از هر چیزی

رَجُلُ سَمْسِمِ الوجِه مردیکه در روی او نقطه ها

مانند کجند است

(سَمَط) الرَّجُلُ سَمُوطًا - ن - خاموش گردید

سَمَطَ عَلَى الْبَیْنِ سوگند خورد

سَمَطَ الْکَبَنَ رفت تازگی آن و هنوز مزه نگردانید

- سَمِط ص

سَمَطَ الْجَدَى سَمَطًا - ض - ن - پاکیزه کرد موی

برغاله را جهت بریان

آویخت آنرا

تیز کرد کار و را

خاموش گردید

خاموش شد

آویخت آنچه را

شعر سَمَطَ گفت

شِعْرُ سَمَطَ ص و آن چنان باشد

که جمع کند ابیات را یکجا

مخالف قوافی ابیات

آویخته شد بخیزی

مرد سبک خال بی چیز

رشته مروارید یا شبه آن -

گردن بند - جمیل و راز تر از

گلوند - زره که بر سرین است

سَمَطَ

سَمَطَ

سَمَط - سَمُوط ج رشته مروارید یا شبه آن -

گردن بند - جمیل و راز تر از

گلوند - زره که بر سرین است

آویزند - دوا بیکه از زمین آویزند
برای بستن چیزی - چادر بی آستر
سکه بردوش اندازند - چادر از منته
- یا جامه که از زیر لباس نمایان باشد
- مرد زیرک و چالاک - صبا و
چالاک سبک دست - ریک فود
دراز باریکی که بر زمین مانند ریمان
باشد

جامه پشمین

ماده شتر سداغ و نشان

نعل سَمَط و آسَمَط

نعل یک تخمه که و صده باشد

جامه یک طافه

سَمَط - سَمُط ج آنچه بدان طعام کشند (کثیر)

سَمَطُ الْفُوم دسته از گروه

سَمَطُ الشَّجَر - رسته از درخت

سَمَطُ الْوَادِی بامین سینه و منتهای آن

فُومَ عَلَى سَمَطٍ وَاحِد ایشان بر یک نظم و روشند

سَمَطَان دورسته از درخت - دو دسته از مردم

یَمَشِی بَیْنَ الْیَمَاطِیْن میان دو دسته راه میروم

سَمِط شیر ترش شده که هنوز جداوت آن نرفته باشد

سَمِط بره پاکیزه موی جهت بریان - مرد بخیر

سَبک حال - راسته خشت پخته

سَمِط راسته خشت پخته

سَمُوط برغاله و بره پاکیزه موی جهت بریان

پرنده ایست گردن دراز

همیشه در میان آب کم دیده میشود

(سَمِعَ) الصَّوْتُ سَمْعًا و سَمْعًا و سَمَاعًا و سَمَاعًا

و سَمَاعِیَّة و سَمْعًا - ن - شنید و

درک کرد صدا را گوش سَمِیع ص

- سَمَاع و سَمْعَة و سَمِیعون ج

سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ اجابت نمود و قبول کرد حمد او را

سَمِعَ مِنْهُ وَلَهُ عطا نمود او را

سَمِعَ الْکَلِمَ گوش فرا داشت بسخنان او

سَمِعَ الصَّوْتُ سَمِیعًا فشر کرد آنرا

باشد - مرد دراز بالا و باریک اندام
 اِمْرَاةٌ (سَمْعَنَة) وِسْمَعِنَة وِسْمَعِنَة وِدْبَنُون
 در همه (زینک) هر چه بشود و بیند
 خلاف آن گمان نماید

ه (سَامِغَان) دو کناره و مان زیر موی پشت
 لب (نقد فی القاصد)

(اِسْمَعْد) اِسْمَعْدًا سخت پر شدن از خشم
 - ورم سر انگشتان

سَمْعَد دراز بالا و سخت - احمق - متکبر
 مُسْمَعَد سخت ورم کرده

(سَمَق) الثَّابِت سَمَقًا وِسْمُوقًا - ن - دراز
 گردید گیاه ساق و ساق ص

سَمَق سَمُوقًا بلند شد

سَمَاق دروغ سادو - خالص از هر چیزی
 - سَمَاقَة وِسْمُوقَة واحد گیاه هست



السَّاق

نرش مزه
 سَمِيق چوب بوغ که برگرد
 گاو زراعت بندند
 اِسْمِيقَة چوب بانی که در آب
 چوب خشت کشی باشد

(اِسْمَقَر) اَلْيَوْم اِسْمَقَرًا روز بسیار گرمی است
 مَسْمَقَر روز سخت گرم

(سَمَك) اَلشَّيْءُ سَمَكًا - ن - برداشت آنرا
 قَمَك هُوَ (لازم و منفرد) پس بلند برداشته شد

سَمَك الله السَّمَاء بلند گردانید آسمان را خدای
 سَمَك سَمَكًا وِسْمُوكًا - ن - بلند و مرتفع گردید

سَمَك سَمَاكَة - ش -
 سَمَك اَلشَّيْء سخت و سفت کرد او را

نَمَك بلند و مرتفع شد
 اِسْتَمَك التَّيَاب لباس و راز را احتیاج نمود

اِسْتَمَك خورد ماهی
 سَمَك سقف خانه یا از بالای خانه تا پائین

آن - بلند می و قامت از هر چیزی
 سَمَك - سَمَاك وِسْمُوك ج - سَمَكَة واحد ماهی

سَمَاك - سَمَك ج آنچه بدان چیز برابر دارند و

بلند کنند - بالای سینه تا چنبر کردن
 سَامَك بلند از هر چیزی

سَمَاك ماهی فروش
 سَمِكَاء ماهی بریزه که خشک کنند

سَمَاكَان دو ستاره و خشان سماک اغزل و سماک کج
 سَمِيك وِسْمُوك دراز و بلند از سب - ریمان بکرم

سَمَاك چوب دو شاخه که خیمه و خرگاه را بدان بند
 سَنَام سَامِك کوهان بلند

سَمَاء سَامِيكَة آسمان بلند و مرتفع
 مَسْمَكَات وِسْمُوكَات آسمانها

(سَمَل) عَيْنَة سَمَلًا - ن - کور کرد چشم او را
 و بیرون نمود

سَمَل اَلْحَوْض پاک کرد حوض را از گل و لای

سَمَل بَيْنَهُم اصلاح کرد میان آنها را
 سَمَلَت الدُّلُو گِل و لای آورد و لود

سَمَل التُّوب سَمُولًا وِسْمُولَة وِسَمَل سَمَالَة کینه شد جامه

اِسْمَل التُّوب اِسْمَالًا کینه شد جامه
 اِسْمَل بَيْنَهُم اصلاح کرد میان ایشانرا

سَمَل اَلْحَوْض تَهْمِيْلًا پاک کرد حوض را از گل و لای
 سَمَلَت الدُّلُو آب اندک آورد و لود

سَمَل فَلَانًا بِالْقَوْل نر می کرد با کسی در سخن
 نَمَل خورد آب باقی مانده را یا برگرفت آنرا

نَمَل النَّبِيذ اصرار در نوشیدن شراب نمود
 اِسْتَمَل عَيْنَة کور کرد چشم او را

اِسْمَال الرَّجُل لا غر و باریک شکم گردید
 اِسْمَال التُّوب کینه شد جامه

تَوْب سَمِل جامه کینه
 سَمَلَة اشک که از شدت گریه برآید

سَمَلَة وِسَمَلَة - سَمَل وِسْمَال وِسْمُول وَاِسْمَال ج
 گِل و لای و بقیه آب در نه حوض

و اندک آب در نه سب و مانده
 تَوْب اِسْمَال وِسَمَل وِسَمَلَة وِسْمُول وِسْمِيل

جامه کینه
 سَمِل سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت

سَمَال

سَمِيل

سَمْلَانِ الْبَيْدِ

سَمَال

سَمَال

سَمَوْلَة

سَمَوَّل

قَرَبُ سَمَوَّل

سَمَوَّل

سَمَوَّلُ الْخَلِّ

مُسَمِّل

کرمک آب

بقیه آب در ته حوض

بقیه شراب

در خقیست

سایه

کاسه و پیاله کوچک

مرغیست - سایه - مکر سرکه

بوی آب آمدن از روی شتاب

زمین فندراخ و نرم خاک

بالا برآمدن کمر امکن آن

مرغیست - مرد باریک شکم

ولاغر - جامه کهنه

(سَمَلَج) اللَّبَنُ فِی حَلْفِهِ آسان فرو برد شیر را در گلو

سَمَلَج

سَمَلَج

رَجُلٌ سَمَلَجٌ (در بعضی نسخ سَمَلَجٌ) برون جنم، الذکر و سَمَلَجٌ

مرد درازالت

عید یست عیسویان را

سورخ گوش

سورخ گوش - آنچه از

شاخه های گیاه نهی برآورده شود

شیر - خوراک بزمه - شیر که در خیک

ریخته گذارند تا خفته گردد

(سَمَلَع) گرگ - چیز خبیث را نیز گویند

(سَمَلَق) زمین سوار و بی گیاه

(سَمَلَك) اللَّقْمَةُ دراز کرد لقمه را در کرد

(سَمِن) سَمَانَةٌ و سَمِنًا - ف - فربه و پرپیه شد

سَمِنَ الطَّعَامِ سَمِنًا - ن - و سَمِنَ نَرُکَرْد خوراک را برو

سَمِنَ الْقَوْمِ و سَمِنَ خوراک چرب خوراند قوم را

سَمِنَ الْإِنْمَاءُ بسیار فربه شدن

سَمِنَ الرَّجُلُ خوراند او را روغن

سَمِنَ الْخَبْرُ نازا بروغن مخلوط کرد

سَمِنَ - فربه کردن - چرب کردن طعام را بروغن

اِسْتِمَان

- خنک کردن - روغن توشه دادن

فربه خواستن یا فربه یافتن یا فربه شمردن

- روغن خواستن خوشتر

تَسْمَنُ

فربه شدن

سَمِن - اَسْمَنُ و سَمُونُ و سَمِنَانُ ج روغن

سُمْنَة

کیا همیست

سَامِن - فربه - صاحب روغن بسیار

سَمِین - سَمَانُ ج

فربه چاق

اَرْضُ سَمِینَة زمین پر گرد و غبار که سنگ

در آن نباشد

اَسْمَان

شوار نامی کهنه

سَمِنَان

نام شهر معروف نزدیکی دامن

سَمَان

روغن فروش - رنگا که بدان آرایند

سَمَانِی - سَمَانِیَاتُ ج

مرغیست بشکل که آن را

قتیل الرعد و سَلَوِی

گویند (واحد و جمع در

او یکسانست یا واحد

آن سمات است)



سَمَالِی

مُسَمِّن

خَلْقَة فربه

اِمْرَأَةٌ مُسَمِّنَة

زن فربه خلقه

اِمْرَأَةٌ مُسَمِّنَة

زن فربه با دویه (زنیکه از خوردن

دواها فربه شود نه آنکه خلقه فربه باشد)

طَعَامٌ مُسَمِّنٌ

خوراک چرب

(سَمِنِجُونِی)

آنکه باشد بزرگ آسمان

ه (سَمِنْد)

اسب (کله فارسی است)

(سَمِنْدَر) حیوانی است بشکل که در اش نیستوز

(سَمِنْدَل) و سَمِنْدَل

مرغیست که در



سَمِنْدَر

بسیار است

(سَمَحَة) الْفَرَسُ سَمُوحًا

رفت اسب چنانکه مانده نشود

سَمَحَة الْأَبْلُ تَمِیْهًا

بر سر خود گذاشت شترانرا

سَامِد - سَمَر ج

منجیر - مدبوش - آب

رونده که مانده نشود

دروغ - باطل

سَمَر

اَبْلُ سُمَّة
سُمَّة
سُمَّهِي

شتران بر سر خود گذاشته
بوربانی از برگ خرما سفره مانند
مخاط شیطان در مخاط بغنی آب بینی - دق
شیطان رشته باریکی است مانند تار عنکبوت
گه در چمن زار را بین گیاه دیده میشود -

دروغ - باطل - باد
ذَهَبَ بِلَدِ السُّمَّهِي وَ سُمَّهِي رَفَتَ شَرَانُ وَ
مُتَفَرِّقٌ

سُمَّهِي وَ سُمَّهَاءُ (و یخفان) دروغ - باطل
مَثَتْ هَذِهِ الْأُمَّةُ السُّمَّهِي بِنَارِ ذُكْبَرِ خَرَامِيدِ
(سَمَّهَج) کلامه دروغ کرد و سخن آلود
کرد سخن را بدروغ

سَمَّهَجَ الْحَبْلُ
سَمَّهَجَ الثَّيْ
سَمَّهَجَ الدَّرَاهِمِ
سَمَّهَجَ الْيَمِينِ
لَبَنٌ سَمَّهَجٌ شِيرَابٌ مِخْتَةٌ يَشِيرُ شِيرِينَ بِرُوعْنِ
دروغ
شیرلی مره
اسب مناسب اعضا
شیراب آب میخته یا شیرین
پر روغن آن

سَمَّهَاج
لَبَنٌ سَمَّاهِجٌ عُمَاهِجٌ
مُسَمَّهَجٌ
سَمَّهَجِجٌ

(إِسْمَهَدَّ) التَّنَامُ إِسْمَهَذَا بَرْزُكٌ شَدَّ
کوتان شتر
خشک و سخت هر چیز
شتر بزرگ جثه
فربه - آلت نره - شهر
وسیع - زمین و و اطراف
بی نشان که راه کم کنند و آن

سَمَّهَد
سَمَّهَدَد
ه (سَمَّهَدَد)
إِسْمَهَرَّ (إِسْمَهَرَا) سَحَتْ وَ دَرَسَتْ كِرْوَةً
مَعْتَدِلٌ رَاسْتٌ وَ بَرَّاشْدٌ - بَابُ
و استقامت و رزید

إِسْمَهَرَّ الظَّلَامُ
إِسْمَهَرَّ الشَّوْكَ
سَمَّهَرِي
نک سخت شد تاریکی
خشک و سخت گردید خار
نیزه سخت و محکم

سَمَّهَرُ الزَّمْرِعِ بِلِي نَوَالِدِ شَدَّ (بیش از تخم نره نداد)
سَمَّهَرَّ
ه (سَمَّهَل) لا غر و ضعیف
(سَمَّا) سَمَّوْا - ن - بلند گردید
سَمَّا بَصَرِي نظر کرد

سَمَّا بَدَّ
سَمَّا إِلَى الثَّيْ بلند گردید برای من آنچیز پس در یافتم
سَمَّا الْقَوْمُ برآمدند برای شکار گروه مردم
سَمَّا الْفَحْلُ سَمَّاوَةً شتر نر حمله کرد بر ماده شتران
و برجست

أَسْمَاءُ
أَسْمَى الرَّجُلِ أَسْمَاءُ
أَسْمِيهِ مِنْ بَلَدِي بَلَدٌ
سَمَّى الرَّجُلُ زَيْدًا
سَمَّى الشَّارِعَ فِي الْعَمَلِ
تَسْمِيَةً نامیدن - نام نهادن - بنامی خواندن
سَمَّى الرَّجُلُ مِائِمَةً با او معارضه و نبرد نمود به
بزرگی

يُقَالُ فُلَانٌ لَا يَسَامِي
تَسَامَى الْقَوْمُ تَسَامِيًا
تَسَامَى عَلَى الْخَيْلِ
تَسَمَّى بِكَذَا
تَسَمَّى بِالْقَوْمِ وَ إِلَى الْقَوْمِ
إِسْمَى الصَّيْدَ اسْتِمَاءً پوشید شکارچی یا نیاب
یا غاریه کرد آنرا برای
شکار آه و در گرما

جَت وَ طَلَبَ كَرْدَا بَوْرَا دَر جَايِ
آنها بعد از طلوع سپید
اراده دیدن کسی کردن -
در یافتن چگونگی را در کسی

إِسْتَمَى الرَّجُلُ
إِسْمُ الثَّيْ وَ اسْمُ - أَسْمَاءُ وَ أَسْمَاوَاتُ ج - أَسْمَاجِي
وَ أَسْمَاجُ ج علامت و نشان چیزی
لفظی که بر جوهر و غرض بحیت تعیین
و تیز آن وضع میشود از جمله آن وصل است و

(حذف شده در بسند)

وَسَمِ الْشَيْءِ وَسَمَاءُ (تثنية قول) علامت و نشان

چیزی

أَسْمَاءُ اللَّهِ تَعَالَى صفات حضرت باری است جل شأ
سَمِی صدائی که در آن خیر باشد

سَمَاءُ - سَمَوَاتِ وَ سَمَوَاتِ ج (مذکر و مؤنث یکسان)

آنچه مشاهده میشود بالای سر - آسمان

خانه و هر آنچه از فضا احاطه شده برین

- سایه بان و پرده که کشیده باشند

از سقف خانه - پشت اسب -

ابر و باران نیکو

سَای - سَوَامِی ج بسند

فَحْلُ سَایم نرسیده باشد

رَجُلٌ سَایم - سَیْمَاءُ ج مردیکه برای شکار برآمده باشد

سَمَاوَةٌ پرده - کابعد هر چیزی

سَمِی همتا - همتا

سَمَوِی نسبت بسوی اسم

مِیْمَاءُ پایتابه که شکارچی با وجود پاهای برپای چینه

مُسَمِی معلوم و معین

هُوَ مِنْ مُسَمِی قَوْمِهِ وَمِنْ مُسَمَائِهِمْ اواز نیکان و

اخیار قوم خود است

(سَنَ) إِلَیْکَیْنِ سَنَان - نیز کرد کار و را

سَنَ الرَّحْمِ نصب کرد سنان را به نیزه

سَنَ الْأَسْنَانِ مسواک کرد دندان مار

سَنَ الْعُقَدَ باز کرد گره را

سَنَ الْأَبْلَ سخت راند شتران را

سَنَ الرَّجُلَ زد او را بسیر نیزه

سَنَ فَلَانًا بسان زد او را یا بزدن

سَنَ الْأَمْرَ گزید یا شکست دندان او را

سَنَ الطِّینَ فَنَارًا ظا هر و آشکار کرد کار را

سَنَ الْفَحْلَ النَّاقَةَ سفال گردانید گل را

سَنَ الْمَالِ بر حسب شتر نیز برآمده و

خواه با نید آنرا

گذاشت شتران را در چراگاه و نیکو

تیمار و نگهداری کرد آنها را

سَنَ الشَّيْءِ

سَنَ عَلَيْكَ التُّرَابُ وَالْمَاءُ ریخت بر آن خاک یا آب

به نرمی و آهستگی

سَنَ الطَّرِيقَةَ رفت در آن راه

سَنَنِ هَذَا الشَّيْءِ آرزو مند طعام کرد مرا آنچیز

سَنَتِ الْأَرْضُ - ل - خورده شد گیاه آن

أَسَنَ الرَّجُلَ بزرگ پر سال شد

أَسَنَ سِنُهُ برآمد دندانهای او

أَسَنَ اللَّهُ سِنَهُ برویا ند خدای دندانهای او را

أَسَنَ الْمَاءَ ریخت آبرو

أَسَنَ الرَّحْمِ قرار داد برای نیزه سن

سَنَنِ السَّيِّئِ نیزه روشن و تابان کرد کار و را

سَنَنِ الرَّحْمِ سنان گذاشت نیزه را

سَنَنِ الْقَوْلِ نیکو آراست سخن را

سَنَنِ الرَّحْمِ إِلَيْهِ راست کرد نیزه را بسوی کسی

أَسَنَ الْمَاءَ ریخته شد آب

أَسَنَ الطَّرِيقَ روشن و واضح گردید راه

أَسَنَ الْفَرَسَ نویسنی (سرکشی) کرد اسب

أَسَنَ الشَّرَابِ نمایان و ناپدید شد

أَسَنَ اسْتِنَانًا دندان مالید (مسواک کرد)

أَسَنَ بزرگ و پر سال شد

أَسَنَ الطَّرِيقَةَ رفت در آن راه

أَسَنَ الطَّرِيقَ راه قابل رفت آمد شد و مسکوک گردید

أَسَنَ الْعَيْنَ اشک چشم جاری شد

أَسَنَ السَّيْفِ حرکت داد شمشیر را بسوی بالا و پایین آورد

أَسَنَ بِاللَّحْمِ پیروی کرد و دنبال نمود آن را

تَسَانَتِ الْفُحُولُ یکدیگر را گزیدند

تَسَنَ متغیر شدن و برای متغیر

سَنَ ریختن خاک بر زمین و بلند کردن و آب بر آن ریختن

سَنَ - أَسَنَ وَأَسَنَ ج دندان - گاو

دشتی - نیزه می مهره پشت - جای

تراش از قلم و زبان آن - شاخ -

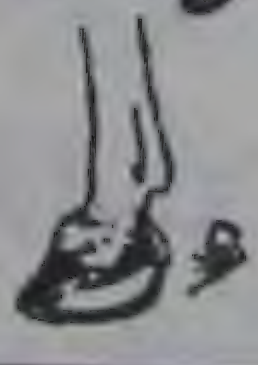
دانه که در سیرت دندان داس - مال

مقدار عمر

أَطْلَ سِنَ قَلْبِكَ جای تراش قلم و زبان آن را دراز

بنا (کشیده و دراز تر کشیده شود)
 لَا اَنِيكَ مِثْلَ الْحَدَلِ هرگز بسوی تو نخواهم آمد
 (زیر اجل یعنی بچه سوسمار است و دندان سوسمار
 مانندت عمرش باقی است و ساقط نمی شود پس
 مراد این مثال آنست تا دندان سوسمار باقی
 است و ساقط نشده نخواهم آمد - کنایه از آنکه
 هرگز نخواهم آمد)
 هُوَ سَنَةٌ او همزاد و بهم سن او است
 كَمْ سَنِكَ سال تو چند است
 سَنَةٌ ماده خرس - ماده یوز
 سَنَةٌ تیردوس - یکدانه از
 سَنَةٌ سیر - مهر درم
 سَنَةٌ روی یا رخساره - صورت - پیشانی
 و بر دو جانب آن - خوی - طبیعت
 و روشش
 سَنَةُ اللَّهِ حکم خدای و امر و نهی او
 سُنُّ الطَّرِيقِ (سنت و فتنه) راه پیدا و گشاده
 - جهت راه - روشش
 اِسْتَقَامَ فَلَانٌ عَلَى سَنَنِ وَاحِدٍ بیک طریق ایستاده
 نمود
 سَنَان - اَسِنَّةٌ ج سر نیزه - عصا - تیزی هر
 چیزی - شکیله بدان کار و دو مانند آنرا
 نیزه کنند
 هُوَ اطْوَعُ السَّنَانِ سر نیزه در فرمان او است
 سَنِين سَنَك ریزه - ریزه آهن - زمینی
 که گیاه آنرا خورده باشند - همزاد
 - هم سن
 سَنِينَةٌ - سَنَائِنُ ج ریک تو ده بلند و دراز
 - باد - بمباراد
 جَاءَتِ الرِّيحُ سَنَائِنُ باد بزرگ روش آمد
 اَسَنَ بَرَسَالِ تَر پر سال تر
 سَنُون دار و که بر دندان مانند - هر چه که
 بدان دندان را تابان و روشن نمایند
 شکیله بدان کار و را نیزه کنند
 سَنَن سَنَانِ شتران پر سال

مَسْنُون تیز گردیده از کار و غیر آن - شوش
 گرویده - روشن و تابان نموده
 حَمَلَةٌ مَسْنُونُ گل ولای بوی ناک
 رَجُلٌ مَسْنُونُ الرَّجَى مرد تابان روی - آنکه
 در روی و مینی او درازی باشد
 مَسْنُونَةٌ زمینی که گیاه آنرا خورده باشند
 مَسَانَةٌ راندن - مینا کردن شتر ماده را تا شتر برآورد
 مَسْنَنٌ شیرورنده
 طَرِيقٌ مَسْنَنٌ و مَسْنَنٌ راه کوبیده شده
 (سَنَاب) شتر شید
 سَنَاب و سَنَابَةٌ دراز پست و شکم
 سَنَب و سَنَبَةٌ و سَنَبَةٌ مقداری از زمان - روزگار
 سَنَبَةٌ و سَنَبَةٌ بد خلقی - سریع الخشم
 فَرَسٌ سَنِيب - سَنُوب ج اسب بسیار روزه
 و تیز قدیم
 رَجُلٌ سَنُوبٌ و سَنَبُوت مرد خشکین - مرد
 در و غلوی
 سَنَبَات و سَنَبَات بد خلقی باز و درنجی
 سَنَبَات سَنَبَات مرد پر شتر و شور
 سَنَبَات و سَنَبَاءٌ دُور - کون
 مَسْنَبَةٌ حرص - آزمندی سخت
 مَسْنَبَج کسی که در غم و ز راه رود و سیر کند
 (سَنَبَاذَج) شکیست که بدان شمشیر را
 جلا دهند و دندان را تابان مالند
 (سَنَبَر) دانای هر چیزی - ماهر - محکم کار
 (سَنَبَس) سَنَبَسَةٌ عجمه و شتابی کرد
 سَنَبَسِین مرد سریع و با شتاب
 (سَنَبُوسَق) و سَنَبُوسَك هر شکل مثلث
 - بخت زمان - قطب بخوراک
 (سَنَبُوق) کشتی کوچک
 (سَنَبُوك) سَنَابَك ج نوعی از دویدن
 - پیش شرم چار با بشکل - کناره اطراف
 - کناره حلیه شمشیر -
 اول باران - پیش
 جلو هر چیزی - آهن



میزند چنانکه گویند من لی بالتاخ
بعَد الباریح (مثال) یعنی گیمت
که بعد از شوم و نامبارک خبر میوم و
مبارک من رساند

سینج - سُح ج صید یکم از جانب چپ
صبا و برآید - مروارید یا
رشته آن پیش از آنکه
مروارید در وی کشیده باشند
- سدرایه

رَجُلٌ سَخَّجٌ
(سَخَّجٌ) فِي الْعِلْمِ سُخُجًا - ن - پای برجای شد علم
سَخَّجٌ سَخَّجًا - ف -
سَخَّجٌ الدَّهْنُ
سَخَّجٌ الطَّعَامُ
سَخَّجٌ الْفَمُ
سَخَّجٌ اسْنَانُهُ
سَخَّجٌ - اسْنَاخٌ وَ سُخُوحٌ ج - بَخ و بن دندانها -
شدت تب
شربتباک

بَلَدٌ سَخَّجٌ
سَخَّجَةٌ وَ سَخَّجَةٌ
سَخَّجَةٌ بوی بد - چرک و جراحت - نشان دباغ
دوقامت (دو برابر شخص)

سَخَّجَانِ
سَخَّجٌ لَسَنِيحًا
(سَنَدٌ) إِلَيْهِ سُودًا - ن - اعتماد کرد و بر او پشت
برآمد بر کوه
نزدیک بجهل رسید
جسمید بمرگین و م شتر پس
آنرا بچ و راست
برآمد بر کوه

سَنَدٌ فِي الْحَبْلِ
سَنَدُهُ فِي الْحَبْلِ
سَنَدُهُ إِلَيْهِ
سَنَدُ الْحَدِيثِ سَنَادًا مَنُوبٌ وَادِ حَيْثُ رَأَى
برداشت آنرا بر کوه
یکمیه و اعتماد داد آنرا با بخیز
بکسی
پوشانید چادر سدر با و
چوب را زیر دیوار گذاشت

سَنَدٌ كُنِيدًا
سَنَدُ الْحَائِطِ
سَنَدَانِ مرد قوی بزرگ
جبه - گرگ بیابا
قوی
سَنَدَانَةٌ ماده خمر
سَنَدِيَانِ دخت
ملوط بشکل
مُسَنَدٌ - مَسَانِدٌ وَ مَسَانِدٌ
ج روزگار - خبری را
که بگوینده آن بردارند
و نسبت دهند - پسر
خوانده - خطی است حمیرا

سند الشاعِر مساندة شعر مختلف از دین گفت
(یک نوعی از شعر است)

سَانَدٌ فَلَانًا قوت داد او را و باری کرد او را
سَانَدٌ عَلَى الْعَمَلِ با دوش داد او را بر کار
اِسْتَنَدَ اِسْتِنَادًا پشت داد بچیزی و اعتماد کرد
لَسَانَدًا إِلَيْهِ پشت داد بسوی آن
لَسَانَدٌ پشت بچیزی و گذاشتن
سِينَدٌ بلادی است - مردم آن
بلاد - ناحیه ایست اندلس
بکمر دار آن ناحیه و بلاد

سِينَدِي سِينَدِي
سِنَدٌ - اَسْنَادٌ وَ سَنَدَاتٌ ج نوعی از جامه مخطط
و چادر - تکیه گاه مردم - آئینه از او
حدیث بردارند - روی کوه - کوه
- آنچه بدان پشت دهند از بلند ی
گیا بیست

سِنَدَةٌ
سِنَادٌ ماده شتر قوی بیگل - نوعی از شتر
- جانور بیست یا کر کردن
پسر خوانده

سَنَدَانِ اسنانید ج در علم نحو عبارتست از
ایقاع نسبت نامه بین
دو کلمه مانند نسبت خبری و مبتدا
مثل زید قائم است
سَنَدَانِ - سَنَادِينَ ج از آلات ابن سکران است
که روی آن آهن را کوبند بشکل



سندان



سندان

مَسْنَدٌ وَمِسْنَدٌ - مَسَانِدُ ج اسمت برای
آنچه استناد دهند بسوی آن
(خَرَجَ الْقَوْمُ مَسَانِدِينَ) رفتند گروه تحت
زایات و علامات مختلف

مُسْتَنَدٌ و مُسْتَنَدٌ - آنچه که استناد دهند بسوی او
(سِنْدَاو) و سِنْدَاوَة سبک (الحقیف بضم

الجرى) کوتاه - باریک جسم و پن
سر - (الفصیر) الدیفق الجسم مع عرض

الراس) اقدام کننده و روبرو
شونده با جرئت - عر فحین و مانند

آن که زیر عمامه و کلاه گذارند
ه - جَلَّ (سِنْدَاب) شتر توانا و سخت

(سِنْدَر) شتاب کرد
سِنْدَرَة سرعت و شتابی - درختیست که

از آن کمان و تیر سازند - نوعی
از پیمانه

سِنْدَوِی دلبه - سخت دراز - شیر دره
- پیکان سفید - پیمانه بزرگ -

بزرگ چشم و نیکو - هیچ کاره
- نوعی از مرغان - سنان کبوتر

- مرد شتابکار - کمان زده کرده محکم
و راست

(سِنْدَرُوس) صمغ یا معدنی شبیه کبریا
(سِنْدُس) قشی از دیبا و حریر

ه (سِنْدَوِق) لغت صندوق
(سِنْدَل) پرنده ایست - (جوابی در موزه

(سَنَر) سَنَر - ف - بد خلقی کرد پوشند
سَنَوَر تمام سلاح هر چه باشد خفتان از دوال یافته

سِنَوَر - سَنانیر ج گزیده - منرو سید - بخ
دم - مهره های استخوان گرد

سَنَاد (سِنَسِن) سَناسِن ج تشنگی - سراسنخاها
سینه یا کناره استخوانهای پهلو -

تیزی مهره پشت
سَنَسَنَة تیزی مهره پشت

سَنَسَنَة تیزی مهره پشت

جاءت الریح سَناسِن و زید باد از یک طرف
مُسْنَسِن راه کوبیده شده و پامال

(سَنُط) سَنَاطَة و سَنُطَا - کف - کوسه
گردید یا آنکه تنگ گردید ریش او

- آنکه ریش بر زرخ دارد - سِنَاط
و سَنَاط و سَنُوط ص - سُنُط

وَأَسَنَاط ج
سِنُط پیوند دست

سَنَط نوعی درخت سلم است
سَنُوط دارولی است

سَنُوطی کوسه - باتنگ ریش و رخسار -
یا آنکه ریش و زرخ دارد

ه (سَنُطَبَة) درازی مضطرب
سَنُطَاب تنگ آهنگران

ه (سَنُطَاح) ماده شتر فراخ فرج
(سَنُطَل) الرَّجُل راه میرود در حالتی که شتر

بر بر انداخته است
درازی

سَنُطَلَة رفتار نرم و آهسته - پستی
سَنُطَالَة مست روان توان که بافتادن نزدیک

مُسَنُطَل باشد یا کسیکه سر را بیلا و پائین کند
در رفتار یا حج چنان رونده که

حفظ نفس خود نتواند - بزرگ شکم -
مضطرب خلقت

سَنُطَلِيل بلند قامت
(سَنُع) سُنُوعًا و سَنَاعَةً - ن ف ک -

خوب و نیکو گردید
سَنِيع و سَنِيعَة ص مذکوث

در از شد و خوب و نیکو گردید
فرزندان نیکو آورد

أَسْنَعُ الْغُلَامِ دروناک شمع گردیده است
أَسْنَعُ الرَّجُلِ بسیار فراوان گردانیده آنچیز را

أَسْنَعُ السَّيِّئِ سیئع - سِنَعَة و سِنَاع ج خوردگاه دست یا
بریدگی که میان پیوند دست و ذراع

یا استخوان کف دست که با انگشتان

و خوردگاه دست متصل است

سَنَع

سَنَاعَة

جمال . خوبی

ماده شتر خوب و نیکو

بلند قامت

هَذَا سَنَعٌ مِنْ ذَاكَ

و ختر خسته نا کرده (در عرب مرسوم است)

سَنَع

هُوَ سَنَعٌ فَنَع

مرد خوب روی و نیکو

مرد نیکو و خوب روی است که

فضل و برتری دارد

سَنِيعَة - سَنَائِع ج

راه و رکوه - زن خوب و

ونیکو نرم پیوند و سبک و

لطیف استخوان

ماده شتر خوب و نیکو

جانور است آنرا را سواران

عرس و موش خرما گویند -

گوشت پاره که میان لبها برآید

ه (سَنَعِيق) (و بضم با) گیاهی است بدوی

ه (سَنِغَم) يقال فَعَلْتُ ذَاكَ رَغَالَةً سَنِغَمًا

(یا بشین) کردم آنکارا بر غم آن

(سَنَف) البعير سَنَفًا - ن ض - سَنَاف

بست بر شتر

سَنَفَاتُ الثَّاقَةِ پیش افتاد ماده شتر از شتران

أَسَنَفَ الْبَعِيرَ اسْنًا سَنَافًا سَنَافَ بَسْتِ بَرَشْتِ

أَسَنَفَ الْبَعِيرَ پیش کرد گردن خود را برای رفتن

أَسَنَفَتِ الثَّاقَةُ الْإِبِلَ پیش افتاد ماده شتر شترانرا

أَسَنَفَتِ الرِّيحَ سخت وزید باد و برانگیخت غبار

أَسَنَفَ امْرَأَةً محکم ساخت کار خود را

أَسَنَفَ الْبَرْقَ وَالسَّحَابَ دیده شدند هر دو بهم نزدیک

أَسَنَفَ الْبَعِيرَ سَنَافَ سَاحَتَ بَرَايَ شْتَرِ

عَيَّ بِالْإِسْنَانِ (ش) و رباره کسی گویند که در امر خود

سرگشته و سراسیمه باشد

سِنَف - سُنُوف ج گندم دیوانه - جماعت مردم

- برك مرغ که درخت تن

زننه است با غلاف میوه آن

یا غلاف هر درخت که میوه

آن دانه در غلاف دراز باشد

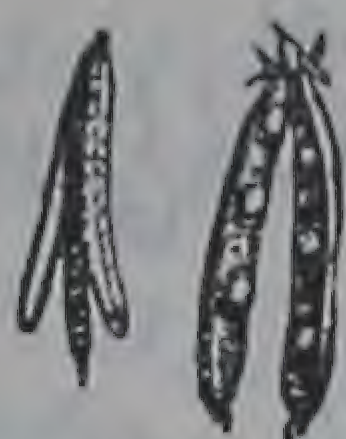
بشکل مانند لوبیا -

شاخ بی برگ -

پوست با قلا که

دانه آنرا خورده

باشند



السنا

سِنَاف پیش سینه شتر - پیش بند پالان ریشمانی

که سینه بند و زمار رنگ شتر بدان استوار

بندند تا پالان باز و پس نرود

فَرَسٌ سَنُوفُ اسبی که زیر اعقاب اندازد

سَنِيف - سُنُف و سُنُف ج حرقه و جل که بر

هر دو شانه شتر اندازند - حاشیه یا

سُنُفَاتَانِ و جوب ایستاده که میان آن دو چرخ چاه باشد

مِسْنَف - مَسَانِف ج شتر که پالان بعقب اندازد

- شتر که پالان بجو اندازد (اضداد) - شتری

که بر او سَنَاف بندند

مُسَنَفَة ماده شتر که بر او سَنَاف بسته شد

مُسَنِيف - مَسَانِف ج شتر یا اسب که پیش افتد از گله

(سَنِيق) الفَصِيل مِنَ اللَّبَنِ سَنَقًا - ف - ناگوار

شد از شیر

أَسَنَقَ النَّعِيمُ اسْنًا نَفْتِ پرورد آنرا و خوش

عیش شد

سَنَق ناگوار شدن طعام (هضم شدن آن)

فِيلُ السَّنَقِ لِلْحَيَوَانِ بعضی گفته اند که سَنَق در ناگوار

شدن طعام حیوان اطلاق و استعمال

میشود چنانکه تخم در ناگوار شدن طعام

انسان مستعمل است

سُنَي - سُنَيَات و سَنَائِق ج خانه گجگا -

- ستاره ایست سفید

(سُنُقُر) و سُنُقُور پرنده ایست بشکل که

بالهای او

از بازوهای

و شاهین

بزرگتر و از

آنان جمیلتر



ه (سنقطار)

نقاد دانا

ه (سینک)

را بهای روشن

ه (سینکسار)

مجموع تراجم لیس

بفر علی الثعب فی البیع النصرا

مجموعه نوشتجات صحیح نصرانی

که خوانده میشود در کلیسا

ه (سنم)

البعیر سنما - ف - بزرگ کومان شد

سنم التبت

ببرون آمد شکوفه گیاه

سنم سنما

بزرگ کومان گردید شتر را

سنم الکلاء البعیر

گیاه شتر را بزرگ کومان گردید

سنم الدخان

بالا برآمد دود

سنم النار

بزرگ شد شعله و زبانه آتش

سنم الکلاء البعیر

بزرگ کومان کرد گیاه شتر را

سنم الاناء

پر کرد ظرف را

سنم الثی

برآمد بر آنخیز

سنم القبر

خرشته کرد قبر را خلاف سطح

سنم الثی

برآمد بر آنخیز

سنم الثقافة

سوار شد بر کومان شتر

سنم فلانا

ناگاه گرفت او را

سنم الثیب

سفیدی موی در او زیاد شد

و متشر گردید (خیلی پر شد)

کیاه بلند شکوفه دار - شتر بلند

کومان

آب که بر روی زمین باشد

شکوفه گیاه - سر شاخ

کومان شتر نکل - رکن - معظم خیزی

کومان

زمینی که گیاه حلیا رویاند

شتر گذارده شده که سوار نشوند

ماه - مردیکه در شب خواب نکند - دزد

ما سنم

سنم

سنام - سنم ج

فلان سنم قوم او بزرگ

گروه خود است

سنم

ماده گاو

رجل سنیم مرد عاقله

و منزلت

لکنیم آبی است بهشت

ارض سنیم

سنم

(سنمار)



ه (سنمورة)

یک نوعی ماهی است که بنمک خشک نمائند

ه (سنه)

سنه - ف - گذشت بر او سالها

سنه الطعام

تغیر یافت خوراک

سانهه مسانته و سناها همه ساله داد او را

چیزی سالانه کرد او را بر کاری

سانهت النخلة

یکسال بعد یکسال بار آورد و دخت خرما

لتنه

یکسال نزد کسی ماندن - سال زده شدن

در دخت خرما - تنک سالی کشیدن

بار نیاوردن و دخت خرما همیشه

لتنه الخبز

کره بست نان و تباه شد

سنه - سنوات ج سال (اصده سنه او سنه)

سنه - فخط - زمین خشک بگیاه

فخطناک

سنه

کره که بر روی نان و آب افتد

طعام سنه

گندم دیرینه که نه که سالها بر او گذشته

سنهها

دخت خرما که یکسال بعد از یکسال بار آورد

سنه سنهها سالی که در آن گیاه نرود و باران نبارد

سنه (مصرفه) سال

ه (سهنه) و سهنه آخر هر چیزی

ه (سنه) السحاب الارض سنوا و سناقه و سنوا

و سناقه - ن - سیراب کرد او بر زمین را

سنه البرق

روشنایی داد و درخشید

سنه الباب

باز کرد در را

سنه النار

بلند شد شعله آتش

سنه السماء

باران بارید

سنه القوم لا نفسهم

آب کشی کردند گروه برای خود

سنه سنی - ف - بلند گردید

سنه الدابة

آب کشی کرده شد بر چهار پا

سنه اسناء

بلند گردانید آنرا

سنه البرق

در آمد روشنایی آن در خانه یا بر زمین افتاد

سنه القوم

یکسال بجائی اقامت کردند

سنه لتسنه

آسان کرد و بکشد و گروه و مانند آنرا

ساناه مساناه و سناء خوشنود کرد آنرا - مدارا

نمود - نیکو کرد و معاشرت را با او

مُتَانَاهُ وَسِئَاءٌ سالانه گماردن کسیرا برکاری
- سالاسال دادن چیز را - یکسال
و در میان بار آوردن حتما

تَتَى الْأَمْرَ مَتَا و آماده کار شد
تَتَى الرَّجُلَ آسانی و سهلی کرد و کارش - خوشنود کرد
تَتَى الشَّيْءَ برگزید آن شی (منیر شد)
تَتَى الْفُضْلَ باز شد فضل
تَتَى بَرَحٍ بَدَنٍ شَتْرٍ بَرَادَةٍ تَنَكَّ بر چیدن شتر بر ماده تنک

سَنَا سالی کشیدن - سال کردن نزد کسی
روشنائی برق و غیر آن - گیا هیست از او
شکل -



نوعی از چر
سَنَّةٌ - سِنُونٌ وَسَنَوَاتٌ
- ج سال - فخط
- زمین فخطاک
سَنَّةٌ سَنَوَاءٌ سال
سخت

سَنَاءٌ باندی
سِنَايَةٌ همه
أَخَذَهُ سِنَايَتَهُ گرفت همه آن را
سَانِيَةٌ - سَوَاجِي ج دلو بزرگ - شتر آب کش
سَنِيٌّ بلند
وَقَعُوا فِي السَّنِيَا الْبَيْضِ وَرَشَدَتْ أَفَادُهُ
رَجُلٌ سَنَانِيَا مرد شریف
سَكْنَوَةٌ وَمَسْنِيَّةٌ زمین سیراب
مُسَنَاءٌ بند آب

(سَاءٌ) الشَّيْءِ سَوَاءٌ - ن - زشت گردیدن
سَاءَتْ سَيْرَتُهُ زشت و قبیح است سیرت
سَاءَ الْأَمْرُ فَلَا نَاسَ سَوَاءٌ وَسَوَاءٌ وَسَوَاءٌ وَسَوَاءٌ
سَوَائِيَّةٌ وَمَسَاءٌ وَمَسَانَةٌ وَمَسَايَةٌ
وَمَسَائِيَّةٌ اندو بکین کرد او را
سَوَاهُ تَوْبَةٍ وَتَمَوَّجًا عیب کرد او را - منوب بید
کرد او را - بد گفت او را
أَسَاءَ الشَّيْءُ إِسَاءَةً تباه و فاسد کرد آنرا

أَسَاءَ إِلَهُهُ بَدِي کرد با وی
أَسَاءَتْ قَسْوَى عَلَى اگر بدی کردم پس بگو که بد کردی
إِسْتِئَاءٌ اسْتِئَاءٌ فَاسْتِئَاءٌ اندو بکین کردید
سَوَاءٌ بدی - اندوه - پسی اندام از فساد

مَزَاجٌ - ضَعْفٌ مِثَالِي - خِيَانَتٌ -
أَفْتٌ بِرَحْمَةٍ بَاشَدٌ - آتَشٌ
ثُمَّ كَانَ غَاقِبَةُ الدِّينِ اسْمَاءُ الشَّوْئِ (آب) آخر کار آنکه
بدی نمودند آتش است

رَجُلٌ السَّوَاءِ مرد بد و بی خیر
دَائِرَةُ السَّوَاءِ غریمت و بدی
سَوَاءُ الْحِسَابِ عدم مغفرت و آمرزش
سَوَاءُ الْعُمُرِ ارذل عُمُر
دَائِرَةُ سَوَاءٍ خرو سکت و مانند آن

سَوَاءٌ عَوْرَةٌ - رَسَوَالِي - سَحْتٌ بَدِي - خَوْرٌ
زشت - زشت نر
سَوَاءٌ (اسم تفضیل) قبیح - آتش و عذاب
سَوِيٌّ بدی - آتش - عذاب سخت
سَوَاءٌ خوی زشت - زن زشت و قبیح
سَيِّئٌ قبیح - زشت

هُوَ سَيِّئُ الْأَخْيَارِ او بد اختیار راست
سَيِّئَةٌ (اصل آن سیوئه بوده) بدی - خطا - فخط و
- سَيِّئَاتٌ ج عذاب

مَسَانَةٌ - مَسَاوِي ج قبیح و زشت از گفتار و کردار
مَسَاوِي عیوب - نقائص
(سَوِيَّةٌ) وَسَبَاةٌ سفردور
سَوِيَّةٌ نسیب - گندم
(سَاجٌ) سَوَجًا وَسَوَاجًا وَسَوَاجَانًا - ن -

آهسته و نرم رفت
آمد و شد کردن
سَوَاجَانٌ نوعی از درخت بندی
سَاجٌ - سِجَانٌ ج - چادر سبز یا سیاه

سَاجَةٌ طبلستان مدور گرد
كَيْلٌ مُسَوَّجٌ گلیم که آنرا گرد کرده باشند
سِیَاجٌ - سِیَاجَاتٌ ج دباور - آنچه بدان احاطه
کرده باشند مویستان را

(ساحه) ساح وسوح وساحات ج ناحه
 - مضای بین خانه
 (ساخت) قوائمه سوخا - ن - فرورفت
 پای او در زمین نرم
 ساخ الشئ بنه نشست و فرورفت
 ساخت بهم الارض سوخا و سووخا و سوخا
 فرور برد آنها را زمین
 تسوخ في الطين در گل ولای افکندن
 سواخ و سواخی آب و گل تنک
 سواخیه گل ولای بسیار
 مطرناحی صارت الارض سواخی اینقدر باران
 بر ما باریدن آنکه زمین بر از گل شد
 (ساد) سیاده و سوددا و سوددا و سیده
 - ن - مهر و بزرگ و با شرف و مجد شد
 ساد قوم گردید سید و ارباب قوم و سطر گردید
 ساده غالب گردید در شرف و مجد وقت مغایه
 ساید ص - ساده ج - سادات ج ج
 ساد الرجل راز گفت با و دهنای صحبت کرد
 ساد الرجل سوادا آشامید آب سیاه را
 سود سودا و اسودا اسودا اسودا
 سیاه گردید
 اساد اساده و اسودا اسودا فرزند مهر و با
 شرف زاد یا فرزند سیاه نام آورد
 سود تسویدا دبیری و مهر گردانید - قصر
 و بزرگان قومی را کشتن - کوفتن بپای
 کهنه راجه تدوی پشت ریش شتران
 - سیاه کردن
 ساوده ساوده مکر و خدعه نمود بان شخص -
 ملاقات کرد او را و تا یکی شب
 - غلبه کرد او را در بزرگی و مهر
 یا سیاهی - بکسی راز گفتن
 راند شیر را
 ساودا الاسد گرفتند شتران گیاه را بدمان
 ساودا لیل النبات و قادر نشدند بخوردن آن
 بعلت خوردگی گیاه

اسودت المرأة اسودا واسادت اساده
 زاد فرزند سیاه - زاد فرزند مهر و بزرگ
 تسود تروح کردن
 اسناد القوم استیاداً بزرگ و مهر گردی را
 کشتن با او را اسیر کردن -
 بزرگ از زمان گردید و سیرا بزرگی خوا
 سود - اسواد ج روی کوه هموار است سنگریزه
 مای سیاه
 سوده قطعه از سود است - زمینی که در آن نخلسا
 باشد
 سود
 سود البطون لاغری
 سید - سیده نوتن شرد رنده - گرگ
 ساید - ساده ج مهر یا کمتر از آن
 اسود - اسواد ج مار بزرگ سیاه - گنجشک
 مهر و بزرگ قوم
 هو اسود من فلان او اجل و انسخی و حلیم نرازاو
 اسود القلب دانه دل
 سهم اسود تیر مبارک
 ام سوید و بر
 اسودان خرما و آب - مار و گر دم
 اسوده ماده مار سیاه بزرگ
 فلان اسود الکبد او دشمن است
 هم سودا کاد ایشان دشمنانند
 سوداء و سويداء خطی است جمع میشود در طحال - من
 ماخو یا وان از فساد فکر است بعلت
 غم و غصه
 سوداء پوسیده از هر چیزی
 سوداء القلب و سويداء دانه دل
 حبه السوداء شونیز و آنرا سیاه دانه نیز گویند و آن
 تخم باشد که بر روی خمیر نان باشند
 سود - اسوده ج کالبد - مال بسیار - سیاه
 الوان و اشخاص
 اسواد ج - دما ت شهر - عدد بسیار - جفا
 خانه مردم - خال دل و دانه آن - خرما

سَوَادُ الْأَمِيرِ	مناع و اسباب او	سَوْرَةُ الْخَمْرِ	برجستن شراب بسوی دماغ
سَوَادُ الْبَطْنِ	جلد	سَوْرَةُ الْبَرْدِ	شدت سردی
سَوَاد	نوعی بیماریست - زرد رنگ و بنری نامنظم	سَوْرَةُ الْحَمَى	شدت تب
سَوَاد	آواز	سَوْرَةُ الْمَجْدِ	اثرا ن
سَيِّد - سَادَة و سَيَّاد ج	مهر - بر پر سال	سَوْرَة - سَوْر و سَوْر ج	شرف و منزلت - عزت
سیدان	مرد کریم - دانا و حلیم - مالک	و نشان - آنچه بلند است از بنا -	
سیدانه	بسته است	از قرآن قطعه مشتقل جدا از دیگری	
اسد	گرگ	سَارَة	مادر اسحق بن عیسی
سَوْدَد و سَوْدُد	بر پر سال	سَوَار و سَوَار - اَسْوَرَة و سَوْر و سَوْر ج	سوار و سوار - اسب
مَسْوَدَة	بزرگی - منصب عالی - سیادت	بازه (دست برنجن) که زنهای بدست کنند	
مَسْوَد	آب که بر آن زردی باشد	اَسْوَار - اَسْوَرَة و اَسَاوِر و اَسَاوِرَة ج	سوار - اسب
مُسْوَدَة	گوسفند بیمار مرض سوداء	اَسْوَار و اَسْوَار	سوار کار نیکو - خادم اسب
مُسْوَدَة	پیش نویس کتابت بقصد مراجع آن	- مرد ماهر و دانا در تیر اندازی	
	که تصحیح شود (مقابل مُبَيَّنَة)	- قائد فارسیان	
مُسْوَد	روده ها که در آن خون شریک کرده و برین	سَوَّار	عمریده کن - کسیکه شراب زود او را
	کنند و میخورند در جاهلیت	مست کند - سخن که در سر جا بگیرد	
(سَار) الْحَائِطُ سَوْرًا - ن -	بر دیوار برآید	- شیر درنده - نام جامه خشنی	
سَارُ الشَّرَابِ رَاسُهُ سَوْرًا و سَوْرًا ج	در دماغ و سر او و بر گردید	سَوَّار	سگ جوار بر مردم
سَارُ الرَّجُلِ الْيَك	بر جهت بسوی نو	سَوَّارِي	ارتفاع
سَوْرُ الْمَدِينَةِ	دیوار کشید و در شهر	مِسْوَر و مِسْوَرَة - مَسَاوِد ج	نیکه گاه چرمین
سَوْرُ الْمَرْئَةِ	دست برنجن بدست او نهاد	مُسْوَر	جای حلقه در دست و پای
سَوْرُ الْحَائِطِ	برآمد بالای دیوار	سُرُسُر (امرست)	کسی را بکارهای شریف و بزرگ
سَاوِرَة مُسَاوِرَة و سَوَارًا	گرفت سراورا	اختیار کن	
سَاوِر فُلَانًا	به دیگر بر جستن و حمله آوردند	(سَوْر مُنْجَان) و سَوْر مُنْجَان	گیاهی شکل
سَاوِرَة الشَّرَابِ	گرفت شراب او را	برای ندای در و مفاصل بکار رود	
تَسْوَر	بازه (دست برنجن) بدست خود نهاد	(سَاس) الدَّوَاب	سیاست
تَسْوَرُ الْحَائِطِ	بر دیوار بالا آمد	سیاسته	ننگا بداری
تَسَاوُر	ظاهر شدن - خود را بلند نمودن	- ننگا بداری	کرد چهار پا
سَوْر - اَسْوَار و سیران ج	دیوار دو شهر - تشریف	سَاسُ الْقَوْمِ	رعیت داری کرد
سَوْرَة	نجیب	سَاسُ الْأَمْرِ	نگاه داشتن جهت هر چیزی
سَوْرَةُ السُّلْطَانِ	تیزی بر چیزی	سَاسِ ص - سَاسَة و سَوَاس ج	سائیس
سَوْرَةُ السُّلْطَانِ	او و بیدای آن - عزت	فُلَانٌ مُجَرَّبٌ قَدْ سَاسَ و سَاسَ عَلَيْهِ	مرد آزموده
	و نشان بزرگی و رفعت او	ایست که ادب شده و ادب کرده و امر او	



السَّوْرُ الْمُنْجَانُ

و بر ضرر او مرده شد (بسی کنایه
از آنکه مردم جهان دیده آزموده اند)
سَاسُ الطَّعَامِ سَوَسًا وَسَوَسًا افقاد و

خزاک کرکات

سَاسُ السَّاءِ بسیار برگنه شد گو سفند

سَوَسُ الطَّعَامِ تَوَسُّيًا واقع شد در آن کرکات

سَوَسَ لَهُ الْأَمْرُ آراست و زینت داد کار را

برای کسی

سَوَسَ فُلَانٌ أُمُورَ النَّاسِ ل - اختیار و کار

مردم دست افراوده شد و بزرگ آنها گردید

أَسَاسُ الطَّعَامِ افقاد در آن کرکات

أَسَاسُ النَّاسِ سیاست در گردن مردم میکند

أَسَاسَتِ السَّاءِ بسیار برگنه شد گو سفند

مستیس - ص

سَاسُ یعنی سَاسُ است که بزرگ و مورد

اعتماد و قوم باشد اصل سَاسُ سَاسُ

بود قلب مکانی و احوال نمودند سَاسُ

شد مانند ما که اصل ما نر بود

سَاسُ - سَاسَةُ ج بن دندان کرم خورده -

نگهبان

سَوَس - سَوَسَةُ واحد اصل طبیعت - خفت

که ریشه آن شیرین و شاخ آن تلخ است

- دیوچه و کرکلی است که در شمع و طعام

افتد

الْفَصَاحَةُ مِنْ سَوَسٍ مضاحت از طبع او است

سَوَسُ بیماری است که در اسافل چهار پا عارض

شود - بیمار شدن چهار پا به بیماری سوس

- در افتاد و کرکات و چیز می

سَاسُ و سَاس - سَاسَةُ ج بن دندان کرم خور

- رعیت دار و نگهبان آنها

سَاسُ دندان کرم خورده

أَسَوَسُ چهار پا سیکه در اسافل او بیماری سوس باشد

سَوَاس - سَوَاسَةُ واحد و رختی است که از او بهترین

آتش زنه خوب گرفته میشود

سَوَاسُ بیمار نیست که در گردن اسب عارض

سیاسة

شود و گردن را خشک گرداند

نگاه داشتن چند چیز می

- رعیت داری کردن

سیاسة المدنية تدبیر در امور مملکت از روی

عدل و استقامت و عدالت

(سَوَسَن) و سَوَسَن و سَوَسَان - سَوَسَنَة

- واحد - سَوَاسِن ج گیاهی است

بستانی شکل

(سَاطَه) سَوَطَان -

زدا و ران باز یا

سَاطُ الشَّيْءِ آمیخت چیز را

بچیزی

سَاطُ الْحَرْبِ مباشرت نمود

جنگ را (بجنگ نمود)

سَاطُ الْأَمْرِ و از گونه نمود انکار را

سَاطَتْ نَفْسُ سَوَطَانًا - ف بر جست دل من

سَوَطٌ تَوَلُّيًا آمیختن چیز را بچیزی - غافل

تخم گیاه بر آورد

سَوَطُ الرَّجُلِ أَمْرُهُ آمیخت و در هم نمود کارش را

إِسْتَوَطَ الْأَمْرَ مضطرب و مشتبه شد کار

سَوَط - سیاط و أسواط ج تازیانه - بهره و ب

از عذاب - سختی و شدت

- جای فراهم آمدن آب -

بقعه از چاه و کار

هُمَا يَتَغَاطِيَانِ سَوَطًا وَاحِدًا آند و اختار می نمایند

و میگیرند یک کار و یک و ش را

سیاط شاخهای کنده (سبزی خوراکی معروف)

سَوِيطَةٌ مخلوط و آمیخته

أَمْوَالُهُمْ سَوِيطَةٌ بَيْنَهُمْ اموال ایشان مختلط است

مِنْ أَمَانٍ سَوَاطٍ سَاسِ بَنَك تازیانه دار

سَوِيطَاءُ (مصفر) شوربالی که در آن آب و باز

و ادویه جات زائد باشد

مِسَوَطٌ آنچه بدان چیز را بچیزی آمیختند از خوب و غیره

مِسَوَاطٌ اسبیکه بدون تازیانه متد نرود - آنچه



السوسن

مِنْ سَائِطٍ (سوطر) نكسان اعمال و احوال مردم شد
 (سَاع) الثَّيِّ سَوَّعًا فاسد و ضایع گردید -
 زایل شد و از زمین رفت
 سَاعَتِ الْاَبَلِ بر سر خود چرخیدند شتران
 بدون شبان و بیکار ماندند
 سَاوَعَهُ مُسَاوَعَةً و سَوَّعًا بر ساعت معامله کرد
 با او
 سَاوَعَ الرَّجُلُ انتقال یافت از ساعتی تا ساعتی
 اسَاعَ الثَّيِّ اسَاعَةً بیکار و مهمل گذاشت آنرا
 - ضایع کرد و آنرا - ساعتی در ساعت
 و گیر آمد - با یک ساعت پس ماند
 اسَوَّعَ اسِوَاعًا پس ماند یک ساعتی - انتقال یافت
 از ساعتی تا ساعت دیگر - ندی
 انداختن مرد بعد از انتشار آلت
 آرامش
 سَوَّعَ لَجْدَ سَوَّعٍ مِنَ اللَّيْلِ آمد بعد از آرام شب
 و جانب از هر چیزی
 سَاعَةً - ساعات و سَاع ج پاره و مقدار زمان
 از روز و شب - قیامت - وقتی
 که در آن قیامت بپاشود - هلاک
 شوندگان
 سَاعَةً سَوَّعًا زمان سخت (مانند لید لیدار)
 سَائِعٍ مهمل و بیکار - ضایع
 سَوَّاعٍ آرامش - ندی با و ندی
 حَتَّى بَعْدَ سَوَّاعٍ آدم او را بعد از آرامش
 سَوَّعًا ندی با و ندی (آیکه مانند منی میباشد از مرد خارج)
 سَوَّيَّةٌ تصفیر ساعت
 نَاقَةُ مِصْيَاعٍ و مِصْيَعِ ماده قشر که سحر را تنها گذارد
 تا وزنده خورد و تفریط کننده و اهل ناپنده
 مُسَوَّعٍ جایز - روا
 (سَاع) الْأَمْرُ سَوَّعًا و سَوَّغًا ن - جایز و روا
 است آن کار
 سَاعَ الشَّرَابِ آسان بگلو فروشد شراب

سَاعَتِ بِلَا اَرْضٍ فرو برد آنرا از زمین
 سَاعَتِ الثَّقَاةِ دوید ماده شتر و قوی گردید
 سَاعَ الشَّرَابِ سَوَّغًا و سَوَّغًا - غن آسان نمایند
 اسَاعَ الشَّرَابِ او الطَّعَامِ گوارانید شراب را
 - مهلت داد
 هَذَا اسَوَّعَ أَخَاهُ او همراه او پیدا شد با پس او
 اسَاعَةً تمام و کامل شدن چیزی
 سَوَّعَ الْأَمْرَ سَوَّيًّا روا داشت آنرا
 سَوَّعَهُ كَذِبًا روا او را آنچیز روا داشت عطار را
 سَوَّيَّاتِ السَّلَاطِينِ عطا بای پادشاهان (لغت بولده است)
 اسَوَّعَ الصَّبِيَّ أَخَاهُ اسِوَاعًا گاوک با برادرش متولد
 شد یا بعد او که فاصله بین آنها نبود
 هَذَا اسَوَّعَ هَذَا این کلمه را در آن دو بچه گویند که
 میان آن دو دیگری نزاده باشد در
 (مونت گویند) و هِی سَوَّعَهُ و سَوَّعَهُ
 اسِوَاعَ الشَّرَابِ یافت او را گوارا
 السَّيَّعِ مِنَ الشَّرَابِ گوارا از شراب
 شَرَابُ اسَوَّعٍ شراب گوارا و آسان گذر
 سِوَاغٍ آنچه فرو برد و چرخد و گلو مانده را
 و یقال المَاءُ سِوَاغٍ
 (سَاوَفَ) عَلَيْهِ سَوَّافًا ن - صبر و شکیبایی کرد
 براو
 سَاوَفَ الثَّيِّ وَاِسْتِثْنَاءًا بُوئید آنچیز را
 سَاوَفَ الْمَالِ - ف ن - هلاک شدند شتران
 یا مرگ افتاد و بین آنها
 بزمین ریختن رسید
 سَاوَفَ الْأَرْضِ هلاک شد مال او - مرد بچه
 اسَاوَفَ اسَاوَفَةً او - مِصْف - ص -
 اسَاوَفَ الْخَارِزِ با و فش ضخیم و حث پس
 نگاه گردید هر دو در
 اسَاوَفَ اللَّهِ هلاک کرد او را خدا
 اسَاوَفَ حَقِّ الْأَيْشِ السَّوَّافِ (سَاوَفَ) در باره
 کسی گویند که از کثرت نوالی بیوم
 سختیا و حوادث بهم خوی گردید
 باشد

سَوْفَ لَسَوْفَا تاخیر انداختن آنرا
 سَوَّفْتُ فَلَانًا اَمْرًا مالک کار خود گردانیدم
 اورا - حاکم کردم او را در آن
 سَوَّفْتُ الرَّجُلُ سوف افضل گفتن کسیر ابدفات
 پشت بهم (یعنی پس از این بجای آورم
 گنایه از تاخیر انداختن و مسامحه کردن و
 وقت گذراندن است)
 سَاوَفَ مُسَاوَفَةً راز گفت با او
 سَاوَفَ الْمَرْئَةَ خوابانید او را با خود
 سَاوَفَ الْأَمْرَ پس افکند کار را
 سَوَّفَ حرف استقبال است که او را حرف
 تنقیس و توسیع نیز گویند چون مضاع
 از زمان ضیق که حال باشد بسوی رها
 واسع که استقبال باشد نقل نماید
 مانند (س) حرف استقبال فقهه
 از سخا که گفته اند که سوف اوسع از
 (س) است زیرا کثرت مبانی بر
 کثرت معانی دلالت مینماید
 فَلَانُ يَقَاتُ السَّوْفَ او بامید زندگانی میکند
 سَوْفَةً - سَوْفَ و سَوْفَ ج زمین یا زمین میان یک
 درشت و رمل
 سَاف - سَافَةً واحد - سنگ باخشت دیوار که
 رویف هم چیده شده و یک صف
 باشد - ماد غبار انگیز
 سَافَةً زمین میان یک و درشتی
 سَبَفَةً بعد - طول - درازی
 كَمَا سَافَ هَذِهِ الْأَرْضَ وَسِيفُهَا چه مقدار است
 درازی این زمین
 سَائِفَةٌ ریک تنگ - پاره از گوشت و راز
 بریده - زمین میان ریک و درشتی
 سَوَافٌ اَوْ سَوَافٌ بلاکی - هلاک شدن - مرگ
 مواسی و هلاکت آنها
 وَقَعَ فِي الْمَالِ سَوَافٌ افتاد میان چهار پایان مرگ
 سَوَافٌ بیماری چهار پایان
 مِسَوَفٌ عطف کردن

مَسَاف - مَسَاوِف ج بینی بجهت اینکه مسبو
 - دوری و بعد
 مَسَافَةٌ - مَسَاوِف ج بعد و دوری
 مَسَوَفٌ زروحل هيجان آمده و تیز شده بکشتی
 رگشتی کسیر اول و سکون ثانی نوعی از فقهه
 میان ماش و حدس که گاه و ما اند آن از
 خوردن آن فریه شوند و آنرا گرسنه بفتح
 اول و سکون ثانی و فتح ثالث رابع نیز گویند
 مَسِيَّافٌ زن فرزند مرده
 مَسِيْفٌ پدر فرزند مرده
 مَسَافٌ فرزند می که مرده باشد
 مَسَوَفٌ مرد خود سر که هر چه خواهد بکند - صبور
 رَكِيَّةٌ مَسَوَفَةٌ چاهیکه آبش ناگوار و بد بوی باشد
 لَعَنَ اللَّهُ الْمَسَوِفَةَ (حدیث) دور باشد از رحمت خدا
 زنیکه اطاعت نوبه نکند
 مَسْتَاْفٌ جای پوشیدن - بینی
 اِسْتِيَّافٌ پوشیدن
 فِيلَسُوفٌ دوست دارنده حکمت (کلمه یونانی است)
 (سَاقٌ) الْمَاشِيَّةُ سَوَقًا وَسِيَّاقًا وَسِيَّاقَةٌ وَ
 مَسَاقًا - ن - راند چهار پا را از عقب -
 سَاقٌ - ص - سَوَاقٌ ج
 سَاقُ الْمَرِيضِ سَوَقًا وَسِيَّاقًا بجان کردن در آبها
 سَاقٌ فَلَانًا بر ساق اوزد
 سَاقُ الْمَهْرِ إِلَى الْمَرْئَةِ عطا کرد مهریه زن را
 سَاقُ الْيَةِ الْمَالِ فرستاد برای او مال را
 سَاقٌ سِيَّاقَةً بر یک روش راند
 سَوَقٌ سَوَقًا نیکو ساق و قطور
 اَسَاقَةُ الْمَاشِيَةِ اِسَاقَةً و اِسْتِسَاقَةً داد او را شتران
 که میبراند آنها را
 اِسَاقَةٌ مهریه دادن بعروس - اسبایرا که دام
 بخانه عروس فرستند
 سَوَقُ الشَّحْرِ لَسَوِيْفَا تنه دار گردید و حنت
 سَوَقٌ فَلَانًا اَمْرًا مالک گردانید او را بر کار خود
 سَاوَفَ مُسَاوَفَةً نبرد کرد او را در محضر
 اِسْتِاقُ الْمَاشِيَةِ راند چهار پا را

(کلمه یونانی است)
 علم حکمت

سُوقُ بازار حبش - حمید و فروخت کردن
تَسَاوَقَاتُ الْأَبِلِ بی هم دیگر شدن شتران و رام گردیدن
تَسَاوَقَاتُ الْعَنَمِ انبوهی نمودن در رفتار
إِنْسَاقُ الْأَبِلِ إِنْسِاقًا راندن شتران را بی هم

سُوقُ الْحَرْبِ سَخْتَرِین جای جنگ - میدان جنگ
سُوقَةٌ (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسانست) دھیت

سُوقُ - مردم فرومایه
آنچه زیر سرگباه طرثوت است
که بر آن پوستک سرخ باشد

سَاقُ - سَوقُ و سَیْقَانُ و أُسُوقُ ج ما بین کعب
پا و زانو - سختی و شدت

سَاقُ الشَّجَرِ تنه درخت
سَاقُ خُزُرٍ قمری زر

سَوقُ - سَوقَاءُ مُوتُ سَوقُ ج دراز ساق -
مرد خوب و نیکو ساق

سَیْقَانُ مَرَزَن
سَیْقَانُ الْكَلَامِ اسلوب سخن و روش آن

سَایِقُ - سَاقَةُ و سَوَّاقُ و سَایِقُونَ ج راننده
چهار پا

سَوِّیقُ فَاوُوت - می و شراب
سَاقَةُ دوال رکاب زین

سَیِّقُ ابرلی باران که باد آنرا براند
سَیِّقَةُ - سَیَّایِقُ ج اسب که دشمن آنرا بغارت

رانده باشد - اسب که در پسر او صیاد
پنهان شود

سَوَّاقُ دراز ساق - شکوفه خرما وقتی که بمقدار
یکشیر برآمده باشد - هر گیاه که بر ساق بویید

مِثْوَقُ چوبیکه بدان چهار پا یا زار اند - شتر و
اسبیکه صیاد بوسیله آن را خود را از

صید پنهان نماید
مُنْثَاقُ بی رو - نزدیک - کوه پست و راز

(سَالُ) الثَّیُّ سَوَّكَا - ن - و سَوَّكُ مالیدن آنرا
سَالُ فَمُهُ بِالْعُودِ و سَوَّكُ مالیدن آنرا بمسواک

سَوَّكُ الْأَسْنَانِ بِالْعُودِ مالیدن آنرا بمسواک
سَالُ سَوَّكَا و تَسَاوَكُ بد رفتن از آن توانی و صنف
- نرم و مست رفتن - حبیدن در رفتن
تَوَّكُ تَوَّكَا و إِنْشَاكَ إِنْشَاكًا راندن آنرا مسواک
نمود

سِوَالُ - سَوَّكُ ج چوبی که بدان مالیدن
مِثْوَالُ - مَسَاوِیکُ ج چوبی است که بدان مالیدن

(سَالُ) سَوَّالًا و سَوَّالًا - م (الفی است ریش)
سَوَّلَ سَوَّالًا - ف سستی و فروبستگی و درم زیر ناف

- آسول سَوَّالًا مُوتُ - ص - سَوَّلَ ج
آراستن کاری - بی زاه کردن شیطان کسرا

سَوَّلَ فروبستگی شکم و غیر آن - حامی باش کبوتر
سَوَّلَ خواسته

سَوَّلَ مرد بسیار سوال
سَخَابُ آبِوَل ابرسست و فروبسته

سَوَّلَ دلو بزرگ
سَوَّلَ برابر - عدل

أَنَا سَوَّلُكَ فِي هَذَا الْأَمْرِ مِنْ عَدَلٍ نَوَامٍ دَرَانِکَار
(سَامُ) السِّلْعَةُ سَوَّمًا و سَوَّامًا - ن عرضه کرد

منازع را و بهار کرد آنرا
سَامَ الْمُشْتَرَى السِّلْعَةَ خواست معامله کند یا قیمت

نماید مناظر را
سَامَتِ الْمَاشِيَةَ خریدن چهار پا یا ن و گدشتن

سَامَهُ الْأَمْرَ تکلیف داد او را بآنکار
سَامَهُ حَسْمًا زین و خوار نمود او را

سَامَتِ الطَّيْرَ عَلَى الشَّيْءِ گردید گرد آغیز
سَامَتِ الرِّجْلَ وزید باد و زود گذشت

سَامَ نَاقَتَهُ عَلَى الْحَوْضِ شتر را بر آب حوض عرضه
داشت و نمود آب را باو

أَسَامَ الْمَاشِيَةَ أَسَامَةً خریدن چهار پا یا ن بوجوه گاه
أَسَامَ إِلَيْهِ بِبَصِيرَةٍ چشم بدزد او را (شورش می نمود)

أَسَامَةً گران کردن بهار را
أَسَمْتُ أَيَّاهَا سوال کردم بهار را از کسی

سَوَّمَهُ الْأَمْرَ تَسْوِيمًا تکلیف کاری دادن کسرا
- بر سر خود گذشتن

سَوْمَةٌ فِي مَا يَمْلِكُ حَاكِمُ كَذَا شَيْءٍ أَوْ رَدَّ مَالٍ خُودًا بِهَرَجَةٍ
خواهد بکند
سَوْمَةٌ فَلَانًا گذاشت آنرا
سَوْمُ الْخَيْلِ را کرد اسبان را بجزا
سَوْمٌ عَلَى الْقَوْمِ غارت کرد بر ایشان و تباهی رسانید
سَوْمُ الْفَرَسِ نشان و علامت گذاشت بر سب
سَاوَمْتُ الْمَتَاعَ قیمت و بها کردم متاع را
لَتَاوُمُ قیمت و بها کردن متاع
إِسْتَامُ فَلَانًا السِّلْعَةَ إِسْتِنْيَا مًا قیمت و بها
کرد متاع را
إِسْتَامَ بِهَا بها کرد آنرا - پرسید بهای آن را
إِسْتَمْتُهُ عَلَيْهَا بها آنرا پرسیدم
لَسَوْمُ گرفتن و بستن علامات جنگ بر خود
سَوْمُ بها . قیمت
سَوْمَةٌ بها - نشان و علامت - نشان مرد و چرب
سَيْمَةٌ بها
سَيْمَةٌ وَسَيْمَاءُ سَيْمَاءُ نشان . علامت
سَامُ خیزران - مرگ - نام پسر نوح
پیغمبر - کودالی که در وی آب گرد آید
سَامَةٌ - سَيْمٌ ج گوی و حفره که بر سر چاه باشد
سَامَةٌ - سَامٌ ج خیزران - رکیت در کوه
رکهای زرد رکان - زرو سیم
سَوَامٌ چرند - گودی که زیر بر دو چشم است
سَوَامٌ بها - مرغیست
سَوَامٌ - سَوَائِمٌ مَوْنٌ - سَوَائِمٌ ج چرند
سَامٌ مرور و در گذشتنی که بسرعت و شتاب باشد
سَامَةٌ چوبیست پهن و ضخیم در زیر هر قاعده
در - چوب شش هودج
سَوْمٌ نشان گذارنده - کسی که اسب
خود را بجزا گذاشته باشد
سَوْمٌ نیکو خلق - و آنچه که نشان کرده شد به
نشان که بدان شناخته شود

الْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ اسبان بجزا گذاشته
مُسَوَّمَةٌ اسب بجزا گذاشته - اسب با نشان

و علامت
حِجَارَةٌ مُسَوَّمَةٌ سنگ مرز یا می که بر آن علامت
و نشان باشد
ه (سَوْنُ) فروشتگی شکم
(سَوِي) الرَّجُلُ سَوِيٌّ - ف - استوار گردید
کار او
أَسْوَيْتُهُ بِهِ برابر می کردم او را
أَسْوَيْتُهُ برابر و هموار ساختم او را
أَسْوَى الرَّجُلَ برابر سر شد و خلقت
أَسْوَى اسْوَاءَ زنا کرد - رسوا گردید - در بلا افتاد
- تمام در آور و خیز را و چیزی - افکند
حرفی از قرآن را - ترک داد و غفلت نمود
سَوَيْتُهُ لَسَوِيَّةً راست و برابر کردم او را
سَوَيْتُ بَيْنَهُمَا برابر کردم هر دو را
سَوَاهُ بِهِ مثل و مانند آن ساخت او را
سَوَيْتُ عَلَيْهِ الْأَرْضَ - ل - بپاک شد در آن
سَاوَيْتُهُ برابر می کردم او را
إِسْتَوَى الشَّيْءُ معتدل و برابر گردید و راست شد
إِسْتَوَى الرَّجُلُ بنهایت جوانی و عقل رسید یا چل
ساله گردید
إِسْتَوَيَا باهم دیگر برابر و مانند شدند
إِسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ برآمد بر آسمان یا اراده کرد
بسوی آن یا متوجه برانشد
- یا مستولی شد بر آن یا فاقم
و راست کرد آنرا
وَاسْتَوَتْ بِهِ الْأَرْضُ بپاک شد در زمین
وَاسْتَوَى عَلَى الْفَرَسِ بر پشت اسب سوار شد
و قرار گرفت
لَسَوَتْ بِهِ الْأَرْضُ بپاک شد در آن زمین
لَسَوَى الشَّيْءُ مستوی و برابر گردید
لَسَاوَا باهم دیگر مانند شدند و برابر گردیدند
سَوَاءٌ (مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در او یکسانست) است
. استوار - میانه چیزی - جبر - نیمه روز
- صبر - برابر - مثل و مانند
هَما سَوَاءَانِ هر دو مانند با هم -

لَيْلَةُ السَّوَاءِ
سَوَاءُ الرَّاسِ
أَيَّامُ سَوَاءٍ
سَوَاءٌ وَسَوَاءٌ

شب سیزدهم با چهاردهم از ماه
بالای سر
روزهای کامل و تمام
برابر - راست و استوار
- میان چیزی - جز - قصد
گذشتم بر دیکه غیر تو بود
جای با نشان و علامت
مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سَوَاءٍ
مَكَانٌ سَوِيٌّ
مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سَوِيٍّ وَالْعَدَمُ
او برابر است

مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سَوَاءٍ
مَكَانٌ سَوِيٌّ

سَوِيٌّ
وَقَعَ فِي سَوِيٍّ رَأْسِهِ
افتاد در حکم خود از خیر تقدیر
پوشد سر او را یا بعد مو پس او

سَوِيٌّ
هُمَا سَيَّانٌ
لَا سَيِّمًا زَيْدٌ
نیست مانند زید اگه است مرکب است
و یا که استثنای میشود و مرجع مابعد است از قبل

مَكَانٌ سَوِيٌّ وَسَوِيٌّ
لَيْسَ الْمِرْثَةُ لَكَ بَيْتٌ وَمَاهُنَّ لَكَ بِأَسْوَاءٍ
آزین مثل تو و آن زنان امثال تو نیستند
آسوی (افضل فضیل است) سخت تر - معتدل تر
هَذَا الْمَكَانُ أَسْوَى هَذِهِ الْأَمَكَةِ
ترین مکانها است

سَايَةٌ
ضَرْبٌ لِي سَايَةٍ
الصَّراطُ السَّوِيُّ
رجل سَوِيٌّ لَخْلُقٍ - سَوَايَا جِ
برابر کردن
آماده کرد برای من کلمه را
راه راست

سَوِيٌّ
خطِ اسْتِوَاءٍ
خط فرضی است دور کره زمین
که زمین را بدو قسمت مساوی شمالی
و جنوبی تقسیم مینماید

(سَهَبٌ) الشَّيْءُ سَهَبًا - م - اگر فت آنرا
أَسْهَبَ الْكَلَامُ وَفِي الْكَلَامِ بَيَّارٌ ذَكَرْتُ سَخْنًا
مُسَهَّبٌ ص

أَسْهَبَ الرَّجُلُ

آزمند گردید یا آزمند شد
- بسیار بخشش نمود

أَسْهَبَ الْفَرَسُ
أَسْهَبُوا الدَّابَّةَ
أَسْهَبَ الرَّجُلُ - ل -
بالتغیر یافت گونه او از بیماری باز
عشق با از غصه و گریه و زاری
أَسْهَبَتِ الْبُرَّاسِيْمَاءُ
و بر ریک درآمد

أَسْهَبَ
و اگذاشتن چهارپایان سواری - شیر
مکیدن بزغاله مادر را - بسیار عطا
و بخشش کردن مرد

أَسْهَبَ الرَّجُلُ
سَهَبٌ
سَهَبٌ وَسَهَبٌ
مَضَى سَهَبٌ مِنَ اللَّيْلِ
بسیار عطا نمود مرد
دشت - زمین مسطح و وسیع - دشت
سهب و سهب
گذشت ساعتی از شب

سَهَبٌ وَسَهَبٌ - سَهْوَبٌ جِ
سَهْوَبُ الْقَلَاةِ
اطراف و نواحی دشت
که در آن راه نباشد
قَطَعُوا سَهْبًا أَوْ سَهْبًا مِنَ الْأَرْضِ
راه هموار از زمین را

بُرْ سَهْبِيَّةٌ
مُسَهَّبٌ وَمُسَهَّبٌ
فَرَسٌ مُسَهَّبٌ
بُرْ مُسَهْبَةٌ
چاه بسیار گود
مرد پرگویی
اسب فراخ رو
چاهی که از بسیاری یک
آب نهد - چاه گود

ه (سَهَبِلٌ)
(سَهَجَتِ) الرِّيحُ سَهَجًا - م - سخت وزید
باد دائما

سَهَجَتِ الرِّيحُ الْأَرْضَ
سَهَجَ الطِّيبُ
سَهَجَ الْقَوْمُ لَيْلَتَهُمْ
رِيحٌ سَهِيْجٌ وَسَهِيْجٌ وَسَهِيْجٌ
سَهِيْجٌ وَسَهِيْجٌ
رندید باد زمین را
سودنوی خوشه را
فستند گروه تمام شب
سَهِيْجٌ وَسَهِيْجٌ
سَهِيْجٌ جِ - سَهِيْجٌ جِ - باد
سخت و تند

سَهَج

گذرگاه باد - محل وزش باد
- مکانیکه بسیار سخت میوز باد
آنکه حرف زند و بر حق و باطل

سَهَج

- مرد بلیغ و صبح
انواع مختلفه از سیر و رفتار
در حال نرس و بدن

اساهج

ه (سَهَجَرَة) - و تَهْدَ بیدار شد

(سَهْد) سَهْدًا - ف - و تَهْدَ بیدار شد

از خواب - کم شد خوابش

بیدار کرد از خواب

یکبارگی انداخت بجه را

بجواب گردانید او را

- بیدار کرد او را

غم و اندوه بخوابش نموده

سَهْدُ الْمَهْمِ

سَهْد

هُوَ سَهْدٌ مَهْدٌ اونیگو و حسن است

سَهْمَة فاعل اعطاء و از سخن و غیره - بیدار دلی

هُوَ ذُو سَهْمَة آموز صاحب بیداری است

(یعنی بیدار مرد و بیدار دل است)

سُهْد و سُهَاد بیداری

سُهْد کم خواب - تیز خاطر

هُوَ اَسْهَدُ رَايَا مِنْكَ اونیگورای و عاقل تر است

از نو

رَجُلٌ سُهْدٌ وَعَيْنٌ سُهْدٌ مرد و چشم کم خواب

غلام سُهْدٌ نوجوان نازه بدن بالبد بالای توانا

مُسَهَّد بخواب و کم خواب

ه بَلَدٌ (سَهْد) و سَهْدٌ شهر دور و دراز

(سَهْر) سَهْرًا - ف - بیدار ماند

ساهر و سهران ص

شب بیداری

در شب برق و خشید

بیدار داشت او را

بیدار بودن

بیدار می

مرد نیک بیدار

مرد بیدار

لَيْلَةُ سَاهِرَةٍ

سَهْرُ الْبَرْقِ

اَسَهْرَةُ اِسْمَارًا

لَسَهْرٌ

سَهْرٌ

سَهْرَةٌ

رَجُلٌ سَاهِرٌ

سَاهِرَةٌ

زمین باروی آن - چشمه روان -
دشت خوفناک - زمینی که کسی بر
آن نرفته - غلاف ماه

سَهَار

بیداری
اَسَهْرَان بیهی - آلت نزه - دورک است
در پشت که آب مینی از آن نزه آید
- دورک در مینی سنور - دورک چشم

سَهْرَان و سَهَار بیدار

سَاهُور بیداری - ماه تاب ماه آن - نرو
بانی از ماه - سایه زمین بروی زمین
توانا بر بیداری

سَهَار

ه - تَمَرٌ (سَهْرِيْن) و سَهْرِيْن نوعی خرما

ه (سَهْنَاء) و سَهْنَاء آخر و سر به

(سَهْف) الْقَتِيلُ سَهْفًا - م - اضطراب نمود

در حال جان دادن

سَهْفٌ سَهْفًا - ف - سخت تشنه شد - هلاک شد

اِسْتَفْهَهُ سبک داشت آنرا

سَاهِفٌ سخت تشنه - هلاک شونده - آنکه او را

وقت جان دادن تشنگی غالب شود

سَاهِفٌ الْوَجْهَ گونه برگردیده روی

سَهْفٌ در خون پسیدن گشته و اضطراب آن

در حالت جان دادن - پولک ماهی

سَهَات کثرت تشنگی

رَجُلٌ مَسْهُوفٌ مردیکه بسیار آب خورد و سیر نشود

طَعَامٌ مَسْهُوفَةٌ خوراک که بسیار تشنگی آرد

(سَهْوَف) در و عکو - دراز ساقی - سیراب

ساق از درخت و غیر آن - ساق

دراز از هر چیزی

سَهْوَفٌ مرد دراز گام

سَهْوَفٌ مرد ساق دراز - باد غبار بگینز

(سَهْكَة) اَلرَّيحُ التَّرَابُ سَهْكًا - م - برد

باد خاک را و پراپند

سَهْكُ الشَّيْءِ مایه آنرا و ساینده

سَهْكُ الدَّابَّةِ سَهْوَكًا سبک و آهسته رفتن

سَهْكُ سَهْكًا - ف - بوی بد کرد

سَهْوَكُ الدَّابَّةِ
سَهْوَكُ
سَهَكُ وَسَهَكَةٌ وَسَهَكَةٌ وَسَهْوَكٌ بُوِي بِعَرَفٍ
کسی - بوی بد گوشت بوی گرفته
- بوی مایه - بوی رنگ آمین
سَهَكُ
سَاهِكُ
يُقَالُ بَعَيْنُهُ سَاهِكٌ وَحِشْمُهُ وَخَارِشُ آن
رِيحٌ سَاهِكَةٌ - سَوَاهِكٌ وَسَاهِكَاتُ ج باده سخت
رِيحٌ سَهْوُكٌ وَسَيَهْوُكٌ وَسَيَهَكٌ وَمَسَهَكَةٌ
باده سخت
سَيَهَكُ
سَهْوُكٌ
سَهِيكَةٌ
سَهَاكٌ وَمَسَهَكٌ
أَسَاهِيكُ الدَّابَّةِ
مَسَهَكٌ
مَسَهَكٌ وَمَسَهَكَةٌ
(سَهْلٌ) الْمَكَانُ سَهْوَلَةٌ - ك - نزم گردید
و آسان شد
سَهْلُ الْأَمْرِ سَهْوَلَةٌ وَسَهَالَةٌ آسان شد آنکار
آسَهْلُ السَّهَالِ
آسَهْلُ الدَّوَاءِ
آسَهْلُ الرَّجُلِ
أُسَهْلُ الرَّجُلِ - ل - داروی اسهال داده شد
أُسَهْلُ بَطْنِهِ
سَهْلٌ تَسْهِيلاً
سَهْلُ الْمَوْضِعِ
سَاهِلَةٌ
تَسَاهُلٌ
تَسَهَّلَ
أَسْتَسَهَّلَ الْمَكَانَ
آن فاقامت نمود
نزم و آسان شد و آسان گردید

سَهْلٌ وَسَهْلٌ
سَهْلٌ - سَهْوَلٌ ج
رِجْلٌ سَهْلٌ الْوَجْهَ
هَفَرٌ سَهْلٌ
رِجْلٌ سَهْلٌ الْخَلْقِ
سَهْلُ الْخَدَّيْنِ
سَهْلَةٌ
أَرْضٌ سَهْلَةٌ
سَهْلَةٌ
أَكْبَنُ مِنْ سَهْلَةٍ (رَشَل) دروغگو نراز سَهْلَةٍ است
سَهْوَلٌ
سَهِيلٌ
إِسْهَالٌ
(سَهْمٌ) سَهْمَةٌ وَسَهْمُومًا - ك - متغیر گردید
روی او از لاغری و لاغر شد
سَهْمٌ وَجْهٌ
سَهْمٌ
أَسْهَمُ الرَّجُلِ
أَسْهَمُ بَيْنَهُمْ
سَهْمٌ لَتَسْهِيمًا
سَاهِمٌ مُسَاهِمَةٌ
سَاهِمَةٌ
تَسَاهَمُوا الشَّيْءَ
أَسْتَسَاهَمُوا
سَهْمٌ - سَهْمَانٌ ج
سَهْمَانٌ وَسَهْمَانٌ ج
سَهْمٌ الرَّامِي سَهْمَةٌ است از صورت قوس



سهم

خطوط شفاع - ششکی و حرارت سخت

مردمان عاقل و حکیم

قرايت - خویشی - انصیب

سواهم ج ماده شتر بار یک و لاغر

لعاب شیطان و آن نارغشکوت

ماند بست که در سختی گرما از هوا فرو

آید - بیمار بست که بستران میرسد

باد گرم و شدت گرما و فروختگی آن

لا غری و بار یکی - تغییر روی

عقاب

ابل سواهم شترانیده سفر آنها را لاغر و بار یک کرد

بعیر مسهوم و مسومه شتر سهام زده

اسب کم اصل

مرد لاغر از عشق

جاد و خط دار

رنگهای تنک و نرم

(سها) في الامر سهوا و سهوا - ن - فراموش

کرد آنرا و غفلت نمود -

رفت دل و بطرف غیر او

سهما في صلوة کاست از آن چیزی با افزودن

با چیزی در غیر جای آن آورد

مال لا ینمی و لا ینمی مال بسیار یکم بانهای آن

نرسند

سهو الفرس سهاو و رام و مقاد شد اسب

اسمی الرجل سهاء طافچه و رفت و مانند آن که

در او چیزی ننهد در خانه بنا کرده

سها الرجل سهاء غافل شد و فراموش کرد

سهاه سهیه آزاد را به گرم کرده تا خشک شود

سهو - سهاء ج آرامی - نرمی - مرد نرم

خو و کار آسان - آب شیرین -

شتر نرم و رام - لهو و بازی

حالت علی سهو حامله شد بر حیض

افعله سهوا رهوا کردن آنرا را بطرز عفو و بخشش

ماء سهو آب زلال و صاف

جل سهو شتر نرم و رام

امر سهو

رج سهو

سهوة - سهاء ج

ماده شتر رام نرم رفتار

کمان نرم - سنگ بزرگ - مثل

والان خانه - گنجینه - خانه کوچک

ما بین دو خانه بزرگ - طاق مانیت

که در آن چیزی نگذارند یا برای کوچک

که گنجینه کوچک ماند یا چوبها یکدیگر

مکد بگر گذارند و بر آن منع گذارند

گنجینه که در دیوار کشند - روبرو

عمارت - سر پرده خانه

سهی و سهها ستاره ایست ربره و

بسیار حقی در بنات لغزش صغری

ارپها السهی و تربی القتر مثال برای کسی که

از او سوال از چیزی کنند

اوجواب دور از سوال بد

سهو و سهواء ساعتی از شب با از اول شب

ساهی غافل - فراموش کار

بعیر و ساه راه شتر کند رو

جمال سهوا و ساه ج

سهاه و سهاء (جمع بدون واحد) رنگها

سهاه و سهاه نرمی

سهاه و سهاه (سهوکه) پلاک کرد او را -

سهاه و سهاه سبک و آهسته رفت -

سهاه و سهاه پلاک گردید - پشت کرد

(سبایات) النافذ و سبایات فرو گذاشت

شتر ماده شیر را از پستان بدون دست

سبایات الامور مختلف شدند کارها

سبایة فلان بجعتی اقرار کرد بعد از انکار

النسیاء اللبن فراموش آمد شیر در اطراف پستان

سبایة و سبایة سیوه ج شیر فراموش آمده

در اطراف پستان پیش از دوشیدن

(سباب) الماء سبایا - من - جریان یافت

سباب الرجل آب و رفت به طرف

سباب الرجل بشتاب رفت مرر

کار سهل و آسان

باد نرم

سهوة - سهاء ج

ماده شتر رام نرم رفتار

کمان نرم - سنگ بزرگ - مثل

والان خانه - گنجینه - خانه کوچک

ما بین دو خانه بزرگ - طاق مانیت

که در آن چیزی نگذارند یا برای کوچک

که گنجینه کوچک ماند یا چوبها یکدیگر

مکد بگر گذارند و بر آن منع گذارند

گنجینه که در دیوار کشند - روبرو

عمارت - سر پرده خانه

سهی و سهها ستاره ایست ربره و

بسیار حقی در بنات لغزش صغری

ارپها السهی و تربی القتر مثال برای کسی که

از او سوال از چیزی کنند

اوجواب دور از سوال بد

سهو و سهواء ساعتی از شب با از اول شب

ساهی غافل - فراموش کار

بعیر و ساه راه شتر کند رو

جمال سهوا و ساه ج

سهاه و سهاه (جمع بدون واحد) رنگها

سهاه و سهاه نرمی

سهاه و سهاه (سهوکه) پلاک کرد او را -

سهاه و سهاه سبک و آهسته رفت -

سهاه و سهاه پلاک گردید - پشت کرد

(سبایات) النافذ و سبایات فرو گذاشت

شتر ماده شیر را از پستان بدون دست

سبایات الامور مختلف شدند کارها

سبایة فلان بجعتی اقرار کرد بعد از انکار

النسیاء اللبن فراموش آمد شیر در اطراف پستان

سبایة و سبایة سیوه ج شیر فراموش آمده

در اطراف پستان پیش از دوشیدن

(سباب) الماء سبایا - من - جریان یافت

سباب الرجل آب و رفت به طرف

سباب الرجل بشتاب رفت مرر

سَابَ فِي كَلَامِهِ **در صحبت خود بی رویه سخن گفت**
 سَابَ لِدَابَّةٍ **رفت چهار پا بر سر خود هر جا که خواست**
 سَبَبُهُ تَسْبِيًا **گذاشت چهار پا بر سر خود**
 اِنْسَابَ اِنْسِيَابًا **رفت بسرعت**
 اِنْسَابَ الْحَيَّةِ **بشتاب رفت مار و آنچه بدان ماند**
و دفع کرد و باز گشت
 اِنْسَابَ فُلَانٍ مَخُونًا **بسوی ما برگشت**
 سَيْبٌ - سَيْبٌ ج **باران جاری - عطا و**
دشمن - موی دم اسب - بار و
کشتی که بآن کشتی و زورق را راند
و آنرا مجداف و مجداف نیز گویند
- رفتن مار بشتاب - بر سر خود
گذاشتن چهار پا - یال اسب
 سَيْبٌ - سَيْبٌ ج **روش آب یا مجری آب -**
سبب فارسی
 سَيَابٌ وَ سَيَابٌ سَيَابٌ **غوره خرما یا غوره میا**
خلال و بر
 سَيَابِيَّةٌ - **واحد فوق می شراب**
 سَيْبٌ - سَيْبٌ ج **مال پنهان کرده در زمین**
 سَائِبٌ **روان**
 سَائِبَةٌ - سَيْبٌ وَ سَوَائِبٌ ج **گذاشته شده**
- بنده که او را آزاد گذارند -
شتر که اولاد او را و خود را در یابد
یا آنکه ده شکم ماده زائیده باشد
او را در جاهلیت بر سر خود میگذارند
و کسی بر او سوار نمی شد و از آب و
سبزه مانعش نبودند
 (سَيْحٌ) حَائِطَةٌ **احاطه کرد با غرا**
 تَسَيْحٌ **گرد گرفته شدن**
 سَيْحٌ **دیوار و آنچه بدان چیز را احاطه**
نمایند مانند درختان خرما و در
- سَیَاحَاتٍ وَ اَسْوَجَةٌ وَ سَوْجٌ ج
نوعی از ماهی
 سَيْحَانٌ **سَیَاحٌ (الماء سَيْحًا وَ سَيْحَانًا - ض رفت**
آب بر روی زمین و روان شد

سَائِحٌ وَ سَيْحٌ ص **سایح و سیح**
 سَاحَ الظِّل **باز گشت سایه**
 سَاحَتِ الْمَاشِيَةِ **بر سر خود رفت چهار پا**
 سَاحَ سَيْحًا وَ سَيْحَانًا وَ سَيْاحَةً وَ سَيْوَحَاتٍ **در زمین جهت عبادت و بر ستش**
- صحرا نورد - سائح ص - سَیَاح و
 سَاحُونٌ ج **ساحون ج**
 اَسَاحَ هَرًا وَ سَيْحَهُ **روان کرد جوی را**
 اَسَاحَ الْفَرَسَ بَذْنِهِ **فروان گذاشت دم خود را**
 بِقَالَ سَيْحٌ لَسَيْحًا كَثِيرًا **نیکو آراست سخن خود را**
 تَسَيْحٌ **چادر مخطط بافتن**
 اِنْسَاحَ لَبْنُهُ **فروخته شد شکم او و نزدیک**
بفرهی رسید
 اِنْسَاحَ بِاللَّهِ **فراخ و کشاده شد دل او**
 اِنْسَاحَ الثَّوْبِ **پاره گردید جامه**
 اِنْسَاحَتِ الصَّخْرَةُ **شکافته شد سنگ**
 اِنْسِيَا حَ **روان شدن آب بر روی زمین و گذشتن**
- شکافته شدن
 سَيْحٌ - سَيْوُحٌ وَ اَسْيَاحٌ ج **آب روان - چاه**
و کلیم خط دار
 سَائِحٌ **روزه دار ملازم مسجد**
 سَیَاحٌ (نام مؤلف) **سبار سیاحت کننده**
 مَسَیَاحٌ ج **سخن صنی بختنه انگیزی**
 مَسَيْحٌ - مَسِيحَةٌ نَوْتُ **کلیم خط دار - ملخ خجک دار**
 (خجک بفتح خاء و جیم خال و فقط سفید یعنی ملخی که خطوط و نقطه های سفید در بدن اوست)
- راه وسیع که راههای کوچک در او ظاهر
و روشن باشد - گور خنجر
 (سَیَاحٌ) **سَیَحًا وَ سَیَحَانًا - ص - درآمد و چیز نریم**
و استوار گردید
 سَيْحٌ (کلمه فارسی) **سیخ کباب و کار و بزرگ و غیره**
 سَیَاحٌ - سَیَوُحٌ ج **ساختمان گلی - کار گل**
کنندگان (بعضی سیاح را بکار گل کنندگان
معنی نموده اند و آنرا جمع سائح دانسته اند چون
نام و نیام و بعضی دیگر سَیَاحٌ گلی معنی نموده اند

و آنرا مفرد دانسته و جمع آن سیوخ بروز جنوب
(سار) سیرا و سیرا و مسیرا و مسیره و
سیر فیره - ض - رفت در روی زمین
و سیر کرد

سار الدائنه سوار شد چهار بار
سار السنه بطریق سنت رفت و عمل کرد بان
بقال (اول راضی سنه من بسیرها)
و بقال سیر عینک و فیداضمار سیر قدح عینک
الشک و المراء
سار الکلام او المثل آن سخن و مثل در بین مردم
شیوع پیدا کرده
اسار الرجل و سیر لتکیرا راند آنرا
سیره لتکیرا رجل از پشت سوار باز کردن
جامه خط دار بافتن - از شهر بیرون
کردن

سیرت المرءه حضابها حنا مخطط بستن
سیر المثل مثل را بین مردم شیوع داد
سیر سیره احادیث او اهل آوردن و نقل کردن
سیره من بلده خارج کرد او را از شهرش
سایره برای و نبرد کرد با او در رفتن
لستیر جلده باز شد پوست او
لستیر لسیره بروش و طریق او رفت
لشایر با هم رفتن
لشایر عن وجه الغضب زائل کرد از روی
او خشم را

استار استیارا خرید خوار و بار و ما بجانج خود را
استار سیره بروش و طریق او رفت
سار الشئ تمام آنخیز (نقی است در ساره)
سیر - سیور و استیار ج دوال
سیره سیر ج (اسم است سیر و سیرا) راندگی -
روش و طریقه - هیئت
- خوار و بار

بقال هو حسن السیره و منه من طایفه سیریه و منه
سیره او نیکو روش و خوب روادار است

کسی که دل پاک و نیت صاف داشته
باشد افعال و روش او محمود و پسندیده
میشود

سیره و سیرا و سیور سبار سیر

سائر الناس تمام مردم
سائر الشئ باقی آنخیز

سیراء نوعی چادر مخطط بخطوط ابریشم زرد
یا طلای خالص - شاخ درخت خرما
- گیاهی شبیه گیاه خلد - پوست
- استه چسبیده - پرده دل
سیتاره - سیتارات ج قافله - هر سواره که
مگر و خورشید میگردد از جمله زحل و
مشتری و مریخ

سیتار (مصدر است) مبالغه در سیر است
طریق مسود راه پاپال شده
رجل مسوره مرد رفته در آن راه

مسیره مسافت
مسیر جامه مخطط - خلوائی
(سیرج) و بقال سیرج روغن کجده - سیر سیره
(سلیس) الطعام سلیسا - ف - شیشه افتاد
در گندم

ساساه سز زش کرد او را و عیجولی نمود او را
سلیس گیاه یا سمین
سپسائ - سپاسه ج جای پیوند مهرهای پشت
- پشت چهار پا و موضع سواری - مهر
کتف اسب - مهره پشت خر

حمله علی سپسائ الحق برداشت آنرا بر خد سستی
سلیسائت زمین نرم کوفته
(سیطر) علیهم سیطره و سیطر بر کما

برایشان نگهبان
(ساع) الشئ سيعا و صیوعا - ض ضایع
شد آنخیز

ساع الماء والشراب و انشاع و تسبیع و ت
آب و شراب را کنده به طرف
ساعت الا بل بر سر خود گذاشته شدند شتران

اساع ماله اساعه بدون تیار گذاشت مال خود را
 اساع الثئی ضایع گردید آنچه
 سبغ الحائط بگل اندود و بوار را
 سبغ الثئی روغن مالی کرد آنرا
 تسبغ آلودن بدن بپسیده و مانند آن
 سبغ آب روان بر موی
 سبغ ورحت کند ریا و خفیت دیگر
 شبیه او - پیسه که بر نوشته و آن مانند

سبغ و سبغ سبغ و سبغ (دبلد) پاره از شب
 جاء بعد سبغ من اللیل آمد بعد از گذشتن
 پاره از شب

سبغ آهین یا چوبی که بدان گل بین کنند شکل
 ناقه سبغ ماده شیر که
 بسر خود بچرا رود
 رجل سبغ مرد ضایع
 و تلف کننده



(ساع) الشراب سبغاً - ض - آسان
 بگلو فرو بردم شراب را
 شراب صاف و گوارا
 هذا سبغ هذا این لفظ را میان دو بجه گویند که
 فاصد بین آنها نباشد و پشت بهم
 آمده باشند

(ساف) الید سبغاً - ض - شکافه شد
 او و ریشه کرد اطراف ناخنهای او

ساف سبغاً زدا و را بشمشیر
 اساف الحزرة باز کرد و زو و خسته را
 تسبغ زدا و را بشمشیر
 ساقفوا و ساقفوا و استافوا استیافاً همگی را

استیف القوم کشتند یکدیگر را بشمشیر
 سیف - استیاف و سیوف و سیف و
 مسبقه ج شمشیر
 سیف الجبار سه ستاره است از جبار (یکی از صور جنوبی)
 سیف الرياح گویا بی است

سکف الغراب گویا بی است که برگ آن
 بارکت مانند شمشیر
 سکف و سیف - استیاف ج موی دم
 اسب - ساحل دریا و ساحل رودبار
 یا بر ساحل - آنچه در بن شاخهای درخت
 حبیده باشد مانند لیف - بای
 و ربانی که متقار و رازی دارد مانند شمشیر

رجل سبغ مرد شمشیر
 زنده شمشیر
 رجل سبغ - سیفانه
 موت مرد و رازو
 باریک و لاغر

سبغ - سبغ ج صاحب تیغ شمشیرگر
 - انکسانیکه قلع ایشان شمشیر آن است

سبغ الامیر میر غضب
 استیاف دسته

مسایف سالهای فخط - فخط
 یقال اصابتهم المسایف ایشان را سالهای

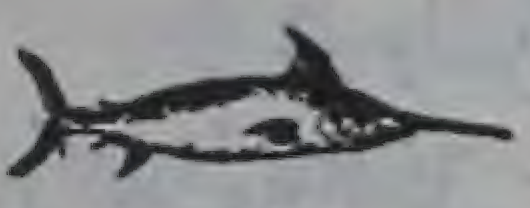
مسیف مرد و شمشیر - دلاور و شجاع - فخر
 درهم مسیف ورمی که اطراف آن از
 نقش ساده باشد

(سأل) سبغاً و سبغاً و سبغاً و
 مسالاً - ض - روان شد آب و

سالت غرة الفرس سفیدی پیشانی اسب را
 شد

اسال الماء اسالاً و سبغاً و سبغاً جاری
 کرد آب را

اسال الجامد جز جامد را آب کرده است
 اسال غار النصل وراز کرد نوک پیکان را
 سائل القوم روان شدند گروه از هرجه
 سئل - سئل ج توجه (بفتح جیم و بای ایجه
 سیلاب را گویند)



ماء سِیل

سِیلَة

سَائِلَة

آب روان
روانی آب و مانند آن
سفیدی پیشانی که تا زمره بینی رسیده باشد
سِیلان - سِیالین ج ونباله شمشیر و کار و و مانند آن

سِیَال

نوعی از ماهی - سِیل سخت

سِیَل - سِیَال ج

محل آب رو

مَسَل - مَسِلَة و مُسَلان و مُسَل ج

موضع

المُسال من الوجه - مُسالان

آب رو

ریش و جانب آن

ریش و جانب آن

ش = ۳۰۰

(شَوْبُوب) - شایب ج

بکده باران
سختی گرمی آفتاب - حد هر چیزی
شدت دفع هر چیز - آنچه اول
ظاهر شود از خوبی چیزی - خطا و ارتفاع آن

ه (شَیْئَت) - آب بستر آینده در رفتن -

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاجِر) - امر شاجرا - م - اند و بکس کرد

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَیْر) - المكان شازا و شَوْنَرَة و شَوْازا

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

ه (شَاشَات) - النخلة بقول لمرود حنت

آب بستر آینده در رفتن -

بر آورد پای او
 شَفَّتْ صَابِعَهُ رَيْشَهُ كِرَاطِ اطراف ناخنهای او
 شَفَّهْ وَلَهُ شَافَا وَشَافَةٌ بخشم آورد او را
 رسید از اینکه چشم زخم رسد بوی باره نمایا بدی
 شَفَّتِ الرَّجُلَ - ل - ترسید و بیهوش گردید
 اسْتَشَافَتِ الْقُرْحَةَ رَيْشَهُ گرفت و بزرگ
 شد جراحت
 شَافُ الْجُرْحِ نباهی و فساد جراحت
 شَافَةٌ جراحت که زیر قدم برآید - اصل و بج
 استاصل شافته بر داصل آنرا
 استاصل الله شافتم برود خدا و شنی و
 عداوت ایشان را
 شَافَةُ الرَّجُلِ اهل و مال مرد
 رَجُلٌ شَافَةٌ مرد عزیز
 رَجُلٌ مَشُوفٌ مرد ترسان و بیهوش
 (شَام) الْقَوْمُ وَعَلَيْهِمْ شَامًا - م بدفالی آورد
 برایشان شایم ص
 شَوْمٌ عَلَيْهِمْ شَامَةٌ وَشِيمٌ - ک - بد فال
 گردید برایشان
 ما أَشْمُوَ چه بد فال است او
 أَشَامَ أَشَامًا بشام رفت
 شَامَةٌ تَشْمَا بشویشام فرستاد او را
 شَامٌ بِهِ مَشَامَةٌ کسی را بسوی چپ گرفتن
 - بشام در آمدن
 تَشَامَ وَتَشَامَ خود را بشام نسبت داد -
 بسوی چپ گرفت او را
 - اختیار کرد ناحیه از شام را
 بطرف دست چپ کسی شد
 - فال بد زدن بخیر
 تَشَامَ وَاسْتَشَامَ به نظیر و فال بد زدن
 تَشَامُوا به فال بد زدن باو
 تَشَامُوا إِلَيْهِ بسوی دست چپ او شد
 شَوْمٌ بد فال ضد یمن - بدفالی - شتران سیا
 شام و شام شترانی است در سوریه (وجه)
 تسمیه آن این است که دست چپ قبیله

میباشد) یا نامیده شد بنام شام
 بن نوح زیرا بلغت سریانی شین
 است و باز بین آن شامات است
 یعنی سفید و سرخ و سیاه مشتق از
 شامه یعنی خال
 شَامَةٌ طرف دست چپ
 شَامِيٌّ وَشَامِيٌّ شَامِيٌّ نسبت بسوی شام
 شَوْمٌ فال بد - بدفالی - شتران سیا
 شِيمَةٌ وَشِيمَةٌ - شِيمٌ ج طبیعت حادث
 - خلق
 أَشَامٌ - أَشَائِمٌ ج جانب چپ
 طَائِرُ أَشَامٍ مرغ شوم و نامبارک
 شَوْمِيٌّ چپ
 مَشَامَةٌ طرف دست چپ
 مَشُومٌ وَمَشُومٌ - مَشَائِمٌ ج مرد بد فال
 مَشَامَةٌ بچپ شدن - بشام در آمدن - کسی
 بسوی چپ گرفتن
 (شَان) شَانًا - م - ضد کرد ضد کردن -
 جستجو کردن - در یافتن - پروا کردن
 ما شَانَ شَانَهُ نه دریافت آنرا و پروا نکرد
 أَشَانَ شَانَكَ بر تو باد آنچه موجب خوبی و بدی
 کار است
 اشْتَانَ شَانَهُ ضد کرد ضد او را
 شَانٌ - شُونٌ و شَانٌ ج کار و حال -
 آنچه عظیم است از امور و احوال
 - رکیست که آب بچشم آید - شوه
 دار است در کوه که درخت منع رو
 در آن - ریکزار دراز با اندک
 خاک - جای پیوند استخوانها
 سر - زمین بلند و دراز در کوه که
 در آن غراب بجا رند - رکیست
 که از آن شک بچشم فرو آید
 كُلُّ يَوْمٍ فِي شَأْنٍ هر روز و امری است از
 زنده کردن و میراندن و
 روزی دادن و غیر آنها

شون کَلَفْنِي شُونَكَ حواج خود را بمن واگذار
شون الحنجر آنچه از شراب که در رکتهای

بدن جریان یابد
(شَائِي) الْقَوْمُ شَأَوًا - ن - وَاشْتَأَى
اشْتَاءً سبقت نمود

شَائِي لُتْرًا بَيْنَ الْبِرِّ کشید خاک را از چاه
شَاءَ لَهُ شکفت آورد او را

شَائِي الْقَوْمُ مَشَاءَةً پیشی گرفتند گروه
- شرو کردند - مسابقه گذاروند و دو

شَائِي الْقَوْمُ تَشَائِيًا متفرق و پریشان شدند
تَشَاءُ امّا باینما از یکدیگر دور شدند

شَأَوَ زَبِيل - غایت و نهایت هر چیزی - مهیا
ماده شتر و شکل آن - خاک چاه -

ورگ زشتن - پیش آوردن
مِشَاءَ - مِشَاءَ ج زبیل - زنجیر که بدان

خاک و مانند آن کشند
د (شَبَابَة) بره قفل

(شَبّ) الْغُلَامُ شَبَابًا وَشَبِيهَةً - ض -
جوان گردید کودک

يَقُولُونَ مِنْ شَبّ إِلَى دَبّ از جوانی تا پیری که می
بر عضا کند دَشَبّ و دَبّ اگر چه در اصل

فصلند ولی بجز اسم قرار داده اند و سن
بر سر آن در آورده اند و حدیث نبوی روایت

است که من قبل و قال از این قبیل است
شَبّ الْفَرَسُ شَبِيهًا وَشَبُوبًا - ن - ض -

برداشت بر دو دست را بهم
و نشاط کرد

الْجَوْهَرُ شَبّ بَعْضُهُ بَعْضًا بعضی از جوهر خوبی بعضی
دیگر را زیاد مینماید زیرا هر چیزی کشف

میشود از ضد خود
شَبّتِ النَّارِ شَبُوبًا - ض - افروخته شد آتش

شَبّ النَّارِ بر افروخت آتش و جنگ را
شَبّ الشَّيْءِ بلند شد آن و نمایان گردید

شَبّ لِي - ل - تقدیر و اندازه کرده شد برای من

شَبّ الْحِمَارُ لَوْنَهَا زیاده کرد حسن و جمال را
رو سری او

شَبّ الْوَجْهَ زکین کرد و بیاراست روی را
شَبّ وَتَشَبّبَ یاد آورد آیتام جوانی و بازی

و غزل خواندن را
شَبّبَ قَصِيدَةً اشعار خود را بیا و زنان زمیت داد

تَشَبّبَ آغاز کردن و مقصود صفت جمال
محبوبت کردن و حال خود در عشق و گفتن

أَشَبَّهُ اللَّهُ أَشْيَاءًا جوان گردانید او را خدای
أَشَبَّهُ اللَّهُ قَرْنَهُ افزون و قوی گرداند او را خدا

أَشَبَّ الرَّجُلُ پدر فرزندان جوان شد
أَشَبَّتْ لِي تقدیر و اندازه کرده شد برای من

أَشَبَّ الْفَرَسَ بنشاط آورد و تیسج شد سب
پرسال و پیر شد گاو

أَشَبَّتْ الثَّوْرَ جوان گرداند او را خدای
تَشَبّبَ غزل گفتن

شَبّ نوعی از زاغ (زاج) معدنی سفید و زرد
- بیماری

شَبّ اللَّيْلِ گیاهی است
أَمْرَةٌ شَبَّةٌ زن جوان

شَبّبَ پیراز گو سفند و گاو و شتی
شَابّ - شَبَاب ج مرد جوان و بامعنی است

حدیث پیغمبر اکرم ص الهی و بحسین
سید اشباب اهل الجنة

شَبَّان وَشَبَبَةٌ مرد جوان
شَابَّةٌ - شَوَاب ج زن جوان

شَبَاب جوانی و آن از سی ناچل است
اول هر چیزی

شَبَاب آنچه بدان آتش افزونند - شادمانی
و نشاط - ایسی که هر دو دست بپا

بردارد
شَبُوب ماهر و نیکو گرداننده چیزی و آراستنده

آن - فوت و مهنده - اسبیکه
بر دو پای او از هر دو دست او

گذرد - جوان یا پیراز گو سفند و گاو

شَبِيَّة - شَبَاب و شَبَابات و شَبَابات جوانی
 لِنَوَّة شَبَاب زمان جوان
 مِشَبَت گا و بزرگ سال - شیر مَشه
 مِشَبَت گا و بزرگ سال - گا و پیر و شتی
 - گوسفند - شیر و زنده
 مَشْبُوب خوب روی و نیکو
 مَشْبُوبَة آتش فروخته (وَقَالَ شَابَة)
 (شَبَت) گپایی است
 (شَبَت) بگذاشبتا و تَشَبَّت در آویخت
 بجزری و خنک زد
 رَجُلُ شَبَثَة مردی که ملازم حرف
 خود باشد و مفارقت از
 او نکند
 شَبَث تره است
 شَبَث - أَشْبَات و شَبِثَان ج عنکبوت
 (تنیده) - هزار پای
 رَجُلُ شَبَث مرد ملازم طبیعت
 شَبَث و شَبَاب شیر مَشه
 شَبَث درشت از هر چیزی
 شَبُوث و شَبَات - شَبَابِث ج شیخ
 سرکج - آره
 ه (أَشْبَحَ) الباب رد کرد و در را
 شَبَح - شَبَحَة واحد و روازه که بنای آن
 عالی و بلند باشد
 (شَبَحَة) شَبَحًا - م - شکافت آنرا
 شَبَح الحلد کشید و دراز کرد پوست میان میجا
 شَبَح الداعی وراز کرد و شتار آورد و عا
 شَبَح فُلَانٌ لَنَا مانند و مثل ما گردید
 شَبَح شَبَا حَة - ک - پهن باز و گردید
 شَبَح تَشَبَحًا بر سال و پیر گردید و بخت
 ضعیف میان بیکی را و وید
 شَبَح الثَّيَّ پنا و گردانید آنخیز را
 تَشَبَح کشیدن آفتاب پرست
 (که بفری عراب را گویند) خود را بر خوب

شَبَح و شَبَح - أَشْبَاح و شَبُوح ج شبح
 و کالبد - و روازه بلند بناء
 أَشْبَاح مَالِك عبارت است از شتر و گوسفند و دیگر
 از مواشی
 رَجُلُ شَبَح الذِّراعین و مَشُوح مروپن بازو
 و بزرگ استخوان
 شَبَحَان وراز
 شَبَحَة و فقه - ریسمانیکه بدان پای اسیر میبندند
 شَبَحْتَان و و جوب منقله (آلت نقل مرجم)
 شَبَا مَح چوبها است که بعرض پالان گذارند
 و مَشَبَح پوست باز کرده و خراشیده
 شده - کلیم درشت و سخت
 ه (شَبَخ) صدای دو کشیدن شیر
 (شَبَدِغ) و شَبَدَع و شَبَدِغَة - کباب
 ج - عَضَب - دابیه و بلا
 ه (شَبَذ) گپایی است مانند است
 که برگش بزرگ است
 رَجُلُ شَبَذَة مرد با غیرت
 (شَبَر) التَّوْب شَبْرًا - نض اندازد کرد آنرا
 بشیر
 شَبَر مَالًا عطا و بخشش کرد
 شَبَر الرِّجْل شَبْرًا - ف - خرامید از روی خود
 پسندی و تکبر کرد
 شَبَر الثَّيَّ شَبِيرًا اندازد کرد
 شَبَر فُلَانًا بزرگ داشت آنرا
 أَشَر فُلَانًا أَشْبَارًا تفصیل و برتری داد او را
 أَشَر مَالًا عطا و بخشش کرد با و
 أَشَر الرِّجْل آورد و فرزندان کوتاه و
 فرزندان بلند را
 تَشَابَر نزد یک شدن دو گروه در جنگ
 مانند آنکه بین آنان شبری فاصله است
 تَشَبَّر بزرگ شدن
 تَشَبَّر مهریه نکاح که بفارسی دست پیمان
 نیز گویند - مزد کشیدن نر بر ماده
 (نمی شده از آن) - زنده گانی

بدست اندازنه کردن جامه و
مانند آنرا - مال کبسی دادن -
شمیر دادن - خوانائی نمودن

خضر را - جماع نمودن
تزوجهما ولم یعطها شبرها از دواج کرد با
زن لکن مهریه او را نداد

شبر - آشبار ج یک و جب و آن بامین
سراگشت ابهام است تا سرگشت خنصر
مرد کوتاه قامت

فصیر الشبر
جبال الشبر
شبر عطا یا بخشش - خیر و نیکی
رجل شابر المیزان
شبر عطا

شبر و شبیر و مشبر اسماء پسران ناردون
است که بغیر ما بان اسماء می
حسن و حسین و محسن علیهم السلام را

شبور - شبایر ج بوق کر نای (کلمه عبرانی)
فلان اشبر منک اواز تو بیک و جب بزرگتر است
آشبور ماهی

مشایر نمره های پست که از هر طرف در وی آید -
نشانه نائی در ذراع که ربع و نصف
را در پیمایش بان پیمایند

مشبوره
ه (شبر بص) زن سخنة با سخاوت
ه (شبر ذة) شتر ریزه
شتر ذی - شبر ذاة مؤنث شتر تیز رو

شبر قمر
شبرق اللحم برید و پاره کرد گوشت را
شبرق البازي الصيد گرفت باز صید را
و درید آنرا

شبرقت الدابة في مشيها نوعی دوید چهار پا که
دور گذارد پاها را

شبارق
ثوب شبارق درختی است بلند - شلوا
شبارق و شباریق جامه کهنه و پاره
پارهای جامه

شبارق

نوعی از درخت بلند -
پاره های گوشت پخته شده - عجت
ثوب شباریق و شبرق و شبارق

جامه پاره و کهنه
ثوب مشرق جامه بد فاف و بریده
شبرق - شبارق ج زقوم تر یا ضریع که گنایست
شبارق شدت هر چیزی - بچه گریه - پارگی

جامه - بقوید و دعا بستن با سب جبهه
رفع چشم زخم
ه (شبروم) و شبروم کوتاه قامت
شبروم بخیل - درختی است خار دار

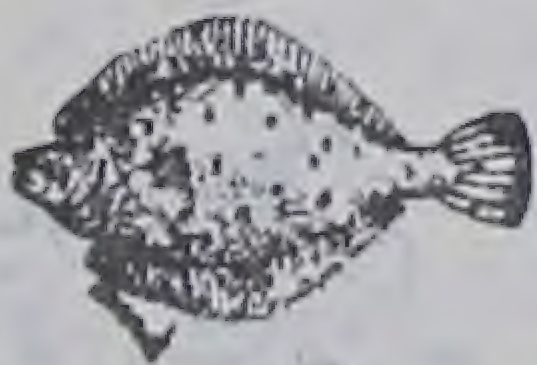
شبرمة گریه ماده - آنچه از رسیان ورشته
پراکنده شود
مشکرم آنچه که از رسیان ورشته پراکنده شود
ه (شبرق) پری و جن زده

ه (شش شبة) تمام کردن چیزی را
ه (شش بص) الشجر بهم در شدند و درختان
ورشتی - و هر یک در آمدن خار

شبط
ه (شباط) ماه آخر زمستان از سال رومی
ایام آن ۱۹ روز است

شبط و شبط و شبط - شبط طه و
- شبایط ج نوعی ماهی شکل که
بدن پهن و سر کوچک و دم باریک دارد

ه (شبع) شبعاً
شبعاً
- ف -
پر شد شکم
و سیر شد



شبط

شبع عقله شباعه - ک بسیار وافر گردد عقل او
اشبعته من الجوع اشباعاً سیر گردانیدم او را
از گرسنگی

اشبع الشيء بسیار وافر نمودن -
رنگ سیر خوراندن بجا
محکم و استوار نمود سخن را
و سیر وافر نمود آن را

اشبع الشيء

اشبع الكلام

تَشَبَعَتْ غَنَمٌ تَشْبَعًا نَزْدِيكَ سِيرِي رَسِيدَن

گوسفندان

تَشَبَع

بتکلف خود را سیر نمودن - بسیار خوردن - افزون شدن

شَبَع و شَبِيع

سیری از خوراک - بسوزه آمدن از چیزی

شَبَع و شَبِيع

مقدار سیری از خوراک نام چاه زمزم - زیاده و باقیانده بعد از سیری

شَبَاعَة

شَابَع و شَبَعَة

سیر (جایز نیست استعمال شود مگر در بکمرته مقدار سیری

شَبَعَان - شَبْعِي و شَبْعَانَة مَوْت - شَبَاع و شَبَاعِي ج سیر

اَمْرَةٌ شَبْعِي الذَّوَاعِ زَن بَارِزِي قَوِي و كَلَفَت شَبْعِي اَلْخُلَّال و السَّوَادِ زَن دَسْت و پَا فَرْبِه

كَم دَسْت بَرَنجَن و پَا بَرَنجَن رَا پَر كَنَد از فَرْبِه ثَوْبٌ شَبِيعُ الْخَزَلِ حَامِه سِير بَافَت بَرَنجَن رِيَسَان

رَجُلٌ شَبِيعُ الْعَقْلِ و مُشَبِعُ الْعَقْلِ مُرِد بِيَار عَاقِل

جَبَلٌ شَبِيع - شَبْع ج رِيَسَان پَر تَاه خُود رَا بَتَكَلَف سِير نَا بِنْدِه - خُوشَن رَا بَز مَادَت از و سَع خُود - پَر خُور

(شَبِيق) شَبِيقًا - ف - سَحَت آ ز مَنَدِه شَبِيق جَمَاع - شَبِيق ص مَذَكِر شَبِيقَة مَوْت

شَبِيق مِنَ اللَّحْمِ نَا گُوار شد از گوشت شَوْبِق - شَوَابِق ج چُوب نَان بَز (مَعْرَب چُوبَك)

(شَبَكَة) الْأُمُور شَبَكًا - ض در آمِجَت و بِيَكِد بَكِر و رَا و رَد و مَحْطَط كَر دَكَا رَا

شَبَكَة عَنْهُ بَا ز دَا شَت و مَشْغُول نُمُود اَمْر و رَا از آن كَار

شَبَك و شَبَك الشَّيْءِ آمِجَت بَعْضُ آن در بَعْضِي - بِيَكِد بَكِر و رَا و رَد و ن چِيز رَا

شَبَك أَصَابِعِي اَنكَشْتَا زَا در هِم دِگِر و رَا و رَم أَشَبَك الْقَوْمِ نَزْدِيكَ كَنَد چَاه نَامِي بِيَكِرَا

أَشَبَكَ الْمَكَانَ جَائِي كِه چَاه نَامِي بِيَار و رَا و

كُنْدِه شَبِه

شَبَكَ تَشْبِيكًا در آمِجَت و بِيَكِد بَكِر و رَا و رَد و ن چِيز شَابَكَ بَيْنَ الْأَصَابِعِ دَر سَم كَر دَا نَكَشْتَان رَا

تَشَابَكَتِ الْأُمُور در هِم و مَحْطَط شد كَار رَا تَشَابَكَتِ السَّبَاعِ بَر جِه بَدَن د و رَن د كَان

أَشْبَاكَ و تَشْبِكَ بِيَكِد بَكِر و رَا و رَد و ن چِيزِي - در آمِجَت شدن - در هِم شدن اُمُور - مَحْطَط شدن كَار رَا

أَشْبَاكَ نِيَك تَارِيكَ شدن سِيَاهِي شَب - نِيَك ظَا هِر شدن سَتَار كَان

شَبَكَة - شَبَك و شَبَاكَ و شَبَكَات ج دَام صَنِيَا و شَكَل



الشَّبَكَة

چَاه نَامِي نَزْدِيك هِم ظَا هِر و نَامِيَان - زَمِين بَرَا چَاه - سَوَارِخ مَوْت

صَحْرَائِي شَبَكَة قَرَابَت - نَزْدِيكِي - خُوشِي

شَبَكَ و شَبَك طَرِيق شَابَكَ رَاه مَشْتَبِه و در هِم

أَسَدٌ شَابَكَ - شَوَابِك ج شِير در هِم دَن دَان شَبَاكَ گِيَاهِي اَسْت مَانَد دَلِبوُث و

شِيرِيَن تَرَا زَان - هِر جِه اَز نِي و مَانَد آن در هِم نِهَادِه بَا شَنَد - صَنَعَت بُورِيَا - مَنجَاهِي در هِم آ مَدِه مِيَان

چُوب هَا ي كُج شَبَابِيك ج آ نَجِه اَز آ هِن و چُوب شَكَل دَام

سَا زَن د و بَجَائِي تُصَبِب كَنَنَد دَشَمِينهَا - حَضُومَات

نُوعِي اَز طَعَام دَام مَانَدِي اَز آ هِن و جَرَان

شَبَل (شَبَل) الْغُلَامُ شَبُولًا - ن - بَالِيد و نُو تُو

كُر د و قُوي و جُوان كُر دِيد كُودَك در نَعْمَت و آ سَا بَش - شَابِل ص

أَسْبَلَ عَلَيْهِ أَشْبَالًا مَرَبَانِي كَرْدِ بَرَاوِ عَانَتِ مُوَدَّ
 أَشْبَلَتِ الْمَرْءَةَ عَلَى وَلَدِهَا نَحْجَه بَرُورِ دَرِ زَن بَوَه بَعْدِ
 از فَوْتِ شوهرش و از دَوَاجِ نَكِرْدِ
 شَبَل - أَشْبَالُ وَشَبَالُ وَأَشْبَلُ وَشَبُولُ ج

شیر که وقتی که شکار کند
 شیر که دندان او در هم آمده باشد
 موده شیر با بچه گان

شابل
 لَوْنَةُ مُشْبِلُ
 أَبْوَالُ أَشْبَالِ
 مَكَانُ مُشْبُولِ

شیر
 جای پراز شیر
 (شَبَم) المجدى شَبَمًا - ن وَشَبَمَ چوب پوز بند را
 در دهن بز خانه کرد

شَبَمَ الْمَاءَ شَبَمًا - ف سرد شد آب
 شَبَم سرد و سرما زده - گر سنگی - موت
 وزهر را گویند بجهت آنکه سرد کننده است
 آدم را

بَقَرَةٌ شَبَمَةٌ
 شَبَام
 شَبَام وَشَبَمَ

گاو و سببه
 گاو بهیست
 چوبیکه در دهن بز خانه گذارند تا مانع
 خوردن شیر باشد
 دور شده بند رو پوشش که زن
 بداند و پوش را بروی بندد

شَبَام
 مُشَبَم
 بز خانه که چوب پوز بند با وزده شد
 - گرسنه (شَبَمًا بز خانه شَبَمَ گرسنه را
 نیز شَبَمَ گویند)

(شَبَن) الْخُلَامُ شَبَنًا - ن پر گوشت و نازک
 اندام گردید

شَبَنَ الشَّيْءُ شَبُونًا نَزْدِيكَ كَرْدِيدِ وَ قَرِيبِ اَوْشَدِ
 شَبَن شَبَن شَبَن (کلمه سریانی است) کسی که مہیا است
 برای خدمت عروس

شَبَانِي وَأَشْبَانِي وَشَبَانِي مَرْدِ سَرِخِ رُومِي
 و میگویند شارب

(شَبَهَهُ) أَثَاةً وَشَبَهَهُ بِهِ تَشْبِيهًا مَانْدَاهُ كَرْدِ
 آن را

شَبَهَهُ عَلَيْهِ الْأَمْرُ - ل مشکل شد بر او کار

أَشْبَهَهُ وَشَبَاهَهُ مُشَابَهَةً مَانْدَاهُ اَوْشَدِ
 أَشْبَهَ أُمَّهُ عَاجِرَ وَضِعْفِ كَرْدِيدِ مَانْدَاهُ دَرِشِ
 تشبیه به

تَشَابَهُ الرَّجُلَانِ
 أَشْتَبَاهَا
 أَشْتَبَاهُ
 تشابه کردن
 شباهت و مانند شد
 پوشیده شدن کار و مانند آن

أَشْتَبَهَ فِي الْأَمْرِ
 أَشْتَبَهَ الْأَمْرَ عَلَيْهِ مَخْفِي شَدِ وَ مَشْتَبَهَ كَرْدِيدِ بَرَاوِ آن حِزْبِ
 شَبَهَ وَشَبَهَ - أَشْبَاهُ ج مانند

مَشَبَهَ
 مانند و مشابه - نوعی از درخت بزرگ
 - گویا بهیست خار دار که شکوفه سرخ دارد
 و دانه مانند شهدانه

مَشَبَهَةٌ - شَبَهَ وَشَبَاهَاتُ ج پوشیدگی کار و
 مانند آن - کاریکه در آن
 حکم بصواب و خطا نکنند

شَبِيه - شَبَاهُ ج مانند
 شَبَاهُ وَشَبَاهُ دانه است مانند تخم اسفند
 (اسفندان تخمی است بسیار ریزه که آنرا خردل نیز گویند)

شَبِيهَان
 گویا بهیست خوشبوی و خار دار که
 شکوفه لطیف سرخ رنگ و دانه مانند
 شهدانه دارد

أُمُورٌ مُشَبَّهَةٌ وَ مُشَبَّهَةٌ وَ مُشَبَّهَةٌ كَارُمَايِ مُشَكِلِ
 مُتَشَابِهَ آنچه معنی و حقیقت آن معلوم نشود
 - کارمای مشکل و مانند بهم

(شَبَا) الشَّيْءُ شَبُونَةً - ن بلند گردید
 شَبَا الْفَرَسِ استاد اسب بر دو پای خود
 و سیخ با گردید

شَبَا الْوَجْهَ
 شَبَا النَّارَ
 افزون شد و درخشید بعد از تغییر
 افزون شد آتش را

أَشْبَى الرَّجُلُ أَشْبَاءً
 أَشْبَى عَلَيْهِ
 داد و بخشید و عطا کرد
 عطا و عطا کرد بر او

أَشْبَى فَلَانًا
 در چاه یا در کروه و بلا انداخت او را
 (از نهادن) - گرامی داشت و بزرگ پنداشت

أَشْبَى الشَّجَرُ
 بلند گردید و در هم پیچید از نازکی
 او را

أَشْبَى الرَّجُلُ فَرَزْدَ بَرِّكَ إِذَا وَتَوَلَّدَ شَدَّ

مُشَبِّهِ وَمُشَبِّهِ ص

أَشْبَى زَيْدًا أَوْلَادَهُ مِثْلَهُ وَمِثْلَهُ زَيْدٌ شَدَّ

بِجَهَائِهِ

شَبَابَةٌ - شَبَابٌ وَشَبَوَاتٌ ج كَرْدَم نَوَازِدَا

زَرْدَنُك آن - اسب نر مغان

- اسبیکه ایستاده بر پا (سج پا)

- نیش کزدم - تیزی هر چیزی -

هر دو جانب سر کفش

هَذَا رَجُلٌ شَبَابٌ این مرد سفته و کم عقل است

اسم است عقرب را مانند

اسامه برای شیر و گاهی لاف

و لاف هم داخل میشود (بر او) -

زن بد زبان

شَبَا حَامَةٌ غُوك (حَامَةٌ غُوك چیزی باشد سبز

شبهه با برشیم که بر روی آب بهم رسد)

شَبَوَ آزار نمودن

(شَتَّ) شَتَّاءُ وَشَتَاتًا وَشَتَّتًا - ض پراکنده

و متفرق گردید

شَتَّ هُوَ پراکنده شد

شَتَّتَ الْأَشْيَاءَ وَاشْتَّتَ اشْتَاتًا پراکنده

کرد آن اشیا را

تَشَتَّتَ وَانْشَتَّتَ وَاسْتَشَتَّتَ پراکنده شد

شَتَّتَهُ اللَّهُ پراکنده کند او را خدا

شَتَّ - اشْتَاتَ وَشَتَّتَ ج پراکنده

جاءوا اشْتَاتًا آمدند در حالیکه پراکنده بودند

أَمْرٌ شَتٌّ وَشَتَاتٌ کار پراکنده

جاءوا اشْتَاتَ اشْتَاتات آمدند متفرق و پراکنده

شَتَّتیت - شَتَّت ج کار پراکنده و دندان گشاده

قَوْمٌ شَتَّتٌ گروه از اصناف مردم

أَشْيَاءٌ شَتَّتٌ چیزهای مختلف

شَتَّتَانِ بَيْنَهُمَا وَمَا هُمَا وَمَا زَيْدٌ وَخَوْهٌ جدائی و

انفراق افتاد بین آن دو

أَنَاسٌ شَتَّتٌ وَشَتَّتٌ مردمیکه از یک قبیله

نیستند

وَقَعُوا فِي أَمْرٍ شَتَّتٍ افتادند در کار پراکنده

(شَتَّرَ) الشَّتَّى شَتَّرًا - ض ن برید آزا

شَتَّرَ الرَّجُلُ مَجْرُوحٌ كَرْدَ مَرْدًا

شَتَّرَ الْعَيْنَ بَرَكْرَدَانْدَ وَمَقْلُوبٌ مَمُودٌ

شَتَّرَتِ الْعَيْنُ شَتَّرًا - ف بَرَشْتَه و مَقْلُوبٌ بَلَكٌ

است چشم

شَتَّرَبَهُ دَشَنَام دَاوَاوَرَا

شَتَّرَهُ رَنجَانِدَاوَرَا وَخَشْتَه كَرْدَ

أَشْتَرَا شَتَّارًا بَرَشْتَه بَلَك كَرْدَانِدَن چشما

شَتَّرَ عَيْنَهُ تَشِيرًا بَرَشْتَه بَلَك چشم نمود او را

شَتَّرَبَهُ عَصَب كَرْدَاوَرَا دَشَنَام دَاوَاوَرَا

شَتَّرَ عَيْنَهُ بَرَشْتَه بَلَك چشم گردید

الْقَطْعُ بَرِيدَن - بَرَشْتَه بَلَك بَام

چشم با کفتنی (شکافه شدن و ترکیدن)

آن یا فرو بستگی بَلَك زیرین چشم

- کَفْتَه شدن (شکافه شدن و ترکیدن)

لَب زِيرِين

شَتَّرَهُ بَابِين دَوَاكَمَشْت

شَتَّرَ مَرْدٌ بَارِعٌ بِرَشْرٍ وَبَدَ خَلْقٌ

أَشْتَر - شَتَّرَاءُ مَرُوت - شَتَّرَ ج

سَوْتَرَه زن بزرگ سهرین

(شَتَّعَ) شَتَّعًا - ف نَاشِكِبَالِي كَرْدَاوَرَا

بِمَارِي بَاوَرَا كَرَسَنَكِي

ه (شَتَّعَوْرَ) وَشَتَّعَوْرَ جَوَ

(شَتَّعَهُ) شَتَّعًا - ض بَايَال كَرْدَوَحِيرَ

وَخَوَار دَاشْتَاوَرَا

أَشْتَعَهُ اشْتَاعًا هَلَاك كَرْدَانِدَاوَرَا

مَشَاتَع - مَشَتَّعَةً وَاحِد جَابِهَائِي هَلَاك

(شَتَّمَهُ) شَتَّمًا وَشَتَّمَةً وَشَتَّمَةً وَشَتَّمَةً

- ض ن - دَشَنَام دَاوَاوَرَا

شَتَّمَهُ شَتَّمًا غَالِب مَثَدَاوَرَا دَر دَشَنَام

(بِقَاعُهُ بَاب مِفَالِه كَوْنِيْدَه شَتَّمَهُ)

شَتَّمُ شَتَّمَةً - ك زَشْت رَوِي كَرْدِيْد

شَتَّمِ ص

شَئْمَةٌ شَتِيمًا مبالغه و زیاد روی نمود در دشنام دادن
 شَائِمَةٌ مُشَانِمَةٌ وَتَشَائِمُ یکدیگر را دشنام دادند
 تَشْتَمُ پیش آمد و منقرض و دشنام شد
 شَتِيمٌ (مذکر مؤنث یکسانست) دشنام یافته - مرد زشت روی - شیر غضناک
 شَتِيمَةٌ - شَتَائِمُ ج دشنام و دشنام
 شَتَائِمَةٌ (مصدر است) زشت روی و کریم نظری
 شَتَامَةٌ وَشَتَامٌ زشت روی و بدخلق
 شَتَامٌ وَشَتَائِمَةٌ بر خشن و دشنام
 شَتَامَةٌ وَشَتَمٌ شیر غضناک
 مَشْتُومٌ - مَشْتُومَةٌ مؤنث دشنام داده شده
 (شَتَنَ) التَّوْبُ شَتَنًا - ن یافت جامه را
 رَجُلٌ شَتَنُ الْكَفِّ مرد درشت دست
 شَتُونٌ وَشَاتِنٌ بافته
 شَتْنٌ - شَتُونٌ ج جامه نرم
 (سَتَا) بِالْبَلَدِ سَتُونًا وَشَتَى وَتَشَتَّى اقامت
 کرد در شهر اقامت
 سَتَا الْقَوْمَ با فحط شدند در زمستان
 سَتَا الشَّيْءَ بسیار سرد شد زمستان
 شَاتَى الرَّجُلُ مُشَانَاةً وَشِتَاءً معامه زمستانی نمود
 سَتَا جای درشت - بالای وادی
 شِتَاءٌ - شَتَى وَاشْتِيَةٌ ج فصل زمستان
 و سرما - فحط
 شَتَوَى منسوب بشاء - باران زمستان - میوه
 یوم شات غدا شاتیه روز سرد
 شِتَاءٌ وَشَتَوَةٌ صبح سرد
 شَتَى باران زمستان زمستان
 مَشَتَى وَمَشَانَةٌ - مَشَاتَى ج جای سرمایافت
 سرما با جای اقامت در سرما
 (شَتَّ) - شَتَاتٌ ج گدا بیست مانند
 سب کوچک خوشبوی و تلخ
 مزه که بیک آن دباغت کنند

شَجَرٌ - جوز دشتی
 (شَجَرَتٌ) عِشَّةٌ شَجَرًا غلظت و ضخیم گرد
 شَجَرٌ - شَجُورٌ ج کناره کوه
 قَنَاةٌ شَجَرَةٌ نيزه که بار بار بش برسد
 شَجَرٌ ریزه چوبها - شاخهای بار یک ازین چوبها
 (شَجَلَتْ) اَمْشَلَتْ و شَتُولَةٌ - ذک ضخیم
 گردید انگشتان او و درشت شد
 شَتَلُ الْأَصَابِعِ ص درشت انگشتان
 قَدَمٌ شَتَلَةٌ قدم ضخیم پر گوشت
 (شَتِنَتْ) مَشَا فِرَّ الْبَعِيرُ شَتْنًا وَشَتُونَةً
 - ذک درشت و ضخیم شد بهای شتر
 شَتِنَتْ كَفَّهُ از خوردن خار
 درشت شد دست او
 شَتْنُ الْأَصَابِعِ ص
 ه (شَثَا) بالای رودخانه
 (شَجَّ) رَأْسُهُ شَجًّا - ن ص شکست سر از
 شکافت دربار
 شَجَّ الْحَجَرُ طی کرد بیابان را
 شَجَّ الْمَقَارِظَ آبجست شراب را
 شَجَّ الشَّرَابَ شَجَّ الْأَرْضَ بِرَاحِلَتِهِ سرعت با مرکب خود
 سر کرد بر سر
 شَجَّ شَجًّا در سر او شکستی با اثر شکستی است
 شَجَّ وَشَجَّجَ صبح - شَجَّ ج
 شَجَّجَهُ لَتَجْجَا شجر سر شکستن - در
 گذشتن از قصیم و عزم
 شَاخَ الْقَوْمَ مُشَاجَّةً وَشَجَاجًا وَتَشَاجَّ شَكَنَد
 گروه سرد یکدیگر
 شَجَاجٌ هوا
 شَجَّةٌ - شَجَاجٌ ج شکستی
 شَجَّجَ اثر شکستی در پیشانی
 شَجَاجٌ شکستی سخت در سر
 شَجَّجَ و شَجَّجُ شکنه سر شکسته
 وَتَدَّ شَجَّجٌ وَشَجَّجٌ و شَجَّجٌ منخ سر شکسته

(شَجَب) شَجَبًا و شَجُوبًا - ن - هلاک گردید
و مرد - اند و هلاک گردید
شَجَب و شَجَاب ص
شَجَب الثَّيِّ شَجَبَهُ شَجُوبًا
هلاک کرد او را و اندوخت
ساخت - باز داشت و کشید از
شَجَب الطَّبِی شَجَبَهُ شَجُوبًا
نیر انداخت با هو چنانکه خسته
کرد او را که از رفتن باز ماند
اندوخت و بکین ساخت او را
مختلط و در هم شد بعض
آن در بعضی
شَجَب شَجُوب و شَجَاب ج حاجت -
اندوه و غم - ستون خانه -
مشک خشک که در آن سنگریزه
کرده بجرکت در آورند بخت ترسان
شتر - دلو که از نصفه مشک بریده
ساخته باشند
شَجَب و شَجَاب هلاک شوند و اندوخت
شَجَب - شَجُوب ج اندوه و رنج - زود
از بیماری یا از رنج و تعب جنگ
سه پایه چوبی که اثاث خود را شبان بدان آویزد
شَجَب شَجَاب
مزد فوس کنند و پر
گویی - زاغ سخت بانگ
شَجَاب - شَجُوب ج دار چوب که بروی
جامه اندازند
زن اندوخت
دار چوب که بر آن جامه اندازند
مشک
شَجَب (شَجَر) الثَّيِّ شَجَرًا - ن - بر بست آنرا
بر گردانید او را از آن کار
چه چیز تو را از این کار باز
داشتند و منصرف نموده
زد او را به سینه
باز کرد دمان را

شَجَر الدَّابَّة شَجَر الثَّجَرَة
بلکام زد چهار پا را و دمان باز کند
بر داشت شاخهای فرو بسته آنرا
شَجَر البیت شَجَر الثَّيِّ
ستون نهاد خانه را
بر بست پایه افکند آنرا
شَجَر بَيْنَهُمْ شَجَرًا و شَجُورًا - ن - خلاف افتاد
میان آنها
شَجَر الرَّجُل شَجَرًا - ن - بسیار گردید جمعیت او
روانید زمین درخت را
شَجَرَت الْأَرْضِ شَجَرَتُ الشَّجَرَة
منارعه و مناصبه کردند
درخت چهار پا را
شَجَر الْمَاشِيَة شَجَر النَّبَات تَشَجَّرًا
از نمودن گیاه
درخت گردید نهالی
شَجَر النَّخْلِ شَجَر النَّبَات تَشَجَّرًا
بالای شاخ نهادن خوشه خرما را
نا شکسته نکرد و گروه
تَشَجَّر الْقَوْم تَشَجَّرُوا بِالرِّمَاحِ
مخالفت و منازعت کردند
بر یکدیگر نیزه زدند
تَشَجَّر الثَّيِّ تَشَجَّر الْمَاشِيَة
در آمدن چیزی در چیزی
چریدند چهار پا را گیاه را
منارعه کردند گروه با هم
تَشَجَّر الْقَوْم تَشَجَّرُوا بِالرِّمَاحِ
دست راستون زنج
فرار داد از اندیشه - رفتن خواب
از چشم کسی - در آمدن بعض نیزه
در بعضی
بَات مُرْتَفِقًا مُشَجَّرًا خوابید در حالیکه دست
ستون سر فرار داده
بجواب شد
شَجَر - شَجَار ج - شَجَرَة واحد درخت و برگی
که ساق دارد
شَجَرَة الرَّاهِب شَجَرَة الطَّلُق
گیاه بیست روغن دار
گیاه مریم
گیاه شاه نزه
افخوان است
(یک نوع گیاهی است معجونه شود)
شَجَرَة سَلِيمَان شَجَرَة طَيِّبَة
درخت پاک بعضی تفسیر درخت خرمک کردند

اشجع - شجاء مؤنث - شجع ج پر دل و دلاور

- مرد سبک سراجمن - شیر درنده
- روزگار و دهر - دراز قامت

- بسیار طول - نوعی مار
اشجع و اشجع - اشجاع ج پیوند انگشتان

منصل بی پشت دست و پا
- بی پشت دست و پا یا عروق
کف دست

ناقۀ شجاء ماده شتر سبک دست و پا در فن
شجع - شجاء و شجآن ج پر دل و دلاور

در خطرات و شدائد

شجعة - شجائع ج زن پر دل و دلاور
بسیار دیوانه

مغلوب در شجاعت

ه (شجعم) شیر درنده - بلند قامت -

ه (شجع) کالبد انسان با گردن او
سبک برداشتن چهار پا بست

و پا را
جل اشجع شتر مقدم در آئینده
ه (شجعم) پلاک

شجن (شجن) شجنا و شجوناً فک اندوگین شد

شجنت الحاجة شجناً - ن حاجت بازداشت
اورا از کار

شجنت الحامة شجوناً از روی نوحه و اندوه
گپنی کبوتر بانگ نمود

شجنت الامر { اندوگین کرد او را کاری
صاحب خوشه گردید دخت انگو

شجن الکرم شجنا و شجوناً فک اندوگین شد
بیا و آورد

شجن الشجر شجن - شجون ج راه رودخانه یا راه در
در هم شد دخت

شجن و شجنة و شجنة شاخ از هر چیزی
بکشفه از خوشه انگور که پخته شده باشد

شجنة و شجنة رکها و ریشه های دخت در هم شد
شجن - شجون و اشجان ج غم و اندوه - شاخ
های دخت در هم آمده - شعبه
و شاخ از هر چیزی - ماده شتر
استوار خلقت

الحديث ذو شجون انواع فنون و اغراض
دار و حدیث و ح و ریح و دارای

فنون و شعبه نازتنت
اندوگین

شاجن شاجنة - شواجن ج راه اعلای رودخانه یا
راه آن - رودخانه پر دخت

(شجا) الرجل شجوا - ن و اشجی الشجاء اندوگین
کرد او را - شادمان سحت

اورا (از اضداد است)
شجا بکنهم اختلاف و نزاع شد میان ایشان
شجی شجاً - ف اندوگین شد

شجی الغريم عنه برفت از وی غریم
اشجاء مقهور ساخت او را و حیره شد بر او

اندوه افکند او را
شجی الغريم أو السائل بخشد آنها را مقدار
که راضی شدند و رفتند

شجی استوار و قوی شدن - اندوگین
کردیدن

شجو حاجت - اندوه
لغندی شجو نزد من او را حاجتی است

بکی فلان شجوه منتهی گریه را نمود
بکت الحامة شجوها منتهی ناله خود را کبوتر

شجا استخوان یا چیزی که در گلو بماند
شجی شجبة و شجبة مؤنث مشغول - اندوگین

مفازة شجواء بیابان سخت گذشتن
شجوجی (دو بند) بسیار دراز یا دراز قوی استخوان

بادراز پای یا دراز پشت کوتاه
های - اسب نر استخوان قوی

شجوجی - شجوجاة مؤنث مرغست ابلق سباه سفید
 - باد پهنه
 اندو مناک
 (شجج) بالشئی شججاً و شججاً - فنض
 بخیلی کرد بر او
 بالشی بجزی بخیلی کردن
 - خصوصت کردن
 لا مشاحه فی الامر منافسه و مجادله نیست
 در آن کار
 تشاح با یکدیگر بخیلی و آزمندی کردن
 بر کاری تا فوت نشود
 تشاح الحصان فی الجدل اراده کردند هر یک
 از دود شمن که برهم غالب شوند
 شخ و شخ و شخ بخیلی - آزمندی - گرفتگی
 حالتیکه بران بخیلی کرده شود
 شحاح حریص - آزمند - زمینی که بی
 باران بسیار روان نگرود
 زند شحاح آتش گمره که آتش ندهد
 ماء شحاح آب نذک که زمین را نموشاند
 ابل شحاح شتران کم شیر
 فی الحديث سئل عن النبي ص ای الصدقة افضل
 قال ان تصدق وانت شحیح صحیح تامل الغنی
 و تخشی الفقر از پیغمبر اکرم - سوال
 شده که ام صدقه افضل و بهتر است فرموده
 آنکه صدقه بدی در حالیکه حریص باشی بر صدقه
 دادن خواستی نیاز بی و از رفتن بر سر
 باشی
 شحجته شتر کم شیر
 (شحب) لونه شحوباً و شحوبه - م ن ک بر کرد
 رنگ کونه او از لاغری یا گرسنگی یا از سفر
 شحب الارض رندید زمین را بی میل
 شاحب لاغری یا متغیر کونه
 يقال شاحب اللون كما يقال شاحب الجسم -
 در هر دو صورت یعنی لاغری است
 ه (شحله) آنچه که از یکبار برکت

شحاح و شحج و شحجاء - شحج مؤنث - شحج ج حریص و بخل

حاصل شود از موی و غیره
 (شحت) المدینه شحتاً تیز کرد کار در را
 شحتاً کلمه یونانی است که بدان فعلی بکلید ز شود
 (شحج) العراب او البغل شحجاً و شحجاً
 و شحجاناً - م ص و شحاجاً و شحج
 بانک کرد کلاغ یا پر سال شد -
 درشت گردید بانک او
 استشحاج بانک و فریاد از زانان خواستن
 شحج و شحاج و شحجاً بانک استر و کلاغ و شمرغ
 شحج و شحج و شحج خرو حشی
 بنات شحج و بنات شحج استر - قاطر
 شواج و کلاغ
 ه (شحد و د) مرد بدخوی
 (شحد) التکین شحداً - م تیز کرد
 کار در را
 فیکین شحد و شحد
 شحد الجوع المیده سخت شد گرسنگی
 و سوخت معده را
 شحد الرجل راند آن مرد را
 شحده بعینه چشم زخم رساند آنرا
 شحد سخت راندن - خشم گرفتن
 - پوست باز کردن
 اشحد التکین اشحاذاً تیز کرد کار در را
 شحد التکین شحیداً
 شاحده مشاحده با او مراد نمود -
 و در تیز کردن کار و مانند آن پروی او نمود
 شحد الرجل راند آن مرد را
 شحدان و شحدان مرد گرسنه - مرد
 سبک در کار خود
 شحاذ - شحاحده ج سینه نه (برون)
 فرمیده مرد سینه کننده و نا فرمان گویند
 رجل شحد و مرد تند خو و ستمیز کننده
 مشحاذ - مشاحید ج - سرکوه - پشته
 و سبع - زمین هموار
 مشحد سخت راننده - فشان (بروزن)

مشیح و مشیح
ه (مشحور)

مشکبج و مشکبج
ه) (مشکنزر)
مرد کم خیر
مرد آماده دشنام مردم
یا آنکه اندک دشنام داده باشد
ه) (شکس)
درختی است مانند درخت
زیتون
ه) (شکسار)
دراز
ه) (اشخصه)
اشخاصاً در تعب انداخت

اَشْخَصَهُ عَنِ الْمَكَانِ اورا نفی کر دو دور حیات
شَخْصٌ وَشَخَصٌ اورا گو سفند و غیر آن کہ

از شیر لیز ایستند (واحد و جمع در
او یکسانست) - گو سفند فریه
- و آنکه هیچگاه زبر او نخمیده
ماده شتر را غر از عقب و ماندگی
(شخط) ^{شخص} الّا ناء شخطا و شخطا و شخطا
و مشخطا - م بر کرد ظرف را

نَحَطُ اللَّيْنِ
سَاحَاتِ الْعَفْوَ الْحَا

شَحَطَ الطَّائِرُ فَضْلُهُ انداخت برنده
شَحَطَ فَلَانًا سَبَقَتْهُمُودِ او و در شد از آن
شَحَطَ الشَّرَابُ مَزَاجَ آنرا تنگ و روان نمود
شَحَطَ الْجِلَّ فَوَح کرد شتر را

شَحَطَ البَعِيرُ فِي السَّوْمِ بُنْهَاتِ تَمَتَّ خُود
رَسِيدِ شَرِبَادِ وَرَشْدِ اِرْحَقِ
شَحَطَ فُلَانٌ
شَحَطَ الطَّائِرُ
شَحَطَ رَجَاءٌ
شَحَطَ وَشَحُوطُ وَرَشْدُنْ - طَبِيدَنْ كَشْتِه
وَرَخُونْ - سَرَكِينِ الْكَتْدَنْ مَرِغْ
شَحَطَ الْمَكَانَ شَحَطًا - فِ وَرَشْدِ

خط البعير
درگذشت از مرتبه
خود و بنهایت قیمت رسید
بجون طپانید
دور کرد او را

شُخْطَ الشُّخْطَا

شُخْطَ الْوَلَدُ فِي السَّلَا

شُخْطَ

در خون پاشید او را

جنبه شخم در سلا

طسیدن گشته در خون

شُخْطَ وَمُشْخَطَ

چوبیکه نزدیک درخت انگور

نهند تا نگاه دارد آن را

شُخْطَ

بیماری است بر سینه شتر عارض

شود - نشان غراش که بپلویا

بر ران رسد

شُوحَطَ

نوعی از درختان کوبیکه از چوب و

کمان سازند

شُوحَطَ

اسب دراز

شُوحَطَ الْأَوْدِيَّةُ

وادی که دور افتاده

يَوْمَ شُوحَطَ

روزیست از روزهای عرب

مَنْزِلَ شُوحَطَ وَشُحَّاطَ

خانه دور

ه (مُشْكَنْظِرُ)

(مشتیالفاعل) مرد

ه (شُكْفَ)

بر آمده چشم

ه (شُكْفَ)

م باز کرد پوست

ه (شُكَّكَ)

از چیزی

ه (شُكَّكَ)

م قرار داد

ه (شُكَّكَ)

و مان بزغال خوب را

ه (شُكَّكَ)

آن چوبیست که در دمان بزغال

ه (شُكَّكَ)

وبره در عرض کنند تا شیر نمکد

ه (شُكَّكَ)

سر و شاخ درخت انگور

ه (شُكَّكَ)

خرس کرد (ضیح آن قنبت)

ه (شُكَّكَ)

مرد پا دراز

ه (شُكَّكَ)

م پیه خورانید او را

ه (شُكَّكَ)

پی اندود پوست را

ه (شُكَّكَ)

فریه و پر پیه گردید

ه (شُكَّكَ)

پی خوار شد و آمد

ه (شُكَّكَ)

پی گردید - شخم ص

ه (شُكَّكَ)

فریه گردید شتر بعد از

ه (شُكَّكَ)

لا غری

ه (شُكَّكَ)

جمع گردید نزد او پیه

ه (شُكَّكَ)

گروه پیه خوار شدند

لَقَيْتُهُ بِشُخْمٍ كَلَاهُ

ملاقات کردم او را

در حال نشاط

شُخْمَ

باره از پیه - مرغیست - بازی است

عرب را

شُخْمَ الْأَرْضِ

فارج سفید - کرکلی است سفید

با خراطین است

شُخْمَ الْأُذُنِ

بزه گوش

شُخْمَ الْخَنْظَلِ

پیه خنظل و آن چیز است که در جوف

آنست غیر از آن

شُخْمَ الرُّمَّانِ

پیه انار و آن پوست تنگ بانی

است زرد که بر پشت دانه انار

شُخْمَ النَّخْلِ

پیه درخت خرما

شُخْمَ الْعَيْنِ

سفیدی چشم که با سیاهی شد

شُخْمَ

پیه خواه - آزمند پیه - انگور کم آب

شُخْمَ

پیه خوراننده - پیه فروش - پیه دارنده

شُخْمَ

مرد فریه

شُخْمَ

پیه بسیار خورنده -

شُخْمَ

پیه بسیار دارنده در خانه - حسب

شُخْمَ

شتران فریه

شُخْمَ وَمُشْخِمَ

بر پیه در خانه

شُخْنُ (السَّفِينَةُ شُخْنًا) م پر کرد کشتی

شُخْنُ الْمَدِينَةِ بِالْخَيْلِ م پر کرد شهر را از اسب

شُخْنُهُ راند آنرا - دور کرد

شُخْنَتِ الْكِلَابُ (ن و ف) دور راند شکار

وصید کردند

شُخْنُ عَلَيْهِ شُخْنًا م کینه ورزید با او

شُخْنُ الْمَكَانِ م پر کرد آنجا را

شُخْنُ الْمَدِينَةِ بِالْخَيْلِ م پر کرد شهر را از

اسبان

أَشْخَنَ الصَّبِيَّ آماده گریستن شد کودک

أَشْخَنَ السَّيْفَ در غلاف کرد شمشیر

و نیز برهنه کرد آنرا (از صند)

أَشْخَنَ لَهُ لِبَاسَهُ آماده شد تا سر کند

شَاخَنَ مُشَاخَنَةً
تَشَاخَنُوا

تیر را برای او
بغض و دشمنی نمودن
با یکدیگر و دشمنی ورزیدن

شَخْنَاءُ
شَخْنَةً - شَخْنَج

دشمنی
کینه و دشمنی - آنچه
پر کند بدان کشتی را - آنکه شهر را
از طرف سلطان محافظت کند
- آنقدر از گیاه که چهار پایان را
یکشنبه روز کفایت کند - عجت
اسبان یا بقدر کفایت از آن

مَرْكَبٌ شَاخِنٌ
مُشَاخِنٌ
مُشَخِّنٌ

مرکب بر
دشمن - تارک جماعت
مرد دشمن

(شَخَا) الْفَمَ شَخَوًا فَشَخَا - ن وَشَخِي شَخِيًا
- ف باز کرد و مان را پس باز
شد (لازم و متعدی)

شَخَا الْحَامُ الْفَرَسَ
آشَخِي فَأَهْ أَشَخَاءُ
شَخِي فَوَهُ لَشَخِيَةً
لَشَخِي عَلَيْهِ
شَخَا
شَخَو
شَخَوَةٌ

باز کرد و گام دهن اسب را
باز کرد و مان را
باز گردید و مان او
گشاد و فراخ کرد و باز داد آن
فراخ از هر چیزی
جوف
گام - قدم
اسب گشاده گام

فَرَسٌ يَعْبُدُ الشَّخْوَةَ
شَاخِي - شَوَاحِي ج
جَاءَ الْخَيْلَ شَوَاحِي

گشاده و مان
آمدند اسبان و مان باز
چاه فراخ و وسیع
بول کرد
خرخر کرد و خواب
شیر و وقت بیرون آمدن از
بستان صدا نمود

(شَخَّ) شَخَا - ضَن
شَخَّ فِي نَوْمِهِ
شَخَّ اللَّبَنُ

شیر و وقت بیرون آمدن از
بستان صدا نمود

شَخَّتْ رِجْلُهُ دَمًا
شَخَبَ (شَخَبَ) اللَّبَنُ شَخْبًا وَوَشِيدَ شِيرًا
- روان شد خون از پای او
بول و صدای آن
اللبن شخبًا ووشید شیرا
- روان شد شیر

شَخَبَ أَوْدَاجَ الْقَتِيلِ دَمًا
الشَّخْبُ انْشِجَابًا (مطابق شخب) ووشیده شدن شیر
شَخَاب
شَخَب
شَخَب وَشَخَبَ

آفت دار از شیر که بیک
کشیدن بستان فرود آید و مثل
شَخَبٌ فِي الْأَنْهَاءِ وَشَخَبٌ فِي الْأَرْضِ (مثال) یکبار شیر را
در وقت ووشیدن بطرف میریزد و گاهی
بر زمین (گاهی خطا میکند و گاهی صواب)

شَخْبَةً - شَخَاب ج یکدفعه از شیر
اشخوب - اشاخیب ج صدای بیرون آمدن
شیر از بستان

وَدَجٌ شَخِيبٌ
روان شد خون از او
شَخَاب وَشَخُوب وَشَخُوبَةٌ - شَنَاخِيب

ج سرکوه
(شَخَّتْ) شَخُونَةً - ک باریک اندام
گردید شخت و شخت ص - شَخَّاج
شَخَّتْهُ لَشَخِيًا رسانید او را - ابلاغ کرد او را
شَخِيت باریک اندام - غبار بر بالا آمده

شَخِيت وَشَخِيت غبار بالا برآمده
(شَخُوبَر) وَشَخُوبَرَةٌ کشتی کوچک
ه (شَخْدَب) - شَخَادِب ج جانوری

است از حشرات
ه (أَشَخَذَ) الْكَلْبُ اشَخَاذَا برانگیزاند

شَخَرَ (شَخَرَ) شَخِيرًا - ض بایک و آواز داد
است زدن و خروماندن آن آری
شَخَرَ الْفَرَسُ شَخِيرًا وَشَخَرًا بَلَدًا كَرْدَ صَدًا
اسب یا خر

شَخَرًا لَا يَسْت
شَخَرُ الْبَعِيرِ مَا فِي الْغُرَارَةِ بِرِيشَانٍ وَبَارٍ
شَخَرُ الْحِلْسِ لَشَخِيرًا
شکافت و برآ
کرد آنچه در غار بود
کلیم از پشت چهارپا

شَخَرَةُ النَّخْلَةِ

برگرفتن
خوشه خرما و مانند آنرا بر شاخ او نهادن
اشکسته نکرد

شَخَرَةُ السَّابِ

اول جوانی

شَخَرَةُ الرَّجُلِ

جای نشستن سوار بر پالان

أَشْخَرُ

درخت عشر (بروزن ضرر) دختی

است که زود آتش گیرد

شَخِيرٌ

آواز کلو - آواز بیهی - بانگ

اسب یا آواز دمان اسب - نج

از کوه فروریزد از سنگ و محل

شَخِيرٌ

مرد بسیار آواز از بیهی

(شَخَرٌ)

شَخَرًا - م بی آرامی و بی آرام

کردن - در شفت رنج انداخت

- کور کرد

شَخَرٌ بِالرَّحْمِ

نیزه زد

شَخَرٌ الْقَوْمِ

برانگیرانید گروه را بر فساد

تَشَاخَرُ الْقَوْمِ

اختلاف و خصومت دشمنی

کردند قوم با یکدیگر

ه (شَخَرَب)

و شَخَرَب و شخت

(شَخَسٌ)

الرجل شَخَسًا - م بی آرامی

کرد و اختلاف نمود - بی آرام نمود

شَخَسَ الْحِجَارَ

باز کرد خردها را وقت خمیازه

أَشْخَسَ فِي الْمَنْطِقِ

ترش رویی کرد در سخن

أَشْخَسَ فَلَانًا وَبِهِ

غیبت کرد او را

شَاخَسَ الْقَوْمُ

در اختلاف شد کار ایشان

شَاخَسَ الْحِجَارَ وَتَشَاخَسَ

باز کرد و خردها را

شَاخَسَ الشَّعَابُ لَصَدْعٍ

که سرش را بلند کرده

شَكَافَ رَأْسَ السِّيَامِ نَذِفَتْ

کج کرد کاسه دوز و سر

تَشَاخَسَتْ سُنَانُهُ

سپاسش شدند دندان

تَشَاخَسَ أَمْرُهُمْ

اختلاف و خصومت

تَشَاخَسَ بَرِثَانُ شَدْنِ كَارٍ - بَرِثَانُ شَدْنِ

های او و ریخته شدند بعضی آن از پیری

تَشَاخَسَ أَمْرُهُمْ

اختلاف و خصومت

تَشَاخَسَ بَرِثَانُ شَدْنِ كَارٍ - بَرِثَانُ شَدْنِ

فنا و افتاد میان گروه

تَشَاخَسَ بَرِثَانُ شَدْنِ كَارٍ - بَرِثَانُ شَدْنِ

باره شد

شَخَسٌ

أَمْرٌ شَخِيسٌ

مَنْطِقِيَّةٌ شَخِيسٌ

ه (شَخَسٌ)

(شَخَسٌ)

شَخَسًا ص

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

سراز شکستن - مائل و کج شدن

بی آرامی - اختلاف کردن

باز کردن خردها را وقت خمیازه

کار متفرق و پریشان

کلام متفرق و متفاوت

ریزمای بر مع که سنگیت نرم

آواز آورد بول را

شَخَسًا ص

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شَخَسَتْ النَّاقَةُ

شخص - اشخاص و اشخاص و اشخاص ج

جسم و کالبد انسان
مسافر

شاخص

سهم شاخص
شخص - شخیصة مؤث (تاویر - متر -

سحن درشت

متشاخص

ه (شخف) صدای نیروی و شیدن

شخاف

(شخل) الشراب شخلا - م صاف کرد

شراب را

شخل الناقه

دوشید ماده شراب

مُشَاخَلَة

با کسی دوستی خالصانه داشتن

شخل و شخل

دوست یا نوجوانی که با تو دوستی به

مُشْخَل و مُشْخَلَة

آنچه که بدان تصفیه نمایند

ه (مُشْخَلَة)

مهره سفید که بپوشانند

یا زیور است که از لایف خرما و مهره

سازند و گاهی خنجر را که این بود را گویند

(شخم) الطعام شخما و شخوما - ضرف

و اشخم تباه شد خوراک

اشخم الفم و شخم

تغییر کرد بوی دهان

اشخم الرجل

مست شد برای گریه

شخم الطعام شخما تباه گرداند خوراک را

اشخم البنت اشخما تباه شد گیاه تر

بگیاه خشک

شخم

آنانکه منی را از بوی خوش یا ناخوش

میگیرند

شعر اشخم

موی سفید

روض اشخم

مرغزار بی گیاه

جماد اشخم

خردیزه رنگ و آن نیک سیاه

بودن روی و پیروز است نسبت

بزرگ سایر بدن (پیروز بر وزن

سرودز یعنی گریه اگر در دهان است)

ه (شخون)

خشمکین

مُشْخَن

ه (شخا)

(شكد) الرجل شدا - ض د وید آمد

- حمله کردن بر کسی

شدا النهار

بالا برآمد روز

شدا عضده

زور و قوت داد

شدا الشئ

گره بست و استوار و محکم گردانید

شدا الرجال

محکم بستن اثاثیه و بار را بر پشت

شتر و مانند آن و گاهی از سفر

شدا المیز

کردن است

کن یا از پرهنیز کردن از زنان

و کوشش کردن در کار

شدا على يده

اعانت کرد

لا املك شدا ولا ارحاء قدرت بر چیزی ندارم

شدا على العدو شدا و شدة و شد ودا

حمله کرد در جنگ

شدا شدة

سختی و قوت - قوت

اشدا اشتدادا سخت قوی و استوار شد

اشدا في السير سرعت کرد در سیر

اشدا عليه المرض بسیار سخت و زیاد

شد بیماری بر او

تشار الشئ مشادة سختی نمود در چیزی

تشدد سختی نمودن در چیزی

اشدا و اشدا سخت و شوار شد کاری

اشدا و اشدا قوت و توانائی

حتى يبلغ اشده (آیه) تا اینکه برسد به

قوت و ادراک بلوغ که آن بین

سجده الی سی سال میباشد

آن جمع بدون واحد است یا واحد

شديد - اشدا و شداد و شدود ج

دلاور - بخیل - شیرزنده

- سخت توانا - مؤث

رَجُلٌ شَدِيدُ الْعَيْنِ مردی که خواب بر او غالب نمیشود

مِسْكٌ شَدِيدُ الرَّائِحَةِ مِسْكٌ بَسِيطٌ حَوْشِبُو حُرُوفٌ شَدِيدَةٌ مُؤَثَّةٌ شَدَائِدٌ جِ مِثْتُ حُرُوفٍ است که جمع شود (اجدك طبقت)

إِشْدَادٌ قُوَّةٌ دَادَن كَسِيرًا - صاحب چهارپای سحت شدن

تَشْدِيدٌ قُوَّةٌ دَادَن - گران نمودن - سحت احتراز کردن از شیئی سختی نمودن و چیزی

مُشَادَّةٌ سختی نمودن و چیزی

مِشَدَّ جامه و پارچه که زن میانشرا بان بندد

مُشَدَّ صاحب ستور

سحت

مُنَشَدٌ بخیر و نیت

(شَدَحَ) شَدَحًا - مَنَدَ و جَوَّشَدَ شَدَحَ ص

مِشَدَّ خوابید و هر دو پای را گشاده داشت

فَرَاخِي فَرَاخِي تَوَاسَتْ اَزَاو فَرَاخِي وَ سِیَّعَ

گیاه فراخ

فَرَاخِ اَزْهَرِ حَیْرِي ماده شتر در آرزو

زَمِن زمین

فَرَجَ زَن

ه (شَدَحَ) شَدَحًا - مَنَدَ و جَوَّشَدَ شَدَحَ ص

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّجُلِ رسید کردن او شکسته

شَدَحَتْ غَرَّةَ الْفَرَسِ فَرَاخٌ شَدَّ صَفِیةً

پیشانی اسب

أَشَدَّ ص مَنَدَ شَدَحًا مَنَدَ مِثْتُ

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

شَدَحَ الرَّأْسِ شکست سر

أَشَدَّ الشَّيْءِ

أَشَدُّهُ

شَدَّ

شَدَّادُ

شَذَانُ وَشَذَانُ

شَذَانُ الثَّاسِ (بضم شین همهم مردم متفرق

شَذَانُ

شَذَبَ الشَّيْءُ

شَذَبَ الشَّجَرُ وَشَذَبَ رَحْتَ سِرُوشَاخِ وَخِثْرَا

شَذَبَ الْمَالُ وَالْأَبْلُ وَشَذَبَ جَدَاكَ دَارِمَ

شَذَبَ عَنْهُ وَشَذَبَ رَانَدُ وَدَفَعُ كِرْدَا زَان

شَذَبَ مَتَفَرَّقُ وَپَرِشَانِ شَدَن

شَذَبَ - أَشَذَابُ ج پاره های دجنت یا

پوست آن و بند آب - بقیه

گیاه - اثاث و متاع خانه

از قماش و غیره - پوستها و

شاخه های پراکنده از دجنت

که آنرا ببرند

رَجُلٌ شَذِبَ الْعُرُقُ مَرُوظَا سِرْگَهَا

شَاذِبُ

شَوَذِبُ

مُشَذِبُ

مُشَذِبُ

یکسره کرد آنرا - بهشت

رسانید آن را

تنها و نادر کرد آن را

مکسر است (یا آن شده است)

اندک و کم از مردم

سنگریزه ای پراکنده

و غیر آن

کنار دشتی - کنار بضم اول میوه

باشد سرخ رنگ شبیه بعباب

لیکن از عذاب بزرگتر است

بهری آنرا سدر گویند

(شَذَبَ) اللِّحَاءُ شَذَبًا - نض و شَذَبَ

باز کرد پوست دجنت را

برید آنرا

مال را و متفرق نمود شیر آنرا

راند و دفع کرد از آن

متفرق و پریشان شدن

پاره های دجنت یا

پوست آن و بند آب - بقیه

گیاه - اثاث و متاع خانه

از قماش و غیره - پوستها و

شاخه های پراکنده از دجنت

که آنرا ببرند

دور شوند از جای خود -

تنها تا بوس از دستکاری

در از بالا نیکو خوی - اسب در میانه

داس که بدان درو کنند

در جنت سروساخ زده -

در جنت خرمادراز - مرو نیک

در از بالا نیکو خوی - اسب

در از میانه کم گوشت

ه (شَوَذَح) ماهه شتر در از بر زمین

ه (شَذَحُوف) تیز و تند از هر چیز

ه (شَذَن) النظم مروارید و مانند آنرا برشته و آورد

شَذَرَ كَلَامَهُ بِشَعْرٍ شَعْرًا داخل کلام خود

شَذَرَ پراکنده و متفرق گردانید

شَذَرَ آماده و مهیا برای جنگ شدن

شَذَرَ - خشم گرفتن - تهدید کردن

و ترسانیدن - دامن میان

پای گرفتن - شادمان شدن

سرعت بسوی کاری نمود

جلبانیدن سر را ماهه شتر از پشت

دیدن علف چنبیدن -

پریشان و متفرق شدن قوم -

از حد در گذشتن در جنگ -

از پس نشستن ستور را

تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ وَشَذَرَ وَمِذَرَ بِرُشَا

شَذَرَ شدند و رفتند بهر طرفی

شَذَرَ پاره های زر خالص

شَذَرَ ناکه خسته - مروارید ریزه

شَذَرَ یکپاره زر

شَذَرَ چادر - سینه بند

شَذَرَ و پیراهن زنان

شَذَرَ مرد صاحب غیرت

شَذَرَ شیر درنده

(شَذَفَ) شَذَفًا - يُقَالُ مَا شَذَفْتُ

مِنْكَ شَيْئًا نَرَسِدُمُ از جورا

ه (شَوَذَقَ) دست بند خنجر

شَوَذَقَ حِزْبًا بَانِگَشْتَانِ مانند صرغ گرفتن

شَوَذَقَ وَشَوَذَقَانِ وَشَوَذَقَانِ صَرِغَ یا

شَوَذَقَ شاهین برنده است

ه (شَاذَ كَوْنَهُ) جامه های درشت و خسته

ه (شَذَامَ) نیش عقرب - گردوم - نیش

شَذَامَانِ زنبور - نیش

شَذَامَانِ کرک

شَدِيدًا مَانَةً مَادَه شَرِجَوَان شَرِجَوَان
(شَدَا) شَدُوًا - ن خوشبو کرد و بنگ

مشک اندود کرد

شَدَا بِالْخَبْرِ دانت خبر را پس فها نید آنرا

شَدَا فَلَانًا وَاسْتَدَى اذیت داد او را

اَسْتَدَاهُ عَنْهُ مِسْوِي کرد آنرا و دور گردانید

شَدَى بِالْخَبْرِ شَدِيَةً دانت خبر را پس

فها نید او را

شَدُو شَدَا شَدَا

ورخت مسواک - تیزی بوی

نمک - گری - نوعی

از کشتی - سک ملس - اذیت

و آزار - گزند و رنج

شَدَابِي شَدَابِي پاره های خوب - شد

و سختی - شدت گرسنگی

ضَرَمَ شَدَاه گرسنگی او شدت یافت

شَدَاه - شَدَا ج یک ملس - مرد بدجو

- بقیه توانائی

(شَرَّ) شَرَّ او شَرَّاه و شَرَّاه و

شَرَّاه - ضَرَن بد شد

يُقَالُ شَرَّكَتَ يَارَجُل (مُثَنَّى الرَّاء) بد شدی

ای مرد

شَرَّاه شَرَّاه - ن صیب کرد او را

شَرَّاه لَحْمٍ أَوِ الثَّوْبِ گوشت یا جامه را در آفتاب نهاد

تا خشک شود

أَشْرَأَ الشَّيْ ظاهراً کرد آنرا

أَشْرَأَ إِشْرَاءً بآفتاب نهادن چیزی را

تا خشک شود - بیدار کردن

شَرَّاه تَشْرِيراً - بیدی منوب کردن کسی را

مشهور و معروف کرد

شَرَّاه مَشَارَةً آنرا - بآفتاب نهاد آنرا تا خشک شود

با کسی بدی کردن -

تَشَارَاتُ تَشَارَاتًا تا یکدیگر خصومت کردن

استشوار صاحب گله بزرگ از شتران شدن

شَرَّاه و شَرَّاه - شَرَّاه ج بدی

شَرَّاه - بد - بدتر - شیطان -

تب - حاجت - فتنه

هُوَ شَرُّ مَنِكَ او بدتر از تو است

شَرَّاه و شَرَّاه زن بدتر

أَعْيَدُكَ بِاللَّهِ مِنْ عَيْنِ شَرَّاه پناه میبرم ترا بخدا

از چشم بد

شَرَّاه مَكْرُوه - ناخوش - صیب

شَرَّاه حَرَص - آزمندی

شَرَّاه الشَّابَّ نشاط جوانی

شَرَّاه شَرَّاه واحد جرقه و پاره آتش که بجهد

شَرَّاه و شَرَّاه - شَرَّاه واحد جرقه و پاره آتش که بجهد

شَرَّاه - آشُرار و آشُرَاء ج بد - جانب دریا

- درختی است دریائی

شَرَّاه سَوْن بزرگ

إِشْرَاءَه - آشُرار ج گوشت پاره خشک

- زغیر برک خزا که در آن کشت

خشک کنند و هر چیزی دیگر مانند گوشت

و پنیر و غیره - گله بزرگ از شتران

شَرَّاه - شَرَّاه واحد جانوری است مانند

پشه یا ملس ریزه که شبها بدید آید

(شَرِب) المَاءَ شَرَبًا وَ شَرَبًا وَ شَرَبًا وَ شَرَبًا

مَشَرَبًا وَ تَشَرَبًا - ف نوشید

آبر (شَرِب مصدر و شَرِب و شَرِب

اسم مصدر)

شَرِبَ بِه دروغ بگفت بر او

شَرِبَ شَرِبَ شَدَّ شَدَّ - ضعیف و ناتوان

گردید - سیراب گردید (فعل)

شَرِبَ السُّنْبُلَ الدَّقِيقَ (مثال) گنایار شد

روستی و بهجاری او

أَكَلَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ وَ شَرِبَ بِلَاكَ شَدَّ

اکل فلان مَالِي و شَرِبَ فَنَادَ بِلَاكَ کرد او را

شَرِبَ الْكَلَامَ شَرَبًا - ن دانت و دریافت

أَشْرَبَ بِه إِشْرَاءً دروغ بر بست بر او

أَشْرَبَ مَالَهُ أَشْرَبَ بستی بر من آنچه را مکرده ام

ه رَجُلٌ (شَرْدَاخُ) الْقَدَمُ مَرْدُ خَيْمِ بَابِ بَيْنِ
(شَرْدَاخُ) تَشْرِيدًا رَانِدَةً وَبَسَدَةً كَرْدًا

بریشان و متفرق ساختن
(فَشَرْدَ بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ) ذال
بدل از دال

(شَرْدِمَةً) - شَرَاذِمُ وَشَرَاذِمِمْ ج
گروه اندک از مردم -

پاره از هر چیزی
شَرَاذِمُ حَامِی کینه پاره شده

(شَرَزَه) شَرَزَا - ض برید آن را
شَارِز ص - شَرَاذ ج

شَرَزَه تَشْرِيزًا برید آنرا - دشنام
داد او را - عذاب کرد آنرا

شَارَزَ مَشَارِزَهُ بدخولی نمودن
شَارَزَ الرَّجُلُ مَنَاعَتِ كَرْدُو عِدَاوَتِ نَمُوْد

اَشْرَزَهُ اللهُ اَشْرَاذًا در سختی و مملکت انداخت
اورا

شَرَزَ درشتی - سختی - سخت توانائی و
هلاکت

شَرَزَ خَالص از هر چیزی
عَذَبَهُ اللهُ عَذَابًا شَرَزًا خدا او را عذاب سختی

شَرَزَه شَرَزَه شَرَزَه یکدفعه شدت و سختی
نمود

شَرَاذ - شَوَارِيز و شَرَارِيز و شَرَارِيز
ج شیرمانده آب برآورده -

شَرَاذ شهر معروف مرکز فارس
شَرَاذ - شَارِيز واحد عذاب کنندگان مردم

مُشَارِزُ بدخولی
حَدِيدَ مُشَارِزَه آهین سخت

مُشَرَزُ آنکه اطرافش با هم سخت
و محکم بسته باشند

(شَرِسَ) شَرَاَسَه - ف بدخولی کرد
شَرِسَ و شَرِيسَ ص

شَرِسَتِ الْمَاشِيَةَ ادامه داد بخوردن

شَرِسَه شَرِسًا - ن بدرد آورد او را با
سختن درشت - نیک و بسا

خورد - بدست مالید پوست را
شَرِسَ الثَّاقِبَ بهار کشید ماده شتر را

هَذَا جَلُّ لَمْ يُشَرِسْ (مثال) زیر بار نیامد
اَشْرِسَ اَشْرَاسًا شوره گز چراغند

شَاوَسَه مَشَارِسَه و شَرَاَسًا سختی کرد
در معامله با او

تَشَارَسَ الْقَوْمُ با هم گیر و دشمنی نمود
مَكَانُ شَرِسِ جای درشت

شَرِسَ و شَرِسِ درخت شوره گز
شَرِسِ خارش لب شتر

شَرِسِ بدخولی
اَنْدَكْشَرِسِ اَلَاكِلِ اوبسار خوار است

اَشْرِسَ بدخوی - مرد و لاورد در جنگ
شیر درنده - سختی

شَرِسَاءُ ابر تنگ سفید
اَرْضُ شَرِسَاءُ زمین درشت سخت

اَرْضُ شَرَاِسِ

شَرَاِسِ سریشم کفایشان
شَرِيسِ بدخوی - بدخو - شیر درنده

اِبِلٌ مَشَرَسَه شَرَاَسَه در لب نما خارش
باشد

اَرْضُ مَشَرَسَه و شَرِيسَه زمین شوره گزناک
(شَرَسَفَا) شَرَسَفَه بدخوی - بدخو

شَرَسُوف - شَرَاَسِيف ج غضروف یا
سراستخوانهای پهلوی - شتر در

قید - شتر کیایی لی کرده شده
- با و اول سختی

شَاةٌ مَشَرَسَفَه گوسفند یکد بر دو پهلوی او تا
سراستخوانهای پهلوی سفید

شَاةٌ مَشَرَسَفَه باشد

(شَرَشَرَ) الشَّيْءُ شَكَّتْ اَنْ رَا
شکافت آنرا - گزید آن را

شَرُّ الشَّيْءِ التَّكِينُ
شَرُّ شَرِّ الْمَاشِيَةِ
شَرُّ شَرِّ ثِيَابِهِ
شَرُّ شَرِّ الْحَيَّةِ
شَرُّ شَرِّ مَنِيهِ
شَرُّ شَرِّ شَرِّ شَرِّ

شَوَاءُ شَرِّ شَرِّ

شَرِّ شَرِّ - شَرِّ شَرِّ ج

شَرِّ شَرِّ

شَرِّ شَرِّ - گرانیا -

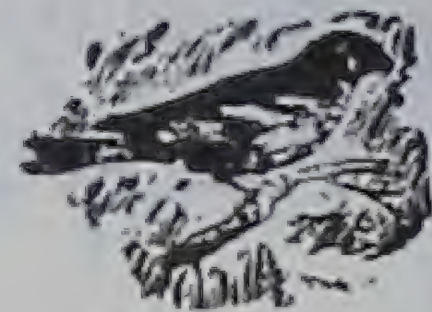
نفس -

محبت

شَرِّ شَرِّ الذَّنْبِ اطْرَف

دم

نیز کرد کار در برابر سنگ
خورد چهار پا گیاره را
نجات کرد در لباسش
گزید مار
براکنده شد از او
گیا هیست مانند ریسمان
برزین روید
بر یانی که از او خون
باروغن چسبید
گیا هیست - پاره
از هر چیزی
مرغیست بشکل



ه (شَرِّ شَرِّ) مرغ کوچکی است خالده
(شَرِّ صَه) شَرِّ صَه کشید او را
شَرِّ صَه بکلامه و شَرِّ صَه سبقت و پیشی کرد
او را بسخن

شَرِّ ص

نخستین مرتبه براه افتاد و
گره شتر - بریدن - کشیدن
سختی - درشتی

شَرِّ ص - شَرِّ صَه و شَرِّ ص ج کنار و بیطرف پیشانی

شَرِّ صَتان

شَرِّ ص

دو کناره پیشانی
بریدگی و سوراخ سر بینی ماده
شتر حته مهار - بند نیست
از بند های کشتی گیران -
درشتی زمین

شَرِّ و اص

مِشَرِّ و اص

مِشَرِّ و اص

صحنم و نرم از هر چیزی
آهنیست سر کج که بشاید خراشته
زنند تا تیر زود (سینجوتک)

ه - جَلَّ (شَرِّ و اص) شتر نرم و زبهرام

(شَرِّ ط) عَلَيْهِ فِي بَيْعِ شَرِّ ط - لازم
گرفت چیزی در بیع
شَرِّ ط المجلد
شَرِّ ط شَرِّ ط - ف
آشَرِّ ط الا بل
آشَرِّ ط اليه رسولا

بسوی او
آشَرِّ ط نَفْسَهُ او مَالَهُ فِي امْرِه آماده کرد و خوشن را

آشَرِّ ط بِالْشَيْءِ وَفِيهِ
شَارِطَهُ مُشَارِطَةً
بکاری
سبک شمرد او را
با یکدیگر شرط و پیمان

لَشَرِّ ط فِي الْعَمَلِ
اِشْتَرَطَ اِشْتِرَاطًا (و بقیه بی) پیمان و الزام داد و خیر را

اِشْتَرَطَ الْمَالَ تَبَاه و فاسد شد بعد از خوب بود

شَرِّ ط - شَرِّ ط ج لازم گردانیدن چیزی
و لازم گرفتن - پیمان

شَرِّ ط ج - آشرط ج
شَرِّ ط ج - چیزی که معلق کردی آنرا چیزی -
شَرِّ ط ج - شرط - پیمان - اعوان و انصار
و دوستان و رفقا - اول دست
که در جنگ حاضر میشوند

شَرِّ ط ج - شَرِّ ط ج سرنگ - شخته - زوسا ادارت
در این زمان

شَرِّ ط ج - آشرط ج نشان و علامت -
اول هر چیز - براه آب و سیل کوچک
چهار پای بد و بزرگ - مردم کس
و فرومایه - فخر و شریف (از صفت)

آشرط الساعة
شَرِّ طان
آشرط
آشرط المال

نشانهای قیامت
دو ستاره اند از صورت حمل
فرومایه تر

هرزه و بد چهره را
(اسم تفصیل بدون فعل و نادرست)

شَرِيط - شَرِيط ج ریمان تافته شده از

پوست حزام - جامه دان
وجبه زمان که در آن بوی
خوش نهند

شَرِيطَة - شَرِاط ج لازم گرفتن چیزی -

پیمان - شتر شکافته گوش
- کوفندیکه در گردن او
کوچک و کم گذارند و نبرند

شَرِاط مردوراز - شتر دراز با سرعت -

(ساویست در او مذکر و مؤنث)

مِشَرَط - مِشَارِط و مِشَارِط ج شتر بشکل

مِشَرَط - مِشَارِط ج

نشر - اول بر خیز

- ساز و خشکی کار - آنچه بدان چیز را بشکافند

ه (مِشَرَط) رونده در شهر

(شَرَع) للقوم شرعاً - م پیدا کرد و برایشان

راه را

شَرَع لَهُمُ الطَّرِيقَ آشکار و ظاهر ساخت

جهت آنان راه را

شَرَعَ اللَّهُ لَنَا آشکار ساخت خداوند

بر بندگان راه را

شَرَعَ الرَّجُلَ ظاهر ساخت خفرا و زمین بر او ظاهر

شَرَعَ الْبَيْتَ در خانه بسوی راه کشاده شد

شَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ گشود و در را بطرف راه تافته

شَرَعَ فِي الْأَمْرِ سزگرم و در کاری شد

و در آن خوض نمود

شَرَعَ الْحَبْلَ گشاد کرد ریمان را - هر دو

کنار ریمان را در گوشه و گواشت

شَرَعَ الْأَهَابَ باز کرد پوست را و شکافت

شَرَعَ الشَّيْءَ نیکو برداشت و بلند کرد آنرا

شَرَعَتِ الرِّمَاحُ راست شد نیزه بسوی

کس - راست کرد نیزه را بسوی

کس (لازم و منفعت)

شَرَعْنَا الدَّوَابَّ فِي الْمَاءِ وَشَرَعْنَا بَابَ دَرآمدند

چهار پایان

أَشْرَعَ الرِّمَاحَ

أَشْرَعَ بَابًا إِلَى الطَّرِيقِ

أَشْرَعَ الطَّرِيقَ

أَشْرَعَ الشَّيْءَ

سَرَعَ الطَّرِيقَ تَشْرِيعًا

أَشْرَعَ الشَّرِيعَةَ سُنَّتْ وَشَرِيعَتِي بَانَهَا

شَرَعَ وَشَرَعَ

هَذَا شَرَعَانِ

هَذَا شَرَعَ هَذَا وَشَرَعَتْ هَذَا

شَرَعَكَ مَا بَلَغَكَ الْمَحَلَّ كَفَايَتِ اسْتَثْنَاءُ

آمف دار که ترا مقصد برساند (در آیه)

کس گویند که او را خیر بقیاعت نمایند

وَالنَّاسُ شَرَعٌ وَاحِدٌ

وَهُمْ فِي هَذَا الْأَمْرِ شَرَعٌ

(مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسان)

شَرَعَ بند نغین - تارهای بر ربط

(نوعی از آلات موسیقی)

شَرَعَتْ وَشَرَعَتْ زَهْ كَمَا - مثل و مانند چیزی

صَرَبُوا عَلَى الشَّرَعِ زدن بر زه های کمان

شَرَعَتْ - شَرَعَ وَشَرَعَ وَشَرَعَ وَشَرَعَ

راه پیدا و روشن خداوند بر بندگان

- راه راست - دام مرغ شکار

لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شَرَعَةً (آیه) برای هر کدام

از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم

شَرَعَتْ - أَشْرَاعُ ج کشتی - صُفْرَ پوشیده و سفید

و لیس و شجاع - کتان بسیار خوب

- از لیس خرمای آنچه سخت و محکم است

خارا

شَرِيعَةٌ - شَرَائِعُ ج راه آشکار خدا بر بندگان

راه روشن و راست - شریعت

و بالای در - عتبه

شَارِعَ شُرُوعَ وَشَرَعَ وَشَوَارِعُ ج خانه که

در آن بسوی راه باز باشد -

راه و جاده بزرگ که جمیع مردم بگذرند

راست کرد نیزه را

بسوی کس

کشاد و در را بسوی راه

پیدا و ظاهر هر گردانید آنرا

بلند کرد آن را

بیان کرد و راه را

سنت و شریعتی بنا نهاد

مثل و مانند

هر دو مانند هم اند

این مثل است

کفایت است از توشه

آمف دار که ترا مقصد برساند (در آیه)

کس گویند که او را خیر بقیاعت نمایند

مردم بر یک روش اند

در این امر مساوی و برابرند

بند نغین - تارهای بر ربط

(نوعی از آلات موسیقی)

مثل و مانند چیزی

زدن بر زه های کمان

شَرَعَ وَشَرَعَ وَشَرَعَ وَشَرَعَ

راه پیدا و روشن خداوند بر بندگان

- راه راست - دام مرغ شکار

برای هر کدام

از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم

کشتی - صُفْرَ پوشیده و سفید

و لیس و شجاع - کتان بسیار خوب

- از لیس خرمای آنچه سخت و محکم است

خارا

راه آشکار خدا بر بندگان

راه روشن و راست - شریعت

و بالای در - عتبه

خانه که

در آن بسوی راه باز باشد -

راه و جاده بزرگ که جمیع مردم بگذرند

- شتر باب در آینه
- شتر ج - ماهی سرور و آوارنده -
عالم ربانی و ادیب

- شوارع ج - ستاره که نزدیک غروب است
شارع - شوارع ج نیزه راست بسوی کسی
انف اشع
شراع - اشع و شراع ج زه کمان مادی
که بر کمان است - گردن شتر
- بادبان کشتی بادی بشکل

شراعه و لیری
شراع فرو شده
کنان بد
شرحی آنچه مطابق
احکام و
دستور
خداوند است



شراعی و شراعیه
رُح شراعی
مشرعه و مشرعه
مشرعه و مشرعه نیزه راست کرده بشو کسی
مشرع از خانه بلند آن
مشرع و مشرعه - مشارع ج جای آب خور
(شرع) الادیم شرعیه برید پوسترا
بدرازی

شرع شرعی
شرعوب
ه (شرعاف) و شرعاف پوست شکوفه
درخت خرم
شرعوف گپا بی است یا میوه گپا بی است
ه (شرع) و شرع (اضح) غوک وزغ
غور باغه ریزه
ه (شرعوف) گپا بیست یا میوه آن
- وزغ غور باغه ریزه

(شرفه) شرفا - ن غالب آوار و رابری
وحسب - مشرف حق

شرف الخايط
شرف شرافه - ک
صاحب شرافت و
بزرگی شد
شرف الثاقه شرفا
شرف شرفا - ف
پرسال گردید ماده شتر
بلند و مرتفع گردید
- داماکو مان خورون

شرف الاذن
شارفه مشارفه با هم دیگر مفاخرت کردن شرف
شارف المکان بلند و مرتفع گردید
شارف الثی مطمع شد بر چیزی - بزرگ
و پست شد

شرف الکر یا شرفا
شرفه بزرگ گردانید او را بزرگ داشت
شرف الخايط کنگره ساخت برای دیوار
اشرف الشئ بلند و مرتفع گردید -
اطلاع یافت بر چیزی
اشرف اشرفا نزدیک شدن - از بالا بزرگ
نگرستن - بلند شدن -
ترسیدن بر کسی یا مهربانی
کردن

اشرف المرئص علی الموت نزدیک بمرگ شد بیمار
اشرف الخيل سرعت رفتند اسبان
اشرف نفسه علی الشئ حرص شد بر آن چیز و

تشرّف
بهاکت افتاد
بزرگ گذاشتن - بزرگ
منش گردیدن - گشته شدن
اشراف قوم - بسوی چیزی
نگرستن - چشم داشتن -
بالا بر آمدن - برهنه کار داشتن

استشرف
استشرف الشئ
بر پای خاست
چشم برداشت و دست
بر بالای چشم داشت تا
چیزی را نگیرد

اِسْتَشْرِفَ حَقَّهُ

اِسْتَشْرِفَ الشَّاهُ

سرم کرد او را
مهرانی و تقفد کرد
اوراما اینکه سلامت نهاراجدا
کند

اِسْتَشْرِفَ خیر شریف و کامل را خواستن
شَرْفَ - شَرْف ج کنگره - بزرگی - فضل

اَلشَّرْفَةُ مِنَ الْمَالِ اختیار شده و برگزیده مال
شُرَفَاتُ الْفَرَسِ گردن اسب و جای نشستن روی برکوب

شَرْف بلبند - جای بلند - بزرگی
اجدادی یا بزرگی ذاتی یا بلندی

حسب و تقوی و پرهنرگاری -
کومان شتر - تک اسب -
برامر بزرگی رسیدن ازخیر
باشتر

شَارِف - شَوَارِف و شُرُف و شُرُف و شُرُف
ج تیرکمنه و قدیمی - مرد بزرگ
شرافت و بزرگی رسیده -
ماده شتر بر سال

شُرُف ج فتنه
شَوَارِف خمر شراب و مانند آن
شَارِفَة ماده شتر بر سال
اَشْرُف مشربره - مرغیست که
آشیانه سازد و فرو و نیاید

مِنْكَبِ اَشْرَفِ دوش بلند - بلند
تراز هر چیزی

شَرْفَاء - شُرُف ج خانه کنگره دار
اَذُنُ شَرْفَاء و شَرَفِيَّة گوش دراز و بزرگ
شَرَفِيَّة جامه های سفید
ناقه شَرَفِيَّة ماده شترن دار ضخیم گوش
شَرِيف - شَرْفَاء و اَشْرَاف و شُرُف ج
مرد بزرگ قدر و منزلت

اَشْرَافَكَ هر دو گوش و بینی تو
شَارُوف (مقرب جاروب)

شُرُفَات

مَشْرِف و مَشْرِفَة

برگ گشت که دراز و ابوه شده
بلندی زمین - جای بلند
مَشْرِف - مَشَارِيف ج و مَشَارِيف الاوض
جای های بلند و مرتفع

مَشْرِف مغلوب بزرگی
مَشْرِف بزرگ

فَرَسٌ مُشْرِف اسب نیکو و شریف
مُشْرِف مرتفع و بلند
(شَرْق) الشَّاهُ شَرْفَاء - شکافت گوش
گوسفند را

شَرْقِ الثَّمَرِ جدموه را و دروید
شَرْقِ الثَّمَسِ و شَرْفَاء برآمد آفتاب
شَرْقِ النُّخْلِ غوره را آورد خرما

شَرْقِ الثَّمَاةِ شَرْفَاء - شکافت گوش گوسفند
شَرْقِ الثَّمَسِ ضعیف شد و شنی آفتاب
یا نزدیک غروب رسید
شَرْقِ بَرِيقِهِ و بالماء آب دمان و غیره بگوش
فروماند

شَرْقِ الدَّمِ فِي عَيْنِهِ سرخ شد چشم او
شَرْقِ شَرْفَاء غصه دار و اندوهناک شد
شَرْقِ صَدْرِهِ تنگ شد سینه او
اَشْرَقَ الثَّمَسُ برآمد آفتاب

اَشْرَقَ النُّخْلُ غوره آورد و دخت خرما
اَشْرَقَ وَجْهُهُ درخشید روی او
اَشْرَقَ الْمَكَانُ نورانی شد بروشنایی خود
اَشْرَقَ الرَّجُلُ داخل شد در نور آفتاب

اَشْرَقَ الثَّوْبُ الصَّبْغُ رنگ خوب داد جامه
اَشْرَقَ عَدُوُّهُ اندو کمین کرد و دشمن را
اَشْرَاق در روشنائی روز روشن

شَرْقِ تَشْرِيقًا روی بشرق کردن - صاحب روی
درخشان بودن - بوی شرق شد
شَرْقِ اللَّحْمِ خشک کردن گوشت در آفتاب
و بریدن و قطعه قطعه کردن

شَرْقِ الْبِنَاءِ بنا کرد و با آفت
شَرْقِ الشَّيْءِ بِالزَّعْفَرَانِ رنگ کرد آنرا

ایام التشریق

سه روز است بعد از عید قربان

تَشْرِيق

از ایام حج

اِنْشَرَفَتِ الْقُوسُ

نشستن در آفتاب

اِشْتِرَاق

شکافته شد کمان

اِشْرُوقَتِ الْعَيْنُ بِالْدمَعِ اِشْرِيقًا

پاره پاره کردن گوشت و نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد

اِشْرُوقَتِ الْعَيْنُ بِالْدمَعِ اِشْرِيقًا

چشم پر آب شد و سرخ گردید

شَرْق و شَرْق

آفتاب خورشید

شَرْق - اِشْرَاق ج

سفیدی و روشنی

آفتاب - جای بر آمدن آن

زن خوش روی - شکاف - مرغیست - مشرق

شَرْق و شَرْق

روشنی که از روزن در آید

مَحْمَدُ شَرْق و شَرْق

گوشت بی چربی

طَلَعَ الشَّرْق

بالا آمد خورشید

شَرْقَة

جای نشستن در آفتاب

شَرْقَة و شَرْقَة

خورشید وقتی که بر آید

شَرْقَة

آنکه آفتاب صبح او را رسد (ضد غروب)

شَرْقَة

آفتاب چون بر آید

شَرْقَة

و اغیست که میان گوشت مفند

شَرْقَة

شکافته گوشت را داغ کنند

شَاءَ شَرْقَاء

گوشت مفند شکافته گوشت

شَرْق و شَرْق - شَرْق ج

آفتاب وقتی که بالا آید

شَرْق و شَرْق

زنگه هر دو مورخ او یکی شد

شَرْق و شَرْق

بازن خرد و سرج - تگود

شَارُوق

خوش روی

مَشْرِق (مَشْتَةُ الرِّاء)

آبک با خاکستر و مانند آن

مَشْرِقَة (مَشْتَةُ الرِّاء)

محل طلوع آفتاب

مَشْرِقَة و مَشْرِق

جای نشستن در آفتاب

مَشْرِق

شکاف در که از آن شعاع آفتاب آید

مَشْرِق

جای نماز - مسجد خیف - بازار

طَائِف

جامه سرخ رنگ

(شَرْقُوق) و شَرْقُوق و شَرْقُوق و

شَرْقُوق مرغیست کوچک شکل

(شَرْكَة) النَّعْل - ف

پاره کردید

شَرْكَة فِي السَّيِّع شَرْكَة و

شَرْكَة و شَرْكَة

و شَرْكَة - شَرْكَة او گردید

اَشْرَكَ بِاللَّهِ انکار کرد - شَرْكَة فرار داد

اَشْرَكَ بَيْنَهُمْ جمع کرد میان ایشان را و شَرْكَة

اَشْرَكَ النَّعْل اَشْرَكَ

بند کفش ساخت برای کفش

اَشْرَكَ شَرْكَة

شَرْكَة یا فت او را

شَرْكَة النَّعْل شَرْكًا

بند کفش ساخت برای کفش

تَشْرِك فروختن بعض اجناس را بقیمت خرید

شَارَكَ و تَشَارَكَ واقع شد بین آن دو شَرْكَة

اِشْتَرَكَ الْأَمْر اشتباه و التباس - آن کار واقع شد

اِشْتَرَكَ الْقَوْمُ فِي كَذَا شَرَكَت کردند

شَرْك شَرَكَت . انبازی - کفر -

دادن کسی زمین را بر نصف یا

ثَلَث - ربا - حصه و نصیب

شَرْكَة و شَرْكَة شَرَكَت . انبازی

شَرْكَة الشَّيْطَان خبائث ابلیس

شَرْك - شَرْك ج - شَرْكَة واحد دام صیاد

برای مرغان - شاهراه - راه میان راه روشن

شَرْكَة شَرْكَة دام صیاد

لَطَمَ شَرْكَة و بغم سید زون بی دربی و با شتاب

شَرْك - شَرْك و شَرْك ج بند کفش - گیاه خشک باران رسیده - پاره از آن

شَرْك - اَشْرَكَ و شَرْك ج انبازی - از اساطیر مردان است

شَرِكَة - شَرَاك ج زن انبار
مُشْرِك - مُشْرِكِي كافر
فَرِیضَةُ مُشْرِكَة و مُشْرِكَة نوعی از تقسیم میراث
رَجُلٌ مُشْرِك مردیکه با خویشین حرف نمیزند اندویشناک
مُشَارِك ریح مُشَارِك بادیکه با دیگر بادیکه است بادیکه بکین اندویش
مُشَارِكَة شراکت کردن - انباری کردن
(شَرَم) الشَّيْءُ شَرَمًا ض شکافت آنرا
شَرَمُ الْاَلْفِ برید بستی او را
شَرَمُ التَّرِيدَةِ خورد از اطراف آن
(نریده یعنی آب گوشت)
شَرَمٌ لَدُنْ مَالِهِ اندک داد او را از مال
شَرِمَ شَرَمًا - ف کن ر بستی را برید
أَشْرَمَ وَشَرَمَاءُ ص مذکرو مؤنث - شَرَمٌ
شَرَمُهُ تَشَرَمًا شکافته کرد آنرا
شَرَمُ الصَّيْدِ خاصی یافت صید در حالیکه زخم خورده بود
تَشَرَمَ وَانْشَرَمَ شکافته شد - ترکیب
كُتِبَتْ حَوَاشِي الْكِتَابِ اطراف کتاب که آن باره
باره شد
شَارِم شَرِمَ شَرُم ج خلیج (برآمدگی از دریا میان کوه)
- دختیت - گیاه بسیار انبوه
و بالیده
شَرَم شکار قبی بستی
شَرَمَاءُ وَشَرُوم وَشَرِيم مفضاة (زنی که هر دو
سوراخش یکجاست)
شَرِيم فرج زن - آلتی است چو
تراش مانند منشار
مُشَرِّمُ الْاَلْفِ شکافته و بریده بستی
ه (شَرَح) - شَرَّاح و شَرَّاحَة ج توانا
شَرِّحَ شَرِّحَ شَرِّحَ شَرِّحَ توانا و قوی
شَرِن (الصَّخْرُ شَرْنًا - ف شکافت و
و ترکیب سنگ
شکار

شُرَّان حشکدانه و کل آن
(شَرَنْبَت و شَرَنْبَد) فربه و ضخیم - شیر
ه (شَرَنْبَت) مرغیست
ه جَل (شَرْنَاض) شتر فربه گردن دراز
ه (شَرَفُوع) غوک - غور باغ
(شَرَفَت) الزَّرْع برید برگ آن را زان
که دراز شده و ضربه میسازد
شَرْنَان برک گیاه و فتنه دراز شده و ضربه میسازد
ه (شَرَفَح) سبک پا و تند رو
(شَرَفُوق) الشَّيْءُ شَرَفُوقًا برید آنرا و
پاره کرد
شَرَانِق و شَرَانِق پوست مار که انداخته باشد
شَرَانِق جامه پاره
شَرْنَان بیماری که در چشم پیدا میشود
شَرَفَقَة پیه کرم ابر چشم بشکل
(شَرِه) الِطَّعَام شَرِهًا و شَرِهَةً
- ف مایل و
حرصه
بجوراک
شَرِه و شَرِهَان آمند
شَرِهَاء
ه (شَرِهَف) الصَّيْد نیکو کرد غذای او را
عِلَامٌ مُشَرِهَفٌ کودک پای برهنه شلخته
موی برگردیده رنگ
(شَرَو) و شَرَو شد - غسل
(شَرَى) الشَّيْءُ شَرَاءً (مذ و نضر) - ض
خرید آن را یا فروخت (از اضداد)
شَرَى اللَّحْمَ أَوِ الثَّوْبَ و غَوَّهَا در آفتاب گذاشت
گوشت یا لباس را تا خشک شود
شَرَى بِنَفْسِهِ عَن قَوْمِهِ جود رفت از قوم خود و
جنگ کرد بجای ایشان
یا در حضور سلطان رفت
و از طرف ایشان سخن
گفت



شَرِّی فُلَانَا

افسوس کرد بروی یا

خوار و حقیر نمود او را

گرفتار گرداند او را خدا به

شَرِّی اللّٰهُ فُلَانَا

بیماری شد خجسته

ن درخشید برق

زیاد شد اضطراب آن

خشمناک شد مرد و ستیزه

کرد و بسک شد اعصاب

شَرِّی الْبَرْقُ شَرِّی

شَرِّی زِمَامُ الدَّابَّةِ

شَرِّی الرَّجُلُ

شَرِّی جِلْدُهُ

سرخیه بر آورد پوست او

بنهایت رسید در قمار

و بسیار جنبید

پراکنده شد بدنی من

ایشان و شیوع فتن

حرکت داد و مانده را

کج کرد آن را

پر کرد حوض را

و درخشید

بر انگیزانید - بر بخت

میان ایشان

گشاده شد چشم شتر

بر آغوش لایند و بر انگشت میان ایشان

در آفتاب گذاشت

جامه و گوشت آتشکده

با هم و بیکر خرید و فروخت کردند

با هم خصومت کردند

گویند هُوَ شَادِیْهِ (فبت الزبایء اصله شادیده)

او خصومت میکند با او

از دست

دادن چیزی را و بغير آن متمسک

شدن و جنگال زدن

از یکدیگر چشم پوشی نمود

متفرق و پیریشان شد

او گردید از خوارج یا نسبت

خود را بسوی آنها کرد

خشمگین شدن - ستیزه کردن

اُسْتُشِرَاءُ

اُسْتُشِرِی الْفَرَسِ

اُسْتُشِرِی الْاُمُورِ

اُسْتُشِرِی شَرِیْرًا

از جای رفت

شَرِّی - شَرِّیَّةٌ واحد حنظل یا برگ و درخت آن -

درخت خرناس که از دانه روئیده

باشد و بزرگ شده

آبله ریزه سرخ - سرخیه - راه

- کوه

اَشْرَاءُ ج - ناجیه - (گویند دَخَلُوا اَشْرَاءَ الْحَمِّ)

شَرِّی و شَرَاءٌ

فرز و مایه و زوایل از شران -

گرفته و خوب آنها (از اضداد)

شَرَاءٌ - شَارٍ واحد

فرقه از خوارج

جلد شَرِّ

پوست سرخیه زده

فَرَسٌ شَرِّی

اسب بنایت سرعت رسیده

و گشاده کام تند رونده

طریقه دروش - طبیعت

- زنیکه همواره دختر آورد

مثل و مانند (بلفظ واحد در جمعی

آید گویند هُوَ وَهَى وَهْمًا وَهْمٌ

وَهْنٌ شَرِّوَالٌ یعنی او و آن مانند

(تواست)

شَرَّیَان و شَرَّیَان

درختیست که از آن بکان

سازند

شَرَّیَان - شَرَّایِن ج رگ جسته

شَرَّیَانَات

رگهای خون دار در بدن انسان

مُشَرَّی

خریدار - مرغیست - ستا

از سیارات که بعد از کبر گویند

و بفارسی بر جیس گویند

(شَرِّیْف) الزرع بریدگیست را

شَرِّیَافَةٌ

برگ گیاهیت زمانیکه بلند

شود و بسیار گردد و ضرر میرساند

بگیاه

(شَرِّ) شَرَّافَةٌ - ض سخت خشکید

شیء شَرِّ و شَرِّین

چیز سخت خشک

بسیار سرعت کرد و رفتن

بزرگ و دشوار شدن امور

اضطراب بی آرام گردید -

از جای رفت

شَرِّی - شَرِّیَّةٌ واحد حنظل یا برگ و درخت آن -

درخت خرناس که از دانه روئیده

باشد و بزرگ شده

آبله ریزه سرخ - سرخیه - راه

- کوه

اَشْرَاءُ ج - ناجیه - (گویند دَخَلُوا اَشْرَاءَ الْحَمِّ)

شَرِّی و شَرَاءٌ

فرز و مایه و زوایل از شران -

گرفته و خوب آنها (از اضداد)

شَرَاءٌ - شَارٍ واحد

فرقه از خوارج

جلد شَرِّ

پوست سرخیه زده

فَرَسٌ شَرِّی

اسب بنایت سرعت رسیده

و گشاده کام تند رونده

طریقه دروش - طبیعت

- زنیکه همواره دختر آورد

مثل و مانند (بلفظ واحد در جمعی

آید گویند هُوَ وَهَى وَهْمًا وَهْمٌ

وَهْنٌ شَرِّوَالٌ یعنی او و آن مانند

(تواست)

شَرَّیَان و شَرَّیَان

درختیست که از آن بکان

سازند

شَرَّیَان - شَرَّایِن ج رگ جسته

شَرَّیَانَات

رگهای خون دار در بدن انسان

مُشَرَّی

خریدار - مرغیست - ستا

از سیارات که بعد از کبر گویند

و بفارسی بر جیس گویند

(شَرِّیْف) الزرع بریدگیست را

شَرِّیَافَةٌ

برگ گیاهیت زمانیکه بلند

شود و بسیار گردد و ضرر میرساند

بگیاه

(شَرِّ) شَرَّافَةٌ - ض سخت خشکید

شیء شَرِّ و شَرِّین

چیز سخت خشک

(شَرَبَ) شَرَبًا و شَرِبًا - ن که لاغر و باریک

شَرَبَ الْمَكَانَ
شَرَبَ الْقَضِيبَ

درشت و خشن شد آنجا
خشک و پژمرده شد
شاد و ص - شَرَبَ و شَوَّابَ ج

شَرَبَ الْفَرَسَ بَارِكًا و لاغر کرد آنرا
شَارَبَ الْقَوْمَ عَلَى الْمَاءِ برای باریک از گروه

بجهت آب است که انتظار
آنرا دارند (گویند هم میشاربوا)

تَشَارَبَ
شَرِبَةً

چشم داشتن بهره خود را
کمان نه جدید و نه کهنه
- ماده غر لا غمر

شَرِبَةً

شَرِبَ - شَرِيبَ ج شَاخ پژمرده قبل از آنکه
اصلاح یابد - کمان نه جدید و نه کهنه

شَوَّزَ

(شَكَّرَ) الرَّجُلُ إِلَيْهِ شَكْرًا - ص به نبال
چشم نگر نیست و از روی غضب

شَرَّ فَلَانًا

نیزه زد او را از چپ و راست
- چشم زخم رسانید او را

شَرَّ الْجَبَلِ - ن و استَشَرَّ نافت ریمان را

شَرَّ الرَّحَى

بوی راست گردانید آسیا
خشم گرفتن

تَشَرَّرَ لِلْقِتَالِ

آماده شد برای جنگ
یکدیگر گریستن گمونه چشم

تَشَارَبَ الْقَوْمَ

باگونه (بازگونه و وارونه)
نافتن ریمان را - بلند شدن

اِسْتَشَارَ

و بلند کردن

شَرَّوْشَرًا

شدت و سختی

عَرَّكَ شَرَّوْشَرًا

ریمان و از گونه و مارا

طَحَنَ شَرَّوْشَرًا

بوی راست گردانید آسیا

شَرَّةٌ و شَرَّرَ

سرخ چشم

شَرَّرَ

اعراض - نکره - چشم

اَشْرَرَا

شیر سرخ و خنیم

عَيْنَ شَرَّاءَ

حَكَلَ مَشْرُورًا

چشم سرخ کرد در نگاه
آن بزرگوار چشم باشد

(شَرَنَ) الرَّجُلُ شَرْنًا - ف شادمان شد
شَرَنَ صَاحِبَهُ تَشْرِينًا بر زمین زد و قرن را

تَشْرَنَ الشَّيْءَ سخت شد و درشت گردید
تَشْرَنَ لَهُ برای دشمنی او بر پا و آماده شد

تَشْرَنَ لِلْسَفَرِ مَنِاشِدَ برای سفر
تَشْرَنَ صَاحِبَهُ بر زمین زد و یا خود را

تَشْرَنَ الشَّاةَ خوابانید گوسفند را تا دج کند
شَرَنَ کعب گاو و گوسفند

شَرَنَ شَرْنَةً

شَرَنَ شَرْنًا زَن بخیل

مرد سخت خلق - سختی رنگینی

- زمین درشت - ناحیه دور

جانب چیزی و کناره آن -

شدت و سختی

شَرَنَ نَاحِيَةً - کناره چیزی - کعب

شَرْنَةً و شَرْنَةً و شَرْنَةً سختی و درشتی و کناره

شَرْنَةً درشتی زمین

مُتَشَرِّنَ آماده چیزی - بزرگ و درشت

(شَرَّاءَ) شَرَّوْشَرًا بلند گردید

(شَشَّ) الشَّيْءُ شَشُوسًا - ض خشک گردید

شَشَّ شَشِيئًا لاغر گردید

شَاسَ لاغر و ضعیف و خشک

شَشَّ - شَشُوسَ و شَشِاسَ و شَشِيسَ

ج زمین سخت و درشت مانند یک سنگ

ه (شَاسِيٌّ) سخت و درشت

(شَسِيبَ) شَسِيبًا و شَسَابَةً و

شَسُوبًا - ذک لاغر و خشک

گردید شَاسِيبَ ص شَسِيبَ

ج شَسِيبَ و شَسِيبَ کمان که نه نوباشد و

شَسِيبَ ماده شتر که از کم شیر می او

بچه اش مرده باشد

شسوب

ماده شترکیم تخته اش در سیرما
مرده باشد و بعد از آن دوشیده
نشود

(شسَع) المثل شسَعًا - م دور شد

شسوع ص - شسوع ج

شسَع النعل دوال ساخت برای نعل

شسَع الفرس - ن میان دندان شنه و
رباعته او گشاده شد

شسَعَت النعل پاره گردید دوال نعل

أشسَع النعل وشسَع تشسيعًا دوال
ساخت برای نعل

شسوع - شسوع واشساع ج دوال نعل
- طرف مکان - زمین ننگ

- باقی مانده مال - تمام مال

از کم زیاد - یا پاره کمی از

گوسفندان (از اضداد)

رَجُلٌ شسيعٌ مَالٍ او نیکو سیاست کننده
و نیکو دارنده شتر است

شسوع دوال نعل

شاسع مرد شکسته دوال نعل و پاره گردیده

منزل شاسع منزل دور

شسعين (نون زائده) دوال نعل

(شسَف) شسوفًا و شسافةً و

شسافةً - ن ض ک لا غر

ضعيف و خشک گردید

شاسيف و شسيف ص

شسَفَ (لازم و منته) خشک گرد آنرا

شسَف گرده خشک از نان

شاسيف خشک از لا غری - پیر پوت

بر استخوان خشکیده

سقاء شاسيف و شسيف مشک خشک

شسيف غوره حرام جده شده و خشک گردید

ه (شسِلَة) قدم فربه و ضخیم

ه (شوشب) گردوم - شش

ه (ششقل) الدینار برگردانید آنرا

ششقاقل (بضم و کسرة قاف) زردک ریگی که از
آن مر با سازند و در این عصر
بمر با ی شقاقل شتهار دارد

(شصت) الثاقه شصو صا و شصا صا -

ض کم شیر گردید شتر

شصت المعيشة سخت و دشوار شد زندگانی

شص فلان دندان گردید او از صبر

شص عنه شصًا - ض ن باز داشت او را

ما اذری ابن شص هو منیدایم که او کج رفت

أشصه باز داشت او را

أشص الرجل دور کرد او را

أشصت الثاقه کم شیر شد شتر

شص - شصو ص ج دزد چالاک شوخ

شص و شص شست ماهی (قداب ماهی گیری)

بشکل

شصو ص ماده شتر کم

شیر

سنه شصو ص -

شصا ص ج

سال فخط کم کلاه



شصص (مسادیت واحد و جمع در او) گو سفند که

از شیر باز ایستد

میشص کم شیر از شتر و گوسفند

(شصب) العیش شصبًا و شصوبًا - ن

سخت شد زندگانی - شاصب ص

شصب الامر دشوار شد کار

شصب المكان خشک شد مکان و بی گیاه گردید

شصب الثاقه علی الفحل بسیار شد خواش

ماده شتر نیز و باردار نگردید

شصب الشاة - ن پاکیزه گرد بره راجعت

بریان

أشصب الله عیشة سخت و دشوار کند خدا

زندگانی او را

شصب پوست باز کردن - خشک شدن

شصب - أشصاب ج سختی و فخط

شَصَب
شَوُوب
شَصَب
فَرَسٌ شَاَصِب
شَصِيب
شَصِيبَة

بهره و نصیب
خشک شدن - و شوار شدن کار
گوسفند پوست کنده
اسب لاغر
بهره و نصیب - مرد غریب
سختی - سختی زندگانی -

شَصَائِبُ الْأُمُور
شَصَائِب
شَكَصَبَان
شَصَائِب
(شَصَر) الثَّوْبُ شَصْرًا - نض و جنت

بلا - فحط - ته چاه
شدند و سختیهای کار
چوب های پالان
مورچه نریا سوراخ آن
قصاب

شَصَرُ فُلَانًا بِالرُّمَحِ
شَصَرَهُ الثَّوْرُ
شَصَرُ بَصَرِهِ عِنْدَ الْمَوْتِ شَصُورًا - ض بازماند
چشم او و بر گردید وقت موت
شَصَرُ تَشْصِيرًا
شَصَر

جامه را دور او و باز از هم
زدا و را به نیزه
شاخ زدا و را گاو
شعر بصره عین الموت شصورا - ض بازماند
چشم او و بر گردید وقت موت
چوب دربینی ماده شتر
کردن

شَصَر
شَصَر
شَصَرَة مَوْت - شَصَار ج مرغی است
کوچکتر از کبچک

برجستن - خلیدن خار و خار
کرانه های فرج شتر از جهت بر
آمدن زمان وی وقت ولادت
چوبیکه دربینی شتر کنند
آهویزه و فقی که توانا گردد و
حرکت کند یا یک ماهه آن
یا توانا گردد و حرکت نکند

شَصَار
شَصَار
شَصِير
(شَصَلَب)
ه (شَاَصُونَة)

بزه آهوی
نوعی دام درندگان
چوبیکه دربینی شتر کنند -
چوبیکه بدان فرج شتر را خداند
خلیجکی خار
سخت قوی و توانا
ظرفیت سفالین

(شَصَا) الْبَصَرُ شَصُورًا - ن بازماند چشم
شَصَا السَّحَاب
شَصَتِ الْقِرْبَة
يُقَالُ شَصَا بِرَجْلِهِ
اشَصَى بَصَرَهُ

ببند شد ابر
ببند شد قوایم آن و حیران گردید
ببند کرد پای خود را
باز کرد چشم را و برداشت

شَصَو
(شَصِي) الْمَيْتُ شَصِيًّا - ن با د کرد
میت و دست پای آن ببند شد
شَاَصِي
شَاَصِيَّة - شَوَاصِي ج خبک بر آزار آب با در او
با و دمیده شد که پاچه های آن ببند شود
(شَطَط) شَطَاوُ شَطُوطًا - ض دور شد
شَطَّ فُلَانًا دور کرد او را - ظلم کرد او را
شَطَّ شَطَطًا - ف نجا و ز کرد از حد آن
دور شد از حق

شَطَّ عَلَيْهِ فِي حُكْمِهِ جَوْرٌ وَ ظَلَمٌ كَرِهَ وَ دَرَجَمٌ
شَطَّ فِي السَّوْمِ دور رفت چهار پا در حیر
شَطَّ فُلَانًا شَطًّا وَ شَطُوطًا سختی کرد بر او و تنم نمود
أَشَطَّ عَلَيْهِ إِشْطَاطًا وَ اشْتَطَّ اشْتِطَاطًا
جور کرد بر او در حکم
أَشَطَّ فِي السَّوْمِ وَ اشْتَطَّ دور رفت چهار پا در حیر
أَشَطَّ فِي الطَّلَبِ دور شد در طلب و تنها رفت
أَشَطَّ فِي الْمَفَاذَةِ دور رفت در میانان
لَا تُشْطِطُ وَ تُشْطِطُ وَ تُشَاطِطُ از حق نکذر
و دور مشو

شَاَطَهُ مُشَاطَةً نَزْدَكَرْدَن كَسِيرًا وَ دَوْرُ فَنَن
شَطَّ - شَطُوطٌ وَ شَطَّان ج کنار رود
و جوی و خضر و دریا
شَطُوط ج - کنار کوه مان یا نصف آن
جاریه شَطَّة
شَطَط
رَجُلٌ شَاطٍ
جَارِيَةٌ شَاطَةٌ
شَطَاطٌ وَ شَطَاطٌ

و ختر راست قامت
ستم - زیادتی و دوری از حق
مرد گشاده سینه
و ختر راست قامت
درازی - دوری -

راستی قامت مردم - نیزه
واعندال آن - ریزه و خورده
آجر

سَطَاطَة
سَطُوط - سَطَايُوط ج ماده شتر - بزرگ
دوری
و دراز کوهان
سَطُوطِي
(سَطَا - سَطَا) و سَطُوطاً - م رفت بر

سَطَا الدَّائِيَّة بِالْحَمَل
سَطَا فُلَانًا
سَطَا تِلْكَ الْأَمَّ بِالْوَلَدِ
سَطَا النَّاقَةَ
سَطَا الْمَرْيَةَ
سَطَا الرَّجُلَ بِالْحَمَلِ
سَطَا الزَّرْعَ وَاشْطَاءَ
أَشْطَا الشَّجَرَ
أَشْطَا الرَّجُلَ
أَشْطَا الْوَادِيَّ وَشَطَاءَ تَشْطِيئًا رَوَانًا شَدَّ
سَطَاةً مُشَاطَاءَةً
کنار رودبار
گران بار کرد شتر را
مقتور کرد او را
انداخت سحبه را
بالان نهاد ماده شتر را
جماع کرد زن را
قوی و توانا شد بر بار
برگ یا خوشه بر آورد
خوشه بر آورد و دخت
صاحب سیر بالغ و مانند خود کرد
هر دو کنار رودبار
با هم دیگر بر کنار رودبار
رفتن

سَطَا - سَطُوء ج درخت خرمای کوچک
سَطُوء الشَّجَر - أَشْطَاء ج آنچه اطراف بن دخت
کشت یا خوشه یا برگ آن
بر آید

سَطُوء النَّهْرِ
شَاطِي الْوَادِي - شَوَاطِي وَشَطَّان ج
سَطِيَاءٌ رَائِيه
کنار رودبار
سست شد در رأی
خود یا تهاه عقل شد

(سَطَب) الشَّيْءُ سَطَبًا - ن برید او را
سَطَبَ فَوْقَهُ
سَطَبَ الرَّجُلَ
باز درازی قطع کرد آن را
بر روی او خط کشید
دور شد

سَطَبَ عَيْنَهُ
سَطَبَ الرَّحْمَ
سَطَبَ الْحَرِيرِ سَطَبًا - ض باز کرد و گستر
بر کردید از آن
مائل گردید و گرفت او را
حریر را

سَطَبَ الْأَدَمِ تَسْطِيًا
سَطَبَ السَّنَامِ
تَسْطَبَ
مطاولع سَطَب است
(گویند سَطَبَةً كَتَسْطَبَ)
سَطَبَ الْمَاءِ وَغَيْرِهِ رَوَانًا شَدَّ آبَ
و مانند آن

سَطَب - سَطُوب ج مرد بلند قامت نیکو
بدن
سَطَبَةً وَاحِدَةً - سَطَبَةً وَاحِدَةً شاخهای سبز تر از دخت خرما
سَطَبَةً - سَطَب ج شاخ نر دخت خرما
سَطَب - شمشیر

جَارِيَّةٌ سَطَبَةٌ
فَرَسٌ سَطَبَةٌ اسب دراز میانه (کشیده میان)
سَطَبَةً - سَطُوب ج دختر نیکو صورت بلند
بالا - پاره از کوهان بد درازی
بریده - خط پشت تنغ

سَطَبَةٌ وَشَطَبَةٌ
سَطَبَةٌ وَشَطَبَةٌ - سَطَب وَشَطَب ج خط
اسب نیکو گوشت

طَرِيقُ شَاطِبٍ
شَاطِبَةٌ - شَوَاطِب ج زنیکه شاخ درخت
طریق شایب
خار را با پاره کند تا بویا سازد
زنیکه پوست را بعد از کشت
کردن تیرا شد

سَطَاب
سَطِيَّة
افزار است که بدان زنند
کلیه را از شمشیر و غیره
پاره از کوهان شتر یا پوست

نَاقَةُ سَطِيَّة
سَطَبَ فَوْقَهُ
سَطَبَ الرَّجُلَ
دراز بریده
ماده شتر باریک
چوب بدراز بریده جهت
کمان - پوست پاره دراز

فَرَسٌ مُشْطُوبٌ الْمَتْنُ وَالْكَفْلُ اسب بر
آمده پشت و سرین از فریبی
سَکِفٌ مُشْطُوبٌ وَ مُشْطَبٌ شمشیر خط پشت دار
سَطَائِبٌ فرقه های مختلف - سختیها
تَوْتُ مُشْطَبٌ جامه خط دار
مُشْطَبَةٌ کلیم نخیم افزار نزده
ارض مُشْطَبَةٌ زمینی که کسبیل در آن
خط اندک گذارده باشد
ه (شطح) کلمه که بدان بزغاله را زجر کنند
(شطر) الشَّءُ شَطْرًا - ن بدو نیم گرد آرد
سَطْرَبِتِ الشَّعْرِ یکفر و شعر را حذف کرد
سَطْرَ النَّاقَةِ أَوِ الشَّاءِ دو شید و دوستان را
و گذارد و دو دیگر را
يَقُولُونَ سَطْرَ شَطْرَ فُلَانٍ گویند ضد کرد و قصد او
سَطْرَتِ النَّاقَةُ سُطُورًا وَ شَطَارَةً - ن ک -
خشک یا دراز شد یک پستان آن
سَطْرَ بَصَرُهُ سُطُورًا نظر کرد بسوی نویتری
که با تو دیگر را میسنگرد
سَطْرَ الدَّادِ دور شد خانه
سَطْرَ شَطَارَةٍ شوخ و میاک شد
سَطْرَ عَنْهُمْ سُطُورًا وَ شَطُورَةً وَ شَطَارَةً
دور کرد از ایشان
سَطْرَ عَلَى أَهْلِهِ دوری جت از صاحب ایشان
سَطْرَ إِلَيْهِمْ بسوی ایشان رفت
سَطْرَ تَشْطِيرًا بدو نیمه کرد مال را
- یک پستان را دو شیدن
- دو پستان را بستن و دو
و دیگر را گذاشتن
سَطَارَةٌ مُشَاظَرَةٌ چیزی را با کسی بدو نیمه کردن
- خانهای متصل بهم ساختن
- یک نیمه پستان دو شیدن
سَطْرَ - أَشْطَرُ وَ سُطُورٌ ج نیمه چیزی - پاره
آن - سوی - ناحیه - دو پستان
پیش با آخر از چهار پستان ستر
و گاو

هَذَا حَلَبٌ لَكَ شَطْرُهُ این عمل در آن منفعت
است برای طرفین
شَطْرَةٌ دو نیمه از دو نوع
وَلَدُ فُلَانٍ شَطْرُهُ بچه او نیمه نرو نیمه ماده
است
نَوَى شَطْرٌ جهت و مقصد دور
سَطِيرٌ - شَطَارٌ ج شوخ - میاک که از
خجاست مردمان را عاجز کرده باشد
سَاءَ شَطُورٌ گو سفند که یک پستان او
خشک و یکی با شیر باشد یا
یکی دراز تر از دیگری باشد
تَوْتُ شَطُورٌ جامه که یکطرف آن دراز تر بود
شَطِيرٌ وَ شَطِيرٌ دور - غریب
شَطِيرٌ نیمه چیزی
قَدَحٌ شَطْرَانٍ وَ شَطْرِيٍّ آنکه نیمه آن پر باشد
مَشْطُورٌ نان آبکامه اندود
(آبکامه برون کار نامه نان خورشی است)
مَشْطُورٌ از بحر جز شعری است که سه اخرای
آن را از شش خبر انداخته باشند
(شَطْرَج) بازی قمار که بفارسی آوندخوا
شَطْرَجٌ بیج گیا هست سرخ بسیار تند
و بارک
(شَطَسَ) فِي الْأَرْضِ شَطَسًا - ن رفت
در زمین و سیر کرد
شَطَسٌ زیرکی - دانش
شَطَسٌ وَ شُطُوسَةٌ خلاف - نزاع و
غنا و دو دشمنی
شَطْسِيٌّ مرد نا آشنا و غریب
- زیرک و سرکش
شَطُوسٌ آنکه خلاف امری کند و بدین
نامور باشد - رونده
بجتهی از جهات
(شَطَعَ) الرَّجُلُ شَطَعًا - ن ناشکیبایی
از بیماری کرد
(شَطَفَ) الرَّجُلُ شَطْفًا وَ شُطُوفًا - ن

رفت و دور شد

برگشت از آن

نشست و ادغام

و غیر آن را

سهم شاطف و شاطفة

نیز شطوف

شطف - شطفة واحد

روشنک (دارویی)

مانند کای خشک شده

(شطم) امرأته شطما - ن جماع کرد

(شطنه) شطنا مخالفت کرد او

بقصد و اراده - بست او را

بریمان

شطن في الارض شطونا دور شد - در

آمد در زمین

شطن الرجل دور شد از حق

دور کرد او را

اشطنه اشطانا

شطن شيطنة و شيطان شيطنت

کرد - سرکش و نافرمان گردید

شطن - اشطان ج ریمان دراز

خبیث و پلید - بدخوی

شاطن

بر شطون

چاه ته دور یا چاهی که از دو

طرف آن باد و ریمان آب

کشند و بالای آن فراخ و

سفلی تنگ باشد

نیزه دراز و کج

جنگ دور

شطن

شيطان - شياطين ج هر سرکش و

نا فرمان از مردم و جن و چهار

پا - مار - و اغیست بر زمین

شتران راست کشیده بر آن

تا باشند

رؤس الشياطين گویا هیست که سر آن

مانند سر مار است

مشاطن

مشاطنة

(شطی) المیت شطی حیران و بدون

اراده گردید هر دو

دست و پای مرده

بوست و گوشت از

شتر جدا کرد -

کم کردن از چیزی

انشطی الشی انشطاء براکنده شد آن

شطی - شطیان ج یک کرد و قطعه از

کردنای زمین

(شظو) الا مرشظا - ن دشوار آمد

او را کار و در مشقت انداخت

شظ القوم و شظا و اشظ متفرق و پرت

ساخت گروه را

شظ الرجل و انشط راست کرد آلت نر

شظ الوعاء و انشط چوب کوچکی گذارد

گوشه جوال و گوشه بست

جوال را

انشطاط

چوب گوشه جوال ساختن

- راندن - پریشان نمود

- دراز کردن شتر دُم را -

بر پای ساختن

شظ

شظاط - اشظة ج چوب کوچک گوشه جوال

طار و اشظاطا و اشظاطا رشتند

پریشان و متفرق

اسرق من شظاط دزد ترازد و معروف

شظیط

چوب شکافه شده - جوال بست

مشاطظ

(شظف) العیش شظفا - ف تنگ

زیست و بدگردید زندگانی

شظف البید ورشت و خشن گردید دست

شظف الشهم در آمد تیر و پوست و گوشت

کسی که دلو را از چاه

بد و ریمان کشد

داغ سرین شتران

حیران و بدون

اراده گردید هر دو

دست و پای مرده

بوست و گوشت از

شتر جدا کرد -

کم کردن از چیزی

انشطی الشی انشطاء براکنده شد آن

شطی - شطیان ج یک کرد و قطعه از

کردنای زمین

(شظو) الا مرشظا - ن دشوار آمد

او را کار و در مشقت انداخت

شظ القوم و شظا و اشظ متفرق و پرت

ساخت گروه را

شظ الرجل و انشط راست کرد آلت نر

شظ الوعاء و انشط چوب کوچکی گذارد

گوشه جوال و گوشه بست

جوال را

انشطاط

چوب گوشه جوال ساختن

- راندن - پریشان نمود

- دراز کردن شتر دُم را -

بر پای ساختن

شظ

شظاط - اشظة ج چوب کوچک گوشه جوال

طار و اشظاطا و اشظاطا رشتند

پریشان و متفرق

اسرق من شظاط دزد ترازد و معروف

شظیط

چوب شکافه شده - جوال بست

مشاطظ

(شظف) العیش شظفا - ف تنگ

زیست و بدگردید زندگانی

شظف البید ورشت و خشن گردید دست

شظف الشهم در آمد تیر و پوست و گوشت

شَطَطٌ شطافه - کم خشک و تر مرده

شَطَفَهُ شَطْفًا - ن بازداشت از او
شَطَفَ کشیدن بر دوشیه قوح یا

هر دور آورد و خوب کرده
محکم بندند - شکاف عصا
به آزی

شَطَفَ - شَطَفَةً ج نان خشک - چوب

شَطَفَ - شَطَاف ج تنگی و سختی - زندگی
کوچک مانند میخ
سخت و بد

شَطَفَ تنگ زندگانی - بد آن - بد
خوی - سخت عریضه جوی -

شَطَفَ جوب کج
بَعِيرٌ شَطَفٌ الخِلَاطُ شتر نیک آمیزنده با

شَرَان
أَرْضٌ شَطِيفَةٌ زمین درشت

شَطَاف دوری و بید

شَطَاف تنگی و سختی - تنگی زندگانی و

سختی آن
شَطِيفٌ درخت خشک از بی آبی - سختی پرم

مَشَطَفٌ کسکه سخن گوید بدون قصد

ه (تَشِيطَم) عَلَيْهِ بِالْكَلَامِ شتاب

کرد و سرعت گرفت بر آوردن سخن

شِيطَمٌ - شِيطَمَةٌ ثَوْتُ - شِيطَامَةٌ ج

سخت دراز - جوان و تنبور

از شتر و اسب و مردم - خار

پشت بزرگ بر سال - شیردانه

شِيطِيٌّ سخت دراز - جوان تنبور -

مرد پرگوی قضیح - اسب

خوشتر آینه - شیر درنده

ه (شَطُو) جانب و ناحیه

ر شَطِيٌّ شَطِيٌّ - ض شکاف بی

شَطِيٌّ الْقَوْمُ منفرد شدن گروه

شَطِيٌّ السِّقَاءُ شَطِيًّا - ف دست و پای

شَطِيٌّ الْمَيْتِ شک از بر شدن آب بلند شد

شَطِيٌّ الْفَرَسِ حیران شد دست و پای مرده

شَطِيٌّ الْقَوْمِ تَشْطِيَّةٌ شکافت استخوان یا

شَطِيٌّ الْفَرَسِ وَاشْطِيٌّ بریشان و منفرد گردید

ساق بای ذراع اسب

تَشْطِيٌّ شکافه شد - منفرد گردیدند - شکاف

تَشْطِيٌّ الْعُودِ بر حبت پاره آن

التَّشْطِيٌّ شکافه شد

تَشْطِيٌّ استخوان کوچک باریکی است

چسبیده برانو و بازو یا پهای

خردی است در بازو - بای دراع

- پی روان قوم - داخل شوند

گان بر قوم بسوگند - شکاف پی

- اطراف زمین زراعت کمی

بعد دیگری تا نهایت کشت

شَطِيفَةٌ - شَطَا یا شَطِيٌّ و شَطِيٌّ ج کمان

- استخوان ساق - پاره اعضا

- پاره از هر چیز - سنگ بدون

جسته از کوه

شَكَنَظَاه سرکوه

ه (شَع) الْبَعِيرُ بَوْلُهُ شَعًا - ن پراکنده

کرد شتر بول را

شَعَّ الْمَاءُ شَعًّا وَشَعًّا پراکنده و روان شد آب

شَعَّ الْغَارَةُ عَلَيْهِمْ از هر طرف ریخت غارت

برایشان

شَعَّ شَعْبًا شتافت و سرعت گرفت

أَشَعَّ الْمَاءُ أَشَعًّا پراکنده و منتشر گردید آب

أَشَعَّ الشَّمْسُ منتشر گردید شعاغ آفتاب

أَشَعَّ الزَّرْعُ هوشه بر آورد کشت

و پر شد از دانه

أَشَعَّ الذِّبْ فِي الْغَنَمِ غارت آورد در گاو

در گاو سفندان

پراکنده از هر چیزی
خانه خلکبوت

شُعَاع - اشعة و شعاع و شعع ج نور آفتاب

پاروشنی آن

شُعَاع

همت پراکنده - رای پریشان
- خار - شیرینک باب میخته

- پریشان شدن - پریشان
کردن خون

نفس شُعَاع
ذَهَبُوا شُعَاعًا
شُعَاع

آنکه همت او متفرق باشد
رفتند متفرق و پریشان
پاره روشنی و نور که در جلو
چشم مانند کوه بنماید یا روشنی
آفتاب یا خط شعاعی آفتاب
که نزدیک طلوع بنظر آید
گردون

شُعَاع

(شُعَب) الشئ شُعَبًا - م فراهم آورد
و جمع کرد - پریشان ساخت
- بهم پوست و از هم جدا کردند
- نیکو کرد آنرا - تباہ ساخت
آنرا (از اضداد)

شُعَب الشئ ظاهر و پدید آید

شُعَب فلاناً باز داشت آنرا

شُعَب اليه رسول فرستاد بسوی او

شُعَب اللجام باز داشت لگام اسب را

از جهت اراده آن و بر

گردانید از آن طرف

شُعَب اليهم مائل و آرزو مند ایشان شد

- بهم پوست و جدا کرد صحبا
(از اضداد)

شُعَب الرجل و الثور شُعَبًا - ف بود بین دو

دست یا دو شاخ گاو فاصدیه

شُعَب و أشعَب برود - مفارقت گزید

شُعَب تشعَبًا که بازگشتی از آن نیست

شُعَب القُدَح جدا و متفرق کرد

در بست کاسه شکسته

شَاعِبَةٌ مُشَاعِبَةٌ دور کرد او را - مُرِد
تَشَعَّب پراکنده شدن - شُعَب مُعَب

گردیدن راه و درخت - از

همدگر دور شدن - نیکو

گردیدن - مُرِد

اِشْعَاب پراکنده شدن - فشر شدن

شاخهای درخت در راه -

از همدگر دور شدن - نیکو

گردیدن

اِشْعَبَ نَفْسُهُ مُرِد - بد رو و زندگی گفت

اِشْعَبَ بِه الْقَوْل از سخن او حرفی غیر از

حرف اول فهمید

شُعَب - شُعُوب ج متبیده بزرگ -

مثل و مانند - جای پیوند کاسه

های سر - دوری و دور

شاخ درخت و میان دو شاخ

گاو - پاره از هر چیزی - پیوند

کاسه - کنار شاخ - راه

آب تنگ - جوی بزرگ

شکاف کوه - سختی روزگار

شکاف درز

هَاشِعَبَان آند و مانند

اِلْتَامَ شُعَبُهُم اجتماع کردند بعد از

تفرق و انتشار

شُعَب - شُعَاب ج راه در کوه - راه آب

در زیر زمین - عطای -

گشادگی مابین دو کوه - قبیله

بزرگی است

شَغَلَت شُعَابِي جَدْوَالِي باز داشت مرا

بسیاری مخارج از بخشیدن و عطا

نمودن

شُعَب فاصده و گشادگی مابین هر دو

دو شاخ و شاخه یا میان هر شاخ

گاو - گشاده شدن بین هر دو

دو شاخ

شُعْبَةُ - شُعْب و شُعَاب ج فرقه و طایفه از
 هر چیزی - آنچه بامین دو شاخ
 درخت و میان دو شاخ گاو
 - پاره از هر چیزی - پیوند گاو
 - کناره شاخ - راه آب تنگ
 - جوی بزرگ - شکاف کوه
 - سختی روزگار

شُعْبُ الْفَرَسِ اطراف اسب هر جز
 از آن که بلند باشد مانند سر کتف
 شُعْبُ السَّوْدِ دندانهای سیخ کباب مانند
 شُعْبُ الْبَدَنِ انگشتان
 شُعْبُ الْجِسْمِ دست و پاها
 شُعْبُ الرَّجْلِ جلو و عقب پلان و زین
 شُعْبُ انگشتان - فروعات
 اشْعَب آنکه بین هر دو دوش او فاصله زیاد باشد
 تَبَسُّ اشْعَب - شُعْب ج گوسفند گشتنی
 که میان هر دو شاخ آن فاصله
 بسیار باشد

شُعْبَان - شُعَابین و شُعْبَانَات ج نام
 ماه هشتم قمری
 غُرَال شُعْبَان نام جانور کوچکی است
 شُعُوبِيَّة - شُعُوبِي واحد گروهی است که
 عرب را خواش کرده و بر عجم تفصیل میدهند
 شُعُوب (معرفه) مرگ
 شُعِيب - شُعِب ج نوسه دان یا اردو
 چرم دوخته آن یا از
 دو طرف بریده - شک
 کهنه

شُعَاب کاسه بند زن
 شَاعِبَان دوشانه و دوش بجهت دوری آنها از هم
 شُعَب - مَشَايِع ج راه - دامنیت شتران را
 هَذَا شُعْبُ الْحَقِّ این راهی است که
 حق را از باطل جدا سازد
 مِشْعَب - مَشَاعِب ج سوراخ کن
 (منه در و در گران)

شُعُوب شتریکه نشان داغی داشته باشد
 قَصْعَةُ شُعْبَةِ کاسه پیوند خورده
 شُعْب پیوند شده
 (شُعْبَة) شُعْبَة سحر کرد و جادو نمود
 شُعْبَة بازو - مرد سحر شده
 مُشْعَبُ مرد شعبده باز
 (شُعَيْث) الا مَر شُعَيْثاً - ب تراکنده شد
 کار

شُعَيْثُ الشَّعْرِ شُعَيْثاً و شُعُوثَةً زولیده موی
 شد اشْعَث و شُعْثَاء ص مذگردن
 - شُعْث ج
 شُعْثَ الشَّيْءِ پریشان کرد آنرا
 شُعْثَ بَخِير رسید او را نیکی
 شُعْثَ مِنْ فُلَانٍ دور کرد از او و دفع
 نمود

شُعْثَ مِنَ الطَّعَامِ خورد از آن کم
 شُعْثَ الشَّاعِرِ شکر گفت در شعر خود
 شُعَيْث آورد (یک نوع شعر است)

تَشَعَّثَ تراکنده و پریشان شد
 تَشَعَّثَ مِنَ الطَّعَامِ کم خورد از خوراک
 تَشَعَّثَ الشَّعْرَ بر روی هم نشست موی
 تَشَعَّثَ الشَّيْءَ گرفت خیر بر آن
 شَعَّتَ تراکندگی کار و نقصان آن
 لَمْ يَلِلْ شَعْتَهُمْ جمع کرد خدا کار ایشان را
 اشْعَث - اشَاعِث و اشَاعِثَة ج میخ -
 گیاه همی خشک

شُعْث ج اسب پشت خاریده
 شُعْثَانُ الرَّأْسِ زولیده موی غبار آلوده سر
 شُعْث و شُعْثَان زولیده موی
 (شُعْر) التَّوْبُ شِعْرًا و شِعْرًا - ن دخل
 جامه بافت موی را
 شِعْرُ الرَّجُلِ شعر گفت
 شِعْرُ فُلَانٍ شعر نگو گفت برای او
 شِعْرَبَهُ شِعْرًا و شِعْرًا و شِعْرَةً (بمثبت
 شین) و شِعْرِي و شِعْرِي و شِعْرًا و شِعْرًا

و شعوره و شعورا و شعوره و
م شعوراء - ن که دانست آنرا
و در یافت

شعره
شعره

زیرک شد برای او
شعر بر او حیره شد
ماکان شاعر و قد شعر شعر نگو گفت
شعر شمر - ف بر موی شد اندام او
مالک بندگان گردید

اشعر الجنین

اشعر الثوب و غیره
اشعره الامرو بالامر
اشعره
اشعر الهتم قلبی
موی بر آوردی در شکم
موی را داخل جامه رفت
اگاهانند آنرا آنکار
پیراهن پوشانید او را
حبید اندوه و غم بد
من - بجای پیراهن غصه شد
پوشش من

اشعر القوم

اشعر امر فلان

اشعره شر

شعر الجنین

شعر الثوب

شاعره شاعره

شاعره فتعنه

اشعر الملک

ن شعر الجنین

ن شاعر خود را بشاعری زد و بکلف شعر گفت

استشعارا شعارا پیراهن پوشید - نه

داشت ترس و بیم در دل - موی

شعر و شعر - شعره واحد - اشعار و شعرا

و شعور ج موی

شعر و شعر گیاه و درخت - غفران

شعر الغول بر سیاوشان

شعره موی - پیری - دهن

شعر - اشعار ج سخن منظوم

شعر شاعر
لیت شعری

شعره

شعراء

شعر

شعره

کلام منگو
کاشکی دانستی (خبریت منگو)
است یعنی لیت شعری حاصل
موی پشت فرج زن و زیر ناف
پاره از موی - موی فرج زن
قطعه از شعر

روئید نگاه موی زیر ناف
مرو بسیار و موی دراز
گو سفند که میان هر دو شکاف
سم آن موی برآمده باشد
باعد برآمدن موی خون رود
از آن

شعری - شعریات ج جوجه مرغ مردار خوار
شاعر - شعراء ج (بر غیر قیاس) گوینده شعر
و دانسته و در یافته آن

اشعر - اشاعر ج کس که موی آن زیاد بلند
باشد (بسیار موی اندام)

موی اطراف سم - درازی
موی اطراف فرج شتر

اشعر - شعر ج گوشت که زیر ناخن روید
ما را یک فضیده اشعر جماع منها ندیم
فضیده نیکوتر از این فضیده

شعراء - شعر ج درشت و زشت از
زن و ماده شتر و غیره - پوتین

کثرت مردم - موی زمار
مکس کبود یا سرخ که بر شتر و
غیره نشیند - و خستیت از

شوره گیاه - نوعی شفا لو
زمین باد حنت باز زمین پر
درخت - مرغزار بر گیاه -

ریک نیکو رو یا بنده گیاه
بلا ی بد از مردم و درنده
درخت در هم پیچیده -

درخت پر مایه و در زمین نرم
که مردم از سرما و گرما در پناه

داهیه شعراء

شعار

آن فرود آیند - جامه که با تن
مساس باید
اَرْض كَثِيرَةُ الشَّعَارِ زمین پر درخت
شَعَار - اشِعْرَة و شُعْرَج جُل اسب - عدت
و نشان اهل جنگ و سفر که
یکدیگر را بدان شناختند -
درخت - تندرو - موت
- جامه که با تن مساس باید

شَعَارًا لِحَجَّ
شَعَارَة - شَعَارٌ ج اصل مناسک حج
شَعِير - شَعِيرَة واحد جو - یار و صاحب
شَعِيرَة - شَعَارٌ ج قربانی حج - آنچه بر آن
نشانی باشد از حجه حج - اصل
عبادت آن - یکدانه جو - ذبح
کار و شمشیر و دسته آن

شَعْرَان چراگاه - شوره گیاهی
که از سبزی میرگی زند
شَعْرَانِي مرد پرموی و دراز موی بر اندام
شَعِيرَاء نوعی درخت
شَعِيرِي جو فروش
شَعْرُور خیار و ترنج ریزه - می
که بر جراحت شتر نشیند

شَعَارِير شاعر
شُعُور شاعر
شَعْرُور - شَعَارِير ج شاعر بسیار ضعیف
مَشَعَر - مَشَاعِر ج درخت در زمین نرم
که مردم در سایه آن در سرما و
گرمای فرود آیند

مَشَاعِر حواس انسان - محل قربانی -
معظم مناسک حج
مُتَشَاعِر آنکه خود را شاعر پندارد

(شَعَشَع) الشَّرَاب شربت شتراب
شَعَشَع الشَّيْء مخلوط گرد آنرا
شَعَشَع التَّيْد برداشت سر شکنند را

و بسیار گرد و روغن آنرا
شَعَشَعَتِ الشَّمْسُ منتشر کرد نور خود را
شَعَشَع عَلَيْهِمُ الْخَيْلُ با سبهای خود
بر سر آنقوم هجوم آورد
تَشَعَّعَ الشَّهْرُ اندک ماند از ماه
شَعَشَع و شَعُشَع و شَعَشَاع و شَعَشَعَان
و شَعَشَعَانِي دراز - سبک
شَعَشَاع نیکو خلقت - بر شای

و متفرق - سایه پرکننده
نَاقَةُ شَعَشَعَانَة ماده شتر دراز و نیکو خلقت
مُشَعَّشَع سایه پراکننده

ه (شَعَصَب) مرد پر شال
شَعَصَبُ الشَّيْخ پیر فانی گردید
ه (شَعَصُور) گرد و و چهارمقدوشی
(شَعَفَنِي) حبه شَعَفَاء - م شیفه

کرد و دوشی او دل مرا
شَعَفَ الْبَعِيرَ بِالْفَطْرَانِ فطران مالید
شتر را

شَعَفَ الشَّيْءُ بلند کرد آنرا
شَعَفَ الْيَابِسَ سبز شدن گرفت گیاه خشک
شَعَفَ قَلْبِي بیمار گردانید دل مرا دوشی او
شَعِفَ بَفْلَانٍ شَعَفَاء - ف پوشید و دو
او دل مرا

شَعِفَتِ النَّاقَةُ عارض شد ماده شتر بیماری
شَعِفَ بَفْلَانٍ - ل شیفه او شد و بدو
خلاف دل سید محبت و دوستی او
شَعَفَ سرمای کوه - پوست درخت عا
- بیماری است که شتر را عارض
شود و از آن موی چشم او
بریزد - شدت عشق - شد

نرس و بیم
شَعَفَة - شَعَف و شَعُوف و شِعَاف
و شَعَفَات ج سرکوه - سر بر
چیزی - باران نرم - پاره موی
مجموع در سر - کیسوی کودک - قریب

جائیکه بعد از آنکه آویزان است
رَجُلٌ صَهَبَ الشَّعَافَ مرد سرخ موی یا
موی سر سرخ

شُغَاف

دیوانگی

شُغَاف

غارت دل که محبت در او
جای گیر نشود

شُغَفَاء ماده شتر باری رسیده

مَا عَلَى رَأْسِهِ إِلَّا شَعِيفَاتٌ نیست دیر
او مکر موی چند از کیسو
(در باره مغسلی چیزی گویند)

شُغَافٌ وَ شُغُوفٌ - شُغَاعِيفٌ ج
سرکوه - مرد بلند بالا

مُشْغُوفٌ

دیوانه - شیفته دل

(شَعَلَ) النَّارُ شَعَلًا - م برافروخت آتش را

شَعَلَ الْأَمْرَ مکرست بامان کار را

شَعَلَ الْفَرَسُ شَعَلًا وَاِشْعَلَ وَاِشْعَا

اسبی که سفیدی در پیشانی و

دم او باشد - شَاعِلٌ

و شَعِيلٌ وَاِشْعَلُ ص

أَشْعَلَ النَّارَ برافروخت آتش را

أَشْعَلَ الْخَيْلَ فِي الْغَارِ پراکنده کرد اسبان را

در غارت

أَشْعَلَ الْأَيْلَ پریشان کرد شتران را

أَشْعَلَ الْمَلِكُ بِالْفُطْرَانِ در گرفت شتران خود را بقطران

أَشْعَلَ السَّقْفَ بسیار کرد آب مشک را

أَشْعَلَتِ الْفَرَسَ چکید از مشک آب از مرکب

أَشْعَلَ الطَّعْنَةَ خارج شد خون از

جایی زخم نیزه

أَشْعَلَ الْعَيْنَ بسیار روان شد

أَشْعَلَ النَّارَ شَعِيلًا برافروخت آتش را

أَشْعَلَ وَأَشْعَالَ رَأْسَ الرَّجُلِ برافروخته

کرد پیر موی

أَشْعَلَ الرَّأْسَ شَيْبًا موی سفید دیر

پیدا شد

تَشَعَّلَتِ النَّارُ وَاِشْتَعَلَتْ - برافروخت

شَعَلَ مرد سبک و تیز خاطر

شَعَلَةٌ سفیدی در دم و پیشانی

اسب و پس سر آن

شُعْلَةٌ - شُعْلٌ وَ شُعُولٌ ج همه آتش

وزبانه آن

شَعَلَ سفیدی در دم و پیشانی سب

- و در دم و پس سر آن

رَجُلٌ شَاعِلٌ مرد پریشان غارت زده

شُعَالِيلٌ پراکنده گان

شُعِيلَةٌ - شُعِيلٌ وَ شُعْلٌ ج آتش نور

درشتیده

أَشْعَلَ آنکه چشمش خلقت سرخ است

مِشْعَلٌ - مِشَاعِلٌ ج هر چه که بدان چیزی را

تصفیه نمایند - خمره چرمی که در

آن شراب کنند

مِشْعَالٌ - مِشَاعِيلٌ ج خمره چرمی که در آن

شراب کنند

مِشْعَلٌ وَ مِشْعَلَةٌ - مِشَاعِلٌ ج قندیل

مِشْعَلَةٌ موضعی که در آن آتش روشن کنند

ه (شَعْلَعٌ) وَ شَعْلَعٌ دراز از مردم

شجره شعلعه درخت پریشان شاخ و برگ

(شُعْلُولٌ) - شُعَالِيلٌ ج شعله آتش

- فرقه از مردم

ذَهَبُوا شُعَالِيلَ رفتند متفرقین

(شَعَمٌ) الرَّجُلُ شَعْمًا - م اصلاح

کرد بین مردم را

شُعْمٌ دراز قامت

(أَشْعَنَ) عَدُوَّهُ موی پیشانی دشمن

خود را گرفت

أَشْعَنَ شَعْرُهُ وَ أَشْعَنَ رُؤُسُهُ و پریشان

شد موی او

شَعْنٌ برگ خشک افتاده از درخت

شَعْرٌ مَشْعُونٌ موی پراکنده و ژولیده

مَجْنُونٌ مَشْعُونٌ (از اتباع است)
شغائین و شغائین نام عیدی است از اعیان

نصاری
رَجُلٌ مَشْعَانُ الرَّأْسِ مرو زولیده موی سر
(شَعْنَبُ) الْكَبْشِ راست برآمد شاخ
گوسفند پس بخ خورده
و مائل شدن بجانب پیکر گوشت
مُشْعَبٌ و مُشْعَبٌ ص

(شَعَا) الشَّعْرُ شَعْوًا - ن راست و افراشته
شد موی بر اندام
شَعِيتِ الْغَارَةُ شَعَاً پراکنده و متفرق شد غار

شَعْوَاءُ ص
أَشْعَى بِرَأْسِهِ و غنوارگی او نمود
أَشْعَى الْقَوْمُ الْغَارَةَ پراکنده و متفرق کردند
غارت را

شَعْوُ
شَعَى - شَعْوَةٌ وَاحِدٌ بر پای خاستن موی بر اندام
موی زولیده و
در هم پیچیده
شاعی - شَوَاعٌ ج دور - حقه مشترک
جاءت الخيل شواعی و شَوَائِعُ آمدند اسبان
متفرق

شَعْيَاءُ
شَعْوَاءُ
شَجَرَةُ شَعْوَاءُ نام پیغمبر است
شَعْوَانَةٌ ماده شجر
شَجَرَةُ شَعْوَاءُ درخت پراکنده شاخ
موی انبوه
(شَعْوَذَةٌ) سبکی و چالاکي دست

شَعْوَذِي شَعْبَهُ و افسون و جادو
شَعْوَذٌ برید (رسولی که بجائی فرستند)
مُشَعْوَذٌ شعبه باز - افسون و جادو گر
مُشَعْوَذٌ مسح شده - افسون و جادو
زده

(شَغَبًا) الْقَوْمُ و بِهِمْ و عَلَيْهِمْ شَغَبًا
و شَغَبًا جَم و شَغَبٌ تَشْغِيبًا
فتنه برانگیختن و حضومت و
نزاع کردند شغب و

و شَغَبٌ و شَغَابٌ ص
شَغَبٌ عَنِ الطَّرِيقِ شَغَبًا مائل گردید از راه
و انحراف و رزید
شَاغِبُهُ و شَاغِبَةٌ باکید گیر حضومت کردند
تَشَاغَبَ الرَّجُلُ استماع و رزید و سرکشی
نمود

شَغَبٌ و شَغَبٌ برانگیختن فتنه
شَغُوبٌ آنکه آماده شود و شغوبی است
مُشَغَبٌ و مُشَاغِبٌ (بفتح ميم) فتنه انگیز
و شَغِيبٌ و شَغَبٌ و شَغَابٌ
(تَشْغِيرَتِ) الرِّيحِ بجان و زید باد
شغیر
ه (شَغِيرٌ) شَال

د (شَغَرٌ) الْأَرْضُ شُغُورًا - ن باقی نماند
در زمین مانع و نگهبان
شَاغِرَةٌ ص
دور شد مرد

شَغَرُ الرَّجُلِ
شَغَرُ السَّيْفِ نقصان یافت نرخی
شَغَرُ النَّاسِ متفرق و پراکنده شدند مردم
شَغَرَهُ عَنْ بَلَدِهِ شَغْرًا و شَغَادًا خارج کرد
او را از شهرش

شَغَرُ الْكَلْبِ شَغْرًا - م برداشت سگ پرا
ناش شد
شَغَرَتِ النَّاقَةُ بلند گرد ماده شتر پایی
پس زد او را از

شَغَرُ الرَّجُلِ الْمَرْئَةِ برداشت مرد هر دو پاک
زن را تا جماع نماید
شَغَرَتِ الْمَرْئَةُ رَجُلَهَا برداشت زن پای
خود را وقت جماع
شَغَرَتِ الْبِلَادُ خالی ماند بلاد از مردم که
حفاظت آن نمایند

شَغَرْتُ رَجُلًا فِي الْغَرِيبِ غالب بر آدم مردم را
در حفظ او
شَغَرٌ دور ماندن شهر از سلطان و باری
کنندگان - بشتاب و سرعت رفتن

أَشْفَرُ الْمُهْل
 أَشْفَرُ الرَّفْقَةِ
 أَشْفَرُ الْحِسَابِ عَلَيْهِ
 أَشْفَرُ الْمِرَاةِ إِشْفَارًا
 أَشْفَرُ الْحَرْبِ إِشْفَارًا
 شَاغِرُهُ مُشَاغِرَةٌ وَشِغَارًا بِأَهْمِ عَقْدِ شِغَارٍ بَسْتَنْدِ
 (شِغَارِ نِكَاحِ جَاهِلِيَّتِ اسْتِ که در اسلام منع شد)
 شَاغِرُهُ الرَّجُلَانِ سَتَمَ كَرْدَنْدِ دُو مَرْدِ كَسِي رَا
 إِشْتَفَرُ الْحِسَابَ عَلَيْهِ بَسَارِ مَحْطَطِ كَرْدِيدِ
 وَمَعْلُومِ نَشْدِ قَدَرِ اَوْ
 إِشْتَفَرُ الْأَمْرَ فَرَاخِ كَرْدِيدِ وَشْتَبِهِ شَدَكَارِ
 إِشْتَفَرُ عَلَيْهِ تَكْبَرِ كَرْدِ وَافْتِحَارِ مَنُودِ - سَتَمَ كَرْدِ
 إِشْتَفَرُ الْحَرْبِ بَيْنَ الْقَوْمَيْنِ وَسَعَتِ يَافِتِ
 جَنَكِ مَسْحَتِ شُدِ
 إِشْتَفَرُ فِي الْفَلَاةِ دُورِ رَفْتِ دَرِ بَا بَانِ
 إِشْتَفَرَتْ الْأَبْلُ بَسَارِ شَدَنْدِ شَتْرَانِ
 وَمُخْتَلَفِ كَرْدِيدِنِ
 تَشْفَرُ الْبَعِيرَ مَسْحَتِ دُودِ وَبَانْتَهَايِ
 سَمَرَعَتِ رَفْتِ
 تَشْفَرُ فِي أَمْرِ مَبِجِ مَجْدِ نَهَايَتِ رَسِيدِ دَرِ بَدِ
 تَفَرَّقُوا شَفَرُ بَعِيرٍ وَشَفَرُ بَعِيرٍ پَرَا كَنْدِه
 شَدَنْدِ بَهَرْ طَرَفِ (مَرْدِ دُو اسْمَنْدِ
 فَرَارِ دَادِه شَدِه يَكِ اَهْمِ مَبْنِي بَرِ فَتْحِ)
 اِنَاءُ شِفَارِ طَرَفِ خَالِي - دُورِ كِ اسْتِ
 شِفَارِ دَرِ پهلوی شتر - چاه بر آب
 نِكَاحِ جَاهِلِيَّتِ (وَأَنْ جِهَانِ بُوْدِ كِه
 مَرْدِي كِي اَز بَسْتَكَانِ خُودِ چُونِ خَوَاهِرُ
 دَخْتَرِ بَدِ گيري تَزْوِجِ مِیْمُودِ كِه آن بَكِرِ
 نِيزِ كِي اَز بَسْتَكَانِ خُودِ رَا بَا وَتَزْوِجِ بَا
 وَصَدَاقِ هَر كِي بَضْعِ دِگيري بَاشَدِ)
 شِفَارَةُ سَنَكِ آتَشِ زَنَه

شَاغِرُ شَاغِرَانِ شَغُورُ
 شَغْرِی شَغُورُ
 شَغِيرِ شُوعَرُ
 شُوعِرَةُ شُوعِرِ
 (شَغْرِیَّة) شُوعِرِ
 ه (شَغَرَن) شُوعِرَةُ پَایِ جَیْپِدِه افكَنْدِه
 (شَغَرَن) عَلَیْهِم شَغَرًا - مَ كَرْدَنْ كَشِي كَرْدِ
 وَزِیَادَتِي مَنُودِ بَرِ اِیْشَانِ
 شَغَرِ بَدَنِهِم بَرِ اَنگیزَانِیدِ مِیَانِ قَوْمِ
 وَفِصَادِ اِنْدَاحَتِ
 شَغِيرَةُ سُوْزَنْ بَزْگِ . جَوَالِ دُوزِ
 (شَغْرِیَّة) شَغْرِیَّة زِدَاوَرِ اَبَرِ زَمِیْنِ بَغْنِ
 مَحْضُوصِ - مَسْحَتِ كَرْفَتِ اَنْرَاوِ پَایِ
 وَرِ جَیْپِدِه
 تَشْفَرْتُ الرِّيحِ كَرْدِ بَادِ وَزِيدِ
 شَغْرَبِ نَامِ كَشْتِي كِیرِي كِه فَنِ مَحْضُوصِ دَارِ
 - مَرْدِ مَسْحَتِ كُوشْتِ نَبَكِ تَوَانِ
 شَغْرِیِّ مَسْحَتِ اَزِ هَر حَزَرِي - كَرَا زَرَاهِ
 (اَكْرَا زِ بَقْمِ اَوَّلِ طَبِشِ وَاضْطِرَابِي رَا
 كُوبِنْدِ كِه مَرْدِمِ رَا بِسَبَبِ حَرَارَتِ وَ
 غِیْرَه هَسْمِ رَسَدِ) - اَنجُورِ مَآكِلِ
 ه (شَغُوس) وَشَغُوسِي كَنْدَمِ بَدِ
 ه (شَغ) الْبَعِيرِ سُوْلَه شَغَا - نِ مَتَفَرِّقِ
 اِنْدَاحَتِ بُولِ رَا
 شَغَرُ الْقَوْمِ بَرِ اِیْشَانِ شَدَنْدِ كَرُوه
 (شَغْشَغ) الشَّيْ دَاخِلِ وَخَارِجِ كَرْدَاوَرَا

نام شتر که براده شتران میکشند
 جای قطع شدن رک ناف
 ماده شتر در از که پای خود را
 بردارد وقت سوار شدن بر او
 سنگیست که بر آن سکهها بول کنند
 گنباهی است
 بدخوی - بد اخلاق
 اسوار و محکم خلقت
 زنبیل از برگ خرما
 نیزه کوتاه که بدان و خوش اوور کنند
 نوعی از فن کشتی است
 که پیرا برای حرفت بجا پینده بر
 زمین افکندند

ه (شَغَرَن) شُوعِرَةُ پَایِ جَیْپِدِه افكَنْدِه
 (شَغَرَن) عَلَیْهِم شَغَرًا - مَ كَرْدَنْ كَشِي كَرْدِ
 وَزِیَادَتِي مَنُودِ بَرِ اِیْشَانِ
 شَغَرِ بَدَنِهِم بَرِ اَنگیزَانِیدِ مِیَانِ قَوْمِ
 وَفِصَادِ اِنْدَاحَتِ
 شَغِيرَةُ سُوْزَنْ بَزْگِ . جَوَالِ دُوزِ
 (شَغْرِیَّة) شَغْرِیَّة زِدَاوَرِ اَبَرِ زَمِیْنِ بَغْنِ
 مَحْضُوصِ - مَسْحَتِ كَرْفَتِ اَنْرَاوِ پَایِ
 وَرِ جَیْپِدِه
 تَشْفَرْتُ الرِّيحِ كَرْدِ بَادِ وَزِيدِ
 شَغْرَبِ نَامِ كَشْتِي كِیرِي كِه فَنِ مَحْضُوصِ دَارِ
 - مَرْدِ مَسْحَتِ كُوشْتِ نَبَكِ تَوَانِ
 شَغْرِیِّ مَسْحَتِ اَزِ هَر حَزَرِي - كَرَا زَرَاهِ
 (اَكْرَا زِ بَقْمِ اَوَّلِ طَبِشِ وَاضْطِرَابِي رَا
 كُوبِنْدِ كِه مَرْدِمِ رَا بِسَبَبِ حَرَارَتِ وَ
 غِیْرَه هَسْمِ رَسَدِ) - اَنجُورِ مَآكِلِ
 ه (شَغُوس) وَشَغُوسِي كَنْدَمِ بَدِ
 ه (شَغ) الْبَعِيرِ سُوْلَه شَغَا - نِ مَتَفَرِّقِ
 اِنْدَاحَتِ بُولِ رَا
 شَغَرُ الْقَوْمِ بَرِ اِیْشَانِ شَدَنْدِ كَرُوه
 (شَغْشَغ) الشَّيْ دَاخِلِ وَخَارِجِ كَرْدَاوَرَا

شَغَفَ الطَّاعِنِ
شَغَفَ الْمُحِبِّ

جنبانید نیزه را در مطعون
بازگردانیدن لگام را در
و من سبب جنت نادید
سرعت کرد و شبلی نمود

شَغَفَ فِي الْأَمْرِ

شَغَفَ فِي الشَّرْبِ

در کار
کم خورد آب

شَغَفَ فِي الْأَنَاءِ

بزرگ و ظرف را از آب

شَغَفَ الدُّرَّ

تیره کرد چاه را

شَغَفَ

(شَغَفَهُ) الْحُبُّ شَغَفًا - م رسید

دوستی دل او را

شَغَفَ الْمَرَضُ

بیمار گردید

شَغَفَ شَغَفًا - ف

آویخته شد بغلاف دل او

شَغَفَ النَّاسَ

پراکنده کرد و وسوسه

شَغَفَ وَ شَغَفَ

انداخت بین مردم

شَغَفَ وَ شَغَفَ

غلاف دل - در آید نگاه

شَغَفَ

بفهم

شَغَفَ

پوست و جنت غاف

شَغَفَ

شَغَفَ - شَغَفَ وَ شَغَفَ ج غلاف دل

شَغَفَ وَ شَغَفَ

پارده آن بادانه دل با خیال سیاه آن

شَغَفَ وَ شَغَفَ

در آید نگاه بفهم - باری

شَغَفَ وَ شَغَفَ

است زیر پهلوی استغاض شود

شَغَفَ وَ شَغَفَ

- در و طاق - در و پرده دل

شَغَفَ وَ شَغَفَ

و بوانه

شَغَفَ وَ شَغَفَ

زن خوب روی

شَغَفَ وَ شَغَفَ

بکذا شَغَلًا وَ شَغَلًا - م وَ شَغَلًا

شَغَفَ وَ شَغَفَ

در کار داشت او را

شَغَفَ وَ شَغَفَ

بکاری داشته شد

شَغَفَ وَ شَغَفَ

بسیار بکار داشت او را

شَغَفَ وَ شَغَفَ

و بکاری برداختن

شَغَفَ وَ شَغَفَ

افکار او را بقبولش انداخت

شَغَفَ وَ شَغَفَ

و بریشان کرد

شَغَفَ وَ شَغَفَ

شَغَلٌ وَ شَغَلٌ وَ شَغَلٌ وَ شَغَلٌ - أَشْغَالَ وَ

شَغَفَ وَ شَغَفَ

شَغُولٌ ج کارانده فراغت و بیکاری

شَغَفَ وَ شَغَفَ

شُغِلَ شَاغِلٌ

- نا پروائی

مبالغه است

شُغِلَ الْقُرْآنُ

عمل موجبات آن از اتیان

شُغِلَ - شُغِلَ ج

فرائض و ترک محرمات

شُغِلَ - شُغِلَ ج

خزمن - بیدار (بیدار)

شُغِلَ

بروزن جید و خزمن و خزمنگاه

شُغِلَ

مرد با کال

شَاغِلٌ

در کار دارنده

أَشْغُولَةٌ

کار و بار - آنچه باز دارد از کاری

شُغَالٌ

پرکار و بسیار کار

مُشْغَلَةٌ - مَشَاغِلٌ ج

کار و بار که باز دارد در آن

از کار

مُشْغُولٌ

در کار داشته شده

دَارُ مَشْغُولَةٍ

خانه که در آن سکونت دارند

جَارِيَةٌ مَشْغُولَةٌ

زن شوهر دار

مَالٌ مَشْغُولٌ

مال در تجارت و معامله

مُشْغِلٌ وَ مُشْتَغَلٌ (نَادِرًا)

مرد با کار

(شَغِمَ)

حریص - از من

شَغْمٌ وَ شَغِيمٌ

دراز نیکو روی

مَشْغُومٌ

ماده شتر پر شیر

(شَغْنَةٌ) - شُغْنٌ ج

بک کوله بار از خوراک

و غیر آن - شاخ تر

(شَغْنَبٌ) - وَ شُغُوبٌ شاخ تر و تازه

تَلَسُّ مَشْغِبٌ

قوچ شاخ حج خورده

بجانب گوش

(شَغَبَتْ) السِّنُّ شُغْوًا وَ شَغَبَتْ شَغَا - ن

دندان بلند تر از اطرافش

و دندان بلند تر از اطرافش

گردید ناهموار شد سین شایسته ص

- شَوَاعٌ ج

آشغی الناس به اشغَاء مردم در امر او حلا

آشغی فلان رایه

متفرق و پربشان کرد

إِشْغَاءٌ وَ تَشْغِيَةٌ

قطره قطره چکانیدن

بول را

بول را

شغواء
اِمْرَأَةٌ شَغَوَاءٌ وَشَغِيَاءٌ - شُغُو ج زن نامموار
و ندان و راز

رَجُلٌ اشْغَى - شُغُو ج مرد نامموار و دراز دین
(شَفَّ) عَنْهُ التَّوْبُ شُغُوًّا وَشَفِيفًا وَشَفًّا
- ض باریک و تنگ گردید جامه که

بدن پیدا است
شَفَّ شَفًّا وَشَفَّةً وَشَفًّا وَشَفَّةً افروز شد
و کم گردید (ازضداد) - سود کرد و حنید
شَفَّ جَسْمُهُ شُغُوًّا - ن لا غرو نزار گردیدن او
شَفَّ لَهُمُ شَفًّا لا غرو نزار کرد غم و

اندوه تن او را
شَفَّ لَهُ الْأَمْرُ ثابت و دائم گردید
شَفَّ فَمُ فُلَانٍ شَفِيفًا رسید در دبدندان
و لته های او

شَفَّ الْمَاءُ آتشا مید تمام آب را
اشْفَ عَلَى فُلَانٍ فضیلت و افزونی داد
او را بر او

اشْفَ الْفَتْمُ بد بو شد دهن
اشْفَ الدِّهْمُ کم نمود و زیاده کرد (ازضداد)
اشْفَ مَا فِي الْإِنَاءِ وَشَافَ خورده نام آب
ظرف را

اشْتَفَّ الْبَعْرُ الْحِزَامَ بر کرد شتر تنگ خود را
تَشَافَفَتْهُ بَرْدَمُ فَضْلٍ وَفَزُونِي أَنْزَا

استشف لک لیسر ماورای خیر را دیدن
استشف التَّوْبَ در آفتاب جستجوی کرد جامه

استشف الکتاب تا آن و تعمق نمود در نوشته
استشف ما فی الْإِنَاءِ خورده آنچه در ظرف بود
استشف إِلَيْهِ بسیار رغبت نمود با و

استشف في تجارتِهِ سود برد و کسب کرد
شَفَّ وَشَفَّ - شَفُوف ج جامه تنگ

و نازک و باریک - باد - فصل
و فزونی - کم و نقص (ازضداد)
- بقیه روز

شَفِيف - شَفَاف ج شدت خفگی - شدت
گرمی آفتاب (ازضداد) -

باران با سرما - اندک از هر چیزی
- سوزش و درد سرما

شَفَفَ اندک از هر چیزی - سبکی - زحل
شَفَّان باد سرد که با غم باشد

غَدَاةُ ذَاتِ شَفَّانٍ باداد و خلک با باد
شُفَافَةٌ باقیامده آب در ظرف
شُفَافَةُ النَّهَارِ بقیه روز

فُلَانٌ اشْفَ مِنْ فُلَانٍ او بزرگتر است از او
مَشْفُوف آب گودال که هوا آن را متغیر و کم نماید

(شَفَّتَر) الْقَوْمُ وَاشْفَتَر پراکنده شدند
کمی

اشْفَتَر الْعُودُ شکسته شد چوب
اشْفَتَر السِّجَاجُ فراخ شدن شعله چراغ

اشْفَتَرَار پریشان کردن چیزی
شَفْتَرَةٌ پراکندگی

مُشْفَرٌ مرد موی بدن راست شده و
مسنقه - دامن بکر زده و برپا

خاسته
ه (شَفَّتَنَ) نَهَ جَمَاعٌ کرد
ه (مُشَفَّحٌ) محروم که بخیزی نمیرسد

(شَفَرَك) شَفَارَةٌ ناقص گردید
شَفَرَتَ کم شهوت گردید - نزدیک شد شهوت

شَفَّرَ الْمَالَ تَفْهِيْرًا کم گردید
شَفَّرَتِ الشَّمْسُ نزدیک غروب کردن گردید

شَفَّرَ الرَّجُلُ عَلَى الْأَمْرِ اطَّلَاعَ يَافِتٍ بِرَأْيِ كَارٍ وَآكَاهُ شَدَّ
شَفَّرَ الْمَرْئَةَ وَشَفَّرَهَا - ن جماع کرد و زنا بر

ما فی الدَّارِ شَفَّرَ وَشَفَّرَ شَفَرًا كُنْزًا فَرَحًا او
شَفَّرَ شَفَرًا - شَفَار وَشَفَّر وَشَفَّرَات ج

کار و بزرگ - تیزی شمشیر
کنار بیکان و تیزی آن - بهترین

پهن و تیز - و نشکرده کتاشان

و متراجان (شکرده افزار است
که بدان پوست را ببرند و بترانند)

- خادم - کافی

مَا بِاللَّادِ شَفْرَةٌ
أَصْغَرَ الْقَوْمِ شَفْرَتَهُمْ

ایشانست

شُفْر - أَشْفَار ج
کناره پلک چشم که مژه
روید - کناره هر چیزی حتی فرج و رحم

شُفْرُ السَّيْفِ
شَفْرَةٌ وَ شَفِيرَةٌ

کناره شمشیر

زینده شمشیر او در کناره
فرج باشد - آنکه جماع کم او را کفایت کند

شافر
شَفِير

اطراف فرج زن و اطراف رحم
کناره پلک چشم که مژه روید

- کناره هر چیزی - کناره رودخانه
موش و شنی که برگوش موی

دارد یا صحنه گوش باد را ز گوش
بزرگ ناخن باد را ز پای

فروپشته گوشت

أُذُنُ شَفَارِيَّةٍ
مَشْفَرٌ وَمَشْفَرٌ - مَشَا فِر ج لب مان شتر

گوش بزرگ

- قوت - شدت - پاره از
زمین و از ریک

عَلَيْشُ مَشْفَرٌ
ه (شَفَارِح) خواجه پیر از میوه و گل

(شَفَر) شَفْرًا بکف پای زد کسیرا
(شَفْشَف) الرَّجُلُ لِرَزِيدٍ مَرْد - شاشید

- بد خوی شد

شَفْشَفَ
آمیخته شدن نگرگ گیاه را چنانکه
بسوزد آنرا - پراکندن دوا

بر جراحت - خشک کردن
گرمای و سرما چیز را - لاغر کردن

عضه تن را

شَفْشَفَ عَلَيْهِ
تَشَفَّفَ النَّبَاتُ شروع بختک شدن
مهربان شد بر او

نمود گیاه

شَفْشَاف با و سرد و خشک - بارانی که
در او نگرگ باشد

قُوْتُ شَفْشَاف حامه بد بافت
شَفْشَاف و شَفْشَاف شدت تشنگی
ه (شَفْشَلِيْق) شخص بسیار سر فروشته
گوشت و است اعضا

ه (شَفْصَل) شَفْصَلَةٌ خورده آن گیاه را
شَفْصَلِي گیاهی است که بر درخت میوه
بامیه آنست مانند کنجد

(شَفْع) الشَّيْءُ شَفْعًا - جهت کرد او را
شَفْعَتٌ لِي الْأَشْبَاح - لایک شخص را دودیدم

(این از ضعف چشم یا از تفرق است)
- فَالْعَيْنُ شَافِعَةٌ ص

شَفْعَ شَفَاعَةٍ خواهش کرد - شفاعت خواست
- زیاده کردن چیز را بر چیزی

شَفْعَ عَلَيْهِ بِالْعَدَاوَةِ اعانت کردن کسیر بر دشمنی
و ضرر کسی

شَفْعَ النَّاقَةِ حامله شدن ماده شتر به بچه
حالی که گریه بدنبال دارد

شَفْعَ تَشْفِيعًا شفاعت دادن کسیرا -
پذیرفتن شفاعت

تَشَفَّعَ لِي وَإِلَى بَفْلَانٍ شفاعت کرد برای من
شَافِعَةً مُشَافِعَةً با هم دیگر طلب خواهش کردن

اِسْتَشْفَعَ زَيْدًا إِلَى عَمْرٍو خواست زید را که عفت
کند برای او نزد عسر

اِسْتَشْفَعَهُ الْكِنَا شفاعت او کردن خواست از او
شفع - اَشْفَاع و شَفَاع ج جفت از اعداد (مثلاً

و نر) - روز عید الصبحی - دورکت بختی از نماز شب
شَفْعَةٌ خواهش گری چیزی یا چیزی که داری

اضافه کنی - نزد هفتاد و شصت یکی از
شریکین است سهم دیگر را با دادن

قیمت آن شریک دیگر (یعنی
شریک آخر حق تصرف دادن غیر از شریک

اولی را در این ملک ندارد مگر این که خود او
اعراض کند)

شافع

خواهش گر - شفاعت

کننده - جنت کننده

شاه و نافع شافع

گو سفند و ماده شتر با

کره که در شکم او بجه و گیر باشد

عَيْنُ شَافِعَةٍ

چشمیکه کمر او و سینه

نافه شَفُوع

ماده شتر که در یک قوشه

بقدر و دفعه و شیدن شیر دهد

رَجُلٌ أَشْفَعُ

مرد بلند بالا

شَفِيع - شَفَعَاءُ ج

خواهشگر شافع -

صاحب شفعه

شَفَائِعُ

الوان علف که دو گانه ریو

مُشَفِّع

مقبول الشفاعه

مُشَفِّع

آنکه شفاعت و وساطت و قبول شود

مُشَفَّوع

دیوانه

اِمْرَأَةٌ مَشْفُوعَةٌ

زن چشم زده شده

از شوخ چشمی

(شَفَقَ) علیه شَفَقًا و شَفَقَةً - ض

مهربانی کرد و بر او شَفِق و شَفُون

و شَفِيق ص

شَفِقَ مِنَ الْأَمْرِ

نرسید و آزمند

شد بر آنکار

شَفِقَ عَلَى الشَّيْءِ

حسد ورزید بر آن

شَفِقَ الشَّيْءِ

کم کرد و آنرا

شَفِقَ الثَّوبُ

بد بافت جامه را

تَشَفَّقَ

بد بافتی جامه

أَشْفَقَ الشَّيْءِ

کم کرد و آنرا و بقدری بعلی

أَشْفَقَ عَلَيْهِ وَمِنْهُ

نرسید و آزمند شد

أَشْفَقَ عَلَى الصَّغِيرِ

مهربانی و عطوفت کرد

أَشْفَقَ الرَّجُلُ

داخل شد در سرخی افق

أَشْفَقَ الرِّيحُ

شدید گردید باد و خاکها را برداشت

شَفَقَ - أَشْفَاقُ ج

سرخی افق بعد از غروب

تأناز یا قریب تاریکی شب -

فاسد و تباه از هر چیزی - روز

- بیم و ترس - مهربانی - نایب

- آزمندگی

شَفَقَةٌ

مهربانی - ضیحت کننده - آرمند

شَفِيق

مهربان - ضیحت گر - مرد همیاد

مُشَفِّق

مهربان - ضیحت گر - مرد همیاد

عَطَاءُ مُشَفِّقٍ

دشمن کم

ه (مَشْفَلَةٌ) - مَشَافِلُ ج

فرج صخیم بها و فراخ

ه (شَفْلَح)

فروشته - زن صخیم لبهای

ه (شَفْلَح)

فرج - فراخ بینی بزرگ -

ه (شَفْلَح)

غوزه خراش کافتی شده - نام

ه (شَفْلَح)

درختی است - میوه و جنت

ه (شَفْلَح)

کبر (رسنی باشد که در سر که پرور

ه (شَفْلَح)

کنند و خورند و آنرا بعرنی آصف

ه (شَفْلَح)

گویند

ه (شَفْلَح)

بلند بالا از مردم و غیره

ه (شَفْلَح)

نوعی بازی که از عقب دست

ه (شَفْلَح)

بر سرین کسی زدن و او را

ه (شَفْلَح)

بر زمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

ه (شَفْلَح)

بزمین زدن

شَفِیَةُ الطَّعَامِ - ل بسیار است نه خور
 کَادَ الْعِيَالُ يَشْفَهُونَ مَالِيَّ نَزْدِيكَ هَيْتَ عِيَالٍ
 من بخورند و کم گردانند مال مرا
 شَفِیَةُ الْمَالِ بسیار شد خوانندگان آن
 شَافَهُهُ مُشَافَهَةً وَ شَفَاهَا رَوَّارُوی
 و مقابل هم سخن گفتند
 شَافَهُ الشَّيْءَ نَزْدِيكَ گردانیدن چیزی را
 شَفَّةٌ وَ شِفَّةٌ لب و دمان انسان
 (بصل آن شفته یا شفوۀ بوده)
 هُمَا شَفَّتَانِ (تثنیه) هر دو لب
 شَفِیَّةٌ - شِفَاةٌ وَ شَفَوَاتٌ ج مصفر
 شفه است
 شَفَّةٌ حَسَنَةٌ ذکر خیر است میان مردم
 رَجُلٌ خَفِيفُ الشَّفَةِ مرد کم سوال - مرد
 سوال (از اضا و است)
 لَدَى النَّاسِ شَفَّةٌ حَسَنَةٌ ذکر خیر است
 میان مردمان
 شَفَّةُ الرِّكَّةِ گِردا گِرد چاه
 حُرُوفٌ شَفْهِیَّةٌ سه حرف است ب
 فَمَ که مخرج آنها از بها است
 شَافَهُ شَفَاهُیَ وَ أَشْفَهُهُ ضَخِیمٌ لب و کلفت
 رَجُلٌ أَشْفَى - شَفَّاهُ مَوْتٌ کم و یک بهایش
 جمع نشود
 مَشْفُوهٌ آنکه از او بسیار با نجاح و
 اصرار سوال کرده باشند
 مَاءٌ مَشْفُوهٌ آب یا خوراکی که بر آن
 واردین بسیار باشد
 مَشْفُوهَةٌ کم و اندک
 بر آید ماه
 (شَفَا) الْهِلَالُ نمایان شد
 شَفَا الشَّخْصَ نَزْدِيكَ بغروب شد
 شَفَّتِ الشَّمْسُ باقی مانده ماه قبل از فرو
 شَفَا - أَشْفَاءُ ج شافی ج دوا
 (نامیده شده سبب با هم سبب)
 شَفَاءٌ - أَشْفَاءُ وَ شَفِیَّ وَ شَفِیَّ ج - شَفَوَانِ
 تثنیه - تندرستی - کناره هر چیزی
 شَفِیَّ اندک - کم - گوشه هر
 أَشْفَى - أَشَافٍ ج درفش - سوزن بزرگ
 شافی
 کَلَامُ الشَّافِیِ سخن که کافی و بسند باشد
 الشَّافِیُّ مِنَ الْأَدْوِیَةِ دارویی که سازگار و
 سودمند باشد بیمار را

مَا بَقِيَ مِنْهُ إِلَّا شِفَا
 رفتن - حد هر چیزی
 نیست باقی مگر کمی
 برای مرد وقت موت او و برای ماه
 وقت مُحَاقِ آن و برای خورشید
 وقت غروب آن گویند
 (شَفِیَّ) اللَّهُ شِفَاءً - ض تندرستی داد
 خدا او را از بیماری - تندرستی
 خواست برای او - دوا کرد
 شَفَّتِ الشَّمْسُ - ض شرف شد آفتاب
 شَفِیَّتِ الشَّمْسُ - ف
 أَشْفَى قَلْبًا إِشْفَاءً خواست برای او تندرستی
 أَشْفَى عَالَمَهُ شرف شد بر آن
 أَشْفَى الْمَرِیضَ عَلَى الْمَوْتِ شرف بموت شد
 أَشْفَى الْعَلِیلَ شفا را از مریض سلب و ور شد
 از باب افعال برای سلب برآمد
 أَشْفَى الْمُسَافِرَ در آخر شب سرگرد
 أَشْفَى الْمَرِیضَ دارویی را بخوبی کرد که
 سلامتی او در آن بود
 شَفَاهُ شِفَاءً وَ أَشْفَاهُ إِشْفَاءً تندرستی
 خواست برای او - تندرستی داد
 تَشْفِیَّةٌ سودمند گردیدن - افزون شدن
 تَشْفِیُّ مِنْ غَضَبٍ خالی شدن از خشم -
 شفا یافت از غضب
 تَشْفَى وَ أَشْتَفَى بِكَ شفا یافت بدان
 اسْتَشْفَاءُ شفاء خواستن
 شِفَاءٌ - أَشْفِیَّةٌ ج آسانی ج ج دوا
 (نامیده شده سبب با هم سبب)
 شَفَاءٌ - أَشْفَاءُ وَ شَفِیَّ وَ شَفِیَّ ج - شَفَوَانِ
 تثنیه - تندرستی - کناره هر چیزی
 شَفِیَّ اندک - کم - گوشه هر
 أَشْفَى - أَشَافٍ ج درفش - سوزن بزرگ
 شافی
 کَلَامُ الشَّافِیِ سخن که کافی و بسند باشد
 الشَّافِیُّ مِنَ الْأَدْوِیَةِ دارویی که سازگار و
 سودمند باشد بیمار را

آشفته
(شَقَّ) الشَّيْءُ شَقًّا - ن شکافت آنرا
شَقَّ عَصَا الْقَوْمِ متفرق و پراکنده کرد
شَقَّ فَلَانُ الْعَصَا جمع شان را
شَقَّ الْأَمْرَ شَقًّا وَمَشَقَّةً خود دوری جست از قوم و بیکسو شد
شَقَّ عَلَى فَلَانٍ دشوار آمد کار بر او انداخت او را در سختی و مشقت
شَقَّ الْبَرْقُ نیک بیدار است شد تا وسط آسمان
شَقَّ الْفَرَسُ اسب در رفتن مایل شد بیکطرف
شَقَّ النَّبْتُ شَقْوًا روئید گیاه از زمین
شَقَّ ابُّ الْبَعِيرِ برآمد دندان نیش شتر
شَقَّ بَصَرُ الْمَيْتِ شَقًّا باز ماند چشم مرده
شَقَّ الصُّبْحُ برآمد و طلوع نمود صبح
شَقَّقَ الْحَبَّ (المبالغة) شکافت بهیزم را
شَقَّقَ الْكَلَامَ سخن را خوش و نیکو داد کرد که خوب رساننده مقصود است
شَاقَّ شَقَاقًا وَمُشَاقَّةً در مشقت انداخت او را مخالفت کردن - دشمنی کردن - ضرر رسانیدن مردم را
تَشَقَّقَ الْحَبُّ شَقًّا شکافت شد بهیزم
تَشَقَّقَ الْفَرَسُ لا غر شد اسب
تَشَقَّقَ الْبَرْقُ نیک بیدار گردید
تَشَقَّقَتْ عَصَاهُمْ بِالْبَيْنِ پراکنده شد کار ایشان
تَشَاقَّ الْقَوْمُ مخالفت کردند با هم دیگر
تَشَاقَّوْا ثِيَابَهُمْ دشمنی کردند با هم
الشَّقُّ الشَّيْءُ پاره کردند هر یک جامه دیگر را باز شد در آن خیز شکافی و پاره شد
الشَّقُّ الْأَمْرُ پریشان شد کار و پیدا شد اختلاف
الشَّقُّ الْفَجْرُ بیدار شد صبح
الشَّقَّتْ عَصَاهُمْ متفرق شد جمع ایشان

الشَّقُّ الْغَيْمُ عَنِ الْبَرْقِ بیدار شد برق از ابر
اشْتَقَّ الشَّيْءُ گرفت پاره و نیمه آنرا
اشْتَقَّ الْكَلِمَةُ مِنَ الْكَلِمَةِ خارج کرد کلمه ای را از کلمه
اشْتَقَّ الْفَرَسُ فِي عَدْوِهِ رفت بطرف رهت و چپ در دویدن
اشْتَقَّ الطَّرِيقُ فِي الْفَلَاةِ رفت و برگشت در بیابان
شَقَّ - شَقُوقٌ ج ترکیدگی و شکافت
- صبح - جای شکافته - شکاف
میان فرج زن - سختی و دشواری
سختی و دشواری - برادر
- جانب - اندک از هر چیزی
- دوست - منظور نظر -
دسته از پریان - نیمه هر
چیزی - مادی و برابر
هُوَ أَخِي وَشَقُّ نَفْسِي او برادر و پاره تن من است
الْفَوَالِ الْتَارُ وَلَوْ بِشَقِّ تَمَكَّرَةٍ (حدیث) پرنه بر
از آتش اگر چه نصف خراب باشد
الْمَالُ بَيْنِي وَبَيْنَكَ شَقُّ الشَّعْرَةِ مال
بین من و تو مساوی و برابر است
شَقَّةٌ - شَقَقَّ وَشَقَاقٌ ج پاره از جامه
و عصا و چوب و تخته و غیر آن
بدراز شکافته - نیمه چیزی
شَقَّةٌ وَشَقَّةٌ سفر دور - مسافت دور
شَقَّةٌ - شَقَقَّ وَشَقَقَّ ج دوری - ناحیه
- سفر دور و دراز - سختی
- جامه پیش شکافته
شَقَّةٌ شَاقَّةٌ سختی سخت
شَقَّةٌ الْبَابُ نیمه در
شَقَقَّ درازی اسب
أَشَقَّ - شَقَّاءٌ مَوْتٌ - شَقَّ ج سبی که در
دویدن بچپ و راست رود
با اسب گشاده دست پا
- اسب دراز - زن فراخ
فرج
شَقَاقٌ مرضی است که در پای چار و پیدایش

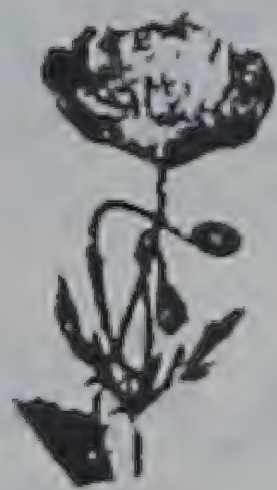
شَقُوفَةٌ
شَقَاق

مرغیست
باین سیرین (تنه سرش کوی است نزدیک کنه)
و جده مشهور

شَقِیق - اَشَقَّاء ج نصف چیز - بر چیز که
دو نصف شود - برادر (کاه)
مُتَقَنِّبٌ مِنْ شَيْءٍ - گوساز
قوت گرفته

شَقِیقَة - شَقَاقِیق ج شکاف میان دو کوه
که گیاه رویانند بازین نیکو رویانند
گیاه میان دو تنه - مرغی است
- باران بزرگ قطره فراخ - برنی
که از افق خیزد - درد در نیمه سر
و نیمه روی

شَقَاقِیقُ النِّعَمَانِ لاریه گیاه است که گل فرزند و بگل
مِشَقَّة و مِشَقَّة - مِشَاق
و مِشَقَات ج
سختی و دشواری



مَحْنَت
(شَقَّاء) النَّابِ شَقَّاء
و شَقُوء - م

شَقَّاء شَعْرُ الرَّاس
شَقَّافِلَانَا
شَقَّارِاسَهُ
مَشَقَّاء
شانه کرد موی سر او را
زد فرق سر او را
شکافت سر او را
فرق سر

مِشَقَّاء و مِشَقَّاء و مِشَقَّاء و مِشَقَّاء
مِشَقَّاء
شاخ سرخار

ه (شَقْب) و شَقْب - شَقَاب و شَقُوب و
شَقِیقَة ج گودال میان دو کوه
یا شکاف کوه یا غار یا جای تنگ
از آن که مرغان آشیانه بگیرند
- جای پست و گود که آب ایستد
در آن

شَقَب و شَقْب - شَقْبَة واحد در جمیت که
بار و میوه آن کنار اند
شَقَبَان
مرغیست

شَقُوب

مرد بلند بالا - سم فراخ -
دو چوب پالان که بدان ریهها
آویزند

(شَقْح) شَقَّاحَة - که زشت گردید -

شَقْحُ النَّیِّ شَقَّاء - م
شَقْحُ الْحَوْزَة
شقیج رص
سکست آنرا
در آورد و منزه آنرا

شَقْحُ اللَّهِ زشت و فنیج گرداند او را خدا
شَقْحُ الْکَلْبِ برداشت پارانابول کند
شَقَّاحَة مُشَاقَّة یکدیگر را دشنام دادن
اَشَقَّاهُ اَشَقَّاحًا دور رفت او
اَشَقَّحَ الْبُرْدَ و شَقَّحَ تَشَقَّحًا رنگ گرفت
غوره خرمای و سرخ کرد

اَشَقَّحَ النِّخْلَ دارای غوره زرد و سرخ شد و سخت فرما
یُقَالُ شَقَّاهُ و شَقَّاهُ لَه گویند دوری باشد برای
شَقَّحَة
شَقَّحَة
فرج ماده سک
پسنان ماده سک - سرخ

بسفید می آید
شَقَّحَة و شَقَّحَة
غوره خرمای که سرخی آن
متغیر شده باشد

اَشَقَّحَ - شَقَّاهُ مَوْت - شَقَّحَ ج سرخ و سفید
و غوره شَقَّاهُ سرش که خالص سفید نباشد
فَحَّالَه و شَقَّاهُ و قَبَّاهُ و شَقَّاهُ از اتباع است
شَقِیقِچ
تا توان از بهاری - بر خواسته
از آن - قبیح و زشت

حَلَّة شَقِیقَة
شَقَّاح
شَقَّاح الْکَلَاب
حله شقیقه
گیاه هیست - دُبر ماده سک
دُبر مگان - کنج دمان
آنها

شَقَّحَ
ه (شَقَطَب) - شَقَّاحِط و شَقَّاطِط
فرز سرخ

ه (شَقْدَة) حشیشی است پر پیوند
بسیار شیر

هـ (شَقْدُف) نام مرکبی است در حجاز معروف است
 (شَقْدَن) شَقْدًا - ف شوقش بود (چشم)
 میکرد مردم و امثال آن را
 شَقْدَ شَقْدًا و شَقْدًا - ضف و ورشد و
 رفت - شَقْد و شَقْد
 شاققه مشاققه با یکدیگر و شنی کردن
 - از هم دیگر دور شدن
 أَشَقْدَهُ أَشَقْدًا راند او را و دور کرد
 شَقْد و شَقْد و شَقْد - شَقْدَان و شَقْدَانِ ج
 بچه حیوان آفتاب پرست (که عربی
 حرام گویند)
 مَا بِهِ شَقْدٌ وَلَا نَقْدٌ وَلَا شَقْدٌ وَلَا نَقْدٌ نیست
 او را عیبی و خلی
 شَقْد و شَقْدِن آنکه خواب نکند - چشم
 زخم زننده مردم و هر چیز
 شَقْد و شَقْد و شَقْدَان و شَقْدَانِ گرگ
 - حیوان آفتاب پرست
 عقاب سخت گرسنه
 آنکه خواب نکند - چشم زخم
 زننده مردم و هر چیز - سخت
 نگاه و زود چشم زننده -
 آفتاب پرست
 شَقْدَان جانوران ریزه زمینی - جانوران
 خرنده و گرنده - جوجه های
 مرغ سنگوار و جوجه های مرغ
 شوات (شوات برنده ایست برگ
 تراز مرغ خانگی و گردن آن دراز تراز
 آنست که عربی جباری گویند و در
 بلاهت و گولی ضرب المثل است)
 (شَقِر) شَقِرًا و شَقِرَةً - فک سرخ و
 سفید شد
 أَشَقِرَ أَشَقِرًا سرخ و سفید شد
 شَقِر - شَقِر ج کارهای دل چسب و مقصود
 افضلیت الیه شَقِرِ مطلع و آگاه کردم او

بایچه که مخفی است بر دیگران
 از اسرار و کارهای خود
 شکایت کرد حال خود را بجهت او
 شَقِر شَقِرَةً واحد - شَقِرَان ج و شَقِر
 و شَقَارِی و شَقِرَان - لاله بالیا
 است سرخ رنگ
 شَقِر شَقِرَةً
 اسب سرخ رنگ - مرد
 سرخ و سفید - آنکه سرخی بر
 سفیدیش غالب باشد -
 خون بسته
 شَقِر شَقِرَةً
 نوعی خرمای نیکو
 نوعی از آفتاب پرست یا از بلخ
 حاجت
 ماهی است دراز کوهان - لاله
 دروغ
 نام موضعی است - ریک
 روان در زمین نرم پست یا
 ریک سخت رو باندگیاه
 عرغج (عرغج بروزن جعفر درختی
 است ریکی که در ریستان روید)
 خیک چرمی - پیاله ایست که
 در آن سوراخی است بدان آب
 غمت کنند - کاسه بزرگ
 (شَقِرَاق) و شَقِرَاق و شَقِرَاق و شَقِرَاق
 و شَقِرَاق و شَقِرَاق و شَقِرَاق
 شَقِرَاق پرنده ایست بزرگ
 از کبوتر با خالهای سرخ و سبز
 و سیاه و سفید آنرا اخیل
 بهم گویند - نوعی از کلاغ
 (شَقَشَق) الفحل شَقَشَقَ بانگ کرد
 شتر نر

شَقِيقُ الطَّيْرِ - شَقِيقُ شَيْءٍ ج. چیز است که با آن
که شت و وقت با آن گزیند
مستی از دمان بیرون آرد
حُطْبَةُ شَقِيقِيَّةٍ خطبه ایست در پنج باب
از مہر المومنین علی علیه السلام
فَلَانٌ شَقِيقَةُ قَوْمِهِ اواز شریف و فصیح
قوم است
(شَقِصَ) الذَّبِيحَةُ تَشْقِيصًا برید و جدا کرد
اعضای آنرا و بالسویہ بین
شرکا و تقسیم نمود - پاره پاره
کردن گوشت را برای فروختن
بامید گیر شرک شدن
شرکت - مضیّب - سهم
- پاره از زمین و از هر چیز بسیار
- اسب نیکو
شَقِصَ شَقِصَ شَقِصَ ج. پیکان پهن یا تیر
پیکان دراز یا تیر آن
قصاب
(شَقِطَ) سبزی سفال یا ظرف سفالین
(شَقِطَ) سفالینه
(شَقَعَ) فِي الْأَنْاءِ شَقْعًا - م. بدان برشت
آب و خورد از ظرف
شَقَعَ فَلَانًا بَعِيْنَهُ چشم کرد آنرا
(شَقَفَ) سفال یا شکسته و ریزه آن
شاقوف نام چکشی است مرنمایان را
(شَقَلَّ) الدَّاهِيَةُ شَقْلًا وزن کرد
در هم مارا و سنجید
شَقَلَ الْمَرْءَ جماع کرد زنرا
شَوَقْلَ شَوَقْلَةً بردار کردید - صاحب حلم شد
شاقول آهنی و یا سنگی که بنایان برسیما
بندند و کونیا کنند - چوبی
که کشاورزان بصره با خود دارند

و در سر آن آهن نیز کنند
ه (شَقَمَ) - شَقَمَةٌ واحد نوعی از خرما
(شَقَنَ) الْعَطِيَّةُ شَقْنًا - ن. کم کردن بخشش را
شَقِنَتِ الْعَطَاءُ شَقُونَةً - ک. کم شد بخشش و
عطای شَقْن و
شَقْن و شَقِين ص
کم کردید مال او
کم کردن - کم دادن
آلتی که بدان زمین بذر افشانند
شخم کرده را صاف کنند
ه (شَقَّه) النَّخْلُ تَشْقِيهَا رَنَكٌ گرد غوره خرما
رنگ کردن غوره خرما (نخی شده)
(شَقَاهُ) اللَّهُ شَقَوًا - ن. و اشقی بد بخت
گرداند او را خدای
فانی آمد او را
موی خود را شانه کرد
شَقَى شَقَاوَةً وَ شَقَاوَةً وَ شَقَا وَ شَقَاءً وَ
شَقَوَةً وَ شَقُوَةً - ف. بد بخت
شد شَقَى ص. - اشقیاء ج
بزد کرد با او در شقاوت و بد بختی
شَقَوَةً وَ شَقُوَةً بد بختی - تنگی
شَقَا وَ شَقَاءً سختی - تنگی - بد بختی
شَقَاوَةً وَ شَقَاوَةً بد بخت شدن
شاق - شَوَاقٍ وَ شَوَاقٍ وَ شَقِيَانٍ ج
تیزی و تند ی کوه
شَقَى شَقَى شَقَى شانه
(شَكَّ) فِي الْأَمْرِ شَكًّا - ن. گمان کرد و گمان
شاك ص
شَكَّ عَلَيْهِ الْأَمْرُ مشتبه شد کار او پس شک نمود او
شَكَّ بِالرَّحْمِ نیزه زد او را - در نیزه کشید
شَكَّتِ الشُّوْكَةُ رَجُلًا خار با پیش رفت
شَكَّ الْقَوْمُ بِيَوْمِهِمْ خانه مارا بیک روش
ساختند
شَكَّ الْحَيَّاطُ الثُّوبَ گشاد و باز دوخت خیاط
جامه را (با اصطلاح کوک زد)

شَكَ الْمَلِكُ الْبِلَادَ طی کرد و قطع طریق نمود
 شَكَ الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ منظم کرد و چسبانید
 شَكَ فِي السَّاحِ پوشید اسلحه را
 شَكَ الْبَعِيرَ حید بازوی شتر بهلوی او
 شَكَكَتْهُ وَشَكَكَتْ إِلَيْهِ - ف میل کردم
 بسوی او
 شَكَكَتْ تَشَكُّكَ در گمان افکند او را
 تَشَكُّكَ گمان کرد
 شَكَ - شُكُوكُ ج گمان، ظن (خلافین)
 - در دم در استخوان - دارولی که موش را
 میکشد
 شَكَ روده که بدان گمان را پوشند
 شَكَّةً - شِكْكَ سلاح - پاره چوب که
 در اطراف دسته تبر و غیر آن گذارند
 تا دسته محکم نشیند
 فَلَا نَ مُخْتَلَفُ الشَّكَّةِ اخلاق او مختلف است
 شُكَّةً مسافت - جامه پیش شکافته
 شَاكَ - شُكَاكَ ج مرد سلاح جنگ
 پوشیده
 رَجُلٌ شَاكَ السَّلَاحَ مرد با اسلحه تمام
 شَاكَتْ - شُوكَ ج ورم گلو
 شُكَاكَ ناحیه - کناره از زمین
 بَيُوتُ شُكَاكَ خانها که بر یک طریق و ترتیب باشند
 شُكُوكُ - شُكَّ ج ماده شتر بر موی که فرهی
 ولا غریش پیدا نباشد یا آنکه
 بیه گویان او پیدا نباشد
 شُكِيكَ - شُكَايِكَ و شُكَاكَ ج راه -
 گروهی از مردم - گلو - سبدیکه در
 آن میوه باشد - خوی و سرشت
 شُكِي شکی
 مَشَكَ - مَشَاكَ ج زره - آنچه که بشک
 اندازد
 ه (شُكَاءُ) نَابُ الْبَعِيرِ شُكَاءُ - م برآمد
 و ندان نیش شتر

شُكِي ظَفْرُهُ شُكَاءً - ف شکافته و ترکیده
 شد ناخن او
 اِشْكَاءُ شَاخِ بر آورد و دخت
 ه (شُكْبُ) بخشش - پاداش
 شُكْبَانُ دام مانند سبست که بدان گاه
 کشند (تور گاه کشی)
 ه (شُكُوبِي) گدای هبست که بر دخت
 بالارود بدون ریشه
 ه (شُوكْحَتَ) - شُوكْج ج
 ه (شُكْدَ) شُكْدَا - ن بخشید، عطا کرد
 بخشش
 أَشْكَاد بخشیدن - بخشیدن
 تَشَكُّد بخشیدن - سپاس منعم بر نعمت
 شُكْدَ بخشیدن - سپاس منعم بر نعمت
 ه (شُكْرَ) الرَّجُلُ شُكْرًا وَشُكُورًا و شُكْرًا أَنَا
 (او بلام توضیح) - ن سپاس دشت
 و ثنای نیکو گفت نیکو کار را
 شَكَرَ اللَّهُ سَعْيَكَ خداوند قبول کند و بپذیرد
 عمل تو را و راضی باشد از آن
 شَكَرَ اللَّهُ وَبِاللَّهِ وَبِنِعْمَةِ اللَّهِ وَبِنِعْمَةِ اللَّهِ -
 سپاس و ثنا گفت خدا را
 شَاكِرٌ ص - شَاكِرُونَ ج
 شُكْرَتِ النَّاقَةِ شُكْرًا - ف پر شیر شده ماده شتر
 شُكْرَتِ الدَّائِبَةِ فربه شد چهار پا
 شُكْرُ فَلَانٍ جوان مرد گردید و بسیار عطا گردید
 شُكْرَتِ الشَّجَرَةِ شاخهای نرم و نازک در میان
 شاخهای خشک در آورد
 درخت یا برگهای ریزه آورد
 شَكَرَ النَّخْلُ - ف ن و اشکر شاخهای نرم و
 نازک بر آورد
 أَشْكَرَ الضَّرْعَ پر شیر گردید پستان
 أَشْكَرَ الْقَوْمَ صاحب شتران پر شیر شدند
 گروه یا دوستان پر شیر شدند
 پر شیر گردیدند
 أَشْكَرَ الشَّجَرَةَ برگهای نازک بر آورد
 شَاكِرُهُ نشان داد خود را که سپاسگزار او است

شاكر الحديث

شاكرته

اشكر الضرع

اشكر النخل

اشكر الشجرة

اشكر الكرم

اشكرت السماء

اشكرت اليراح بالمطر

اشكرت البحر

اشكر في عدي

تشكر له

شكر وشكر

شكر

شكور - شكر ج

هَذَا مِنَ الشُّكْرِ

شاكر و شاكری

شكری

شكر - شكر ج

شاكر و شاكری

شكری

شكر - شكر ج

شاكر و شاكری

شكری

شكر - شكر ج

شاكر و شاكری

شكری

شكر - شكر ج

شاكر و شاكری

شكری

آغاز سخن کردند با او

سپاس گذار نمودم خود را نزد او

بر شیر شدن پستان

شاخهای نازک تازه بر او

برگهای ریزه و تازه آورد

روید نهال از شاخ

نیک بارید آسمان

باران بر آورد باد

سخت شد گریه

نیک دوید و کوشش

کرد در آن

سپاس داری کرد

فرج زن با گوشت آن

جماع

سپاس داشتن - تشکیر

خدا - پاداش دادن خداوند

بسیار شکر (مذکور شود)

در او مساوی - از اسما

حضرت باری تعالی - چهار

پای باندک علف بسته شده

نافه شکره - شکاری و شکر و شکر

ج ماده شتر بر شیر

مِنْكَام بر شیر شدن شتر

و گوشت گویند

شاكر و شاكری

شكری

شكر - شكر ج

شاكر و شاكری

شكری

شكر - شكر ج

شاكر و شاكری

شكری

مزمای ریزه - ریزه شاخهای

اطراف شاخ خرمای - پوست

درخت - نهال انگور که از پاره

شاخ روید

شکران

شکران و شکران او شوگران گیاهی است بگل

هَبَاتٌ مُشْكِرَةٌ وَمُشْكِرَةٌ

گیاهیکه شیر افزاید

نَاقَةُ مُشْكَارٍ مَادَةٌ شَرِّ

بر شیر

(شکره) شکران - ن

دوخت او را

بانگشان

- رنجانید او را بزبان

شکره بالرحم

شکر المریة

شکر و شکر

شکار

شکاره

اشکر

(شکس)

شکاسه - کردن سخت خوی

گردید - خیل گردید -

شکر و شکر - شکس ج

شاکه مشکه با هم دیگر سخت خلقی

کردند - مخالفت کردند

تَشَاكُرُ الْقَوْمِ مخالفت نمودند با هم - بدخوی

کردند با هم

الَّيْلُ وَالنَّهَارُ تَشَاكُرُونَ شب و روز

و مخالفت یکدیگر کردند



شکس

یک روز یا دو روز قبل از طلوع ماه (آن آیام را محاق گویند که آخر ماه است)

مُتَشَاكِس - مُتَشَاكِسُون ج سخت خوی - مخاطبه کننده

شکس و مشکس (شکص)

بد قال بد خوی

شکاص شکصه از شتران آنست که نه شیر دارد و نه گریه در شکم

(شکع) شکعاً - ف دردمند شد - بسیار گردید بانگ و فریاد او و خشم شد

شکع الزرع شکعاً - ف دردمند شد - بسیار گردید کشت آشعه اشکاعاً بخشم آورد یا طول ساخت او را - ستوه آورد او را

شکع بعیره بزمايه شکعاً - م برداشت شتر را بهار آن

شکع و شاکع و شکوع بخیل ترش روی - دردمند

شکاعه شکاعی و شکاعی خار بست که بپر کند دمان شتر را که از کثرت بار یکی او شخص لاغر را بدان تشبیه کنند

(شکل) الأمر شکلاً - ن پوشیده شد کار و مشته گردید

شکل العنب رسید بعض انگور و بختن درآمد

شکل الکتاب واضح و پیداکردانید بحركات و نقطه بیای بند بست دست و پای او را

شکلت المرئ شکلاً - ف عمره و ناز کرد زن شکل الشئ در سفیدی آن سرخی پیدا شد

شکل الشاة سفید تیکاه شد گوشتش پوشیده شد کار و مشته گردید

اشکل النخل

اشکلت العین

اشکل الکتاب

اشکل المریض

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکل الذابة

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

رطب گردید و رسیده شد غرا

سرخ و سفید گردید چشم

مقید بحركات و نقاط گردید

به شد بیمار و از مرض نجات یافت

صبرت کرد آنرا

شکلت المرئ شکرها

از حب و راست

مشتبه گردید کار - پوشیده شد

رسید انگور یا برسیدن درآمد

بیای بند بست پای چهار پا را

موافقت کردند با هم دیگر

مشتبه هم شدن

صورت گرفت

بختن درآمد انگور و رسیده شد

موافقت کردند - مشابه هم دیگر شدند

اشکل و اشکلت الأمر مشته شد کار

شکل و شکل مانند - هر چیز صالح و موافق - ناز و غمزه

شکل - اشکال ج کار مختلف و مشته - صورت چیزی محسوس یا متوهم - میرت

اشکال و شکول ج مذہب عقیده - تضد - گیاهی است زرد و سرخ - نوعی از تصرفات عروض - زیور بست از مردار یا گوسواره

مروارید یا از نقره

بقال سألته عن شکل فلان پرسید او را از مذہب و تضد او

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

شکلت المرئ شکرها

شکل الأمر

شکل العنب

شکله تشکلاً

که سه پای سفید و یک پای بزرگ
دیگر باشد یا عکس

اشکل - شکل ج

آنکه در روش سفیدی
و سرخی بهم آمیخته باشد یا
سفیدی مائل به سرخی و تیرگی
باشد - شترک یا سیاهی و
سرخ آمیخته باشد

ماء اشکل

آب بخون آمیخته - قوح
سفید تپکاه
این تشبیه تراست با و

هذا اشکل به

التماس - حاجت - شبه

اشکله

حاجت - گو سفید - تپکاه سفید

شکلاء

چشم سفید و سرخ

عین شکلاء - شکل ج

پیادگان - طرف راست

شوکل

یا چپ لشکر - ناحیه - کناره

شوکل

نوعی از خار

شکیل

کف خون آمیخته که بر

شکیل

دمانه لگام پیدا باشد

شواکل - شاکل واحد

راه های گشاده

شاکل

سفیدی بنا گوش - راه - شبه

شاکله

صورت - کناره - راه

شاکله

وروش - نیت - طرف

شاکله

مذهب و غسل و خرد

شاکله

تپکاه - سفیدی بنا گوش

شاکله

پوست مابین کناره تپکاه

شاکله

زانوی اسب

مشکول

گرگینست در عرض که حرف

مشکول

دوم و مضمرا افکنده باشند

مشکول

اسبیکه - بند شکال

مشکول

و بزرگ شکال باشد

مشکول

مشکل الامر و مشکله - مشکال و مشکلات

مشکل

کار و شوار و سخت

مشکل

صاحب شکل و هیئت

مشکل

(شکمه) شکا - ن پاداش داد او را

شکم فلانا

رثوت داد او را

شکم

(دمان او بست بدان رثوت)

شکم شکا و شکما گزند او را

شکم شکا - ف گرسنه گردید

اشکم اشکاما پاداش داد او را

شکم و شکمی پاداش و دشمنی برای نزد است

شکم و شکمی شیرورنده

شکم و شکمی دمانه

شکم القدر گوشه و یک

شکمه - شکا - شکم و شکم ج

داو ستانی از ظم - عجم

- نوعی شوره گیاه - رنگ

آهن - دمانه لگام - تنگ

سرکش

(شاکه) مشاکه و شاکها مشابه

و مانند او گردید - قرین او شد

تشا که

آشکر الامر مشبه گردید کار - شکل شد

ه (شکو هج) خشک است

(شکا) الیه شکوا و شکی شکوی و

شکاه و شکاوه و شکیه

و شکایه - نض مجله گردیدی

او و خبر داد از کار بد او

شکا المرض فلانا بیمار کرد او را و رنجانبه

شکا مرضه للطبيب شرح بیماری را داد

برای پزشک

آشکی فلانا اشکاء بیمار یافت آنرا

آشکی فلانا من فلان گرفت از وی چیزی

برای او که خوشنود گرداند

آشگاه

بگله آورد او را - افزود او را

و گله او را - دور کرد شکایت و

گله او را (از اضداد)

شکت الناء تشکيه پوست بره حنث

تا در آن دوغ زنند

شکی شاکیه بازماند از وی - خوشنود

کرد و دل او را

شاکاه

تَشْكِي مِنْ جَرَحٍ
تَشْكَتُ الْبِرَّةُ

اَشْتَكِي
تَشَاكُوا
شَكُو

شَكُو وَشَكُوِي
شَكُوَة - شَكَوَات وَشَكَاء ج

شَكَاة وَشَكَاء
شَكَاة
شَاكِي

شَاكِي لِسَلَاحٍ

شَكِي

شَكِيَّة
مَشْكُوَة
مَشْكُو

شکایت و شکله کردار
مکروه و شکله باور رسیده
مناکم و دروناک شد از آن
راست بره ساخت
تا در آن دوع زنده

عکله کرد
بهم دیگر عکله کردند گروه
نشر ریزه

گلّه - بیماری . مرض
شکوات و شکاء ج پوست بر شیر
خواره که در آن آب و شیر نهند

بیماری . مرض
غیب . نگویش
اندک بیمار - شیرورنده
مرد عکله مند

مرد صاحب شوکت (قد از شکاک
شده)

گلّه کرده شده - دروناک
- اندک بیمار - عکله مند

گلّه - بیماری - باقی مانده چیزی
جای چراغی
عکله کرده شده

(شَلَّ) الثَّوبُ شَلًّا - ن سبک دوت
جامه را

رخت چشم اشک خود را
پوشید زره را
برید آنرا

راند آنرا و دفع نمود
خشک گردید دست او
تپاه مباد دست تو

تپاه کرد دست او را
تپاه شد و خشک گردید
دست او

باران بجز باران افتاد
ر بود گرگ گو سفند را

شَلَّتِ الْعَيْنُ دُمَعَهَا
شَلَّتِ الذَّرْعُ

شَلَّ النَّحْيُ
شَلَّ شَلًّا وَشَلًّا

شَلَّتْ يَدُهُ شَلًّا - ن
لَا شَلًّا وَلَا شَلًّا (دعا)

أَشَلَّ يَدَهُ
أَشَلَّتْ يَدُهُ - ل

أَشَلَّ الْمَطَرُ الشَّلَالَ
أَشَلَّ النَّهْبُ فِي الْغَنَمِ

الْثَّلَاتُ الْأَيْل
شَلَّل

رَجُلٌ شَلَّلٌ وَشَلَّلٌ

شِلَال

سُلَّة
سُلَّة وَشَلَّة

رَجُلٌ أَشَلَّ

شَلَاء

يَدٌ شَلَاء

عَيْنٌ شَلَاء

شَلِيل

پراکنده و دور شد ستر
واغی و تپاهی و رجانه
که بشستن زود - خشکی
دست و تپاهی آن
مرد با شتاب و سریع
- نیکو صحبت و خوش ذات - سبک دخت

مکروه پراکنده و پریشان
یا گروهی که شتران را رانند

نیت یا نیت سفر
کار و ور که آنرا میخواهی
مرد تپاه دست

زن تپاه دست
دست تپاه و خشک
چشم که بنیانی او رفته
پلاس از چشم یا موی

- پس بالان - سر اهن چه که در
زیر زره پوشند - زره کوتاه
در زیر زره بزرگ - زره

شَلِيل - شِلَّة وَشِلَّة ج میان رودخانه
یا جای جاری شدن آب -
آب بینی - خط های دراز
از گوشت پشت

شَلُول
رَجُلٌ شَلُول

تمام سال از زن و شتر ماده
مرد سبک در حاجت
نیکو صحبت خوش ذات

شَلَالَات - شَلَال واحد جامای فرود آمدن آب
نهرهای عظیم آبشارها

جَارٌ مِثْلُ خَرَسَبِكٍ
رو و تند رونده

رَجُلٌ مِثْلُ مَرْدَسَبَكٍ
در حاجت -
نیکو صحبت خوش ذات

مِثْلُ خَرَسَبَكٍ
مائل یا ده



ه (شُلْثَان) سلطان
 ه (شَالِج) و شَالِج و زَنِيْت نصف
 (شَلَحَ) شَلَحًا برهنه کرد او را
 شَلَاء و شَلَحِي - شَلَح ج شمشیر و تیغ نیز
 مُشَلَح محل جابه کردن است در حمام
 ه (شَلَحَف) مضطرب خلقت - احمق فریه
 (شَلَحَه) بِالسَّيْف شَلَحًا - ن پاره کرد
 او را شمشیر
 شَلَح اصل - نسل - فرزند مرد یا
 نطفه او - منبرج زن
 ه (شَلَحُ سُو) او نسل بدی است
 ه - رَجُلٌ (شَلَحَب) مرد احمق و درشت و گنگ
 ه (شَلَحَف) مضطرب خلقت
 (شَلَشَل) الْمَاء شَلَشَلَةً و شَلَشَالًا چکاند
 آب را
 شَلَشَل الْمَاء و بِالْمَاء روان کرد آب را متفرق
 و منتشر
 شَلَشَل السَّيْف لَدَم و تَشَلَشَل رِيح شمشیر
 خون را
 شَلَشَل الصَّبِي بَوْلَهُ و تَشَلَشَل چکاند کودک
 بپاش خور را و متفرق انداخت
 رَجُلٌ مُتَشَلَشِلٌ مرد کم گوشت لاغر
 و سبک چالاک
 مَاءٌ مُتَشَلَشِلٌ آب پی در پی چکان
 رَجُلٌ شَلَشِلٌ مرد سبک در حاجت و سیرج
 - نیکو صحبت و خوش ذات -
 مرد کم گوشت سبک بدن
 مَاءٌ شَلَشِلٌ و دَم آب پی هم چکان
 شَلَشَال پریشان انداختگی آب و غیره
 (شَلَط) و شَلَطَاء کارو
 شَلَط - شَلَط ج نیرو از و بار یک و نازک
 (شَلَع) رَأْسُهُ شَلَعًا - م شکست بر او را
 (نقه من تلغ بالمشنة)
 (الشِّلَف) مِنَ الْحَدِيد شَاخه آهن

شَالُوْتُ آبی که از بند ی به شیب آید
 شَلَاْفَه زن زانیه
 (شَلَقَه) شَلَقًا - ن بد رازی شکافت
 گوش او را - جماع کرد او را - بتازیانه
 زد او را
 شَلَقَاء کارو
 شَلَقَه بیضه و تخم موسمار
 شَلَقَه کوبه که بان چیز را شکنند
 شَوَلَفَت آنکه شیرینی دوست دارد -
 شیرینی فروش
 شَلَاَن زنبیل گدایان
 مُشَلِيق آنکه موقع خنده و مین را بسیار باز کند
 (شَالِم) شَوَلَم و شَلِم گندم دیوانه
 شَلِم شراره خشم و مانند آن
 شَلَم و شَلِم و شَلَم (اَوْرَشَلِم سابق) بیت المقدس
 ه (شَلَق) هر بر سال
 (شَلَا) شَلَوًا رقت - سیر کرد
 شَلَا الثَّيَّ بر داشت آنرا
 أَشَلَى الْكَلْبَ عَلَى الصَّيْد خواند سگ را تا بر
 انگیزاند بر صید
 أَشَلَى النَّاقَةَ خواند ماده شتر را برای دو شیدن
 یا خوراک
 أَشَلَى ذَاتَهُ توبره نمود چهار بار را تا انس گیرد
 را تا بند آنرا و یکسو کرد -
 خواند او را تا بر ماند
 أَشَلَى خشم گرفت
 أَشَلَاهُ خواند او را تا او را نازشگی
 و دشواری یا از هلاکت
 شَلَو - أَشَلَاء ج اندام تن - عضوی
 از اعضاء آدمی - هر پوست
 کننده که آنرا خورده و بقیه آن مانده
 - بقیه از مردم
 بَنُو فُلَانٍ أَشَلَاءُ بَنِي فُلَانٍ آنان را بقیمانده
 و بقایای ایشانند
 شَلَوَه پاره از هر چیزی

شلا

أَسْلَاةُ اللَّحَامِ

شَلِيَّةٌ - شَلَايَا ج

مُشَلَّى

(شَمْ) الْوَرْدُ شَمًا وَشَمِيمًا وَشَمِيمِي

شَمْ شَمًا - ن

شَمْ شَمًا

شَمْ

شَمْ الْجَبَلِ أَوَّلًا لَف

شَمْ الزَّهَرِ

أَشَمْ أَشَمًا

إِشْمَامُ الْحَرْفِ

تَشَمُّمٌ وَتَشَمُّمٌ

شَامًا مُشَامَةً وَتَشَامٌ تَشَامًا مِمَّا يَكُونُ

إِشْتَمَّ الشَّرَّ

إِسْتَشَمَّهُ

شَمَّ

شَامَةً

شَمَمَ

دَارَةُ شَمَمٍ

أَشَمَّ

اندام با گوشت تن از هر چیزی

شده های یکام

پاره از گوشت -

با قیامده مال

نخف و لاغر

بویید آنرا

نکبت کرد

آزموده شد

بلند گردید راس کوه

و بالای دماغ

بویید کل را

سر را راست نگه داشته رفتن

- بچ و راست برگشتن -

بوییدن و بویانیدن - اندک

ریدن حجام

بویانیدن حرف راضمه

با کسره بطرزیکه شنیده نشود

بوییدن

خواست که بویید آن را

بوییدن

یکی از حواس پنجگانه است

نزدیکی - دوری (از اضداد)

- بلند کوه - بلند کوه - بلند کوه

- خوبی و راستی بالای آن

و سمران - ایستادگی سرسینی

- نیکو بلندی آن - درازی و

باریکی بینی - فروبستگی سرینی

خانه او نزدیک یا دور است

مرد بلند بینی - هنر صاحب

ننگ - دوش بلند سر

استخوان

جَبَلِ أَشَمٍّ - شَمْ ج

شَمَاءُ

أَشْمُومٌ

شَمِيمٌ

شَمَامٌ وَشَمُومٌ

شَمَامٌ

کوه بلند

زن بلند بینی

نام دو شهر است بمصر

بلند - درخت بجهت آنکه چهار پا

میگوید آنرا - بوی خوش

سیار پر بوی

نوعی از خربزه کوچک که خطهای

سرخ و زرد دارد بفارسی

(دستنبویه گویند)

شَمَامَةٌ واحد - شَمَامَاتُ ج هر آنچه بوییده

شود از بویهای خوب - نوعی

از خربزه زرد

آنچه بوییده شود به بینی - مشک

(شَمِيتٌ) به شَمَاتًا وَشَمَاتَةً - ف شاد

شد بغم او شامیت ص - شَمَاتٌ

ج

شَمِيتٌ الْعَاطِسُ

شَمِيتٌ عَلَيْهِ

و عای عطسه گفت مر

اورا که (يُشَمِّتُكَ اللَّهُ) شد

شَمِيتٌ بِهِ فِيهَا

شَمِيتٌ بَيْنَهُمَا

أَشَمَّتَهُ اللَّهُ يَعْدُوهُ

دشمن

نامید گردانید او را در آن چیز

فراسم آورد بین آن دو را

شاد گرداند او را خدا بغم

برگردیدند پنهان بدون غنیمت

شَامِيتَةٌ - شَوَامِيتُ ج

بَاتَ بَلِيلَةُ الشَّوَامِيتِ

شَمَاتٌ وَشَمَاتِي (واحد ندارد) نامیدان

(شَمْج) الشَّيْءُ شَمْجًا - ن آمیخت آنرا

دوخت جامه را دور از هم

شَنَابٌ کرد

نی و منع کرد او را از آن

آنچه از انگور و مانند آن براندازند

وقت خوردن - اندک و حقیر از

هر چیزی - نان جوئی

مَا ذُقْتُ شَمَاجًا

نَاقَةٌ شَمْجِي

نخشدیم چیز مرا

ماده شیرین تر و شیرین تر

(شَجَر) الرجل شجرة وود ترسناک
 (شَخْط) و شخاط و شخوط بسیار دراز
 (شَخ) الرجل شخا و شموخا - ن بلند
 شد کوه شاخ ص - شَمَخ ج
 شَمَخ الرجل بآلفه و شَمَخ تکبر نمود
 شَمَخ ص
 تَشَاخ
 تَشَمَخ بآلفه
 نَبَه شَمَخ
 نَسَب شَاخ
 جبال شامخات و شواخ و شَمَخ کوههای
 بلند
 مَفَاذَة شَمُوخ و شَمَخ بیابان دور و اطراف
 وسیع
 شَمَخ بسیار شریف
 (شَخَر) شَمَخَرَة تکبر کرد - بزرگ
 منشی نمود
 اشخَر اشخَراراً دراز گردید
 شَمَخَر و شَمَخَر متکبر - ضخیم از مردم و شتر
 شَمَخَر کوه بلند
 ه (شَخَر) ناس و بد اختر
 ه (شُخَر) و شَخَر بلند نظر - فربه
 - ضخیم از مردم و شتر
 شَمَخَرَة و شَمَخَرَة تکبر و بزرگ منشی
 ه (شَمَدَت) الناقة شَمَدَا و شَمَادَا
 و شَمُودَا - ض آ بستن
 گردید ماده شتر سر دم را واداشت
 شَمَدَت النخلة گردنری یافت درخت خرما
 شَمَدَت المرأة فرجه را بر گردن فرج خود را
 بپاره تا زبدان آن
 بیرون نیفتد
 اِشْمَاد رَدَن قَرَج بسترین در بنه گوسفند
 تا بلند کند پس بر جعد بر او
 الخبله فی شَمَدَتها - درختی را بر درخت (کور) نزدیک کرد
 اِشْمَدَة و یَشْمَدَة مرغ تیز پرواز

کمر و بالارود

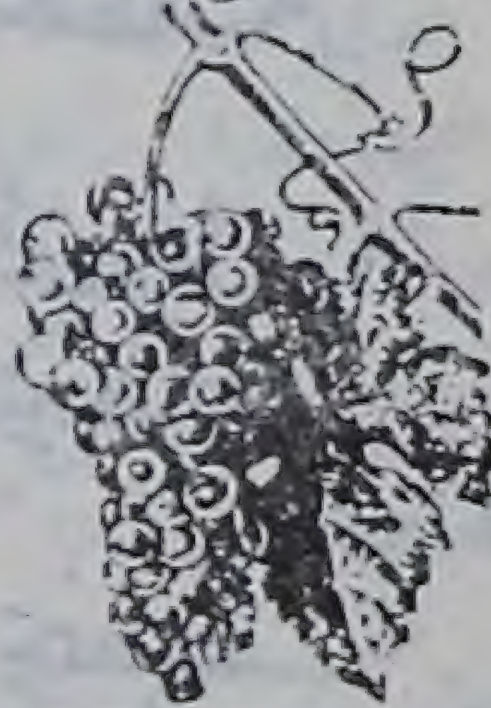
شامد - شوامد ج ماده شتر آستن -
 درخت خرمای گردنری یافت
 شَمَدَان و شَمَدَمَان گرگ
 (شَمَدَر) و شَمَدَر و شَمَدَار سیر سریع
 با شتاب
 شَمَدَر شتر سریع رو
 شَمَدَرَة کودک شادمان و سبک - سیر سریع
 شَمَدَارَة کودک شادمان سبک
 (شَمَر) شَمَرَا با تخم خرا مید یا غمت
 نمود و شتاب رفت
 شَمَر النخل فراهم آورد و در دهن خرمارا
 اِشْمَرَة شتابانید آنرا
 اِشْمَرَة بالسيف اورا بشمشیر در آورد
 اِشْمَار همه پستان ماده شتر را بستن
 - آستن کردن شتر ماده را
 شَمَر تَشْمِيرَا خرا مید در رفتن -
 کوشید و میرعت نمود
 شَمَر الشئ فراهم آورد آنچیز را
 شَمَر الثوب بر داشت جامه را - بر جعد آنرا
 شَمَر في الامر سبکی و شتابی کرد کار
 شَمَر السفينة را گردگشتی را
 تَشْمِير غزیت بکاری کردن
 تَشْمَر خرا مید در رفتن با سرعت رفت
 تَشْمَر للأمر و اِشْمَر آماده شد برای کار
 تَشْمَر الفرس و اِشْمَار سرعت رفت سبب
 اِشْمَر سرعت رفت - یا خرا مید در رفتن
 شَمَر مرد آزموده کار - دانای امور دنیا
 - سخنی
 شَمَرَة رفتار مرد فاسد و تبه کار
 شَمَرَة و شَمَرَة و شَمَرَة آزموده کار - دانای
 در امور
 نَاقَة شَمَرَة و شَمَرَة و شَمَوَة ماده
 شتر تیز رو
 شَمَرَة و شَمَار گیاهی است دای
 گلهای کوچک و دانه مستطیل شکل

شَرُّ شَمِرٍ بدی سخت
شَمُور اناس
شَمِیر دانی امور
- آزموده کار
- ماده شترتیزو
شَاة شامرو شامره
گوسفندستان
بر شکم حبیده



لَنَّة شامره - شوامر ج شامی حبیده
به جنای دندان
شَمِیران نقاط خوش آب و هوای شمالی شهر طبرستان
شَمِیر مرد آزموده کار
لَنَّة مُشَمِرَة گوشت بن دندان حبیده
(شَمَرَج) الثوب مدوحت جامه را
- دوراد و رود و خشن
شَمَرَج الکلام خلط کرد و سخن
شَمراج - شَماریج ج اختلاط سخن بدروغ
شَماریج باطلها و اکاذیب
شَمَرَج و شَمُروج و مُشَمِرج جامه نازک
تنگ بافته
شَمَرَجَة نیکو پرورش و رایگی بجه
مُشَمَرَج (مبتدای المفعول) نیکو پرورش
یافته
(شَمَرَخ) العِذْق تراشیده خوشه خرمارا
بداس

شَمَرَخَة شمر شاخ بریدن - خوشه انگور چین
شَمراج و شَمُروخ شمر شاخ خرم که بر آن
غوره باشد یا خوشه
انگور بشکل



شَمراج مَرکوه -
بالا و اعلای بر
- سفیدی پشیا
اسب
فَرَس دُوشَمراج
اسب که بر پشیا

شمروخ - شَماریج ج شاخه نازکی که بالای
شاخه بزرگ بر آید
ه (شَمَرذاة) ماده شترتیزو
شَمَرذی گیاهی یا درختی است
ه (شَمَرذَل) جوان چابک - شترتیز
رو - نیکو خلقت و خوب
صورت

شَمَرذَلَة ماده شتر خوش اندام نیکو صورت
ه (شَمَرذاة) و شَمَرذی ماده شتر
تیزو

ه (شَمَرذَل) بهمانی شمر ذل است
ه (شَمَرطَل) و شَمَرطول مرد دراز و
مضطرب خلقت

تَوَب (شَماریق) و شَماریق و مُشَمَرِق
قطعه و باره های جامه
ه (شَمَرْت) لَفْسَه شَمَرًا - ن نفرت
داشت از آن

تَشَمَر الوَجْه برگردید روی او و در هم کشیده شد
اِشَمَار اِشَمیرازا ترسیده - گرفته شد
- مکره و نفرت داشت

شَمَارِیزَة شمر شکنی
شَمَر نفرت نمودن نفس از چیزی
که ناخوشش دارد

مُشَمَرَس ترسان - ناخوش دارنده
ه (شَمَس) الفَرَس شَمُوسًا و شَماسًا
- ن ض توستنی کرد و اسب
شَمُوس ص - شَمَس ج
شامس ص - شوامس ج

شَمَس لَه آشکار کرد و شمنی را برای او
شَمَس یَوْمًا شَمَسًا آفتاب ناک شد
شَمَس یَوْمًا شَمَسًا روز ما
اشماش آفتاب ناک شدن روز
شَمَس الکافِر پرسید آفتاب را
شَمَس الشَّیء چیز را بافتاب سوزانید

شَمَس الکافِر پرسید آفتاب را
شَمَس الشَّیء چیز را بافتاب سوزانید

آشمنص و اشمنص
شمنص الدواب تشميصا بدرشتی زاندها بار
شمنص الدابة زدها بار باجوب تا تر رود
تشمص خشم کرد و در گرفته شد
جارية ذات شماص وملاص دختر سبک
نرم بدن شوخ که ناگاه بی بهکانه پیش
آینده

شَمَاصُ شَتَابِی . عَجَلَه
شَمُوصُ سَمِيعُ وَشَادِمَانُ
ه (شَمَصَر) عَلَیْهِ شَمَصْرَةُ نَگ گرفت بَرُو
(شَمَط) الشَّيْ شَمَطًا - ض آمِخت آنرا
شَمَطَ الْأَنَاءُ بِر کرد ظرف را
شَمَطَ النَّخْلَةَ بِر افتاد غوره خرما
شَمَطَ الشَّجَرَ رَحِيت بِر گهای دخت
شَمَطَ شَمَطًا وَاشَمَطَ اشْمِطًا وَاشْمَاطًا
اشْمِطًا آمِخت شد موی سیاه

و سفید می سپرد
آشمت ص مکر - شمت و شمتان
ج شمتاء ص مونت - شمت ج
شمتا ط و شمتطا ط موی سیاه و سفید
شمت و شمت و شمت آخه خوراک را خوش مزه
کند چون فلفل و مانند آن
شمت و آمخته - صبح بدان جهت که سفید
آن بسیار می آمخته - اولاد مرد که نیمه
نرو نیمه ماده باشد - خشک و تر
بهم آمخته - گرگ سیاه سفید -
شیر خوش مزه که ترشی و تازگی آن
معلوم نشود

مرغ مفید و سیاه دم
غوره خرمای که نزدیک برسد
باشد بانی آن رطب شده
وراز - گروه مردم و غیره
گروه مردم و غیر آن
- شکافکی جامه
گروه از مردم و غیر آن

شامسه
 تشمس
 تشمس علینا
 شمس موت - شمس ج خورشید
 شمس
 بسط الشيء في الشمس
 که حرارت و اشعه آفتاب بود
 دخلت الشمس الى البيت
 داخل شد شعاع
 آفتاب در خانه

الشَّمْسُ وَالشَّمْسُ وَالشَّمْسُ مِنَ الْأَيَّامِ رُومِي
آفتابی که ابری نیست در آن
شَمْس - شَمْس و شَمْس ج اسب پوس
- آنگه در دشتی سخت باشد
شَمْس - شَمْس ج از روزهای صاف
و آفتاب - از اسبهای سبکی
کند و مانع سوار شود - از مردان
بدخوی

شمسیہ جرحہ محفظہ از آفاق و ابرار
شماس۔ شمس۔ ج. خادم مقبہ
نضاری

مُتَشَمِّسٌ
مَحْتِ تَوَانَا - بِيَار
بَحِيل - دَرَأَقَابِ اِسْمَاءُ

ه (شَمْسِل) ^{فیل}
 ه (شَمِشَقَة) ربه و کف مانند یکدیگر
 مستی شراب از دمان خارج کند
 ه (شَمِشَلِیق) پیر فروخته اعضا و شتاب
 (شَمَص) الدواب شَمَصاً - ن بزمی یا
 درشتی را اند چهار پا را

شَمَصَ فَلَانًا بِالسَّوْطِ زدا و را
شَمَصَ الْفَرَسَ ناگوار و شداسب از خوردن
گناه نیست تر

شَمَصَةُ الرَّجُلِ آزار کرد او را تا بخشم مباد
شَمَصَةُ الشَّيْءِ باضطراب درآورد

شَمِصَ شَمَصًا - ف

11

قَوْمٌ شَمَّاطِيٌّ
ثَوْبٌ شَمَّاطِيٌّ
جَاءَتْ الْحَيْلُ شَمَّاطِيًّا
شَمُوطٌ (عند الغامة) سنبه دانه
مَشْمُوطٌ
هـ (شَمْطَالَةٌ) پاره گوشت بر پیه
(شَمْطَةٌ) شَمْطَان - بازداشت ورا
- آمیخت و در کلم سخن نرم را
بدرشت - بر آمیخت و نرم
شَمْطَ الشَّيْءُ آمیخت آنرا - اندک اندک گرفتن
(شَمْعٌ) شَمْعًا و شَمُوعًا و شَمْعًا - م
بازی و مزاح کرد
شَمْعُ الشَّيْءِ شَمُوعًا
شَمْعٌ بِهِ
أَشْمَعُ السَّرَاجِ
شَمْعُهُ تَشْمِيعًا
شَمْعُ الثَّوْبِ
شَمْعٌ و شَمْعٌ - شَمْعَةٌ واحد - شَمْعَاتُ ج
آنچه برای روشنی سوزندار پیه
یا موم
شَمَاعٌ
مِسْكٌ مَشْمُوعٌ
مَشْمُوعَةٌ
شَمَاعٌ و شَمَاعَةٌ
شَمُوعٌ مِنَ النَّسَاءِ
شَمْعَدَانٌ - شَمَاعِدٌ و شَمْعَدَانَاتُ ج
مناره یا پایه که بر آن شمع گذازد
(أَشْمَعَطَ) أَشْمِعْطَا طًا بر شد از خشم
أَشْمَعَطَ الْقَوْمَ فِي الطَّلَبِ خشکین شد

أَشْمَعَطَ الذِّكْرَ
أَشْمَعَطَ الْخَيْلَ
أَشْمَعَطَ الْأَبْلَ
(شَمْعَلٌ) الْقَوْمُ و تَشْمَعَلٌ و أَشْمَعَلٌ -
أَشْمَعَلٌ أَشْمَعَلًا
أَشْمَعَلْتُ الْحَرْبَ
أَشْمَعَلْتُ الْغَارَةَ
أَشْمَعَلْتُ الْأَبْلَ
شَمْعَلٌ و شَمْعَلَةٌ
شَمْعَلَةُ الْيَهُودِ
مُشْمَعِلٌ
مَشْمَعِلَةٌ
غَارَةٌ مُشْمَعِلَةٌ
(شَمِيقٌ) شَمِيقًا - ف شادمان شد
تَشْمِيقٌ
شَمِيقٌ
أَشْمِيقٌ
شَمِيقٌ - شَمِيقَةٌ مَوْتٌ
شَمِيقٌ
(شَمَلَتْ) الرِّيحُ شَمُولًا - ن وزید باد
شَمَلَتِ الشَّيْءُ شَمَلًا
شَمَلٌ بِهِ
شَمَلُ النَّخْلَةِ
شَمَلُ الْمَرْءِ
شَمَلُ الْأَمْرِ
شَمَلُ الشَّاةِ شَمَلًا - ن ض در غلاف گرفت
بستان گوسفند را - شمال چنت

شَمْلُ شَيْءٍ - ن
شَمْلُهُمُ الْأَمْرُ

برای کوفسند
باد شمال رسید آنرا
همه رسید آنکار و فرا گرفت
ایشان را بار رسید خیر و
شر با ایشان

شَمْلَةُ شَمَلٍ وَشُمُولًا
شَمَلَتِ النَّاقَةَ

بجا در پوشید آنرا
قبول کرد ماده شتر بار
و آبتن شد

شَمِلَتْ إِبِلَكُمْ بَعِيرًا لَنَا
شَمِلَتْ إِبِلَكُمْ بَعِيرًا لَنَا
شما شتر ما را و در آمد در گله آنها
(شتر ما در بین گله شتر شما است)

أَشْمَلُ الْقَوْمِ

رسید ایشان را باد شمال -
داخل باد شمال شدند

أَشْمَلُ الشَّاةِ

شمال ساخت برای کوفسند

أَشْمَلُهُمْ شَرًّا

رسانید ایشان را بدی

أَشْمَلُهُ شَمْلَةً

داد او را چادر

أَشْمَلُ

صاحب چادر کردید که در خود پیچید

أَشْمَلُ النَّخْلَةِ

بر چید از خرما آنچه بود

أَشْمَلُ الْفَحْلِ سَوْلَةً

یک نیمه یا دو ثلث داد

إِشْمَالٌ

گاو آن را آبتن نمود نر
بسوی باد شمال شدن

شَمْلُهُ تَشْمِيلًا

چید او را بجا در کوتاه

شَمْلُ الرَّجُلِ

شمار کرد - صاحب چادر کوتاه شد

إِشْمَلٌ بِالْثَوْبِ

در خود پیچید جامه را

إِشْمَلٌ عَلَيْهِ الْأَمْرُ

دراز گرفت او را و احاطه نمود

إِشْمَلُ الرَّجُلِ

بشناخت مرد

إِشْمَلٌ عَلَى سَيْفِهِ

زیر جامه خود کرد آنرا

تَشْمَلُ تَشْمَلًا

چادر پوشیدن - صاحب
چادر شدن

إِنْشَمَلَ

دامن بر چید و شناخت

إِنْشَمَلَ لِلْأَمْرِ

آماده شد برای کار -

إِنْشَمَلَ الْفَرَسُ

سبک و چست گردید

شَمْلٌ وَشَمْلٌ

تیز رفت
گروه - جماعت - باد شمال

شَمْلٌ فِي شَمْلِهِمَا
وَجَمَعَ اللَّهُ شَمْلَهُمُ

در آمد در میان جماعت
فراهم آورد خدا کار
پریشان آنها را
مستغرق و پریشان گرد
خدا کار فراهم آورد
(از اضداد)

فَرَّقَ اللَّهُ شَمْلَهُمُ

نوعی چادر کوتاه که در خود پیچید

شَمْلَةٌ

شَمْلٌ وَشَمْلٌ

خوشه خرما پر بار یا کم بار

شَمْلَةٌ

مهیبت در خود پیچیدگی جابه

شَمْلٌ

شانه - اندک از باران -

و از مردم و شتر - اندک از خرما

شَمْلَةٌ

اندک از خرما و از باران و مانند آن

أَمْرٌ شَائِلٌ

کار همه رسانده و فرا گیرنده چیزی را

شِمَالٌ وَشِمَالٌ - أَشْمَلُ وَشَمَائِلُ وَشَمْلٌ ج

جیب (ضد راست)

شِمَالٌ - شَمَائِلٌ ج شمرشت - شوم -

واغ پستان کوفسند - هر دو سینه

از در و زراعت که بدست گیرند

- پوشاکیت مانند توبره برای پستان کوفسند -

غلاف خرما نورس

نَاقَةٌ شِمَالٌ

ماده شتر شتاب و

شِمَالٌ وَشِمَالٌ - شِمَالَاتٌ وَشَمَائِلٌ ج

باد شمال (در آن لغات نیست)

شِمْلٌ وَشَمْلٌ وَشَمْلٌ وَشَمْلٌ

شومل و شمول و شمیل (

بادیکه از طرف قطب وزد

- شراب یا سرد از آن

خوشه خرما پر بار یا کم بار

ماده شتر سریع تیزرو

طبع

مانند شمال - چپ

شَمْلٌ

نَاقَةٌ شَمْلَةٌ

شَمْلَةٌ - شَمَائِلٌ ج

شِمَالٌ

شَمَائِلٌ - شَمَائِلٌ ج

خانه که صیاد سازد

و در آن پنهان شود تا شکار کند

مِشْمَلٌ

شمشیر کوتاه که بجامه پوشند آنرا

یا شانه و علامتی در پستان کوفسند ندارد

مشمول و مشتمل

مشمول
مشمول

مشمول

مشمول
مشمول
مشمول
(مشمول) الرجل

مشمول النحلة

مشمول

مشمول وشمول

مشمول - شمائل ج اندک - شانه پریشان

ذهبوا شمائل

ما على النحلة الا شمائل

کمی خسرا

(شملاق)

(شمندر) وشمندر گبا هست شکر

که ریشه آن ضخیم و از آن شکر

میگیرند

(شمهذ) نیز از هر

چیزی با کار

لب تیز

شمهذه تیز کردن

آهن

شمهذ وشمهذه سک سبک تیز کردن

(شما) الرجل شمو - ن بلند شد امر او

شما

(شن) الماء على الشراب شئا - ن

باشید آبرو شراب و پراکنده کرد

شن الغارم عليهم و آشن پریشان و از هر

طرف ریخت غارترا

شنت القرية و آشتت کهنه گردید مشک

تشتن و تشتان المجلد خشک شد و در نیم کشید

شد - کهنه گردیدن مشک

خشک شدن پوست

تشتن السقاء و آشتن کهنه شد مشک

استشن لاغر شد

استشن الى اللبن آرمند و بایل بشیر گردید

استشت القرية و ریده شد مشک

شن - شنان ج { مشک و ریده و کهنه

شنة

شنان

شنان

شنانة

شنون

دشمنی - خلاف

متفرق - آب سرد

آب که از درخت و از مشک بجکد

فریه - لاغر (از ازداد) -

گر سنه - شتر مسابنه نه لاغر

و نه فریه

قطره های آب و اشک -

چکیدن آن - هر شیر که بر

آن آب ریخته باشند

(شنا) شنا و شنا و شنا و شنا

و شنا و شنا و شنا و شنا

و شنا و شنا و شنا و شنا

دشمن داشت او را و دشمنی کرد

به خلقی کرد شانی صبر

شنا ج شنان صبر

شنا و شنا صبر

شنى الشئ شنة - ن دارد حق او را

شنى به اقرار کرد بان یا داد آنرا و بپراشد

شنى الشئ بر آورد آنرا

شنانا القوم با یکدیگر دشمنی کردند

شنة و شنة با یکدیگر از آرایش

شنة رنده از هر چیز

شوا فی المال مالیکه بدان بخل نشود

رجل شنائية مرد دشمنی کننده

مشناء زشت رو - آنکه مردم

او را دشمن دارند

مَشْنَاء

مَشْنُوْء

(شَنْبَ) الْيَوْمَ شَنْبًا - فِ سُرْدُودِ رُوزِ شَنْبِ الرَّجُلِ

شَايِب و شَنْب شَنْب

شَنْبَة

شَايِب وَاَشْنَب

شَايِب

شَنْبَاء و شَمْبَاء (بِحركات شين) زن خوشا دندان

شَنْبَاء

شَنْب

مَشَايِب

(شَنْبَتْ) الْهَوَى قَلْبَهُ عَشَقَ بَدَلِ او آوِجَت

شَنْبَتْ و شَنَايِب شير درنده - درشت

ه (شَنْبَلَة) شَنْبَلَة بوسه داد آرا

(شَنْبَر) ثَوْبُهُ شَنْبَرَة پاره کرد جامه

شَنْبَرَة - شَنْبَر ج اَمَشْت - مان

و اَمَشْت - گوشواره

ه (شَنْبَقَة)

ظرفيت که در آن ميه نهند و غزازه گویند بفای

درشت - غلظ -

ه (شَنْج)

جلده شَنْجًا - فِ وَاَشْج و شَنْج وَاَشْج

ترکیده و در هم کشیده شد پوست آن

فَرْسُ شَنْجِ الْاِنْسَاء اسب در هم کشیده رک را

شَنْج

شتر - ترکیدگی پوست و در هم کشیدگی آن

لَشْنَج

مُشْنَجَة

ه (شَنْجَار)

(شَنْجَ) عَلَيْهِ تَشْنِجًا زَنْتِ كَفْتِ بَرَاو

شَنْج كُوشَنَاجِي و شَنْجَاحِي و شَنْجَاحِيَة

شتر دراز تن

بَكْرُ شَنْجَاح

(شَنْجَ) التَّلْخَل

شَنْجَاح

مُشْنَجَاح

درخت خرما سبزه از آن خار دور کرده باشند

ه (شَنْخُوب)

و شَنْخَاب و شَنْخُوبَة - شَنْخَاب ج سرکوه بلند

شَنْخَب

شَنْخَاب

ه (شَنْخَفَة)

شَنْخَف

شَنْخِف و شَنْخَفَة

ه (شَنْخَم)

ه - فَرْسُ (شَنْدُف)

كُج رَخَار

ه (شَنْدُخ)

سخت - دراز و پر گوشت

شیر درنده - اسب تیز رو - سریع با شتاب

طعام و نیمه خانه نو بار گشت از سفر با یافتن گشته

ه - رَجُلُ (شَنْدِيرَة) و شَنْدِيرَة مرد

با غیرت با بد زبان

(شَنْرَ) عَلَيْهِ تَشْنِيرًا غَلِبَ كَرْدَاوَرَايَا

شنوانید عیب او را و سوا کرد

رفتار دروش مرد صالح

عیب و عار

گر

ترکیدگی با ختن پوست

فراخ و وسیع

معرب شکار روان

کجا هست خار و در

شتر جوانه

خار را دور کرد و درخت

خرما و اکسره کرد

بسی کوه

درخت خرما سبزه از آن خار دور کرده باشند

ه (شَنْخُوب)

و شَنْخَاب و شَنْخُوبَة - شَنْخَاب ج سرکوه بلند

شَنْخَب

شَنْخَاب

ه (شَنْخَفَة)

شَنْخَف

شَنْخِف و شَنْخَفَة

ه (شَنْخَم)

ه - فَرْسُ (شَنْدُف)

كُج رَخَار

ه (شَنْدُخ)

سخت - دراز و پر گوشت

شیر درنده - اسب تیز رو - سریع با شتاب

طعام و نیمه خانه نو بار گشت از سفر با یافتن گشته

ه - رَجُلُ (شَنْدِيرَة) و شَنْدِيرَة مرد

با غیرت با بد زبان

(شَنْرَ) عَلَيْهِ تَشْنِيرًا غَلِبَ كَرْدَاوَرَايَا

شنوانید عیب او را و سوا کرد

رفتار دروش مرد صالح

عیب و عار

گر

شَنَير و شَنِيرَة بدخوی برتر - پر عیب
 (شَنِیر) و شُونِیز و شَنِینِیز و آنه سیاه
 (شَنَزَب) بسیار سخت
 ه (شَنَزَرَة) ورشتی از هر چیزی
 (شَنِینَة) - شَنَاشِن ج خوت
 و طبیعت - عادت -
 پاره از هر چیزی - گوشت پاره
 شَنَشَنَة صدای حرکت کاغذ و بایرن
 (شَنَص) بالشی شَنَصًا و شُنُوصًا -
 ن ف در آویخته شد با نخیر
 - یا لازم گرفت آنرا
 فَرَسُ شَنَاصُ و شَنَاصِی و شَنَاصِی و
 شَنَاصِیَکَة اسب دراز
 بیگل قوی و نجیب
 ه (شَنَصَرَة) و شَنِصیر ضخیم و سختی
 و ورشتی
 شَنِصیر پناه گاه
 (شَنَط) تشنِطًا بریان کرد
 شُنَط گوشت های پخته نفع یافته
 شِنَاط - شِنَاطَة و شِنَاطِط ج زن
 نیکو بدن و نیکو رنگ
 مُشَنَط گوشت کباب و بریان شده
 (شَنَط) الجبل و شِنَاط و شُنُطَة -
 شِنَاطِی ج خیر سرکوه -
 کنار آن
 اَوَّیَة ذَاتِ شِنَاط زن پر گوشت و فربه
 اَمْرٌ شَنِطِیان زن بدخوی
 (شَنِط) مرد بلند قامت و نیکو صورت
 (شَنَطَر) هَم و شَنَام دار بایشان
 شَنِیر و شَنِیرَة و شُنُطُورَة بدخوی
 - پدید زبان - سنگ بزرگ
 که از سرکوه شکافته بر افتد
 شَنِیرَة کنار ره کوه
 شَنِیر الجبل - شَنِیر واحد اطر
 و کنار ره های کوه

ه (شَنُطُوف) شاخ هر چیزی
 (شَنُطِی) به شَنَوانید با و کمزور
 شُنُطُورَة الجبل - شِنَاطِط ج سرکوه
 و اطراف آن
 (شَنَعَة) شَنَعًا - م فخر و دشنام
 داد او را و رسوا کرد
 شَنَع الحُرقة شَنَعًا متفرق و پیرشان کرد
 شَنَع به شَنَعًا زشت گفت او را
 شَنَع شِنَاعَة و شُنُوعًا زشت گردید
 شَنِع و أَشَنَع و شَنِیع ص - شَنِیع ج
 شَنَع الرُّجُل تشَنِیعًا بسیار بدگویی و
 تشَنِیع تشَنِیع نمود او را
 زشت شمردن چیزی را - آشکارا
 نمودن - بستوه آمدن -
 کوشیدن در رفتن چهار پا
 شَنَع البَیْر و أَشَنَع شَتابی و تیز روی
 تشَنِع البَیْر کرد و در رفتن
 تشَنِع للأمر آماده شد برای جنگ
 تشَنِع السِّلاح پوشید لباس جنگ را
 تشَنِع الفَارَة پراکنده کرد غارت را
 تشَنِع القَوْم زشت شد امور ایشان بسبب
 اختلاف آراء ایشان
 تشَنِع الرُّجُل قصد کار زشت و قبیح نمود
 تشَنِع الفَدَس سوار شد اسب را
 تشَنِع الثوب کهنه و پاره شد لباس
 اِسْتَشَنَع زشت و قبیح شمرد آنرا
 شُنَعَة و شِنَاعَة و شُنُوع و شَنِیع و أَشَنَع
 زشت
 یَوْمٌ أَشَنَع روز بد
 شَنَعَاء گور خرماده بسیار زشت
 مُشَنَع و مُشَنَعَة (اسم مصدر) زشتی
 مشهور بزیشتی
 ه (شَنَعَاب) مرد بلند بالا
 (شَنَعُوف) و شَنَعَات سرکوه ها
 - کوه های بلند با مرد دراز

شَنَفَت
شَنَفِيَّة

ه (شَنَع)
ه (شَنَعَب)

قامت عاجز
دراز و باریک خلقت
درازی
دراز

رسمان - شاخ و رازو
باریک یا دراز از هر حیوان
که باشد

شَنَقَاب
شَنُوب
مرد دراز - رسمان - شاخ و رازو
رسمان - شاخ و رازو باریک

ه (شَنَخَرَة) و شَنَغِيرَة بدخوی - بد زبانی
بدخوی پلید زبان

ه (شَنَغَف)
ه (شَنَف) الیه شَنَفًا - نض نگاه کرد
با و بنظر اعراض یا کبر است یا ابرو

تَعَب
نَف فُلَانًا و لَه شَنَفًا - دشمن شد
اورا - ناپسند شمرد و در نیت

شَنَفَة
شَنَفَ الجَارِيَة و شَنَفَ گوسفند را نهاد و خنرا
آراست سخن را

شَنَفَ الیَه
شَنَفَتِ الجَارِيَة نگاه کرد بگوشه چشم
گرفت اورا و نهاد

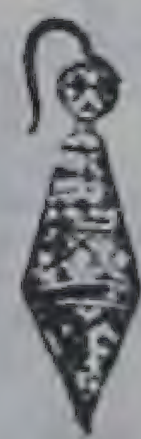
شَانِف
اِنَّ لَشَانِفٍ عَنَّا بَانِفٍ او متکبر و روگردان
است از ما

شَنَف - شُنُوف و اشْنَا ف ج گوسفند
بالاین یا آویزه در گوشش بشکل

شَنَف مَبْعُوض و شَمَر دانه
ناقه مشنوفه ماده شتر

ه (شَنَفَار) سَبَك
و خفیف

شَنَفَارَة شادمانی -



شَنَفِيرَة

ماده شتر و سرعت و تیز روی آن
شادمانی - مرد بدخوی - ماد
شتر و تیز روی آن

ه (شَنَفَلَة)
ه (شَنَق) البعیر شَنَقًا - نض از نام شتر را
بمنج بلند بست - باز ایستاد

شتر از سخت کشیدن چهار
سربند مشک را بر مشک

شَنَقَ القِرْبَة
بست و طرف دیگر را بهرد و
دست مشک بسته

شَنَقَ الخَلِيَّة
در خانه زنبور عسل چوب شهد دار
را بر پا کرد

شَنَقَ شَنَقًا و شَنَقًا - نض دوست داشت
آزادانکه دل او بدان آویخته شد

أَشَنَقَ البعیر
باز ایستاد شتر کشیدن بها
یا بلند کرد سر را و قتیکه بر او

نشسته بود - سر را بلند کرد
شتر در وقت کشیدن چهار

أَشَنَقَ القِرْبَة
سربند مشک را بر بند
مشک بست - آویخت مشک را

بمنج بلند
ستم کرد بروی

أَشَنَقَ علیه
أَشَنَقَ الرجل گرفت دیت جراحت را
با واجب شد بر او

دیت جراحت (از اضداد)
آویزان شد بر آن

أَشَنَقَ الشَّيْءُ
أَشَنَقَ غنمًا الی الغنم زید
اضافه کرد گوسفند ان
اورا بگل زید

شَنَقَ الشَّيْءُ
برید آنرا و باره باره
نمود - آراست آنرا

شَنَقَ الخَلِيَّة
چوب شهد دار را در خانه زنبور عسل کرد
شَانَقَه مَشَانَقَةً و شَانَقًا آمیخت مال او را

بمال خود
گرفتن چیز بر او

شَانَق
لَشَانَقًا مخلوط کرد مال او را بمال خود

شَنَق

دیت جراحات - کار - رستا
- عدل - فاصله بین دو نصیب
از زکوة (مانند فاصله بین چپ و
بکصد و بیست) - درازی سر
و کم از دیت

قَلْبُ شَنِق - آشنای ج دل مشتاق و
نگران بر چیزی

شَنَاق

شِنَاق

سرند مشک از ریمان و غیره
- زه کمان - دراز - (واحد
و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)
چوبیت که بر آن شمشک مالند
و در درون خانه زنبور عسل کنند
و این در وقتی است که زنبور بجای
خود را شده خوراند

شَنِیق

شَنِیق

شَنِیقَة

شَنَقَاء

رَجُلٌ مَشْنُوق

مُشْنَق

جوان خوش تن بین

زن عشق باز

مرغ که بچه را دانه دهد

مرد دراز قامت

گوشت پاره پاره - خمیری که

باروغن زیتون مالیده و درست

شود

مُشْنَاق ناظر بوی چمن و مشتاق آن

ه (شَنْقَب) و شَنْقَاب نوعی از مرغها

ه (شَنْقَصَة) بنایت خری سید

شَنْاقَصَة - شَنْقَاصَة واحد نوعی از شکر

ه (شَنْقَم) اندک

ه (شَنْم) اجد شنما - ن خراشید پسترا

ماء شَنْم آب سرد

شَنْم گوش بریدگان

شَنْم پاره اش که بجهد جرقه

ه (شَنْهَر) و شَنْهَرَة پیر سال

ه (شَنْهَبَق) الحمار او شهنق آواز کرد عز

و (کلمه عامیه ضیح آن بنق شهنق است)

ه رَجُلٌ (مَشْنُوق) و مَشْنَق مرد دشمن داشته

ه (شائنی)

شائنی فلان

شَوْتُ بِه

شِئَان

(شَاب) الشئ شَوَّباً و شِئَاباً - ن آمیخت

آنجیز را

شَابَ الرَّجُلُ

مکول زد مرد را و خیانت و نادستی

بکارش برد

شَابَ الْحِمَارُ (و یعدی بعن) نرم راند خر را

شَوَّبَ عَنْهُ شَوِّباً دفع کرد از او و نرم راند

إِنْشَابَ إِنْشِیَاباً و إِنْشَابَ إِنْشِیَاباً آمیخته شد

شَوَّبَ هر چیزی که با غیرش آمیخته شد -

پاره از خمیر - عسل

شَوْبَة

مَالَهُ شَوَّبٌ و لَارَوْبٌ نیست او را شورایی

و نه شیری

هُوَ لَشَوَّبٌ و یَرُوْبٌ در باره کسی گویند که

میان فعل و قول خلط کند

شَائِبَة - شَوَائِب ج آمیزش - آلودگی

بَاتَتْ بَلْبِلَةً شِیْبَاء گزشت آخرین شب

ماه - شبی که در آن بکارت نئی ایل

گردد

مَشُوْبٌ و مَشِیْب در هم آمیخته شده

مَشَاوِب - مَشَاوِب ج غلاف قاروره

ه (شَوِیْش) نوعی خرما

ه (شَوَارِج) معرب شوره

ه (شَوَّح) الشئ لَشَوَّحاً انکار کرد آنرا

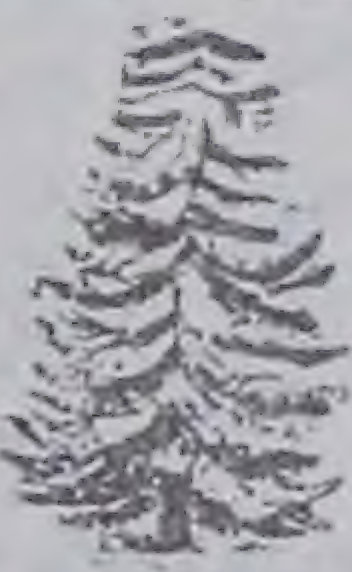
شَوْحَة الْحَذَاة (معنی است بخت حد و رجوع شود)

- درختی است که

هست آن

بشکل مخروط

است بشکل



درون چیزی و برون آن - خور

مُسَوَّار

أَخَذَتِ الْإِبِلُ مُسَوَّارَهَا

خنده کمان

شتران فربه و نیکو شد

مُسَوَّارَةٌ وَمَسَارٌ

جای غسل

چیز آراسته

شئی مَسُور

مُسَوَّر - سُورَاء ج وزیر

مَسَارَةٌ - مَسَاوِير ج فرجهی - خوبی

- یک کرد زمین

مُسِيرَةٌ

انگشت ستاره

مُسِير در اصطلاح سیاستون با فوق وزیر است

مَسُورَةٌ وَمَسُورَةٌ - مَسُورَات ج نصیحت

- اسم است از اشار علیه

(شیر) به سُورَا - ن شایسته او گردید

أَشْوَز

متکبر - گردنکش

مَشُور

بی آرام

(شوس) شَوْسًا - ف و شش و س نگر است

بگوشه چشم از چشم یا تکبر چشم را

تنگ کرده و بیکبار فرو خوابانید

شوس

مسواک مالیدن دندان

أَشْوَس - شَوْس ج بگوشه چشم نکرده

یا بیکبار فرو خوابانیده و چشم را

تنگ کرده

رُحِي فَلَانٌ مَخْطُوبٌ شَوْس و رکارهای سخت

افتاده و انداخته شد

ماءٌ مُسَاوِس

آب کم از کمی یا گودی

(شوش) الْأَمْرُ تَشْوِيشًا شُورِيده گردکار

تَشْوِيش عَلَيْهِ شُورِيده شد کار بر او

تَشَاوُش الْقَوْمِ و رَايخته و مخلوط شدند گروه

أَبْجَالُ شَوْش شَوْس و لاوران مختلفند و

سخت شجاع

شواش

اختلاف

نَاقَةٌ شَوْشَاءُ

ماده شتر سبک رو

عِبَارَةٌ مُشَوِّشَةٌ عِبَارَتِي که از حیث جمله

بندی یا معنی نادرست است

ماءٌ مُسَاوِش

آب کم که سبب می یا

دوری در چاه دیده نشود

مُشَوِّش (صحباً مَشُوش است) مخلوط غیر مفهم

(شائصه) شَوْصًا و شَوْصًا - ن دف

جنبانید آنرا از جای خود - با

دست ایستاده کردن چیز را

- مالیدن بدست - شستن

و نیک پاکیزه کردن - خائیدن

مسواک را - بدندان مالیدن

مسواک - و رد کردن دندان

- و رد کردن شکم - لگزدون

بچه در شکم مادر

شَوْصَت شَوْصًا - ف نگر است بگوشه چشم

از تکبر یا از غضب

شَوْصَتُ عَيْنُهُ بزرگ شد چشم او که دو پلک

چشم هم دیگر نمیرسند - پلک

چشم بسیار جنبش و اضطراب دارد

چشم بسیار بر هم زننده

شَوْصَاء - شَوْص ج چشم که بگوشه نگیرد

شَوْصَاءُ الْعَيْنِ آنکه آبچرخ چشم نگیرد

إِشَاصَةٌ و شَوْصٌ تَشْوِيشًا و دندان مالیدن به

مسواک

شَوْصَةٌ جمیدن رک - ورم درونی پهلو -

باد که در پهلو افتد - ورم شکم

شِیَاص (اصليه شواص) بدخولی

(شائط) به الغضب شَوْطًا شغله گرفت چشم

شَوْطٌ تَشْوِيطًا و راز شد سفر او

شَوْطُ الْقِدْرِ جوش داد و دیکت را

شَوْطُ الْحَمِّ نیک بخت گوشت را

شَوْطُ الصَّقِيعِ النَّبَات سوزانید بخ و سرما

گیاه را

تَشْوِيط راندن اسیر بحدی که مانده گردد

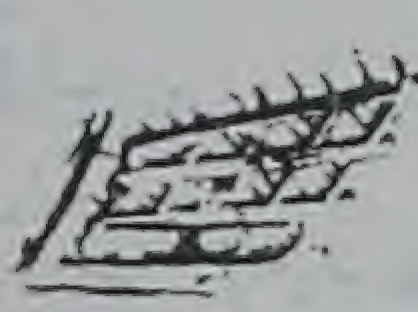
تَشْوِط نیک راندن اسیر

شَوْطُ بَرَّاح شغال

شَوْطُ بَاطِل نور آفتاب که از روزان در نماید

شَوَظ - شَوَظَة واحد - اشواط ج گردش بود
 طاف بالبيت سبعة اشواط گردش در دور
 (شَاظ) بفلان شَوَظًا دشنام داد باو
 شَاظ به الغضب شعله ور شد خشم
 شَاوِظ القوم دشنام دادند
 شَاوِظُهُ مَشاوِظُهُ و شَوَاظًا همه بگررا
 شَوَاظ و شَوَاظ رشحه آتش بی دور یارو
 آتش - حرارت آتش -
 گرمی آفتاب - شدت
 تیزی شهوت جماع - دشنام
 - بانگ و فریاد
 (شَوَع) رَأْسُهُ شَوَعًا - ف زولیده موی
 شد سر او
 شَوَع الفرس یکطرف از خسار اسب نفیسه
 شَوَع القوم تَشَوُّعًا گرد آمدند گروه
 تشیع
 هَذَا شَوَعٌ هَذَا وَشِيعٌ هَذَا بچه دومی (که در بین
 آن واولی دیگری نباشد)
 شَوَع - شَوَاعَة واحد درخت بان یا میوه
 آن که در کوه یا زمین نرم روید
 شَوَع پراکنده و جدا بودن موی سر
 از هم از زبری و درشتی موی
 آشَوَع - شَوَعَاء مَوْت - شَوَع ج مرد
 زولیده موی
 مَشَوَاع أَوْ مَشِيعَاء آلتی که بان آتش تنو
 را بجنبانند و بکرت در آورند
 (شَافَهُ) شَوَفًا - ن زود و زنگ آترا
 و جدا داد
 شَافَ الْأَبْل شیفه آبل
 شَافَتِ الْجَارِيَة - ل آرایش داده شد دختر
 آشاف علیه آشافَة اطلاع یافت بر آن از
 بلندی
 آشاف مِنْهُ ترسید از او

آشاف الشيء شیفه الدواء
 شَوَفَ تَشَوَّفًا خود را آراست و زینت داد
 تَشَوَّفَ مِنَ السَّطْح سر از بام پشنهاده گریست
 تَشَوَّفَ إِلَى الشَّيْء چشم داشت بوی او
 تَشَوَّفَ الشَّيْء برآمد بر چیزی تا ننگرد
 آشاف إِلَيْهِ اسْتِيفًا گردون دراز کرد و
 نگرست در چیزی
 اسْتِيفَ الْبَرْق نگرست برق را
 اسْتِيفَ دیده بانی کردن - درشت شدن چرا
 شَوَف آلتی است از چوب یا سنگ که
 بدان زمین را عتی را هموار کنند بکل
 شِيفَان دارولی
 است برای
 چشم
 شِيفَة وَ شِيفَان دیده بان
 شَوَاف مردان تیر چشم
 دینار مشووف دینار جدا یافته
 جَمَلٌ مَشَوُوف شتر قطران مالیده - سر
 تیر شده و آراسته چشم
 رنگین و غیر آن
 (شَاقِي) الْحُبُّ إِلَيْهِ شَوَقًا - ن وَ تَشَوَّقًا
 برانگیخت مراد دوستی او
 أَنَا - مَشَوُوقٌ وَ هُوَ شَاقِي ص
 شَاقِ الْقِرْبَةِ برای و سر از بر کرد
 شک را بدو آرد
 شَاقِ الطَّنْبَالِ الْوَتْد ریمان های خیمه را
 منخ استوار و محکم نمود
 اسْأَقَهُ اسْأَقَةً نیخ یافت او را آزار و مند
 و آزار و آورنده
 شَوَقَهُ إِلَيْهِ تَشَوُّقًا باز و آورد او را
 بسوی او
 تَشَوَّقَ الشَّيْءَ إِلَيْهِ ظاهر کرد شوق را -



اِسْتِثْقَاةُ الْبَكَّةِ
شُوقٌ - اَسْتِثْقَاةُ جِ اَزْمَنْدِي نَفْسِ -

سُيَاقٌ وَشَيْقٌ
آنچه که میکشند آنرا تا بسته شود
بجیز دیگر
اَزْمَنْدِي

اَسْتِثْقَاةُ جِ شَائِقٌ تَر - دَرَارِ
شَائِقٌ اَزْمَنْدِي - بَارَزُو آورنده - مَشُوقٌ
شُوقٌ عَاشِقَانِ

مَشُوقٌ بَارَزُو آورده شده
مَشُوقَةٌ شَكَّ اِستاده بدیوار
شُوقٌ فُلَانًا اَزْمَنْدِي کرد او را بسوی آخرت

مُشْتَقٌ اَزْمَنْدِي حِزْرِي
(شَاكَةُ) شُوكَا - نِ فِرُو برد خارد جسم
شَاكَةُ الشُّوكَةِ دَرآمد او را خار

شُكَّةٌ اَنَا بَخَارِ حَسَمِ اَوْرَا
شَاكَةُ شَاكَةٍ وَشَيْكَةٍ - فِ بَخَارِ سَانِ دِقَارِ
شَاكَةُ الشُّوكَةِ رَسِيدِ خَارِ دَر اَنْدَامِ اَو

شَاكَةُ بِالشُّوكَةِ رَسَانِدِ اَوْرَا خَارِ
شَاكَةُ شُوكَا وَشُوكَةٍ اَشْكَارِ شُدْ شُوكَتِ وَتَوَهَّ
شَاكَةُ يَحْيَا الْبَعِيرِ بَرآمد وندان نشتر شتر

شَاكَةُ لَدَى الْجَارِيَةِ پید آمد پستان دختر
يَشِيكُ الرَّجُلُ - لِ بَیَارِ کَرْدِ اَز خَارِ
اَشَاكَةُ خَارِ را باند ام او کرد

اَسْوَكُ الْمَكَانِ بَسَارِ کَرْدِ اَز خَارِ دَر اَنجَا
اَسْوَكُ الشَّجَرَةِ خَارِ بَر آورد و رخت
شُوكُ الشَّجَرِ شُجْرَةٌ مُشُوكَةٌ صِ

شُوكُ الْحَايِطِ خَارِ نَاکِ کَرْدِ اَز دِخْتِ
شُوكُ الْفَرْخِ خَارِ بَر آورد و اَرِنَا
شُوكُ شَارِبِ الْغُلَامِ سَحْتِ شُدْ مَوَایِ شِتِ

شُوكُ الرَّأْسِ بَعْدَ الْخَلْقِ لَبِ کُودُکِ
اَز سَرْدِ نِ

شُوكُ الزَّرْعِ

تَشْوِيكٌ

سَفِيدِ شُدْ کِشْتِ پِشِ
اَز پَرَا کِنْدِه کَرْدِ بَدَنِ
بِستانِ دِخْتِرِ بَرآمدِ نِ

شُوكُ شُوكَةٍ وَاحِدٌ - اَسْوَاكُ جِ خَارِ
جَاءَ فِي الشُّوكِ وَالشَّجَرِ وَرَعْدٌ بَسَارِ اَمَدِ
شُوكَةُ نِشِ کَرْدِ مِ - بَیَارِ اِسْتِ بَا

اَمَدِ وَ سَرِخِ وَ سَرِخِ دَر اَنْدَامِ
- سِلَاحِ بَا تِزِی اَن - تِزِی بَرِ
حِزْرِ - شُدَتْ وَ سَحْتِ جَلَبِ -

قُوَّتِ وَ قُدْرَتِ - غَلْبَةِ بَدِ شَمَنِ
بَا فِتَنِ بَ قَتْلِ وَ حَسَرِ
شُوكَةُ الْحَايِطِ اَلْتِ اِسْتِ کِه بَانِ جُولِه

شُوكَةُ الْكَمَّانِ کُلِ وِلَايِ اِسْتِ کِه دَر اَن خَارِ
خَرَامِ لُصْبِ کِنْدِ وَ بَکْذَارِ نَدِ
نَاخِشْکِ شُودِ وَ بَدَانِ کُتَا نَرَا

اَز رِزِه اَن صَافِ کِنْدِ
الشُّوكَةُ الْمُبَارَكَةُ وَالْبَيْضَاءُ وَالْيَهُودِيَّةُ عَقِيرِ
اِسْتِ کِه بَدَانِ مَدَا وَا کِنْدِ

رَبِجُ الشُّوكَةِ جَوْشِ وَ دَلِ کِه بَا کِشْتِ بَهَامِ بَرَا پَدِ
شُجْرَةٌ شُوكَةٌ وَ شَائِكٌ وَ شَائِكَةٌ دَر خَتِ پَر خَارِ
رَجُلٌ شَاكُ السَّلَاحِ وَ شَائِكُهُ وَ شَائِكِيهِ مَرْدِ

بَا اَسَلِ وَ تِزِ وَ جَا لَاکِ
اَرْضُ شَاكَةٍ زَمَنِ پَر خَارِ
شُوكَةُ نَوَعِ اَز شَتَرَانِ

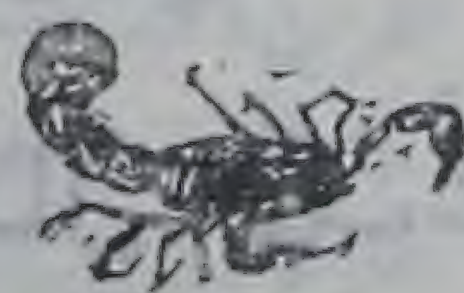
شُوكَاةُ مَوْتِ جَا وِ دَر شَتِ بَا فِتِ
حَلَّةُ شُوكَاةٍ جَامِهَ دَر شَتِ وَ خَشَنِ
اَسْوَكُ اَز جَامِهَ وَ غِیرَه خَشَنِ وَ دَر شَتَانِ

مَشُوكُ عَقَتِ سَرِخِ دَر اَنْدَامِ - بَیَارِ اَمَدِ وَ جَدِ
اَرْضُ مُشُوكَةٍ رِیْسِنِ کِه دَر اَن خَارِ رُوِ
و دَر خَتِ خَارِ دَر اَرِ وِ بَانَدِ

(شَالُ) الذَّنْبِ شَوْلًا وَ شَوْلَانًا - نِ اَز جَايِ
مَلَمَدِ شُدْ دَمِ
شَالَتِ الثَّاقَةُ بِذَنْبِهَا شَتَرِ دَمِ خُودِ را بَلَنْدِ کَرْدِ

شَالُ الشَّيْءِ وَ بِالشَّيْءِ بَرِ دَا شَتِ اَنْرَا

شال المیزان
شالت القرية أو الزق
بلند شد یک کفه ترازواز دیگری
مشک و خیک که از
پر شدن یا باد و در او کردن پوت
دست و پای آن بلند شود
شالت نعامته
شالت القوم
شال الثی ایشالة
شول لبن الناقة تشویل
شولت الثوق
شول الماء
شول في المزااة
شولت الابل
شول الحرب
تشویل
شاؤل الحجر مشاولة
مشاولة
انشال انشيا لا
اشال اشتيا لا
اشال له
تشاؤل
استشالت الناقة ذنبها
شول - اشوال ج
شولة
شولة دم بانیش کر دهم - حیوانیست گرنده شکل
زن احمق
دو ستاره
از منازل ماه
رجل شول مرد
سبک و چالاک
شولة علم است
برای کر دهم



ناقة شائل - شول و شیل و شیل و شوال ج
شائلة - شول ج - اشوال ج ج ماده شتر که
شیر کم کرده و بهشت ماه بر حمل
او گذارشته - پاره از گوشت
شوال - شوالات و شواویل ج ماهی که روز
اول آن عید فطر باشد
شواله
امرأة شواله
شویلا و شویل
مشول
مشوال
ه (شولم)
(شان) الرؤس شونا باز کرد سر را بجهت
آنکه خارج کند از آن حشرات را که بسیار روغ
تسون
تسوين
شونة
شونة - شوان ج انبار خفته - مرکب
شوان
(شاة) الوجه شرها و شوهة - ن رشت
شاه الرجل
شاهت نفسه الى کذا
شوة الوجه شوهة - ن رشت شد روی
شوة العنق و از شد گردن - کوتاه شد (از بند)
شوة الله وجهه تشوبها رشت گردانده خدا
لا تشوة على
تشوة شاة
تشوة له
شوه روی او را
گوچه نیکوئی تو تا آنیکه بر سگ
بمن چشم زخم
شکار کرد و گوشت را
خویش را زشت و بد روی نمود

شوه

برای او
زشتی - نیکولی (از اضرار) -
درازی کردن و کوتاهی آن -
اشراف سر

شوهه
شاه - شوه ج
شاه بندر
شاه بلوط

شاه بندر
شاه بلوط

مردینه بن

رئیس تجار
درخت معروف بر آن شکل



شاه - شاه و شیاه
وشواه و اشواه
وشیه و شیه
وشوی و شوی

ج گوسفند
(برای مذکر و مؤنث)

گا و وحشی - زن

شوپه - شوپهات ج مصفاه

(اصل شاه - شاهه بوده و اصل
آن شوبه پس بدل شده و او را
در نسبت بسوی شاه شادی گویند
مانند سماوی)

شاهی و شای
اشوه
صاحب گوسفندان
مرد زشت روی - مرد متکبر و چشم

شوهاء
زن زشت ترش روی - زن
نیکو روی (از اضرار) - زن

شوم و نامبارک - اسب دراز
نیکو نظر یا گشاده دهان - اسب
تنگ دهان

شاهین - شواهین و شواهین ج نوعی

پرند شکاری
زمین پر گوسفند
زشت روی

ارض مشاهه
مُشوه

(شوی) اللحم شیا - ص بریان کردن و شتر
مشی ص

شوی الماء
اشوی القوم و شوی
گرم کردن آبر
خوردن گروه گوشت
بریان شده را

اشوی الرجل و شوی
رساند چیزی را بعضو
که جای کشتن نیست

اشوی السهم
اشوی الزرع
ما اغیاه و ما اشیاه
بخط انداختن بر را
صالح گردید برای بریان کردن
چه عاجز است این
(از اتباع است)

اشواء
شواهم تشویه
تشیویه
اشیواء و اشیواء
بعضو یا نیکه جای کشتن نیست چیزی را بدن
داد ایشان را گوشت تا بریان کنند
برای خوراندن گوسفند را
بریان شدن - بریانی
ساختن

اشتوی الرجل و ایشوی
جاء عوی شوی
شیه
گوسفندان

شوی - شواء واحد
شوی - شواء واحد
کار سهل - اندک از
هر چیزی - چهارپای ریزه بد -
اطراف - دستها و پاها
و سرای مردم - هر عضو که جا
قتل نباشد - گوسفندان -
پوست سر

شواء
شاه
زن - ستار با ست کوچک
گا و ز و حش

شای
سعه شایویه
شواء و شواء
شوایه
صاحب گوسفندان
شاخ خشک
بریانی

شوایه
پاره گوشت حقه بریانی - انگ
از هر چیز بسیار - باقی مانده
از گروه یا از شتران پلاک شده
- ردائل شتران و گوسفندان

شَوَابَةُ الْخَبَرِ
شَوَابَةٌ وَشَوَابَةٌ وَشَوَابَةٌ كَمْ وَانْدَك - كَارَسَان
شَوِي (عَوِي وَشَوِي اَزَانِع است) بَرِيَانِي
شَوَابَةٌ - شَوَابَا ج باقیانده گزیده هلاک شده
شَبَان خون سیاوشان کیا هیست -
مَرْد و دُور مین
مَشَوِي آنکه آنرا سنگ خطا کرده
باشد و با و نرسیده باشد
مِشَوَاة - مِشَاو ج آلتی که بآن گوشت کباب
کند چون سیخ و غیر آن
(شَهَب) شَهَبًا - ف برگردانید گونه آنرا
شَهَبَةُ الْحَرِّ وَالْبَرْد سوخت او را گرمی و سردی
شَهَبَتِ السَّنَةُ الْقَوْمَ لَا غُرُوبِي عِلْفُ گردید
سال مواشی ایشان را و هلاک حشت
أَشْهَبَ الْفُحْلُ
أَشْهَبَ السَّنَةُ الْقَوْمَ
شَهَبَةُ الْحَرِّ
پیر شدن
أَشْهَبَ الزَّرْعَ وَأَشْهَبَاتٌ وَأَشْهَبَتْ خَشَكٌ
وزرود شد کشت بعضی جای آن
سبز مانده
أَشْهَبَابُ
شَهَبُ
سفید موی شدن سب
شَهَبُ کوه که بالای آن برف باشد
شَهَبُ وَشَهَبُ وَشَهَبَةٌ سفیدی برسی
غالب آمده
شَهَاب - شَهَبٌ وَشَهَبَانٌ وَشَهَبَانٌ وَشَهَبٌ
ج جرقه آتش - و خشر آتش و هر
چیز - باره آتش - مرد و رسا
و رکاب - سر نیزه بجهت آنکه در آن
و خشر است
شَهَابٌ ثاقِبٌ
شَهَابٌ وَشَهَابَةٌ شیرکمی و مثلث آن آب باشد
شَهَبٌ - شَهَابٌ واحد ستارهای روشن -
سه شب از بهر ماه

شَاهِب
أَشْهَبُ
فَرَسٌ أَشْهَبُ
يَوْمٌ أَشْهَبُ
نَضْلُ أَشْهَبُ
جَلِيشُ أَشْهَبُ
أَشْهَبَانُ
شَهَبَاءُ
كُتْمَةُ شَهَبَاءُ
غُرَّةُ شَهَبَاءُ
سَنَةُ شَهَبَاءُ
لَيْلَةُ شَهَبَاءُ
شَوْهَبُ
شَهَبَا
أَشَاهِبُ
شَهَبِي (شَهَبِي) لَكَا شَهَبَةٌ آمَادَه گریستن گرد
شَهَبَرْد بَرَّ الْبَعِيرِ مائل سفیدی شد زخم
پشت شتر
رَجُلٌ شَهِيرٌ مرد پیر (بعضی گفته اند که مردان
باین وصف خوانده نمی شوند)
- ضخم بزرگ سر
أُمْرَةٌ شَهَبَةٌ زن پیر سال با کم فوت
یا پیر پیر سال
شَهَبُور و شَهَبَرَةٌ پیر پیر سال
مُشَهَبُ الرَّأْسِ (مُشَهَبٌ لِلْفُحُولِ) پهن و بزرگ سر
(شَاهُتَرَج) و شَهَتَرَج (مُتَرَج شَاهُ نَرَه) گویا
است که برگ و تخم او برای مرض
گرو خارش سودمند است
ه (شَهَبِيَّة) در هم شدن کار
ه (شَهَابِجَر) بدون واحد - نوعی از مرغ مردار
خوار
(شَهَد) المجلس شهوداً - ذک حاضر شد

شاهد - آشهنا و شهود ج نامی از نامهای پیغمبر
اکرم - روز جمعه - نیک
باقی بر جودت اسب - آب
غلیظ که با بچه از رحم آید - کار

شهود الناقه - آثار و ولادت است از خون غیر
شاهده - شایعات و شواهد ج زمین
شهید و شهید - شهداء ج حاضر - گواه
- ایمن در شهادت - آنکه
از علم او چیزی فوت نشود
- کشته در راه خدا

مشهد - مشاهد ج جای حاضر آمدن
مردم - جای اثبات دعوی
بشهود و گواهی امالی

مشهد و مشهده - جای حاضر آمدن مردم
مُشهد - کشته شده بدون عناصر و دیت
مُشهد - زنیکه شوهر او در نزدش باشد
مُشهد - روز جمعه - روز قیامت - زعفران
مُشهد - نماز یا نماز مغرب یا نماز صبح
ه (شهدایخ) و شاهدایخ معرب شاه
دانه معروف

ه (شهید) - مرد بزرگ و ولیمند
شهید - جنبش دختر سوخته و کودکی
مین سه تا شش سال

شهید - بد زبان - سخن چین - بدکار
که میان مردم فساد انگیزد
- کونا فامت درشت سطر
ه (شهید) - سیر و روش سخت -

بد زبان - سخن چین - بدکار
که میان مردم فساد انگیزد - گویا
قامت درشت

(شهره) - شهر - شهره آشکار کرد از
شهر السیف و شهر
شهره - آشکارا شدن چیزی بر
و رسوایی

بجس
آگاه شد بر آن
درک کرد جمعه را
شهید علی کذا شهاده گواهی داد بر آن
ادای شهادت نمود شاهد ص

- شهود و شهد ج
دانسته است خدا

شهدا لله
شهد بکذا
سوگند خورد بآن

شاهده مشاهده
دید او را
آگاهانید او را - حاضر کرد او را

آشهدان لا اله الا الله
میدانم و بیان بنیم
که نیست معبودی غیر از واحد متعال

اشهاد
حاضر گردانیدن - مذی آورد
مرد - بالغ شدن دختر - حیض

مُشدن او - کشته شدن در راه
خدا

اشهد الرجل - کشته شد در راه خدا
آشهدته - حاضر و گواه گردانیدم او را

شهد الرجل شهیداً
مذی آورد مرد
طلب شهادت کردن - در نماز

تشهد
نشستن و شهادتین گفتن
خواست گواهی از او

استشهده
استشهد به
حکم خواست با و در امر گوی

استشهد الرجل - کشته شد مرد در راه خدا
شهد و شهد - شهداء ج غسل با سوم

شهده و شهده
اختصاص است از شهده
خبر قطعی - سوگند - جان دادن

شهاده
در راه خدا - دنیا و محل زندگی حاضر
در مقابل عالم غیب حاضر شد

شاهد
زبان - فرشته - ثریا ستاروی
- نماز مغرب - سخن که کسی با و

بجهت اثبات کلامش که وثوق به
حرف او نباشد

شاهد - شهد و شهود ج حاضر - مقیم
شاهد - شهد ج ادای شهادت کننده - گویا

آشهر اشهارا

یکماه بجائی بودن - معروف کردن - رسیدن زن حلقه در ماه ولادت

شاهره مشاهره و شهارا اجاره و استخدام ماهیانه کردا و را

اشتهر الامر اشتهر بالفضل در آن فضیلت شرت پت شهر - آشهر و شهور ج دانا - ماه -

تراشه ناخن مانندی - ماه نو یا وقتیکه آشکار گردد آشکار شدن کار - ظهور

بجز در صفت خود سوا از روزهای عرب است شهر - شهریه مونت معروف - بزرگ نام و

آنان شهریه شهریه نوعی از اسب سفیدی نرکس

مشهور - مشهوره مونت معروف ه (شهرب) - شهریه مونت و واحد مرد

پرسال - حوضچه زیر دخت خرما ه - تمر (شهریز) نوعی خرما

ه (شاهرم) نوعی ریحان سبز مائل نرک (شهو) الحار شهباقا و شهباقا و شهباقا -

مضن بانک کردخمر شهو الرجل شهو عین الناظر علیه

شهو الجبل شهو قات شهو متهمه فمات شهو علیه ادامه داد نظر را بر او تابساند چشم زخم

شهو شهاب شهو الحار بانک خرد آخر بانک و زعفران بانک (شهل) شهل - ن اشهل اشهل لا

میش چشم گردید آشهل ص ذکر شهل ص مونت - شهل ج

شاهله مشاهله با هم دشنام دادن - شرفتن هم دیگر - سخن گردانیدن آب رویش رفت

شهل شهل ماء وجهه دروغ شهل و لغ و شهل در او دروغ است

شهمه شهل عین شهل زین پر سال - زن میانه عاقله چشم میشی حاجت

شهمه میش چشمی و نیکوی آن یا حدقه که بسرخ زنده و خطهای سرخ نبوده باشد از کمی سیاهی حدقه بحدی که

گویا بایل بسرخ است ه (شاهلوج) نوعی از کلابی (شهم) الفرس شهمامه - ک تیز و توانا گردید

شهم الفرس شهمامه و شهمامه - م زجر کرد سپر شهم الرجل ترسانید او را - بیم کرد

شهم - شهمام ج تیز خاطر جالاک - لب تیز و توانا ه - شهموم ج - متر مطاع - سنگی

که در خانه صید شیر گذارند که چون بلان در آید بدان سنگ بند گردد

شهم - شهایم ج خاریشت زبانه خاردار بزرگ آن

شهمه شهم شهمامه شهمامه شهموم شهمه شهمامه شهموم

ه (شهمله) ه (شهنیز) شهایم ج خاریشت زبانه خاردار بزرگ آن

(شا هین) - شواہین ج پرندہ و مرغ
شکارست بشکل - عمود ترازو

(شہا) الشی و شہی

شہوۃ - تن

واشتمی دوست

داشت آنرا -

آرزو مند او گرد

- خواست آنرا



شہو الطعام

آشہاء اشہاء

آشہاء بعین

شہی الرجل تہیۃ

لذیذ گردید خوراک

داد او را آنچه خوانائی او بود

چشم زخم رسانید او را

برانگیخت او را بر اشتها

و خوانائی

شہی علیہ کذا خوانائی خواست بر او بعد خوانائی

شاہاء مشاہاء مشاہد و مانند او شد

تہی الشی دوست داشت آنرا - خواست آنرا

تہاہ خوانائی آن کرد - آرزو مند وی شد

شہوۃ - شہوات و شہی ج خوانائی تن - آرزو

رجل شاہی البصر مرد تیز نظر

شاہیۃ شہوت

شہاء پر شہوت

رجل شہی مرد خوانان - آرمند

طعام شہی خوراک مرغوب و لذیذ

شہوان و شہوانی - شہوی موت - شہاوی

ج مرد خوانان - آرزو مند

مشتہی خواستہ - مرغوب

(شاءہ) شیا و مشیۃ و مشاء و مشائیۃ

- م خواستم آنرا - ارادہ کردم آنرا

شاء ص (و المراد مشیۃ)

شاءہ اللہ الشی اندازہ کرد آنرا خدا

بقال (فی التجب ما شاء اللہ)

مشطر گردانید او را بسوی او

برانگیخت او را برانکار

زشت گرداند خدا روی

اورا

تشیاء تشیوا ساکن شد غضب او

شیء - اشیاء ج - اشیاء و اشیاءات

و اشیاءات و اشیاء ج ج -

و شیء و شیء تصغیر - چہ

شیاء خواہش - ارادہ

مشیۃ مشیان مرد دور نظر

مشتا کیک زشت و مختلف الخلقه و مختلف شد

(شاب) شیب و شیبۃ و مشیۃ - ص

سفید شد موی او و پر گردید

اشیب و شایب ص مذکر شایبۃ

ص موت

یقال شایب رؤس الا کام سرتپہ با سفید

شد برف

اشاب الرجل صاحب فرزندان پر گردید

اشاب راسہ سفید کرد غم و اندوه سر او را

شیبۃ الحزن پر کرد غم و اندوه او را

اشیب - شیب و شیب ج سفید موی

- پیر از روزگار

یوم اشیب روز سرد با ابر باران دار

شیب موی - سفیدی موی - پری

شیب شایب - برای مبالغہ در سفیدی مانند

مانند لیل لائل

شیب تسمہ تازیانہ - صدای لب شتر

وقت آبخوردن - کوبہای بابر

یوم شیبان روز سرد با برف و ابر

لیلۃ شیباء شبیکہ دوشیزکی دختر روبرو شد

- شب آخر ماہ

شکیبۃ دفعہ - (اسیم است از شیا)

- گلیای است معروف با شستن

شیبان و میکان نام دو ماہ بسیار سرد

سرد از زمستان

مشیب پری - سفیدی موی

ه (شکشان) گروہ اندک از

نہ و غیرہ

(شاح) الرَّجُلُ عَلَى حَاجَةٍ شَيْخًا - ض
 حدیث کرد در حاجت خود
 أَشَاحَ عَلَى الْأُمِّ شَاحَةً كَوَشَشَ مَوْدُورَ كَارُو
 دوام کرد بر آن
 أَشَاحَ وَجْهَهُ وَبُوجْهَهُ اعراض نمود
 أَشَاحَ الرَّجُلُ پریز کرد مرد
 أَشَاحَ الْفَرَسَ بِذَنبِهِ فروبشت دم را
 أَشَاحَتِ الْأَرْضُ گیاه درمنه رویانید زمین
 شَيْخَ تَشِيخًا ترسانید و بنظر مضایقه
 نگریستن دشمن را

شَايَحَ مُشَايَحَةً وَشِيَاخًا حدیث کرد در کار و
 پریز نمود
 مُشَايَحَةً بآیکه بیکر جنگ کردن
 شَيْخ - شِيَاخ ج گیاهی که آنرا در منه گویند

نوعی چادر - مرد با جدیت
 در کارها - مرد بر حذر
 مرد مجید در کار - صاحب
 غیرت و نرم رونده - سب
 سخت نفس

شِيَاخ شِيَاخَان وَشِيَاخَان فحط - تیز کوشش در کار - پریز
 صاحب رشا و غنور
 - بپناک - سب سخت نفس
 - دراز از هر چیزی - آنکه در وید
 نرمی کند

نَافَةُ شَيْخَانَةٍ ماده شتر با سرعت
 مَشْيُوحَاءُ زمینی که گیاه درمنه رویاند

- کار سخت - کاریکه در آن
 مبادرت نمایند
 مرد جد در کارها - مردی که بسوی
 تو میاید

جَلُّ مُشِيحٍ شَرُّ تَوَانَاوَسِيرِعٍ -
 شترین برآمده سینه
 (شاخ) شَيْخًا وَشَيْوُخَةً وَشَيْوُخَةً وَ
 شَيْوُخَةً وَشَيْوُخَةً وَشَيْوُخَةً
 - من پریز گردید

شَيْخَ تَشِيخًا پری شدن - پری خواندن کسرا پری
 شَيْخَ عَلَيْهِ غیب کرد بر او - رسوا نمود
 تَشَايَحَ خواجه و پری شدن
 تَشَايَحَ پری نمودن خود را
 شَيْخ - شَيْوُخ وَشَيْوُخ وَآشِيَاخ وَشَيْخَةٌ
 وَشَيْخَةٌ وَشِيَاخَان وَمَشِيخَةٌ وَ
 مَشِيخَةٌ ج - مَشَايَحَ وَآشَايِيحُ ج
 مردیکه سن او زیاد شده یا از نچاه گذشته
 تا هشتاد سالگی - آنکه در او پری هویدا
 شود - صاحب رأی صائب و شسته
 - اطلاق میشود بر عالم و استاد و بزرگ
 و رئیس قبیله و آنکه در نظر مردم بزرگ
 است از لحاظ علم و فضیلت و
 مقام و سین و مال و غیره

شَيْخُ الْمَرْئَةِ شوهر زن

شَيْخُ النَّارِ ابلیس

شَيْخَةٌ زن پری

أَشْيَاخُ النُّجُومِ اصول ستارها که هفت است

شَيْخُون شایخ

شَاخَةٌ معتدل از هر چیزی

(شَادَ) الْبِنَاءُ شَيْدًا - ض بلند گردانید
 او را ساختمان را

شَادَ الْحَائِطَ گچ و آهک مالید دیوار را
 شَادَ فُلَانٌ هلاک شد

شَادَ جِلْدَهُ بِالطَّيِّبِ پوست او را بوی خوش
 مالید

شَادَ الْأَبْلَ شَيَادًا خواند شتر را

أَشَادَهُ أَشَادَةً هلاک کرد او را

أَشَادَ بِذِكْرِهِ بلند کرد قدر و منزلت
 او را و شناسانید او را

أَشَادَ عَلَيْهِ قَبِيحًا در ابدی مشهور گرد

أَشَادَ الْمَغْنَى بلند کرد آوازش را

أَشَادَ اشکار کردن چیزی -
 نسبت کردن سخن را بکسی
 بلند کرد و آوازش

شَيْدَ تَشِيدًا

مشتعل را در آتش نهاده

تَشِيدُ
شید
تَشِيدُ

کج و آتک مالیدن
پوست را خوشبوی مالیدن
کج یا آتک و غیره که بدیوار مالند
کج و آتک مالی شده

ه (شاذنج)
(شیر) تشیرا

شاه دانه
چادر محظوظ بخطوط
سرخ بافت

شیر - شیرة واحد
شیر - شیر و شیرج روز شنبه
شیر - چوبیت سیاه که از آن
کاسه سازند یا آبنوس است

برد مشین

چادر خط دار سرخ
(اشاشت) التخله اشاشه درخت
خرما که خرمای آن هسته بسته

باشسته آن سخت نشده
خرما که هسته آن سخت نشود
یا خرمای هسته نبسته

شیش

نزد عامه شاخه از آهن که با آن
گوشت کباب کنند چون
سرخ کباب

(شيص) القوم رنج و اذیت داده
شيص التخله فاسد شد درخت خرما و خرمای آن
اشاصت التخله اشاصه کرد نری نه پذیرفت
درخت خرما

شيص و شيصاء
خرما که هسته آن سخت
نشود یا خرمای هسته نبسته

شيص
شيصه واحد
نوعی از خرمای تربیت
در دندان یا در شکم
- نوعی از ماهی

شیاص
مُشایصه
با هم دیگر داور می کردن و حسب
و نسب یا میدان و جدا شدن
از یکدیگر

(شاط) الشَّ جُطِيطًا و شُيُوطًا و شُيُوطَةً
و شُيَاطَةً - ض سوخت

شاط القدر

شاط الزيت

شاط فلان

شاط الذبيحة

شاط في الامر

شاط دمه

شاط الدماء

شاط النبت و شيط

شاط اللحم و شيط

اشاط فلانا

اشاط دمه بدمه

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

اشاطة

سوخت به دیک و چوبید
وی آنچه در او بود

سبزه و سفت گردید و روغن یا
سوخته نزدیک آبنا سید

هلاک گردید

قمت کردند گروه گوشت کشته

سرعت کرد و رکار

رایگان رفت خون او

آمیخت خون مارا گویا بخت

خون قاتل را بر خون مقتول

سوزانید گیاه را

گوشت را بر آتش انداخت

تا بسوزد

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

هلاک نمود

الدَّارُ شَيْعَةً بَيْنَهُمْ خا نه مشترک است میان ایشان

مَشْعُ کینه و پر از بخل طرف بر و سریر

مَشَاعُ و مَشَاعُ بجزه مشترک تقسیم نگردیده

مَشِيعَةُ کدوی خشک تو خالی که در آن پنبه نبندد و سیر . شجاع

رَجُلٌ مَشِيعٌ مرد فاش کننده که راز را نتواند نگه دارد

مُتَشَاعٍ و مُتَشَاعٍ شریک

(شیف) خار که در دیواره شاخ خورده باشد

(شاقه) إِلَيْهِ شَيْقًا ض کشید و را بسو او و بست محکم مثل طناب خیمه

سوی میخ کشید و میخ محکم بست سرکوه - سخت ترین جاها در آن - ناحیه و سوار در کوه -

موی دم چهار پا - نوعی ماهی - جانب و طرف چیزی - سر

آلت نر - مرغیست آبی کوچک سفید رنگ - شکاف

ننگ در کوه - کوه دراز نوعی از ماهی است - مرغیست آبی

بستن طناب

شَيْقَةُ شَيْاق (شِیَال)

شِیَالَةُ صنعت باربری

(شام) شَيْمًا ض ظاهر شد بر پوست او نقطه سیاه که او را خال گویند

شام سیفه در نیام کرد و شمشیر را - بر کشید از نیام (از اضداد)

شام البرق مگر سب برق را که کج دارد

شام فلانا غبار آلود ساخت هر دو پای او را بجا

شام شیم و شیوم استوار و راست کرد

شام فی الشئ حمله را در جنگ و راند در آن چیز

شام الفرس ساق خود را بر اسب زد

شام الشئ پنهان کرد از در آن

أَشَامُ فِي الشَّيْءِ أَوَّلًا مَرَاتِمَةً وَشَيْمًا وَانْشَامَ و انشام

و انشام در آمد در چیزی یا کاری

شیم یدیه فی راسیه او ثوبیه دست خود را بر سر یا جامه او زد

انشام الرجل منظور نظر شد مانند پدر شد در خوی و طبیعت

تَشِيمُ الشَّيْءِ فِي الشَّيْءِ داخل شد آنچه بر آن

تَشِيمُ الشَّيْبَ فَلَانًا بیری بر او غلبه کرد

شامه - شام و شامات ج خال - رنگ بدن و نشان سیاه در بدن

- شام ج نشان مخالف و زمین - ماده شتر سیاه - کلف ماه و آن

نگه های سیاهی است که در ماه دیده شود صَارُوا شَامًا فِي الْبِلَادِ منفرق شدند در شهرها

مانند تفرق نشانهای سیاه در بدن

شیم و شیمه - شیم ج خوی و خلق . خا و خاک بر کنده از زمین

سپاهیان

شوم شیم این کننده باشند و بر سختی خود باقی بود

أَشِيم - شیم ج - شیماء مَوْتٌ مرد خالدا

شیم شیم زمین نرم - خاک

شیم شیم ج خاک - موش

مَشِيمٌ و مَشِيمٌ و مَشِيمٌ خال دار

مَشِيمَةٌ - مَشِيمٌ و مَشَامٌ ج پوستی که بچه در رحم در آن باشد

(شانه) شَيْنًا ض زشت کرد او را

شَيْنَ الشَّيْنِ حرف شین را نوشت

شین عیب زشتی ضد زین

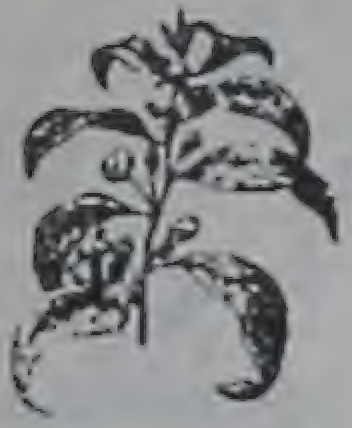
مَشَائِنٌ - مَشَانٌ ج عیبها

(شاهه) شَيْهًا ض چشم زد او را

آشیه کینه شوخ چشم است

کسیکه چشم زند یعنی شوخ چشم باشد (شای)

کجا سبست بشکل



ص = ۹۰

<p>رَجُلٌ صَبِيحٌ - مرد سخت - درشت و توانا (صَال) البعير صَالَةً - ک - حمیه کرد و دود شتر بر مردم جمل صِل و صُول ص صَال الفرس صَالًا - آواز و شیهه کرد و سب (صَام) الجیش علی القوم صَامًا - م راه نمود و شکر را بر ایشان صِيم صَامًا - ن - بسیار آب خورد صَائِم - نشه</p>	<p>(صَبَب) مِنَ الشَّرَابِ صَابًا - ن سیر و پر گردید از شراب صَبَبَ رَأْسُهُ وَأَصَابَ بِرِشْتِهِ و پیش گردید سراو صَوْبَةٌ - انبار کندم و ذخیره آن صَوَابَةٌ - صُبَّان و صُؤَاب ج تخم شیش و کیک صُبَّان - آنچه که چون لؤلؤ و نند آن دوست دشتنی است</p>
<p>(صَاي) صُيْتًا و صُيْتًا و صُيْتًا - م و نصائی بانگ کرد و آواز نمود و ج تَلَذُّعٌ و بَصِيٌّ (شال در باره کسی گویند که اذیت کند و فریاد نماید جاء بما صَاي و صَمَتَ آمد با اموال بی صدا و صدا أَصَاي الفخرخ بانگ و آواز کرد و ج صَائِتَةٌ - آبی که از رحم بعد از ولادت بچه آید صَيٌّ و صَيٌّ و صَيٌّ آواز جوجه و موش و گره و خوک و فیل و موش صَحْرَاءُ و سَك در وقت درو</p>	<p>مِصَاب ه (صَبَل) و صَبْل - بلا (صَاصًا) الجَرَو - نزدیک است که بچه سک باز کند چشمها را صَاصًا الرَّجُل - نرسید مرد - خوار گردید - رام شد - بانگ زد - درخت خرما گرد نری پذیرفت - دانه سخت نکردن - بد دل شد مرد</p>
<p>(صَبَب) المَاءَ صَبًّا - ن ریخت آب را صَبَبَ هُوَ (لازم و متعد) ریخته شد آن صَبَبَ فِي الْوَادِي فرود آمد آب در رودخانه صَبَبَ الدَّرْعَ پوشید زره را صَبَبْتُ الدَّرْعَ عَلَى فُلَانٍ پوشانیم زره را باو صَبَبَ عَلَيْهِ الْبَلَاءُ مِنْ صَبَبَ بلا از بالا بر او ریخت صَبَبَ رَجُلًا فِي الْقَيْدِ بای او را در قید گذاشت صَبَبَ الْمَاءَ صَبًّا - م ریخته شد آب صَبَبَ الشَّيْءَ - ل رفت و باطل و ناپدید گردید</p>	<p>تَصَا صَامِنُهُ صَصِيَّةٌ و صَصِيَّةٌ اصل هر چیز صَصِيَّةٌ - صَصِيَّةٌ وجه خرمای بد که سخت شود صَصِيَّةٌ الدِّيَكِ ناخن در ساق پای خروس (صَيْك) صَاكًا - ن عرق کرد که از او بوی بد برخاست صَيَاكَ الدَّم - بسته شد خون صَيْكٌ - حبید بان صَائِكَةٌ مِصَائِكَةٌ سختی نمود در کار بوی خوب تر صَائِكَةٌ</p>

صَبَّ الْيَدُ صَبَابَةً - م تکلیف کرد با و
 صَبَّ صَبًّا - ن عاشق و شیفته گردد
 أَصَبَ الْقَوْمُ أَصْبَابًا گرفت ایشانرا در شیب
 انْصَبَ الْمَاءُ ریخته شد آب
 انْصَبَ عَلَيْهِ فرود آمد
 اصْطَبَّ الْمَاءُ ریخته شد آب
 اصْطَبَّ الْمَاءُ وَتَصَابَّ خور و باقی آب را
 اصْطَبَّ الْعَيْشُ وَتَصَابَّ زینت بقیه از زندگانی را
 تَصَبَّبَ الْمَاءُ ریخته شد و فرود آمد
 آب از بالا بنشیب
 صَبَّ آنچه ریخته شود از آب و طعام
 مَاءُ صَبَّ آب ریزان
 رَجُلٌ صَبٌّ - صَبَّةٌ مُؤَنَّثٌ مرد عاشق
 صَبَّةٌ آنچه ریخته شود از خوراک - چرخ
 که بر آن طعام نهند - کله اسباب
 شتران - رمه گوسفندان یا این
 ده تا چهل یا یک شتران کم از صد
 - گروه مردم - پاره از شب
 - اندک از هر چیز - باقی آب در
 ظرف - باقی شیر
 مَضَتْ صَبَّةٌ مِنَ اللَّيْلِ گذشت پاره از شب
 صَبَبَ - أَصْبَابٌ ج زمین پست و شیب
 ریزش جوی - راه در شیب
 - ریک ریزان
 صَبُوبٌ ریخته از آب و مانند آن
 صَبَابَةٌ عشق و شوق یا نرمی دل و وقت
 شوق - گرمی و سوزش عشق -
 تنگدلی از عشق
 صَبَابَةٌ - صَبَابَاتٌ ج باقی آب و شیر و ظرف
 لَمْ أَدْرِكْ مِنَ الْعَيْشِ إِلَّا صَبَابَةً یعنی باندگی از عیش
 رسیدم و دریافتم اورا
 صَبِيبٌ آب غصفر سرخ - جلد غسل نیکو -
 خوی و عرق - خون - آب برگ
 حنا - آب برگ کجند - چیز نیت
 مانند و سمنه - رنگیست سرخ

وَضَعْتُ صَبِيبَ الشَّيْفِ فِي بَطْنِهِ قرار دادم
 طرف شمیر را در شکم او
 مَصَّبَ - مَصَابٌ ج موضع ریخته شدن
 مِصَّبٌ آلتی که بآن حروف و غیر آن ریزند
 مَصْبُوبٌ ریخته
 (صَبًّا) صَبًّا وَصُبُوءٌ وَصُبُوءَةٌ - م مک
 خارج شد از دین و بیش و بگرد آمد
 صَائِيٌّ ص صائِثُونَ وَصُبَاةٌ ج
 هجوم آورد بر ایشان -
 نمودار شد بر ایشان
 صَبَّ الْعُدُو عَلَيَّهِمْ راه نمود دشمن را بر ایشان
 صَبَّ النَّابُ أَوِ النَّبَاتُ أَوِ النَّجْمُ برآمد دندان
 و روئید گیاه و طلوع نمود ستاره
 قَدَّمَ طَعَامَهُ فَمَا صَبَّ أَوْ أَصَبَّ پیش کرده شد
 خوراک او پس انکشت نهاد
 أَصَبَّ النَّجْمُ برآمد ثریا
 أَصْبَاهُهُمْ ناگاه هجوم آورد بر ایشان
 صَائِثُونَ وَصَائِثَةٌ گروهیکه ستاره پرست بودند
 - بقول بعضی آنها نیکه بردین
 نوح پیغمبر بودند
 (صَبَّاءُوت) وَصَبَّاءُوت (عبری) جها
 و بزرگی
 مِنْهُ رَبُّ الصَّبَّاءُوتِ خدای بزرگ
 ه (صَبَبَتْ) صَبَبَتْ - ن پاره پیرامین
 دوخت و رفو کرد
 (صَبَحَ) الْقَوْمُ صَبْحًا - م آمد ایشانرا بآباد
 صَبَحَ عَنْ الْحَقِّ آشکار شد حق
 صَبَحَ صَبْحًا وَصَبْحَةً - ن سرخ موی شد
 صَبَحَ الْحَدِيدَ و خشید آهن
 صَبَحَ الْوَجْهَ صَبَاحَةً - ک درخشان شد روی
 صاحب جمال گردید کودک
 صَبَحَ الْغَلَامَ صَبَاحٌ وَصَبِيحٌ ص
 در آمد و در بآباد - در
 وسط شب بیدار شد

صَبْرُهُ عَلَى الْقِتَالِ

صَبْرُ الرَّجُلِ

صَبْرُهُ صَبْرًا وَصَبَارَةً - ن

يُقَالُ أَصْبِرْ فِي

صَبْرُهُ فَلَا تَأْكُلْ

صَبْرَ طَعَامِهِ

أَصْبَرَ اللَّبَنَ أَصْبَارًا

أَصْبَرَهُ

أَصْبَرَ فَلَا تَأْكُلْ

أَصْبَرَ

أَصْبَرَهُمْ عَلَى النَّارِ

صَبْرُهُ تَصْبِيرًا

صَبْرُ الْكَأْسِ

صَابِرُهُ صَبَارًا وَمُصَابِرَةٌ

شکیبائی

تَصَبَّرُ

إِصْطَبَرَ وَاصْبَرَ

- در دنبال قضاص شد

- خود را بستم و ادا شد

إِصْبَارًا أَصْبِيرًا

إِسْتَصْبَرَ

صَبْرٌ

شَهْرُ الصَّبْرِ

بَيْنَ الصَّبْرِ

صَبْرَةٌ

صَبْرَةُ الشَّيْءِ

صَبْرٌ وَصَبْرٌ - أَصْبَارٌ ج

ابر سفید

مَلَأَ الْكَأْسَ إِلَى أَصْبَارِهَا بِرُؤُسِ بَرْدٍ

باز داشت کرد او را برای نشن

لازم شد او را

کفیل شد او را

بده مرا کفیل

کفیل داد او را فلا ترا

انبار کرد و کندم خود را

سخت ترش گردید شیر

شکیبائی فرمود او را

و صابر گردانید

باز داشت آنرا

خورد صبیره را - افتاد در بلا -

نشست بر صبیر - بند کرد سر

شیشه را

چه چیز دلیر گردانیده است

اینها را بر آتش

خواست از او شکیبایی

شکیبائی فرمود

پر کرد جام را

غلبه کرد او را در

شکیبائی

شکیبائی کردن - خود را بستم و ادا شدن

شکیبائی کرد - در پی رفت

- در دنبال قضاص شد

- خود را بستم و ادا شد

شکیبائی کرد

سخت و صخیم شد

شکیبائی

ماه رمضان

فتی است که کسی را

جس کنند تا قسم خورد

هر چه که بر هم برف انبار باشد مانند سر کین

در میان رستان

کناره چیزی -

ابر سفید

کاسه را تا اطراف و سر آن

گرفت او را تمامه

سختی دید تا بلبهای آن

زمین بر سنگریزه

انبار کندم وزن ناکرده

خوراک نخته - سنگریزه های درشت

فراهم آمده

سختی سرمای رستان

حصاره درختیت تلخ

برف - نخ

شکیبا - انسان با حلمی که

گنه کاران را مواخذه نکند

مرد باز داشت کرده

شده برای کشتن

سرمه شیشه و مانند آن - بار

درختی است ترش

صِبَارَةٌ وَصِبَارَةٌ وَصِبَارَةٌ

سنگریزه ها - پاره از آهن با زنگ

صِبَارَةٌ وَصِبَارَةٌ

سختی سرمای رستان

نمرسندی شکل

صَابِرٌ مَرُوحٌ شَكِيبَا - باز

دارنده برای

کشتن

صَبِيرٌ - صَبْرَاءُ ج

شکیبا - بد قرار

کفیل - مقتدا - معتمد قوم در امور ایشان

کوه - ابر سفید یا ابر غلیظ بالای

پاره ابر یا پاره از ابر سفید بر کجا ایستاده

یا پاره ابرهای

صَبْرٌ ج سفید متفرق - نان تنک

و پنهان - خوان طعام

نان تنک و غیر آن که

بر آن خوراک بر آرند

مرغیست مرغ شکم - و سیا

رشت و سر و دم آن

صَبِيرَةٌ

أَبُو صَبِيرَةٍ



صَبْغَةٌ
صَبْغَةُ اللَّهِ

صَبْغَةٌ

نَاقَةُ صَابِغٍ

أَصْبَغَ

صَبْغَاءُ

صَبَاغٌ
صَبَاغٌ

مُصْبِغٌ

ثِيَابٌ مُصَبَّغَةٌ

آن بکمره گران حسرید
رنگ - دین - ملت
فطرت خدای مخلوقات
را و دین او
غوره خرما بختن درآمده و
از دنباله رنگ گرفته
ماده شتر که پستان او پر
شیر و نیکو حال باشد
سبل بزرگ - مرغ سفید دم
- اسب سفید پیشانی یا سفید
اطراف گوش - گل و لاله
رنگ سیاه - آنکس که درو
زدنش در جامه ریده باشد
گو سفید سفید و دنبه یا سفید
طرف دم - گیاه بیست ضعیف
- شاخی از گیاه که بجهت آنکه
بالای آن در آفتاب است
به زو پائین آن در سایه سفید

رنگ
رنگ رز - دروغی
که سخن را رنگ دهد
درخت خرما که غوره
آن بختن درآمده باشد

جامه های رنگین
(صَبْنِ) الشَّيْءُ صَبْنًا - ض باز داشت آنرا
صَبْنِ الْمُقَامِرِ الْكَبِيرِ رَتَّكَ فَاكْنَه كَعْبِينَ اِرْكف
صَبْنِ عَنْهُ الْكَاسُ برگردانید از او کاسه را

سوی دیگری
برگشت از آن
برگشت از او
صَبْنَاءُ کف است برگاه میل داده بیکدیگر خود در قمار
صابون (کلمه فارسی است عربی آن غاسول است)

صابون معروف که از روغن زیت
و غیره میسازند بجهت شستوی
صَبَانٌ وَ صَابُونٌ سازنده و فروشنده آن

صَابُونِيَّةٌ

مَصْبَنَةٌ جَانِي كَه صَابُونٍ

مِسا زند
(صَبَا) إِلَهٍ وَلَهُ

صَبْوَةٌ وَ
صَبْوَةٌ وَ
صَبْوًا - ن

میل کرد سوا

کیا هیست که نوعی
صابون از آن گیرند بشکل



صَبَا صَبْوًا وَ صَبْوًا وَ صَبِيٍّ وَ وَصْبَاءٌ مِيل
کرد بسوی نادانی کودکان
صاب و صابیه ص مذکر و مؤنث
صَبَتِ الرِّيحُ صَبَاءً وَ صَبْوًا وزید باد صبا
میل کرد درخت خرما به

سوی خرما بن
برگردانید چهار پا سر خود
و نهاد آنرا در مرغی

صَبِيٍّ صَبًّا وَ صَبَاءً - ب کار کودکی کرد - با
کودکان بازی نمود

صَبِيٍّ إِلَيْهَا
أَصْبَتِ الْمَرْءُ أَصْبَاءً
میل کرد بسوی کودکی
مشتاق کرد او را زن
بسوی کودکی

أَصْبَوَا
إِصْبَاءُ
درآمدند در باد صبا
دل بردن از کسی - بچه دار شدن

زَن - باد صبا آوردن روز
صَابًا رُحْمًا مُصَابَاةً کج کرد نیزه را برای زد

صَابًا بِالْشَّيْفِ در نیام کرد شمشیر را مقتوب
صَابًا بِالْكَلامِ بر روش درست جاری کرد سخنرا

صَابًا بِالنَّائِ كج و مایل گردانید بنام خود را
صَابًا بِالْبَعِيرِ مُشَا فِرَةً بر گردانید شتر و فت

خوردن آب لبها را
تَصَبَّيْتُ وَ تَصَابِي
میل کرد بسوی بازی و
هو می

تَصَبَّيْتُ الْمَرْءَ فَرِيبَ دَاوُزَن رَاوُ دَرِشْتَنه اندا
تَصَبَّيْتُ الْمَرْءَ مایل شدن را و خواهش بشتن بازی

و مشتاق گرد بان
نارانی - جوانی - کودکی و
باری - جای شمشیر
صبا - صَبَوَان و صَبِیَّان تشبیه - صَبَوَات
و أَصْبَاء ج بادکان از مشرق
آید آن صبا است آنکه از مغرب
دبور با و با است

صَبَابِيَّة
صَبِي - صَبَا يَا ج
باو میان صبا و شمال
کودک یا کودکی که هنوز
از شیر باز نشده

- اَصْبِيَّةٌ وَصَبْوَانٌ وَصَبِيَّانٌ وَبَضْمٌ ج
 - ناظر بحشم - مردم - استخوان
 زیر نرمه گوش - جای تیزی شمشیر
 - مته گرامی - رئیس قوم - پشت
 قدم تاجخ انکشتان - طرف زرخ

صَبَّان
دو طرف رخ
اِمْرَأَةٌ مُصِيبَةٌ وَمُصِيبٌ رَنْ بَحْثِ دَار

مُضَايِیَّة
(صَت) صَتَّان راند بقرماید ستون
- کوفتن - سخت بانگ کردن -
فریاد سخت - نمت کردن کسرا

صَلَاةٌ مُصَاتَّةٌ وَصِيَّتَانِ ^{بداهیه} مُنَازَعَتِ کَرِیْمُ خُصْمَتِ

نمود او را
با ہمدگر خنک کردن
جماعت - گروه مردم
ضد
صدو

صَلَّتْ
صَلَاتَهُ

جماعت - بانک و فریاد - غوغا
جادر و جامہ الیت

صُنُوت
صُنِت

فرد و یگانہ
اشکر - مہتر گرامی - رُس قوم

مُضَلَّتْ (صَبْعَه) صَنَعَا - م بر زمین زدا و را
مترود شدن دیکاری

ص

صلى

صم

نَصْرًا

صَم وَصَة

96

الموال صد

هَامَّةٌ صَدُ

صحة

اصفة

مَنْ مِصْرَ

9-11

صَوَّ

—

صلى

هـ (صَوَّ

1913

ج
- ۱۹

الحج والعمرة

الحمد لله

الحج

3-18 م

یا تنها آمدن یا بدون خبر و مکر
یا برهنه آمدن - یا آمدن و خشن
گردش - جوان توانا - گوهر
- سختی نارسا شرمش بازمی

سردان
غزو سر - شتر مرغ سخت مرغان
صنیم کمال شد آنخیز - استوا
کرد آنرا

سخت دوید
ج درشت و سخت -
آمد بالغ بنهایت سن کهولت
رسیده - کمال چیزی -
تمامی آن

اموال کامل
نحت از سنگ و ماده شتر و مانند آن
سر ضخیم و فرج
سنگ شکست

معظم خبری
هزار کامل و تمام
خبر محکم
کوحه دروان منفذ

صَوْتٌ بِحَيْلٍ وَمُمْسِكٌ
كَتَهْمًا - م حَوَارِ كَرْدَانِ دَنَا

- رام ساحت
خوار و خیر گردانیدن
- رام گردانیدن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

سلامت شد از بر عیب
ثابت و مطالبه واقع شد

درست شد کار

أَصَحَّ اصْحَاخًا

یافت آنرا صحیحاً - صاحب

أَصَحَّ اللَّهُ فَلَانًا

مواشی تندرست شد
دور کرد خدا از او مرض را
- تندرست گرداند او را

صَحَّحَ الْمَرِيضَ

بسیودی یافت از بیماری

صَحَّحَ الْكِتَابَ

زائل گردید افتادگی آن

صَحَّحَ لَصَحِيحًا

درست کرد - درست گفت

لَصَحَّحَ بَكْذَا

داوئی کرد آن بیماری را

اسْتَصَحَّ مِنْ مَرَضِهِ

به شد از بیماری

اسْتَصَحَّ الْكَلَامَ

یافت سخن درست

صُحَّ وَصِحَّةً وَصَحَّاح

تندرستی از بیماری

صَحَّحَ

بسیودی و برآست از هر غیب

صَحَّاح - صَحَّاح ج

تندرست - درست

طَرِيقُ صَحَّاح

راه سخت

صَحِيح - أَصْحَاءُ وَصَحَّاح وَصَحَّاح وَاصِحَّة ج

تندرست - درست

صَحِيحُ الْأَدِيمِ وَصَحَّاحُ الْأَدِيمِ

پوست نابریده

صَحَّحَ

جای سلامتی

مَصَحَّةٌ وَمَصِئَةٌ

سبب تندرستی

الصُّومُ مَصَحَّةٌ

روزه سبب سلامتی است

مَصَحَّحٌ

صاحب مواشی تندرست

(صَحِيكُهُ) صُحْبَةٌ وَصَحَابَةٌ وَصَحَابَةٌ - ف

صاحبان و صحابه و صحابه - ف

وَصَاحِبُهُ مُصَاحِبَةٌ بَارِي

نمود او را - آفرید او را

صَحَبَ الْمَذْبُوحَ صَحْبًا - م

باز کرد پوست

أَصْحَبَ الرَّجُلُ

آنرا - پاکیزه ساخت

صَحَابَ الْمَاءِ

صاحب پیر بالغ شد -

أَصْحَبَ فَلَانًا

نگاهبانی او کرد - باز داشت او را

أَصْحَبَهُ الشَّيْءُ

گردانیدم او را صاحب

أَصْحَبَ الْبَعِيرَ

رام گردید بعد از رسیدگی

أَصْحَبَ الرِّزْقَ

موی و پشم مشک را

بروی گذاشت

شرم داشت از او

نگاهبانی و حفاظت

او کرد

با هم دیگر یار و مصاحب شدند

خواند او را بسوی صحبت و

معاشرت - باری نوشت

از او - لازم گرفت او را

یار - معاشر - رفیق

مالک اخیر

پادشاه - وزیر

حاکم آن

يا صَاحِبِ (علي الرحيم) اي يا صاحب - صَحْب

وَأَصْحَابُ وَصَحْبَةٌ وَصَحَابٌ وَ

صُحْبَانُ وَصَحَابَةٌ وَصَحَابَةٌ ج

اصحاب ج صحبت و اصحاب ج اصحاب

صَاحِبَةُ مُؤْنَت - صَاحِبَاتُ وَصَوَاحِبُ ج

زن - عیال

صَحَابَةٌ - صَحَابِي وَاحِدَانُ يَارَانُ يَغِيْمِرُ

جنا را صاحب

یار و رفیق - رام بعد صحبت

مُصَاحِبٌ

دیوانه - پوست که بر

آن نشیم و موی باقی باشد

مشک نشیم دار

رام بعد از صعوبت - رسیدگی

راست رونده که درنگ نکند

و مائل نشود بطرفی - پدر پسر بالغ

مرد صاحب خطرات و وسوس

مُصَحَّابٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

لَصَحَّحَ مِنْهُ

اصطحبوا

استصحبه

صاحب - صَحْب

صَاحِبُ الشَّيْءِ

صَاحِبُ الْأَمْرِ

صَاحِبُ حِمَاة

يا صَاحِبِ (علي الرحيم) اي يا صاحب - صَحْب

وَأَصْحَابُ وَصَحْبَةٌ وَصَحَابٌ وَ

صُحْبَانُ وَصَحَابَةٌ وَصَحَابَةٌ ج

اصحاب ج صحبت و اصحاب ج اصحاب

صَاحِبَةُ مُؤْنَت - صَاحِبَاتُ وَصَوَاحِبُ ج

زن - عیال

صَحَابَةٌ - صَحَابِي وَاحِدَانُ يَارَانُ يَغِيْمِرُ

جنا را صاحب

یار و رفیق - رام بعد صحبت

مُصَاحِبٌ

دیوانه - پوست که بر

آن نشیم و موی باقی باشد

مشک نشیم دار

رام بعد از صعوبت - رسیدگی

راست رونده که درنگ نکند

و مائل نشود بطرفی - پدر پسر بالغ

مرد صاحب خطرات و وسوس

مُصَحَّابٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

مُصَحَّوْبٌ

ادرا واذیت داد
صَحْرَ الْحَارِ صَحِيرًا وَصَحَارًا - م آواز کرد خر

بصدای شدیدی
صَحْرَ صَحْرًا - ن سرخ بسفیدی آمیخته

آصَحْرَ وَصَحْرَاءُ ص - مخرج بیرون رفت بسوی صحراء

آصَحْرَ الْمَكَانِ
آصَحْرَ الرَّجُلِ فراخ و وسیع گردید جای یک چشم گردید مرد

آصَحْرَ الْأَمْرِ بِالْأَمْرِ
إِصْحَارًا وَصَحِيرًا آشکار گردید کار خشک شدن گرفتگی

صَاخِرَةً مَّصَاخِرَةً وَصَحَارًا آشکارا کردن کاری - آشکار و نمایان کردن آنرا

صُخْرَةً - صُخْرٍ ج زمین هموار نرم میان سنگستان - سرخی با سفیدی آمیخته

لَقِيَتْهُ صُخْرَةٌ بَجَرَّةٍ دیدم او را کشاده روی بلی حجاب

صَحْرَ
آصَحْرَ سرخی بسفیدی آمیخته سرخی بسفیدی آمیخته - شیر بیشه

صَحْرَاءُ - صَحَارِي وَصَحْرَاوَاتُ ج دشت هموار - گشادگی فراخ - بیابان

صَحْرَاءُ مَوْتٌ آصَحْرَ خرماده سرخ بسفیدی آمیخته

أَتَانِ صَحُورٍ
صَحِيرٍ ماده خر سرخ بسفیدی آمیخته آواز خر

صَحْبِيرَةٍ شیر که آنرا جوشانیده روغن بر آن ریخته

صَحَارٍ عرق اسبان بابت آنها نوعی از شیر

صَحِيرَاءُ آنرا شکار کنند بفریب هم چنین در امور دیگر شیر درنده

صَحْرَ (صَحْرَ) الْأَمْرِ پیدا و آشکار شد کار صَحْرَ وَصَحْرَاح وَصَحْرَاحَانِ زمین هموار

صَحْرَاح - صَحْرَاح ج فراخ - جای هموار فراخ و فراخ - زمین نشاده و هموار

صَحْرَاح - صَحْرَاح ج بطل از هر چیز - بطل از هر چیز

تَرْهَاتِ الصَّخَاصِحِ
رَجُلٌ صَحْحٌ وَصَحْصُوحٌ عرافات باطل مرد رسا و دانای امور

صَحْحٌ - باریک بین - متتبع درست محبت - کسی که کاری باطل آرزو و مرکب آن شود

(صَحْفٌ) الْكَلِمَةُ لَتُحْفِيفًا خطا کرد در خواندن کلمه یا از وضعش تغییر داد

أَصْحَفَ الْكِتَابَ
لَتَصْحَفَ الْقَارِي فراهم آورد کتاب بخط خواند قاری

صَحْفَةً - صَحَافُ ج کاسه بزرگ صَحْفِي کسی که در خواندن خطا کند و از کتب بیرون اسناد و دانش بدست آورد

صَحَافٌ - صَحْفٌ ج فراهم آمد نگاه آب صَحَافَةٌ نویسنده بمراد

صَحِيفٌ - صَحِيفَةٌ وَاحِدٌ روی زمین - روی پوست مردم

صَحِيفَةٌ - صَحَائِفُ ج نامه و کتاب صَحِيفَةٌ کاسه

صَحَافٌ کتاب فروش - کسی که خطا کند در خواندن کتاب

مُصْحَفٌ وَصَحْفٌ وَهْ صَحْفٌ - مَصَاحِفُ ج قرآن مجید

إِصْحَافٌ فراهم آمدن اوراق در کتاب (صَحِيلٌ) صَوْنُهُ صَحْلًا - ن گلهو گرفته شده آواز

او یا گران و خوش گردید یا شده صَحِيلٌ وَاصْحَلٌ ص

صَحْلٌ گلهو گرفتگی - نخکی سینه - گرفتگی صدا (أَصْطَحَمَ) الرَّجُلُ راست ایستاد

إِصْحَامُ النَّبَاتِ اصْجَمًا مَّا زَرَدَ شَدَّ كِبَاهُ - نیک سبز شد (از امید و با سبب سبزی آن بزروی آمیخته شد

إِصْحَامَتِ الْأَرْضِ متغیر شد گیاه آن وقت خشک شدن گرفتگی

إِصْحَامُ الزَّرْعِ و سبزی زاده شد

اصحاب

سبای بزرودی مائل یا تیرگی بانک

سبای با سرخی در سفیدی

سباه بزرودی مائل

سباه بزرودی مائل - نیره رنگ - نیره ایست

نیزه زد بپای او

اصلاح کرد بین ایشانرا

عطا کرد و بخشید با و چیزی در سرا

خواست چیزی را

درون سم - قدح بزرگ

میان

زمین فراخ هموار نرم میان سنگین

خورا کیست از بای

کوچک سازند

داخل هر گوش

اسب لکد زنده

طرفیت مانند کاسه

الیوم صحو و صحو و صحو و صحو و صحو

اصحاء - ن روز صاف بدون ابر گردید

بوم صناج و صحو و صحو

اصحاح - صحم ج

صحاء نوت اصحم

بلده صحاء

صحنه برجله

صحن بنهم

صحن الرجل

نظم

صحن - صحن ج

صحنه

صحاء الاذین

فرس صحن

مصحف

صحا الیوم صحو و صحو و صحو و صحو و صحو

اصحاء - ن روز صاف بدون ابر گردید

بوم صناج و صحو و صحو

صحا السکران

صحا الرجل

صحا السحاب

مصحف

مصحف

صحا الصوت الاذن

صحا صحا

صحا الحديد صحیح

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

آنچه بسوی هوشیاری خواند

ظرفیت مانند جام

الحديد بالحديد صحا - ن زو آهن را

آهن بازون بجزی

کر کرد صدا گوش را

ز داغ بمقار پشت ریش شتر را

صدا بر خاست و قتی

زد بجزی

یکه فعدون (برای مرقه است)

صدای سنگ با این

وقتی برخورد کند بجزی

صدای کلاغ و قتی که فریاد زد

آواز سخت که گوش را کر کند

قیامت - بلا و سختی

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

صحا صحا

باز بجزی را در حق خود گرداند

صَخْدَتِ النَّارُ ^{کرم شد} حرارت آتش شدت زیاد شد
 صَخْدَةُ الشَّمْسِ صَخْدًا - م رسید حرارت آفتاب
 صَخْدُ الصُّرْدِ ^{باو و سوزانید آنرا}
 صَخْدُ الْكِرْبُوعِ ^{بانگ کرد مرغ دارکوب}
 صَخْدَالِيهِ صَخُودًا ^{بانگ کرد کلاغ گوش}
 أَصَخْدُ الْحَرِّ ^{گوش داشت باو}
 أَصَخْدُ الرَّجُلِ ^{بسیار شد بد شد حرارت}
 أَصَخْدُ الْحَرَبَاءِ ^{داخل بگرما شد}
 إِصْطِحَادُ ^{گرم کرد آفتاب برست خود را در آفتاب}
 صَاخِدُ ^{راست ایستادن در آفتاب}
 حَرَّ صَاخِدُ ^{مُصْطَحِدُ ص}
 صَاخِدَةٌ ^{درخت خرمای تنه‌ها}
 صَخْدَانُ وَصَخْدَانُ ^{گرمای سخت}
 صَخْدُ ^(واحد فاعل صاخدا از ابتاع است)
 يَوْمٌ صَخُودٌ - صِيَاخِدُ ^{نیمروز}
 صَخْرَةٌ صَخُودٌ ^{روز بندت گرم}
 صَخْرَةٌ صَخَادٌ ^{چشمه آفتاب}
 صَخْدُونَ ^{سختی و صلابت}
 مَصْخِدَةٌ - مَصَاخِدُ ج ^{سختی و صلابت}
 (صَخْرَةٌ) نَخِيرًا ^{نیمروز}
 أَصْحَرُ الْمَكَانِ ^{فرمانبرداری کرد - رام کرد}
 صَخْرَةٌ وَصَخْرَةٌ - صَخْرٌ وَصَخْرٌ وَصَخْرٌ ^{در جای سنگناک درآمد}
 وَصَخْرَةٌ ج ^{مُصْخِرُ ص}
 يُقَالُ فَلَانٌ صَخْرَةُ الْوَادِي ^{صخره و صخور و صخرات}
 مَكَانٌ صَخِرَ ^{و صخور ج سنگ سخت}
 صَاخِرُ ^{بُيَالُ فَلَانٌ صَخْرَةُ الْوَادِي}
 صَاخِرَةٌ ^{بُيَالُ فَلَانٌ صَخْرَةُ الْوَادِي}
 صَخِيرُ ^{بُيَالُ فَلَانٌ صَخْرَةُ الْوَادِي}
 (صَخْفٌ) الْأَرْضُ صَخْفًا - م ^{بُيَالُ}
 کاوید زمین را

مَصْخِفَةٌ - مَصَاخِفُ ج ^{بیل آهن و کلند}
 (صَخْنَةٌ) الشَّمْسُ صَخْنًا - ن ^{سوزانید آنرا}
 آفتاب
 إِصْطَحَمَ الرَّجُلُ ^{راست برپای ایستاد}
 صَخْنَاءُ ^{زمین سنگلاخ سوخته}
 (صَخِي) الثَّوْبُ صَخْنًا - ن ^{مخلوط بزم و درشت}
 ثَوْبٌ صَخِي ^ف
 صَخَا النَّارُ ^{بگشاد آتش را}
 صَخَانَةٌ ^{چرک و ریم - تزه است}
 (صَدَهُ) عَنِ كَذَا صَدًا - ن ^{از او - اعراض کرد - بازداشت او را}
 از آن - برگردانید
 صَدَّ السَّبِيلَ ^{راه بسته شد و بند آمد}
 صَدَّ عَنْهُ صَدًا وَصُدُّوا - ن ض ^{از او و مایل شد باو}
 صَادَّ ص - صَدَادٌ ^{صَادَّ ص مَوْتُ - صَوَادٌ}
 صَادَّهُ ص مَوْتُ - صَوَادٌ ^{وَصَدَادُ ج}
 صَدَّ صَدِيدًا - ن ض ^{بانگ کرد و نالید}
 صَادَّهُ ^{دور کرد او را}
 (يُقَالُ يُصَادُّهُ وَيُصَادُّهُ) ^{بازداشت او را از آن}
 أَصَدَّهُ عَنْ كَذَا ^{- برگردانید}
 أَصَدَّ الْجَرْحَ ^{جراحات دار شد زخم}
 صَدَّ تَصْدِيدًا ^{دست بردست زدنا صد برای}
 صَدَّ الْجَرْحَ ^{ریم ناک شد جراحات}
 تَصَدَّدَ لَهُ ^{خواست او را}
 إِصْطَدَّتِ الْمَرْئَةُ ^{پوشانید زن خود را پوششی}
 صَدَّ وَصَدَّ - أَصْدَادٌ وَصُدُّوا ج ^{کوه}
 - جَانِبُ رُودِ خَانَةِ - اِبْرَاهِيمَ ^{جانب رودخانه - ابراهیم}
 صَدَانُ ^{دوکناره بلند از سر باد و کناره فواید}
 صَدَدٌ ^{نزدیکی - روبروی}
 يُقَالُ دَارِي صَدَدٌ ^{داره خانه من نزدیک}
 و روبروی خانه است

صَدَاد - اَصْدَه ج پرده و مانند آن
 صَدُوْد حیدر گرمحال گو - چیز کمی بآینه
 صَدِید مالی و بآینه کشی چشم را
 صَدِید زرد آب - چرک - عرق
 - آب گرم - خون بچرک میخیزد
 - ناله و فریاد - فریاد
 صَدَاد - صَدَائِد ج مار - کلا کوکب - راه
 صَدِی (صَدِی) الحَدِید صَدَّاءُ و صَدَّاءُ و صَدَّاءُ
 - فک زنگ گرفته شد آهن
 صَدِی ص صَدِیَّة مَوْت
 صَدِی الثَّغی شایسته بافت زنگ او
 زنگ آهن زنگ گرفته را
 اَصْدَاءُ ص
 صَدِی الرَّجُل راست استناد و نظر کرد
 صَدَّاءُ الْمَرْأَةِ صَدَّاءُ م زود و زنگ آینه را
 صَدَّاءُ تَصْدِیَّة زود و زنگ آینه را مانند سرکش
 تَصْدِی الرَّجُل پیش آمد او را
 رَجُلٌ صَدَّاءُ مرد لطیف اندام
 صَدَّاءُ سرخی سیرال بسیای
 جَدِی اَصْدَاءُ بزرگانه سرخ که بسیای زندگی
 صَدَّاءُ مادیان
 کِتَبَةُ صَدَّاءُ شکر غرق استی این
 که از آنها بوی زنگ آید
 مَاءٌ وَلَا كَصْدَاءُ (ش) آب است و لکن مانند شیر
 آب صَدَّاءُ که چشمه است نیست
 فَلَا تُنْصَاغُ صَدِیَّی او را ننگ و نا کسی لازم است
 بَدِی صَدِیَّةٌ مِنَ الْحَدِیدِ دست من بوی زنگ
 بَدِی صَدِیَّةٌ مِنَ الْحَدِیدِ آهن گرفته
 (صَدَحَ) الرَّجُلُ اَوْ الطَّائِرُ صَدَحًا و صَدَحًا
 بانگ و آواز کرد مرد
 صَادَحَ و صَدَحَ و صَدَحَ و
 صَدَحَ و صَدُوحَ و صَدِجَ و
 مِصْدَحَ و مِصْدَحَ ص
 صَدَحَ حَم - جای خالی - پشته و تپه کوچک

صَدَحَ - میوه است سرخ تر از
 عَنَاب
 صَدَحَ - صَدَحَان ج سنگی است سیاه پنهان
 صَدَحَ و صَدَحَ و صَدَحَ مهره اخون که مردان را
 بدان بند کنند
 اَصْدَحَ شیر درنده
 صَدَحَ است سخت آواز
 (صَدَرَ) عَنِ الْمَكَانِ صَدْرًا و مَصْدَرًا - عن
 برگشت از آنجا
 صَدْرُ الْقَدَمِ جای پویند انگشتان
 صَدْرُ الثَّغی پاره از چیزی
 صَدْرُ السَّهْمِ نصف پائین نیز نا پیکان
 صَدْرُ الْأُمْرِ صَدْرًا حاصل گردید
 صَدْرَمِنْهُ نمایان شد
 صَدَرَ عَنْهُ نتیجه گرفت از آن
 صَدَرَهُ رود و اصابت نمود سینه او را
 فَاَصَابَ صَدْرَهُ رسید در سینه او
 صَدِرَ وَدِی در کرد سینه او
 مَصْدُورُ ص
 اَصْدَرَهُ عَنْ كَذَا اَصْدَارًا باز گردانید او را
 از آن
 اَصْدَرَهُ الْأَمْرَ عَزَمَ و مَصْدَأً كَارَكَرَ - آشکار
 کرد او را
 اَصْدَرَ الرَّجُلَ فرستاد او را
 صَدْرَهُ تَصْدِيرًا باز گردانید و بازگشت او
 - در بالای مجلس نشاند او را
 صَدْرَ كِتَابِهِ نوشت عنوان نامه را
 صَدَرَ بَكْرًا شروع کرد و گشاد با و
 صَدَرَ الْفَرَسَ ظاهر کرد و سر خود را و در
 گذشت در و دیدن
 صَادَرَهُ مَصَادَرَةً خون کسی را بال او فرو
 و تاوان فرمودن
 تَصَدَّرَ سِينَهُ رَأْسَهُ کَرُو و در بالای مجلس نشست
 تَصَدَّرَ الْفَرَسَ در گذشت اسب بدوین از زبان
 صَدْرُهُ مَصْدُورُ ج سینه - اعلای

مقدم بر چیز - اول و پیشگاه
هر چیز - هر چیزی که مقابل روی
نواست - طایفه از هر چیز

صدر القوم
الصدر الا عظم

رئیس گروه
سخت وزیر

ذات الصدر

در دسینه

صدر الوادی

ابتدای رودخانه

صدره

سینه یا سرسینه یا سینه بندران

صدر (اسم جمع است) روز چهارم از روزهای

کشتن شتر - بازگشت از آب

- بازگشت از سفر و حج

أصدر

بزرگ سینه

أصدران

دورک است زیر صدین

جاء یضرب أصدریه

آمد در حالتی که فارغ بود

صادر

بازگرونده

ماله صادر ولا وارد

نیست و را چیزی

طریق صادر

راه بازگشت از آب

صادرة

نام سیدة المستهی

صدار

جائمه است که سرش مانند مقنعه و

دامن آن می پوشاند برود و دوش

- داغ که بر سینه شتر نمند - پیش

بند چهار پا

صدارة

منصب وزارت

صدر الوادی - صدارة واحد هم اعدای و

صدائر الوادی - صدیره واحد پیشگاه رودخانه

مصدر

بازگشتن و جای آن

- مصادر درج اسمیکه صفات و انفال از او آید

رجل مصید

مرد کار بر و با تمام رساننده کار

مصدر

نام ماه جمادی الاولى

صدر

وردمند سینه

صدر

مرد سخت و قوی سینه - آنکه

خونی و عرقش با سینه رسیده

باشد - سفیدی سر سینه

گو سفند و اسب و میش سیاه

- اسب سابق و در گذرنده -

بر سینه صحنم - اول تر قمار
که بی علامت باشد - شتر
ورنده - گرگ

(صدع) الى کذا صدوعاً - م نائل شد

بسوی او

صدع الثی صدعاً شکافت آنرا یا در پاره حش

صدع القوم

متفرق و پیشان ساخت کرده

صدع الأفر

اشکار کرده واضح ساخت

صدع بالحق

سخن حق را آشکار گفت

صدع بالامر

کار را بمحل او رسانید

صدع فلاناً

فصد او کرد جهت کرم وجودش

صدع عن کذا

بر گردانید آنرا از کار

صدع الفلاة

قطع بیابان کرد

صدع الغنم

دو گروه کرد گوشت از

صدع

شکافتن جز سخت را - پیدا

کردن - حکم راست کردن

- میان راه رفتن - ممتاز

مماض حق از باطل

صدع و صدع

وردمند هر گروه

صدوع ص

صدع الثی لصدعاً

شکافت و پاره کرد آنرا

صدع الفلاة أو النهر

قطع بیابان و جوی نمود

صدع فلاناً

در سر رسانید کسرا

تصدع القوم و اصدع

متفرق و پیشان شد گروه

تصدعت الارض به

گر بخت و غایب شد زمین

تصدع الثی و اصدع

شکافت شد آنخیز

اصدع الصباح

صبح پدید آمد و روشن شد

صادر

فاضل حاکم بین مردم

جبل صادر

کوه رونده در زمین بدان

سبیل صادر و واد صادر

راه ورود و رونده

صنح صادر

بامداد روشن

صدع - صدوع ج

شکافت - فزود و گرو

از هر چیزی - گیاه

صدع و صدع

مرد نازک بدن لطیف اندام

الناس علیه صدع واحد مردم بر او بدشمنی

اجتماع فنوده اند

صَدْعُ جماعت مردم - پارہ از سر پتیری
صَدْعَةُ - صَدْعُ ج کلمہ شتران - رمی

صَدَع
نوجوان فوی - بیکوئی واپس و
کوسندگان - نیکوئی واپس و

صَدْع
نوجوان فوی - بزرگوئی و آهت و
کو ریش و شتر توانا - میان میان
دو چیرمانند دراز و کوتاه و پیر و
جوان و بزرگ و کوچک - چرک
و شک آهمن

وَرَمَتِ الْإِنْسَانَ
بِرِيشَانٍ وَهِيَ كَانَتْ
دُرُوسَةً

صَدِيع - صُدْع ج نیمه از بر حفر شکافه
شده - کله از شتر فورمه گوشت

- بابداد - پیوند نودر خانه کشته
- جرثومه از حمامه با حرد و مگر - شیر

دوشیده نهاده شده که روی
نسته باشد - زر کو بی حوان

- مردمی از خلقت - جامه
که ز سر زرد پوشند

مَصْدَع - مَصَادِع ج راه نرم در زمین دشت
مَصْدَع - مَصَادِع ج مکان سبز و دراز

خطیبِ مُضدَع
وَحَافِ مُضدَع

(صَدَقَ) عَنْ الْأَمْرِ صَدَقًا - برگردانید
اورا از کار

صَدَغَ النَّمْلَةُ
فَلَانٌ مَا يَصَدَغُ النَّمْلَةُ

کشت مورچه را
اونما توان است

صَدَّعَهُ
مَحَاذِي وَبِرَابِرٍ وَدُورِ
بَادُوشِ رَفْتِ بَاوِ

صدغ بعيره
صدغ الظالم عن ظلمه

صَدَغَ التِّيْ صُدُوْغًا
صُدُوْغًا

صَدْعٌ - ر
نابله و شکایت نمود از صَدْعِ خور

صَادَغَدَ

صُدِّغَ - أَصْدَاغَ

صَدَغ

صَدِغْ
صِدْعْ

آصَدَّغَان

بَعِيرٌ مَّصْدُوقٌ

(صَدَقَ)

صَدَفَ عَنْ صَدَّةٍ

صَدَفَ عَنْ الْيَا
أَيُّهَا

صَادَقَهُ مُصَادَقَةٌ
صَادَقَهُ مُصَادَقَةٌ

تَصَدَّقْ عَنْهُ
مَذْفُونٌ - أَصْلُ

غلاف
- مهر حضرت محمد

نماز
سجده

میرزا بزرگ
محمد کی

صَدَفَ فِي الْخَيْلِ

صَدَفٌ وَصُدُو

صَدَقَ الْأُذُنُ



صَدَقَان (در قرآن مجید) نام دو کوه است

فاصله بین ما و باجوج و باجوج



صَدُقَان دو کناره راه در کوه - یا دو کناره رود

صُدُف مرغیست بانوعی از درندگان

اَصْدَاف امواج دریا

صَدُوف گنده بوی دهن - زنبکه روی آرد و باز گرداند

مَصْدُوف پوشیده

(صَدَق) في الحديث صَدَقًا و صِدْقًا و

مَصْدُوفَةً و لَصْدَقًا - ن

راست شد در سخن - راست

گفت

صَدَق قُلَانَا الْحَدِيثُ راست حدیث نقل کرد

صَدَقَ الْقِتَالُ راست کرد جنگ را

صَدَقَ النَّصِيحَةُ وَالْمَحَبَّةُ دوستی و محبت را

گرو برای او

صَدَقَ بِصَدِيقًا راست گوداشت او را

بَصْدِيق دویدن وحشی و التفات نکردن

در موقع حمد بابو - و صطباح

منطقتین صورت حاصله از شی

نزد عقل که از غان به نسبت و او باشد

اَصْدَقُ الْاِبْنَةِ صدق و مهریه برای او معین کرد

صَادَقُ صِدَاقًا و مُصَادَقَةً دوستی کردن

با یکدیگر

نَصْدُق صدقه کردن

نَصَادُق با هم دوستی کردن - با یکدیگر

راست شدن در دوستی و سخن

صَذَف - صَذَف و صَذُق ج راست و سخت

و درشت - کامل از هر چیزی

هَذَا الرَّحْمُ الصَّدَق این بیزه سخت و راست است

الرَّجُلُ الصَّدِيق مرد درشت و راست

رَجُلٌ صَدَقَ اللَّيْلَاءُ النَّظَرُ مرد سخت و راست

و سخت نظر

صَدَقَةُ مَوْت - صَدَقُونَ و صَدَقَات ج

صِدْق راستی ضد دروغ -

سخن و درشتی

هُوَ رَجُلٌ صِدْقٌ و صَدِيقٌ صِدْق او مرد

راست و درست و سخت است

رِجَالٌ وِثَاءٌ و حِارٌ صِدْق نیکو

وَاَجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ فراده

زبان مرا ثنا گوی در پس آیندگان

صَدَقَةٌ - صَدَقَات ج مهریه

صُدُقَةٌ و صِدَاقٌ و صِدَاقٌ - اَصْدِيقَةٌ و

صُدُق ج مهریه

صَدَقَةٌ - صَدَقَات ج آنچه در راه خدا به

نفس داده شود - مهریه زنانه

صُدُقَةٌ - صَدَقَات ج دست پیمان -

مهریه زنانه

صُدُقَةٌ - صَدَقَات ج دست پیمان

صَادِق راستگوی - راست - پیدایشگاه

خرمای شیرین

تَمَرٌ صَادِق الضَّيْحُ الصَّادِق فخر و قوم

نیت خالص

حَمَلَةٌ صَادِقَةٌ حمه شدید و سخت

بجا آوردن از آنکه ظاهر

شد او را کار

صَدَاقَةٌ دوستی و محبت - راستی

صَدُوق - صُدُق و صُدُق ج دوست

صَدِيق - اَصْدِقَاء و صُدُقَاء و صُدُقَان

ج - اَصْدَاق ج دوست - راست

هُوَ صَدِيقٌ او از دوستان خاص من است

امانت دار - معتمد علیه

صَدِيق مرد بسیار راست و درست

- آنکه گفتار و کردارش مطابقت

برداری کند - دائم الصدق

شَجَاعٌ ذُو مِصْدَقٍ او مَصْدَق دلاور است

حمه

جَوَادٌ ذُو مِصْدَقٍ اسب راست روش

صدقه و امانت راست گوی و در جنگ

مضلاق
مَصْدُوقَةٌ
(صَدَّيْ) صَدْمًا - ض کوفت اور اوزد

آنچه که فرد و شاید گفتاری است
راستی

صَدَّيْءٌ اَمْرٌ شَدِيدٌ
صَادَمَهُ مُصَادَمَةً
اِصْطَلَمَ الْفَحْلَانِ نَضَامًا

چیزی بدن او
رسید او را کاری بزرگ
همدیگر را کوفتن و برهم زدن
برهم زدند و باهم کوفتند
و در پیوسته قوی

نَضَامٌ
صَدَّةٌ
صَدْمَتَانِ
اَصْدَمَ

انبوهی کردن
مصیبت - برکنندگی - یکبار راندن
دو سوی پیشانی یا دو کنار آن
کسی که موی بد و طرف سرش روئیده
باشد و میان سر از موی خالی باشد
- آکنه موی پیش سر او ریزیده باشد

صَدَامٌ
رَجُلٌ مِصْدَمٌ
(صَدِيكٌ) صَدِيٌّ - ف تشنه گردید سخت

در دینست که در سر چهار پایان باشد
مرد و پس چنگی

صَدِيٌّ وَصَادٍ وَصَدْيَانِ ص
صَدِيًّا وَصَادِيَّةً ص مَوْتٌ - صَوَادِجُ
اَصْدَى اِصْدَاءً
اَصْدَى الْجَبَلِ
صَدِيٌّ بَيْدَةٌ نَصْدِيَّةٌ
صَادَاهُ مُصَادَاةٌ
نَصْدِيٌّ لَدُ
نَصْدِيٌّ لِلْأَمْرِ
الصَّدِي

فرد
آواز داد کوه
دست بدست زد
مداراه کرد - معارضه نمود
تعرض نمود و پیش آمد او را
برداشت سر را بسوی او
تشنگی بسیار - صدا و آوازی که
کوه بر میگردداند - مرد لطیف
اندام - بدن آدمی بعد از مرگ
او - جای شنیدن سخن از سر
- مغز سر و دماغ - ملخ سیاه
که شب بانگ کند - برنده است
- انتظار و نگرانی خاطر - مرد
دانا بمصالح شناسان - سرای
و مانند آن - نوعی از ماهی بسیار
در آرز - بوم نر که جغد باشد شکل

اَصَمَّ اللَّهُ صَدَاهُ بِلَاكٍ
گرواند او را
خدای
صَدِ وَصَادٍ - تشنه
صَوَادِي - صادی
واحد - دخت



خرمای درازی آب مانده

صَدْيَانِ - صَدْيَا مَوْتٌ تشنه

(صَرَّ) الصَّرَّهُ صَرًّا - ن بست بمیان را
صَرَّ الدَّاهِمُ فِي الصَّرَّةِ جَاي دَاد و راهسرا
صَرَّ الْفَرَسُ اَذَنَهُ وَبَاذَنَهُ رَاسَت کرد گوش را تا

بشود
صَرَّ النَّاقَةُ اَوَّالِثَاقَةً بست پستان ماده شتر را
صَرَّ صَرًّا وَصَرِيرًا - ض فریاد و بانگ کرد
صَرَّ الرَّجُلُ
صَرَّ صِمَاخُهُ صَرِيرًا
بانت داد گوش او از تشنگی

سرما زده شد گیاه
بانگ کردن قلم
غزیت نمود بر کار و
ثبات و دوام و رزید
آماده بر آمدن گردید خوشه
راست کرد گوش را تا تشنگی

صَرَّ النَّبَاتِ - ل
صَرِيرٌ
اَصَرَّ عَلَى الْأَمْرِ

اَصَرَّ السُّنْبُلُ
اَصَرَّ الْفَرَسُ بَاذَنَهُ

اَصْرَفْلَانٌ
صَادَرَهُ مُصَادَرَةٌ
صَرَّ رِبِّ النَّاقَةِ
صَرَّ
صَرَّةٌ

بشود
دور رفت و شافت
اگر اه کرد او را بر خیزی
پیشی گرفت شتر و در رفتار
و نو فرو هشته شده که بر آن
دسته بندند تا برابر گردد
سخت و اندوه - سختی جنک
- سختی گرما - بانگ و فریاد
- جماعت مردم و غیر آن -
ترش روی - گوسفند یک نه
دو شدند تا پستانش بر شتر
گردد - مهره افزون که بدن

مردان را می کشند

25

کسختی سرمایا سرمای سخت
مرفیست زرد رنگ کو چنگ

رَبِّهِمْ
صِرَافَ

باد سخت بانگ یانگ سر و
سختی سرا یا سر مانگ نهات
بسوزاند بانگ و آواز سخت

صُرَّة - صَرَد ج همیان در اِهم و مانند آن
صَرَد - صَرَّة واحد خوشه که آماده بر آمدن

گر در بام دلم که در آن گندم بر نیامده باشد
درخت پر شاخ و در هم محبده بوته سبزه

صَارَ - صَارُ و صَوَّارٌ ج حاجت - تشکی
صِرَار - اصْرِهْ ج پستان بنداقه -

جایهای بلند
صَرَارَة و صَرُورَة و صَرُورِی و صَارُورَة
و صَارُوراء و صَارُورِی که حج نکرده باشد -

صاری و صراری - صراریون ج دوم کتب

صری
صخره صراء
نک غنمت برکاری
نک سخت

مَارِکَ فَنُونِ نَذِيرِ
وَمِیْمِ نَقْدِ کَرْدِ شَدِ

وَرَهْمُ صَرِي
وَرَهْمُ وَرَهْمِيَانِ بَسْتَه شَدَه
وَرَهْمِيَكِه بَر نَاخِرِي زَنَدَانِيَكِه
بَنِي زَكِي شَدَه بَنِي زَكِي شَدَه

ضَرَّاءُ اللَّيْلِ
ضَرَّانِ وَجْهَ مُصْطَفَى كَهْ
مُخِ سِيَاهِ كَهْ تَبَّ بَنِي لَهْجَلْ

بر زمین سخت
روید
در خمی که تاه عقل

افز مضر و ر و مضطر ستم تنگ کرد یا

ضرور
اسیر و بند

قَصْرَة مُصِرَّة
صَرَاة

وہی سائنس مع سود

اصل مضروبة

(صَرْبَةُ) صَرْبًا - ن برید آنرا و دوزید
صَرْبَ بَوْلِهِ باز داشت و بند کرد بول را

صَرَبَ اللَّيْنُ
صُرِبَ الصُّبْيُ - د

صَرَبَتِ الْأَرْضُ كَيْاهَ خَوْشٍ وَبُرْكَزِيدَةٍ أَوْدَدُ
وَفَعْلَانِ شَدَّازِ أَوْدَدُ

صِرْبُ اللَّبَنِ صَرَبًا - ف فرائم اور شیر را
در پستان و جمع کرد
آضَبَ الْكَلِمَاتُ

اَصْرَبَ لِيْهِ مَا ۙ وَاَدَّوْعَطَا اَرْدَاوَمَالَ رَا
اَصْرَبَ اَصْرَابًا شِيْرَتَرَش خَوْرَانِيْدَن كَسِي رَا
عَصْرَتَ نَصْرَسًا شِيْرَتَرَش نُوْشِد - صَمَغْ مِهْرَخ

مِصْرَب - مَصَارِب ج ظرف شیر
 ه (صِرْجَة) سبکی و چالاکي
 (صَرْج) الحوض بصریجا آبک و
 صاروج مالید حوض را
 صَارُوج آبک آمیخته با خاکستر و غیر آن
 (صَرْح) صِرَاحَة و صُرُوحَة - ک خالص
 گردید و بدون آمیخته گردید
 صَرْح ص - صِرَاح
 و صِرَاح ج
 آشکارا شد آشکار
 گوینده آشکارا سخن
 گفت بقریض و کنایه
 ظاهر و آشکارا کرد
 چیزی را که در دل داشت
 هویدا و آشکار گردید
 رفت بر و آشکار شد آفتاب
 رفت کف آن
 سخت شد سال فحط
 خطا کرد و تیرانداز و نرسید
 تیر او به هدف
 بعد از اشتباه و پوشید
 روشن و هویدا شد
 گشاده و روشن گفتن خلاف
 تعریض - پیدا و آشکار کردن کار را
 - پیدا و آشکار شدن (لازم و مستلزم)
 - روشن و پاکیزه شدن
 پیدا و آشکار کردن کار را
 شتمه مَصَارِحَة و صِرَاحًا روبروی دشنام
 داد او را
 جاء بالشز صِرَاحًا بدیدار آشکارا و هویدا
 آورده
 صارح بما فی نفسه آشکار کرد آنچه را که در دل داشت
 انصرح الحق هویدا و ظاهر شد
 انصرح الزبد رفت کف خالص شد
 صرح - صُرُوح ج ساختمان - بر بنا بلند

صَرْحَة زمین هموار و صاف و درشت
 صَرْحَة الدار - صِرَاح ج گشادگی میان سرای
 صَرْحَة بَرْحَة برآمد برایشان تابان و ظاهر
 صَرْح و صِرَاح و صِرَاح خالص و بدون آمیخته
 از هر چیز
 صِرَاح اسمست روبروی را - سخن خالص
 کاس صِرَاح کاسه پاکیزه و خالص
 آمیخته
 صِرَاحِيَة (و بتجفیف) ظرف شراب یا شراب
 خالص و پاکیزه - سخن خالص
 بدون مخلوط
 آشکار
 صِرَاحِي صِرَاحَة و صُرُوحَة غلوص و بی آمیخته چیزی
 خالص از هر چیزی - مرد پاکیزه
 - صِرَاح و صِرَاح ج شیر زو عن گرفته
 خالص و بدون مخلوط
 نوعی ملخ که خورده میشود
 ماده شتر که چرا کند
 صِرَاح صِرَاح (بهم زائد) خالص از هر چیزی
 روز بی ابر و باد
 یوم مَصْرَح و مَصْرَح (صرح) صِرَاحًا و صِرَاحًا - م بانگ و فریاد
 سخت کرد - اذان گفت
 و آواز سخت کرد
 فریاد و رسی کرد و فریاد خواهی نمود
 فریاد رسیدن - باری
 کرد او را
 تکلف کرد در فریاد
 باهم بانگ و فریاد
 کردن
 استصرَحَة فریاد خواست او را
 فریاد رس - فریاد خواه (اصد)
 - غرور
 صِرَاحَة صوت فریاد رسیدن - آواز فریاد خواه
 فریاد یا آواز سخت

صِرْخ - صِرْخَاء ج فریاد رسنده - فریاد

خواهنده (از اصداد) - آواز فریادخواه

صَرَخ ط اوس - پر داد و فریاد

مُسْتَصْرِخ فریادخواه

ه (صَرَخْبَت) سبکی و چالاکي

(صَرَدَ) اَلْهَم صَرَدًا - ف خطا کردن

و در آمد پیکان آن - فرود رفت و

در گذشت از هدف (از اصداد)

صَرَدَ الرَّجُل قوی بود در مقابل سرما - که (از اصداد)

- ضعیف و ناتوان در مقابل سرما

صَرَدَ السِّقَاء پاره پاره بر آمد کف آن

صَرَدَ قَلْبِي عَنْهُ باز ماند دل من از او و سرودش

صَرَدَ الرَّاهِي السَّهْم صَرَدًا - ن و اَصَرَدَ در گذشت

تیر را از نشانه

اَصَرَدَ السَّهْم خطا کرد تیر از نشانه

صَرَدَ الشَّيْء پاره پاره کرد آن را

صَرَدَ الْعَطَاء کم کرد بخشش را

صَرَدَ لِقَرِيْدًا آب داد با اندازه که رفع تشنگی

شود نه آنکه سیراب کند

صَرَد ساده و خالص از هر چیزی -

جای بلند از کوه - میخست در

سنان که نیرزه بآن منتظم کرد و

شکر گران

صَرَد مرد توانا بر سرما - سرما زده

فَرَسٌ صَرِد اسب پشت ریش

لَبَنٌ صَرِد شیر بریشان و پراکنده

صَرَد - صَرَدَان ج مرغیست که گنجشک را

شکار کند بکل

و آنرا در کاک

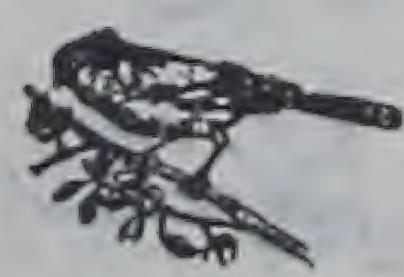
گویند در فار

- سفیدی جای

پشت سب

صَرَدَان و درک زیر زبان

سَهْمٌ صَارِد تیر در گذرنده



بنو الصنارد

صَوَّارِد

صَرَاد و صَرِيد

صَرُود

صَرِيْدَة - صَرَائِد ج

مِصْرَاد

رَجُلٌ مِصْرَاد

سَهْمٌ مِصْرَاد

سَهْمٌ مِصْرَد

شَرَابٌ مِصْرَد

مُضْطَرِد

صَمِرِد (مِیم زائد)

ه (صَرَدَح) و صَرَدَاح

ضَرْبٌ صَرَادِحِي

ه (صَرَدُغَة)

(صَرَصَر) الصُّرْد

صَرَصَر الرَّجُل

صَرَصَر الشَّيْء

رَجٌ صَرَصَرٌ

صَرَصَر و صَرَصَر صَرَصَر

صُرْصُور - صَرَا صِير ج

صُرْصُر

صَرَصَرَان و صَرَصَرَانِي

صَرَصَرَانِيَّات

(صِرَاط)

صُرَاط

(صَرَعَة) صَرَعًا - و صَرَعًا و مَصَرَعًا -

صَرَعَة

صَرَعَة

صَرَعَة

صَرَعَة

صَرَعَة

صَرَعَة

صَرَعَة

قویت از عرب

باوهای سرد

ابر رهنق بی باران

سر دسر

میشش سرما زده

زمین بی آب و گیاه

مرد توانا بر سرما - ضعیف

بر سرما (از اصداد)

تیر در گذرنده

تیر که خطا کرده باشد

شراب کم کم

مرد سخت خشم - گلو

گرفته شده از خشم

ماده شتر کم شیر

زود سخت و نامان

گوشت پاره بی استخوان

زیر هر دو طرف پهنای کردن گوشت

بازگشت و آواز کرد مرغ

فریاد کرد سخت

فرایم آورد و جمع کرد طرا

پراکنده آنرا

باد سخت وزش بباد

خیزش سخت سرد

شتر بزرگ بیگل - شتر بختی

نوعی جانور

نوعی ماهی نامان هسوا

شتران مجنس که میان بختی و عربی

باشد با شتران بزرگ و کوچک

راه

شهر دراز

افکند او را بر زمین - نیک افکند

صَرَاعُ الشَّعْرَاءِ وَالْبَابِ وَصَرَاعُهُ وَوَصَرَاعُ
بگردانیدن یک بیت را -
و در ساحت یک باب را
صَارَعَهُ صِرَاعًا وَمُصَارَعَةً كَشْتِي كَرْتَن بَاهِمِ

شکل
تَصَارَعُ الرَّحْلَانِ
وَصَطْرُاعُ
کشتی گرفتن



دو مرد
- مُصْطَرَعٌ ص

تَصَرَاعٌ لَصَاحِبِهِ
فروتنی کرد برای یارش
الْضَّرْعُ
زمین خورد و افتاد
صَرَاعُ
بیماری که از باعث سده دما
از خلط غلیظ حادث شود و اعضا
نفیسه را از اعضایش منع غیر تام کند

- أَصْرَعُ وَصُرْعُ ج مثل و مانند - گونه از کوفته های
چیزی - مقابل و برابر
ش و روز یا صبح و شام
- دو غله شتر که یکی میاید و دیگری
میرود

صَرَاعَانِ

انْتَبَهُ صَرَاعِي النَّهَارِ آدم او را بباد و شبا گدا
هو ذو صَرَاعَيْنِ او صاحب دو رنگ است
تَرَكَهُمُ صَرَاعَيْنِ منتقل میشوند از حالی بجالی
صَرَاعُ - صُرُوعُ وَاصْرُوعُ ج مثل و مانند -
گونه از کوفته های خیزی - تاه

رسمان - مرد کشتی گیر
آند و صرف بمانند
نوعی از قاذون

هُمَا صِرَاعَانِ
صِرَعَةٌ

صُرْعَةٌ وَصِرْعٌ وَصِرَاعَةٌ رَأَيْتُكَ مَرْدَمَ رَأْسِيَا
افکنند و در کشتی فائق آید
صِرْعٌ - صِرْعِي ج افکنده - افتاده -
کمان نازا شده یا کمانیکه چوب
آن بر درخت خشک شده
باشد -

- صِرْعُ ج - شاخ درخت که بر درخت نیم

شکسته زیر شاخ های دیگر آویزان
ماند و آن نر متر باشد و مسواکت

سازند از او
صَرُوعٌ - صُرْعُ ج نیک کشتی گیر - نیک
اندا زنده مردم

صِرْعِي
صِرَاعَةٌ
کار - انجام کار
فن کشتی گیری

مِصْرَعٌ وَمِصْرَاعٌ - مِصَارِيعُ ج نیم بیت
از شعر - نیمه در

هُمَا مِصْرَاعَانِ آند و نصف بیت و دو لنگه در نیم
مِصْطَرَعٌ جای کشتی

(صَرَافَةٌ) صَرَافًا - ض برگردانیدن آنرا
صَرَافٌ إِلَى الْمَكَانِ برگشت با آنجا نیکه

آمده بود از آنجا
صَرَافَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ برگردانید و گمراه کرد

خدا دل های آنان را
صَرَافَ الشَّرَابِ نیامیخت شراب بر چیزی

صَرَافَ الصَّبِيحَا باز گردانید کودکان را از کتاب
صَرَافَتِ الْكَلْبَةُ صُرْفًا وَصِرَافًا غمیش نر کرد

ماده سگ نر طلب شد
صَرَافَتِ الْبَكْرَةُ صَرِيفًا باکت کرد چرخ آب کشی
در وقت آب کشیدن

صَرَافَ الْمَالِ اتفاق کرد مال را
صَرَافَ الْكَلِمَةِ الحاق کرد کلمه حرکات

صَرَافَ شَعْرَهُ حرکت یک قافیه را رفع و دیگر را بر کرد
صَرَافَ الشَّرَابِ مخلوط نکرد شراب را

صَرَافَهُ تَصْرِيفًا تصرف دوم او را در کار
صَرَافَ الشَّيْءِ فروخت آنرا

صَرَافَ الدَّاهِمِ تبدیل کرد - رایج گردید
صَرَافَ الْكَلَامِ مشتق کرد و بر آورد بعضی از بعضی

صَرَافَ فِي الْأَمْرِ واگذار کرد کار را با او
صَرَافَ الرِّيحِ برگردید باد از طرفی بطرفی

صَرَافَ الْخَمْرِ شراب ساقه و صاف خود
صَارَفَهُ مبادله کرد او را

صَارَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّيْءِ گردانید خود را از آن

تَصَرَّفَ فِي الْأَمْرِ	دست در کاری کرد و بر کردید	ناقة صُرُوف	ماده شتر که دندان او با نکت
تَصَرَّفْتُ فِي الْأَحْوَالِ	بجالات گوناگون برگردانید و برآ	صَرِيف	نقره خالص - بانگ دندان
اِنْصَرَفَ الرَّجُلُ	بازداشت خویش را از قصد		شتر - صدای چرخ چاه -
اِنْصَرَفَ الْكَلِمَةُ	داخل کرد و صرف		شیر گرم و پوشیده - شاخ
اِنْصَرَفَ	برگشتن - باز ماندن		درخت خود خشک خشک شده
اِصْطَرَفَ	برگشت و طلب کسب	صَرِيفَة - صُرُوف و صَرِاف و صَرِيف ج	شاخ خشک از خرما - نان نازک
اِصْطَرَفَ الدَّاهِي	آل کرد و در بهم را بدینار	صَرِاف	نقره سره کننده
اِسْتَصْرَفَ اللَّهُ الْمَكَارَةَ	خواستم اینکه بگردانم	صَرِيف	مرد محال و چاره گر - نصرف
اِسْتَصْرَفَ	برگردانیدن خواستن		کننده در کارها - و بهم سره کننده
صُرُوف	علمی است که بحث میکنند از صیغ	صَرِيفَة - صَيَارِفَة ج	مرد چاره گر - نصرف
	کلمات عربیه و احوال آنها - در		کننده در کارها - نقره سره کننده
	حدیث معنی توبه است و عدل	صَرِيفَة	صاحب علم صرف
	- فدیة - نافته و عدل معنی فريضه	مَصْرُوف	جای بازگشت
	- با صرف وزن است و عدل کيل يا	مَصْرُوف	شراب خالص بی آمیخته چیزی
	اَلْكِتَابُ عَدْلٌ فِدْيَةٌ يَارْشُوتُ وَ	مَصْرُوفَة	می خورده شده
	عَدْلٌ كَفِيلٌ بِاحْيَاةٍ اسْت	مُنْصَرَف	برگشتن - جای برگشتن
فَمَا يَسْتَطِيعُونَ صَرْفًا وَلَا نَصْرًا - آیه قدرت	ندارند بر اینکه برگردانند از خود خدا بر	مُنْصَرَف	حاکم بر قطعه از زمین
صَرْفُ الدَّهْرِ	حوادث و شدائد روزگار - شب و روز	ه (صَرْف)	رفیق و تنگ از هر چیزی
صَرْفُ الْحَدِيثِ	زیادتی در سخن و راستی	صَرِيفَة - صَرِيف و صُرُوف و صَرَاتِق ج نان	نازک
صَرْفٌ	فضل است و آن مستقار		(صَرْقَع) اصایعه در تخم خم کردن گشتن
	صرف معنی برگردانیدن		تا اینکه صدا و آواز برآمد از آن
صَرَفَان و صَرِفَان	شب و روز	صَرِقَاعَةُ الْمُقْلَاعِ	طرف فلاخن که صدا کند
صَرْفَة	منزلیست از منازل ماه - مهره است	صَرْم (السِّيفُ وَالرَّجُلُ صَرَامَة - که چالا	و دلبه کردید
	که بدان مردان را بند کنند - بسیل	صَرْمَ الْجَبَلِ صَرْمًا وَصَرْمًا - ض بریده شد	ریسمان و منقطع کردید
	سختی روزگار - کمان خجک و اریا	صَرْمَ الشَّيْ	پاره گردید
	که تیر آن بحدف نرسد - صبح	صَرْمَ فَلَائِغًا	قطع کرد سخن او را -
	دوشیدن ماده شتر و گذشتن		بجرت نمود
	تا صبح و دیگر		درنگی کرد و اقامت
صِرْف	رنجیست سرخ - خالص	صَرْمَ النَّخْلِ وَالتَّجَرُّ	نمود نزد ما یکماه
	هر چیزی و از شراب	صَرْمَتُ أُذُنِهِ	در وید و برداشت کرد
صَرَفَان	مرک - مس - فلعی -		گوشش از بیج بریده شد
صَارِف	نوعی از خرما - سنگ سخت		
	ماده سنگ آرمند از		

أَصْرَمَ النَّحْلُ
أَصْرَمَ الرَّجُلُ

صَرَمَهُ لَصْرِيًّا

لَصْرَمَ

إِصْرَمَ الْحَبْلُ
لَصْرَمَتْ وَاصْرَمَتْ السَّنَةُ

لَصَارَمَ الْقَوْمُ
إِصْطَرَمَ الشَّيْءُ

صَرَمَ

صَرَمَاتُ ج

صَرَمَ

أَصْرَامُ وَأَصَارِمُ وَأَصْرَمَانُ ج

نَعْدِينَ وَحَكْمَةً - خَانَمَايِ مَرْدَمِ جَمْعِ كِبَا

صَرَمَةٍ - صَرَمَ ج

بِاسِي بِاِجَاهٍ بِاِجَاهٍ بِاِجَاهٍ بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

وَقْتُ دُرُوسٍ دُرُوسٍ خَرَمًا
مُحْتَاجٌ وَبِإِغْلَامٍ لَمْدُ كُرْدٍ

صَاحِبُ كَلِمَةِ شَتْرَانِ شَدَّ

سِرِّسْتَانِ نَاقَةٍ بَرِيدِنِ تَاشِيرِ

خَشَكُ كَرْدُودِ - پَارَه پَارَه

كَرْدُونِ رِسْمَانِ - اَرَبِجِ

بَرِيدِنِ دُرُوسِ

چَاكِي كَرْدُ - بَرِيدَه كَرْدُ

نِيك سَاشَدُ كَارِ

بَرِيدِ وَنَقَطِ كَرْدِ رِسْمَانِ

سِرِّی شَدَّ سَالِ

بَاكِدِ كِرْتَقَاطِ مَنُودِنِ

دُرُودِ وَبَرْدِ شَتِ مَنُودِ

جَرَمِ سِرِّسْتَانِ (مَقْرَبَتِ)

آنكَ خَشَمِ اَوَزُودِ نَزُودِ

نُوعِ - كَرُودِ مَرْدَمِ وَغَیْرَانِ

أَصْرَامُ وَأَصَارِمُ وَأَصْرَمَانُ ج

نَعْدِينَ وَحَكْمَةً - خَانَمَايِ مَرْدَمِ جَمْعِ كِبَا

كَلِمَةِ شَتْرَانِ بَيْنِ بَسِیْتِ

بِاسِي بِاِجَاهٍ بِاِجَاهٍ بِاِجَاهٍ بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

صَرِيمٌ

صَرِيحَةٌ

صَرِيمٌ

أَصْرَمَ

أَصْرَمَانُ

صَرَمَاءُ - صَرَمٌ ج

مَصْرَمٌ

مِصْرَمٌ

مُصْرَمٌ

مُصْرَمَةٌ

(صَرْنَايَةُ)

(صَرَنْفَحٌ)

(صَرَنْقَحٌ)

اباكننده و

بجیزی که دارد

دست کسی

نرسد - مرد

زیرک که قریب

نخورد

(صَرَا) صَرَوَا - بِنَظَرِ كَرْدِ وَدِيدِ

صَرَوَةٌ

(صَرِي) الشَّيْءُ صَرِيًّا - ضَرَا نَدَانِ اَوَزِ

پَارَه جَدَا اَزِ رِیَكِ جَمْعِ شَدَّ بَزَرَكِ
- بَا نَدَاو - شَب تَارِیَكِ

(اَزَا نَدَاو) پَارَه اَزِ شَب -

چَو بَسِیْتِ كِه بَرُودِ مِیْنِ بَزْغَالِه نَبِیْدِنِ

تَاشِیرِ نَمَكِد - زَمِیْنِ سِیَاَه سُوخْتِه كِه

اَسَحِ چِزِ نَزُو یَا نَد - بَرِیْدَه اَزِ بَرِخِی

اَنذِیْشِه بَرَكَا رِی - پَارَه اَزِ شَب

- پَارَه اَزِ رِیَكِ جَمْعِ شَدَّ جَدَا

- زَمِیْنِ كِشْتِ دُرُودِه

مَرْدِ اسْتَوَارِ رَا یِ زِیْرَكِ

- یَكِبَارِ خُورْدِنِ دِشَبَانِه رُودِ

مَرْدِ مَحْتَاجِ عِیَا لَمَنْدِ

شَب وَرُودِ - كَرَك - كَلَاغ - زَاغ

دِشْتِ بِلِی آب - نَاقَه

كَم شِیرِ

جَا یِ تَنَكِ سِرِّعِ اَبِلِ

وَاسِ دُرُودِ كَرِی

مَرْدِ مَحْتَاجِ عِیَا لَمَنْدِ - صَاحِبِ كَلِمَةِ شَتْرَانِ

مَادِه شَتْرَكِیِ سِرِّسْتَانِ اَو بَرِیْدِ

یَا سِرِّسْتَانِ رَا دَاغِ كَنْسِنْدِ تَاشِیرِ

اَو قَطْعِ كَرْدُودِ (وَقَطْعِ شِیرِ بَاعِثِ

قُوْتِ اَوَا سِتِ)

كِرْنَا لَتِ طَرَبِیْجِ

سَرَبَا زَانِ دِرْجَنَكِ وَغَیْرِه شَبَكِ

فَرَا دِو فَا نِ كَنْسِنْدِ

مَرْدِ سَرَكِشِ

اباكننده و

بجیزی که دارد

دست کسی

نرسد - مرد

زیرک که قریب

نخورد

(صَرَا) صَرَوَا - بِنَظَرِ كَرْدِ وَدِيدِ

صَرَوَةٌ

(صَرِي) الشَّيْءُ صَرِيًّا - ضَرَا نَدَانِ اَوَزِ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ - بِاِجَاهٍ

صَرَى اللهُ عَنْهُ الشَّرَّ
صَرَى بَوْلَهُ
صَرَى فَلَانًا
صَرَى الْمَاءَ فِي ظَهْرِهِ
صَرَى الْمَاءَ
صَرَى الشَّيْءَ
صَرَى صَرِيًّا

نمود و دور داشت
بدی را خدا از او دفع کرد
برید آنرا
باز داشت او را

بند کرد منی را در پشت خود - باز ایستاد از نکاح قطع کرد آب را

بالا رفت - پائین آمد (افزاید)

فراهم آوردن - تنگایابی نمودن - کارگذاری کردن

باد گرفتن - پناه دادن - صلح کردن میان قوم - پیش در آمدن - پس ماندن

مهربانی نمودن - سخات بخشیدن کسیر از هداکت - مجوس ماندن - جدا کردن

و دشمن از هم دور کردن

صَرَى الْمَاءَ صَرِيًّا - ن برشته بوی وزنگ گردید

صَرَى اللَّبَنُ
صَرَى الدَّمْعُ
صَرِيْبٌ وَأَصْرَتِ الثَّاقَةُ نَكْمَةً شَرًّا

منغیر شد طعم شیر جمع شد اشک و جاری نشد

پستاش

أَصْرَى إِصْرَاءً
فروخت یا خرید کرد

صَرَى نَصْرِيَّةً
ناقه نادوشیده را

نادوشیدن گوسفند و غیر آن تا شیر در پستان او جمع شود

صَرَى
لَبَنٌ صَرِيٌّ
صَرَى وَصَرَى
صَارِي - صَرَاءٌ وَصَرَارِيٌّ وَصَرَارِيٌّ

باقیه چیزی شیر مزه برشته کردن

آب ایستاده و بوی وزنگ گرفتن

صَارِي - صَرَاءٌ وَصَرَارِيٌّ وَصَرَارِيٌّ
کشتیابان - تیرمو در وسط کشتی بشکل

صَارِيَّةٌ جَاهِلِيَّةٌ
آب آن

از دیرزمانی مانده و تغییر کرده مزه درنگ آن

صَرَايَةُ - صَرَاءٌ ج
حنظل و آب آن

صَرَى وَصَرَاءٌ وَصَرَاةٌ
آنانا دوشیده باشند تا شیر در پستان او جمع شود و پر شیر و بزرگ پستان بنماید

نَاقَةُ صَرَبَاءَ - صَرَايَا ج
ماده شترکیه از نادوشیدن بزرگ پستان و پر شیر باشد

ه (صَصَصُ) الصَّبِيّ
حدث و لم يلد
و نجات کودک

ه (صَاَصَل) وَصَوَصَلَاءُ
گیا هست

ه (أَصْطَبَةُ)
چونکه از گمان میرزد و قشای

ه (مِصْطَح)
دشت و صحرا بی گیاه - مکانیکه برای کوفتن گشت و خرمن صاف هموار کنند

ه (صَطَر) صَطْرًا وَصَيْطَرًا وَصُطَارًا
نوشت

صَطْرًا وَصَطَرًا
رسته از هر چیزی - نوشتن

صَطْرًا وَصَطَرًا
بر فالت یکساله

مُصْطَارًا وَصِطَارًا
می ترش

مُصْطَبَرًا
برگاشته - حافظ

نَصِيْطَرًا
برگاشته شدن

ه (مُصْطَبَع)
مرد بلیغ و ضعیف

ه (أَصْطَمَةُ)
معظم چیزی - مجتمع و فراهم

ه (أَصْطَكَمَةُ)
آمده یا آمیخته آن (اصطکمه)

ه (صَعَب)
ناپیکه در خاکستر نخته باشند
آلای مرصعونه - ک دشوار
شد کار



صَعِبَ وَصَعِبَةٌ ص - صِغَاب ج
اَصْعَبَ الْاَمْرُ دشواری شد کار
اَصْعَبُهُ دشواریافت آنرا (لازم و متعدی)
اَصْعَبَ الْجَمَلُ گذاشت شتر را و سوار نشد
اَصْعَبَ الرَّجُلُ بر آن تا سرکش گردید
صَعِبَ الرَّجُلُ صاحب شتر سرکش گردید
صَعِبُهُ تَصْعَبًا دشواری گردانید آنرا
صَاعِبُهُ مُصَاعِبَةٌ سخت شتر را و سوار
تَصْعَبُ انگاری نمود
تَصَاعِبُ دشواری گردانیدن
اِسْتَصْعَبَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ دشواری شد بر او کار
اِسْتَصْعَبَ لَشَيْءٍ دشواریافت آنرا (لازم و متعدی)
صَعِب - صِغَاب ج دشواری - کار سخت
صَعِبَةٌ - صَعِبَات ج زن تند و سرکش
صَاعِبُ زمین پراز سنگ و دجینت
يَوْمَ الصِّغَابِ روزیست عرب را
صُعُوب - صِغَاب ج دشواری و سخت
صَعِبَ (نون زائده) خود سراز مردم و غیره
مَصَاعِبُ دشواریها و سختیها
مُصْعَبُ الْفَحْلُ شتر سرکش - نراز حیوانات
مَصَاعِبُ ج سواری که هنوز زیر بار سواری نیامده
و مَصَاعِبُ ج
و یقال جمال مصاعب و مصاعب صاحب شتر سرکش
مُصْعَبُ
ه (صَعِبَ) وَصَعِبَ وَرَحْمَتِست
صُعُوبُ کوچک سراز مردم و غیره
ه (صَعِبَ) میان بالا
رَجُلٌ صَعِبُ الرِّيَّةِ مرد لطیف سینه و لطیف
درون
ه (مُصْعَجَ) بِنِيًّا للمفعول راست است بسیار
درست و تابان
ه (صَعِبَ) الْخَلُّ چرید زنبور
صَعِبَ الشَّيْءُ زمین را و آنرا و آراست

صَعِبَ بودینه کوبی است آنرا
صَعِبَ الْحِجَارُ کوبید
صَعِبَتِي مرد چاکت و شوخ و بیباک
صَعِبَتِي جوان مرد دلاور
صَعِبَتِي سختیها و دشواریها
ه رَجُلٌ (مُصْعَلٌ) الراس مرد راز
سر
ه (صَعِبَ) فِي السُّلْمِ صُعُودًا وَصَعْدًا وَصُعْدًا
صَعِبَ الْمَكَانُ صُعُودًا - ف برآمد بر زردبان - بالا رفت
اَصْعَدَ الرَّجُلُ اِصْغَادًا بالا برآمد و مشرف شد
اَصْعَدَ فِي الْاَرْضِ آمد بمکه
اَصْعَدَ فِي الْوَادِي سیر کرد و رفت در زمین
اَصْعَدَتِ النَّاقَةُ فرود آمد در رودخانه
اَصْعَدْتُهَا اَنَا مهربان شد ماده شتر بر
بچه یکساله اش
صَعِدَ فِي الْجَبَلِ وَعَلَيْهِ مهربان گردانیدم ماده
شتر را بر بچه سال اولی
صَعِدَ فِي الْوَادِي برآمد بر کوه
صَعِدَ فِي النَّظَرِ فرود آمد در آن
باناقل نگاه کرد ببالای
و با زمین آن
تَصْعَدُ فِي الشَّيْءِ تَصَاعُدًا دشواری آمد بر من
تَصَاعُدُ الشَّيْءِ تَصَاعُدًا شکافته و آسان شد بر او کار
تَصْعَدُ النَّفْسُ دشواری شد مخرج او
اِصْطَعَدَ صُطْعَادًا برآمدن
اِصْعَدُ بالا برآمدن
اِصْعُدُ برآمدن
صَعْدَةٌ - صِغَاد و صَعْدَات ج نرزه است
راست و مست
صَعْدَات ج زن راست قامت -
ماده خمر - آله دست افزار
بنات صَعْدَةٌ کوز خزان
عَذَابٌ صَعْدٌ عذاب سخت
صَاعِدٌ بالا برآینده
يُقَالُ بَلَغَ كَذَا مَصَاعِدًا فَمَا فَوْقَ اَن

دشواری و مشقت

صُعْدُ

صُعُود - صُعْد و صُعَايْد ج جای بلند - بلند
(ضد سقوط) - ماده شتر که تخته‌ها

زائیده او را بر سینه سال گذشته

مهربان کنند تا شیر دهد - امر

دشواری و با مشقت

سَارُ هِقْ صُعُودًا (آیه) اول بغض سختی چهار میکنم

صَعِيد - صُعْد و صُعْدَات ج خاک بارو

زمین - راه - گور

إِنَّا كَرُّوْا بِالْفُعُوْدِ بِالصُّعْدَاتِ بِرَبِّهِمْ

نشن جا بای بی درخت و بی آب گیاه

هَذَا النَّبَاتُ يُنْبِئُ صُعْدًا این گیاه از طول نموده

مشقت و دشواری

نفس طولانی از غم و اندوه یا از رنج و تعب

عقبه دشواری

ماده شتر دراز

رونده در زمین

شراب گرم کرده باشد که

رنگ و مزه آن تغییر کرده

باشد

کوه بلند مرتفع

رسم اینکه بآن بر درخت خراب آید

(صَعِرَ) وَجْهُهُ صَعْرًا - ف مائل و کج شد

روی او آصغر ص - صَعْرَاء ج

سرش کوچک شد

إِصْعَرَ خَدَّهٗ وَصَاعَرَا صَعَرَ زیر چشمی نگاه

بسی مردم کرد از روی تکبر و چسب

خلق آنطور باشد

صَعَرَ خَدَّهٗ کج کرد رخسار را از کبر و نخوت

لَا تُصْعِرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ (آیه) از روی تکبر رخسار

مردم من

کج کردن روی

گرد کردن آنرا

گرد شدن از درد و غیره

گرد گردید از درد

تَصَعَّرُ وَتَصَاعُرُ

صَعَرَدَ

تَصَعَّرُ

إِصْعَارٌ وَاصْعَارٌ

مدور شد از درد

رفت سریع و سخت

شتر گردن پیچیده یا کج -

مالک و تابه تونده

شکر یک مردم مرا چشم خقارت نکرد

صَعْرُور - صَعَارِیر ج صمغ منجمد - دراز و باریک

و در رسم مجده آن - خریست

زرد رنگ که اول از رستان برآمد

- بار و رختیست که بطفل و مثل آن

جعل سرگین گردان

نوعی از رفتار - واغیست

در گردن ماده شتر

سرخ سخت

کوهان بزرگ

صَعْرٌ وَصَعْرِي (میم ناند) سخت

زمین درشت

سیر شب سخت

کوچک سراز مردم و غیره

متفرق و پریشان شدند

گروه

جانبانند آنرا - جدا نمود

تَرَسِيدًا ز او

تَرَكُوْا سِرَابًا رُغْنًا

جانبید - متفرق و پراکنده گردید

تَصَعَّصَ الرَّجُلُ بَدَلَ وَخَارٍ وَزِيلٍ شَدَّ - فروتنی کرد

متفرق کرد آنها را از روی

صفهای قوم از جای که

بود زوال پذیرفت

متفرق - پریشان

صَعَصَعُ وَصُعُصُ - صَعَا صَعَجُ مَرِيت

خالدار که ملخ شکار کند

گیا هبیت که شکار کند

صَعَطَا (صَعَطَا) - ن م دار و دیرنی

اور بخت

دار و دیرنی رختن

إِصْعَرَتِ الْإِبِلُ

أَصْعَرَ

صَعَار

صُعُور - صَعَارِیر ج صمغ منجمد - دراز و باریک

و در رسم مجده آن - خریست

زرد رنگ که اول از رستان برآمد

- بار و رختیست که بطفل و مثل آن

جعل سرگین گردان

نوعی از رفتار - واغیست

در گردن ماده شتر

سرخ سخت

کوهان بزرگ

صَعْرٌ وَصَعْرِي (میم ناند) سخت

زمین درشت

سیر شب سخت

کوچک سراز مردم و غیره

متفرق و پریشان شدند

گروه

جانبانند آنرا - جدا نمود

تَرَسِيدًا ز او

تَرَكُوْا سِرَابًا رُغْنًا

جانبید - متفرق و پراکنده گردید

تَصَعَّصَ الرَّجُلُ بَدَلَ وَخَارٍ وَزِيلٍ شَدَّ - فروتنی کرد

متفرق کرد آنها را از روی

صفهای قوم از جای که

بود زوال پذیرفت

متفرق - پریشان

صَعَصَعُ وَصُعُصُ - صَعَا صَعَجُ مَرِيت

خالدار که ملخ شکار کند

گیا هبیت که شکار کند

صَعَطَا (صَعَطَا) - ن م دار و دیرنی

اور بخت

دار و دیرنی رختن

دار و دیرنی رختن

اصططاط
صعوطخود دارو به بینی خود ریختن
داروی بینی(صُعْفَ) صُعْفًا - لرزه زده شد
وقت مابین رسید
خوشه زرع

صعیف ص

صَعَف - صِفَاف ج مرفیست کوچک

- نوعی از شراب که از عسل
گیرند یا انگور را شکسته جوش
دهند و کفک اندازد -
لرزه گرفتنصَعْفَة
صَعْفَان
مَصْعُوف
لرزه از بیم یا سردی و غیره
مرد حریص آزمون شراب

لرزه گرفته

ه (صَعْفَصَة) شوربای با سرکه آمیخته
(صَعْفُوق) و صَعْفُوق و صَعْفُوق -صَعْفَانِیق ج آنها نیکه بیازا
میآیند برای تجارت بدون آن
المال و هرگاه بخار چیزی را خرید کنند
ایشان داخل و شرکت آنها شوند

لا غرن شدن

مرد لیسیم ناکس

مرد لا غرا دام

(صَعْفَتِ) السَّمَاءُ الْقَوْمَ - م صاعقه

افکند بر ایشان

صَعِقَ الرَّعْدُ صَعْقًا سخت شد صداع

صُعِقَ صُعْقًا و صَعِقًا و صَعِقَةً و تَصْعَقًا

بیهوش گردید و غفلت رفت

صَعِقَ الرَّكْبَةُ

خراب شد چاه

صاعقه افکند آسمان

کشت او را

بیهوش کردن

آنگاه بشنیدن آواز سخت بیهوش

گردیده باشد - مرد سخت

آواز - منتظر و متوقع صاعقه

اصطاق

صعق

از شدت هول

خرید صدا

برق که از آسمان زده شود

آواز سخت

هر عذاب ملک

کننده - بانگ و صدای

هولناک - برق که از قصادم

ابرا جمیده شود

بیهوش شونده که ناگهان ببرد

تخمهای ماهی

(صَعْلًا) ن و اصْطَالُ اصْعِيلًا

کوچک و باریک سرو کردن شد

اصْعَل و صَعْلَاء ص ذکر و نوث -

- صَعْل ج

صَعْل و صَعْل کوچک و باریک سرو کردن

از مردم و درخت خرما و شتر

مرغ - و راز از هر چیز

خرپهر ریخته

درخت خرمای کج که بینای شاخ

آن خالی از برگ باشد با درخت

خرمای کج بی برگ - باریک

و کوچک سرو از مردم و از درخت

خرما و از شتر مرغ - خرما ده شتم

ریخته

باریک سرو کردن - درخت

خرمای باریک - شتر مرغ -

خرما ده شتم ریخته

(صَعْلَكَة) صَعْلَكَة درویش بی چیز کرد

صَعْلَكُ الثَّرِيدَة برای شکنه سر ساحت

صَعْلَكُ الْبَقْلِ الْأَبِلِ فربه کرد گیاه شترانرا

تَصَعْلَكُ الرَّجُلِ بی چیز و محتاج گردید

تَصَعْلَكُ الْأَبِلِ شتران انداختند پشمارا

صُغْلُوك - صَعَالِيك ج بی چیز و درویش

صَعَالِيكُ الْعَرَبِ نام وز نیست در عرب

که هر چه غنیمت میافت

صَعْلَة

صَعْلَاء

(صَعْلَكَة)

صَعْلَكُ الثَّرِيدَة

صَعْلَكُ الْبَقْلِ الْأَبِلِ

تَصَعْلَكُ الرَّجُلِ

تَصَعْلَكُ الْأَبِلِ

صُغْلُوك - صَعَالِيك ج

صَعَالِيكُ الْعَرَبِ

فقرار جمع اوری کرده

ببخورایند آنها را

مرد گرد سر

رَجُلٌ مُصْعَلُ الرَّأْسِ

دولاب باد و لوآن

ه (صُعُور)

(أَصْعَنَ) الرَّجُلُ أَصْعَانًا كَوَحَكَ وَخَرَدَ

گردید سراو - ناقص گردید عقل او

إِصْعَنَ التَّنِيَّ أَصْعِنَانًا بَارِكٌ وَطِيفٌ كَرِيدٌ

صِعُونٌ - صِعُونَةٌ مَوْتٌ شَرِّ مَرِغٍ نَزَّ بَارِكٌ كَرِيدٌ

کوچک سر

أُذُنٌ مُصْعَنَةٌ گوش نرور است و بلند

ه (صُعَبَ) التَّرِيدَةُ فَرَاهِمٌ أَوْرَدَ اشکنه را

و جدا کرد سر آنرا

صُعْبَةٌ دَرِّهَمٌ کَشِيدَةٌ شَدَن

صُعَبَ کوچک سر از مردم غیره

ه (صَعْفَرُ) الْحُمْرُ وَتَصَعَّفَرْتُ رَسَدْتُ

خزان از نرس و پراکنده گردید

إِصْعَفَرْتُ الْعُنُقُ بَحٌّ خُورَدُ كَرْدَن

إِصْعَفَرْتُ الْحُمْرُ الْخَوْفُ رَسَانِدُ خَزَائِرُ نَرَسُ و

پراکنده کرد

صَعْفَرْتُ الْعُنُقُ بَحْبِيهٌ شَدُ كَرْدَن

(صَعَا) صَعُوًا - م خَرَدُ و بَارِكٌ شَدُ

صَعَى الْفَرْخُ بَانَكٌ كَرْدُ جَوْهَرِ

صَعُو - صَعُوةٌ وَاحِدٌ - صَعَوَاتٌ ج مرغیت

کوچک

- صِعْلُهُ وَأَصْعَاءُ ج پرنده کوچکی از گنجشک

نَاقَةٌ صَعُوةٌ ماده شتر کوچک سر

(صُعَبَ) وَصُغَابٌ خَمٌّ تَشْبِشٌ

مَصْعَبَةٌ گرسنگی - حاجت

ه (صُعْبَلُ) الطَّعَامُ نِكَاحٌ جَرَبٌ كَرْدُ

خوراک را

ه (صُعْبِينِ) سَكِينٌ اسْت

(صُعْرَ) صَغَارَةٌ وَصُعْرًا وَصُعْرًا و

صُعْرَانًا - كَنٌ كَوَچَكٌ وَنَاجِرٌ

گردید

صُعْرٌ صُعْرًا وَصَغَارًا وَصَغَارَةً وَصُعْرَانًا

و طَغْرًا خَوَارِ وَاثَانَتٌ شَدُ

مَا صَغُرَ عَيْنُهُ إِلَّا لَيْسَنَةً كَوَچَكَةً أَوْ مَنَ نَسِيتَ

صَغُرَتِ الشَّمْسُ مَالٌ يَغْرُبُ شَدُ آفَتَابُ

صَغُرَ الْقَوْمُ صَغْرًا - ن در پی آن شد که فوراً

کوچک و خوار کند

أَصْغَرُهُ وَصَعَّرَهُ خَرَدُ و كَوَچَكٌ كَرْدَانِيدُ

اورا

أَصْغَرَتِ الْأَرْضُ گِیَاهُ كَوَچَكٌ أَوْرَدَ مَنَ

أَصْغَرَهُ خَوَارُ كَرْدَانِيدُ أَوْرَا

أَصْغَرَ الْقِدْرَةَ پَارَهُ خَرَدُ مَشَكٌ رَادُ وَحَتٌ

أَصْغَارُ بَحْبُ كَوَچَكٌ زَا بَانِيدُ

صَغْرًا لَا سَمَّ جَارِي كَرْدَانِ بَرَقِيلٌ وَ مَشَلَّ أَنْ

نَصَاغَرُ الرَّجُلِ مَحْفَرٌ مَوْدُنٌ بَخْوِشَتُنْ

نَصَاغَرْتُ إِلَيْهِ نَفْسُهُ خَوَارُ شَدُ وَ حَقِيرٌ كَرِيدٌ

أَسْتَصْغَرُهُ خَرَدُ و كَوَچَكٌ شَمْرُ أَوْرَا

صُغْرُ وَصَغَارُ خَوَارِي وَ سَمَّ

صِغْرَةٌ كَوْنَاهُ تَرُ

صِغْرُ وَصَغَارَةٌ كَوَچَكِي، خَرْدِي

صُغَارُ خَرْدُ

صَاغَرُ - صَغْرَةٌ وَصَاغِرُونُ ج مرد خوار

- سَمَّ - خَوَارِي

أَصْغَرُ - أَصَاغِرُ وَ أَصَاغِرَةٌ ج - صُغْرِي

مَوْتٌ - خَرْدُ تَرُ

أَصْغَرَانُ دَلُ وَ زَبَانُ

صُغْرُ جَمَاعَتُ

صَغِيرُ - صِغَارُ وَ صُغْرَاءُ وَ مَصْغُورَاءُ ج

صُغْرَانُ خَرْدُ

ه (صَغُ) صَغَا - ن بسیار خورد

صَغَصَغَ شَعْرَهُ شَانَدُ كَرْدُ مَوِيٍّ أَوْرَا و بَرُونُ

مَالِيدُ

صَغَصَغَ الثَّرِيدُ بسیار چرب کرد شکله را

ه (صَغِيلُ) مَرْدُ خَرْدُ و كَوَچَكٌ وَ حَقِيرٌ

جَشَهُ لَا غَرُ و بَارِكٌ قَدَمُ

صَيِّغِل

طَبْنُ صَيِّغِل

- مضطرب الخلقه - بی آرام بد
خوی و خوار
خرمایکه بعضی آن بعضی حبیده
و چون بشکافند در آن خطوطی نمودار
شود

کلی که بعضی آن بر بعضی
نشسته باشد

ه (صَغَانَةٌ) از آلات سرود است
(صَغَا) صَغَوْا وَصُغُوا وَصَغَى صَغَى وَ

صَغِيًا وَصُغِيًا - ن ص غ میل
کرد یا میل کرد کام و یکی از طرفین آن
صَغَتِ النُّجُومُ أَوِ الشَّمْسُ مائل شد بغروب
صَغَى قَلْبُهُ دل و از حق میل کرد

أَصَغَى إِصْفَاءً گوش داشت بسخن او
أَصَغَى إِلَيْهِ سَمْعُهُ مائل گردانید گوش خود را
بسوی او

أَصَغَى إِلَيْنَا کج کرد طرف را وقت سخن
أَصَغَى الشَّيْءُ ناقص و ناتمام کرد آنچه را
أَصَغَتِ النَّاقَةُ مائل کرد سر خود را بسوی پالان
أَصَغَى حَظَّهُ کم کرد بجهه و نصیب او را

صَغُو (اسم مصدر) میل
صَغُوهُ مَعَكَ میل او بسوی تو است
صَغُو الْمَغْرَفَةِ شکم کفگیر
صَغُو الْبُرِّ کنار زه چاه
صَغُو الدُّلُو کنار زه دلو که دو تاه باشد
صَاغِيَةً کسانی که در حوائج خویش مائل و
محتاج دیگری باشند

صَغَوَاءَ آفتاب مائل بغروب
هُوَ مُصَغًى در باره کسی گویند که از بهره و
نصیب او کم کرده باشند

(صَفَّ) الثَّغْيَ صَفًّا وَصَفَّفَ - ن ظ م و اد
ایشان را در صف ایستاده کرد
صَفَّ الْقَوْمَ وَصَفَّفَتْ مَبَاكِرُومَ در صف
جنگ ایشان را

صَفَّ الطَّائِرَ گستر و مرغ هر دو بال را

صَفَّ الْأَبْل

صَفَّ اللَّحْمَ

صَفَّ السَّرَجَ وَصَفَّفَ

أَصَفَّ السَّرَجَ

صَافَ الْقَوْمَ مُصَافَّةً

نَصَافَ الْقَوْمَ

کشید شتر یا سایر
در سیخ کشید گوشت را
صفه ساختم زمین را
صفه ساخت زمین را
صف بسته ایستادن
اجتماع کردند و صف
بستند و دو دسته گردیدند
گروه

أَصْطَفَ الْقَوْمَ

صَفَّ - صُفُوفٌ ج رسته مساوی از هر
پیرمانند رویف درخت و صف لشکر

صَفَّةُ الدَّارِ

صَفَّةُ السَّرَجِ - صُفَفٌ ج پیش ازین

صَفَفَ

صَفَّةُ الدَّهْرِ

صَفَّةُ الْمَسْجِدِ

پیش از آن از خانه
آنچه پوشیده شود زیر زره
پاره از زمان - اندک از هر چیزی
سایه پوشی در طرف مسجد
مخصوص اهل الصفة

الصَّفَّةُ

جایگاه های بلند تر از زمین که پوشیده
شده سقف آن از جرمیده خرمایه
و محل آسایش فقرا و مساکین

صَافَّةٌ - صَوَافٌ ج

شترانیکه پایا را بصف
کشند

وَالصَّافَاتُ صَفًّا

نَاقَةٌ صَفُوفٌ

فرشتگان صف زده تسبیح گویند
شتران که چند قدح شیر دهند
از یک دو شیدن یا هر دو
دست خود صف می بندند
وقت دو شیدن

صَفِيفٌ

گوشت بسیخ کشیده چته بریان
- خیزیکه در آفتاب گذارند تا
خشک شود یا بر آتش نهند تا
بریان گردد

مَصَفَّ - مَصَافٌ ج

جای صف زدن -
موضع و محل جنگ

مُصَافَّةٌ

صف بسته ایستادن
(لِصَفَفَتِ) الرَّجُلُ جالاک و توانا شد

صِفَتِ وَصِفَاتِ
 وَصِفَاتِ وَصِفَاتِ وَصِفَاتِ
 صِفَتِ
 (صَفَحَ) صَفَحًا - روی گردانید و ترک کرد
 صَفَحَ جَنَّهُ - در گذشت از آن و معاف کرد
 ضَرَبَ عَنْهُ صَفْحًا - اعراض کرد از او و ترک نمود
 صَفَحَ السَّائِلَ - رد کرد سائل را و باز گردانید
 صَفَحَ بِالسَّيْفِ - زد او را بهنای شمشیر
 صَفَحَ الشَّيْءَ - پهن گردانید آنرا
 صَفَحَ النَّاسَ - دید رویهای مردم را و نظر کرد در احوالشان
 صَفَحَ وَرَقَ الْمُصْحَفِ - مشاهده نمود ورق و تیز آنرا
 صَفَحَ فِي الْأَمْرِ - نظر کرد در ظاهر کار و بنگرید آنرا
 صَفَحَ الْأَبْلَ عَلَى الْخَوْضِ - وارد کرد شتر از ابرجوش
 صَفَحَتِ النَّاقَةُ صُفُوحًا - رفت شیر شتر و خشک گردید صافج ص
 أَصْفَحَ السَّائِلَ - باز گردانید او را
 أَصْفَحَ الشَّيْءَ - پهن کرد آنرا
 أَصْفَحَهُ - برگردانید آنرا
 صَفَحَ الشَّيْءَ تَصْفِيحًا - پهن گردانید آنرا
 صَفَحَ الْمَكَانَ - گسترده آنجا را با بستن آنهای سر
 صَفَحَ بِيَدِهِ - دست بر هم زد
 صَانِعُهُ صِفَاحًا وَمُصَافِحَةً - قرار دادند کف دستها
 تَصَفَّحَ الْأَمْرَ - به نظر کرد در ظاهر کار و جستجو آن نمود
 تَصَفَّحَ النَّاسَ - نظر کرد در احوال مردم
 تَصَافَحَ { مُصَافِحَةً - دست یکدیگر را گرفتن
 اسْتَصَفَحَ الذَّنْبَ - طلب آمرزش نمود از گناه
 صَفَحَ وَصَفَحَهُ - کنار ده هر چیزی
 صَفَحَ - صِفَاحَ ج - پهلوی مردم و رخسار
 آنان - رخسار شمشیر و پهنای آن
 - پهنای هر چیزی
 صَفَحُ الْجَبَلِ - بن کوه یا پایین کوه یا جای هموار

از وسط آن و روی کوه
 صَفَحَ - پهن
 صَفَحَ - پهنای هر چیزی - رخسار شمشیر
 صِفَاحَ وَصَفَحَ - عارضه ایست که بر رخسار بر آید و سبب آن صورت فراخ میگردد
 أَصْفَحَ - مرد پیشانی پهن
 صِفَاحَ - ماده شتر که شیر آن رفته و خشک شده
 صَفِيحَ - آسمان - روی هر چیزی
 صَفِيحَةً - صَفَاحَ ج - شمشیر پهن و بر
 صَفِيحَةُ الْوَجْهِ - ظاهر پوست - سنگ پهن
 - روی پهن از هر چیزی - تخته در
 صَفُوحَ - جوانمرد بخشنده و عفو کننده - زن رو گرداننده
 صَفَاحَ - چهار استخوان سر
 صِفَاحَ - صِفَاحَهُ واحد - سنگریزه های پهن و دور
 - صِفَاحَاتِ وَصَفَافِحَ ج - شتران بزرگ کوهان
 مُصَفَّحَ - پهن از هر چیزی - آنکه هر دو جنب سر و پیشانی او برآمده باشد
 کج و مائل از هر چیزی - بینی که استخوان آن معتدل باشد
 - سرتنگ دراز پیشانی - هر دل که در آن ایمان و نفاق باشد
 تیر ششم قمار که مسهل گویند - روی نرم و نیکو - پهن و راز
 هر چیزی
 سَكَبَ مُصَفَّحَ - شمشیر پهن و - تنگ پهن خیار
 مُصَفَّحَ الرَّاسِ - مرد پهن سر
 مُصَفِّحَةً وَمُصَفِّحَةً - مُصَفِّحَاتِ و بکسر فاء ج
 گو سفید بیکه ندوشتند آنرا نام بزرگ
 پستان و پر شیر نماید - شمشیر پهن
 مردیکه زنا کند بر زن ابل با کینه
 مُصَافِحَ (صَفْدَهُ) - صَفْدًا وَصَفُودًا - ض و صَفْدَهُ
 نیک بند کرد آنرا و محکم ساخت
 با پهن با در آهین

شود - بانگ و فریاد
صُفَارٌ وَصَفَارٌ
صُفَارَةٌ وَصَفَارَةٌ - صُفَارٌ ج گیاه بهی خشک
خَشک

صُفَارَتِیْ مرغی است از انواع پرند ه بشکل
صَفِیر بانگ و فریاد



مرغان یا هر
بانگ و فریاد
صَفِیرَة ریک جمع شد

بزرگ

صَفَار روی کر

صَفَارَة

آلتی کوچک که در او روی
ریخته شود بشکل

صَفُورِیْ نوعی از گیاه

مَصْفُور گرسنه بیمار که شکم
او زرد آب داشته باشد

مُصَفَّر گرسنه

فَلَانٌ مُصَفَّرٌ اِستیه او بسیار باد و پهنه است
مُصَفِّرَة کسانی که نشان آنها زردی است

مُصَفِّر تپ دست و محتاج

ه (صِفْرِیت) - صَفَارِیت ج مرد

محتاج بسیار غیالمند و تپ دست

(صُفْرِد) پرند ه است که با و مثل زند و ترس

ه (صُفْرَاغُون) نوعی گنجشک (قه بونیه)

(صَفَصَف) الرَّجُلُ صَفَصَفٌ نهافت

در زمین هموار

صَفَصَفَ الْعُصْفُورُ بانگ کرد گنجشک

صَفَصَفَ چرانید و حجت میدرا

صَفَصَفَ زمین هموار - کنار ه گوه

صَفَصَفَ بیابان

صَفَصَفَ گنجشک

صَفَصَافَ در حجت بید

صَفَصَافَ در حجت بید

(صَفْعَة) صَفْعًا - م سید زدا و را

یا بسته و نرم زد پس گردن او را

صَاغَةً وَصَافًا
صَوْفَعَةً
سید زدی دیگر برا
سرغامه - کلاه گرد

رَجُلٌ صَفْعَانٌ وَصَفْعَانٌ مرد سید زنده

ه (اَصْفَعِد) شراب

ه (صَفْع) صَفْعًا - م صفوف ساختن

- مالیدن بدست

اَصْفَاغُ صفوف کنانیدن چیز برا

(صَفْقَه) صَفْقًا - ن دست بر هم زد

چندانکه صدا بر آید

صَفَقَ الْبَابَ بست در را و گشاد (ضد)

صَفَقَ الرَّجُلُ رفت و سیر کرد

صَفَقَ الطَّائِرُ بِجَنَاحَيْهِ زد هر دو بال را که صدا

بر آید

صَفَقَ عَيْنَهُ فرو خوا بانید چشم خود را

صَفَقَ الْعُودَ جنبانید تارهای عود را

صَفَقَ الْقَدَحَ بر کرد کاسه را

صَفَقَ الشَّرَابَ از طر فی بطر فی دیگر کرد شراب را

صَفَقَ فَلَانًا بِالسَّيْفِ زد او را بشمشیر

صَفَقَ يَدَهُ بِالْبَيْعَةِ دست بردست گیری زد

در خرید و فروش

صَفَقَتِ الرِّيحُ الْأَشْجَارَ جنبانید بار و درختان را

صَفَقَتِ الثَّاقَةَ فرو هشته شد ز بدن از بچه اش

صَفَقَ الرَّجُلُ صَفَاقَةً - ك شوخ و بیباک گردید

صَفَقَ الثَّوْبَ سخت یافت و محکم گردید

اَصْفَقَهُ اَصْفَاقًا باز گردانید آنرا

اَصْفَقَ الْبَابَ بست در را

اَصْفَقَ الْقَدَحَ بر کرد کاسه را

اَصْفَقُوا عَلَى كَذَا اتفاق نمودند بر آن

اَصْفَقَتِ يَدُكَ بِكَذَا و جمع شدند

خورد دست من با شما و موافقت کرد

اَصْفَقَ لِلْقَوْمِ آیدایشانرا خوراک که سیر گردانند

اَصْفَقَ الْغَنَمَ روزی یکبار دوشید گوسفند را

اَصْفَقَ الشَّرَابَ شراب را از طر فی بطر فی دیگر سخت

اَصْفَقَ الْقَوْمَ مضطرب و پراکنده گردیدند گروه

صافن الماء بنهم قسبت کردند آب را بین ایشان
 تصافن القوم الماء بخش بخش کردند آب را
 صفن و صفن - صفتان ج پوست
 نخمهای ایشان - ظریفی چرمی
 صفن و صفن سفره
 صفن - صفن و اصطفان ج چیزیت مانند شش
 که شتر وقت سستی از دهن بیرون آرد
 صفن ظریفی از چرم که آب در
 آن کنند - تو بره شب
 صفن آنچه در آن خوشه باشد از گشت
 - خانه زن بور که خودش ترمیب
 داده باشد
 صفتنه سفره - چیزیت مانند شش که شتر
 وقت سستی بیرون نهد - تو بره شب
 صفتنه پوست خنثین
 صافن - صافیات و صوافین و صفون ج
 رکیست در بامین ساق - آب
 بر سه پا ایستاده و سرش
 چهارم بر زمین نهاده
 صفین محله در کنار فرات که در سنه
 سی و هفت هجری جنگ عظیمی
 بین حق و باطل روی داد
 (صفا) صفوا و صفاء و صفوا - ن صفا
 نقیض کدر
 صفا الجو صاف و بی اثر گردید هوا
 صفوت القدر گرفت خدایه دیک را
 صفت الثاقه صفوا و صفوا و صفوا { بر شیر گردید
 صفوت الثاقه - ک
 اصفی فلانا بکنا اختیار کرد او را بر آن
 اصفاه الود خالص کرد او را دوستی
 اصفی من المال خالی شد از مال
 اصفی الشئ گرفت تمام آنرا
 اصفی الشاعر بگفت شعرا یا منقطع
 گردید شعرا و
 اصفت النساء ماء صلبه تمام کردند زنان

نظفه او را
 اصفت الدجاجة قطع گردید تخمهای مرغ
 صفی تصفیه روشن کرد و صاف قرار داد
 صافاه مصافاة راست و خالص کرد دوستی و آنرا
 تصاف القوم دوستی خالصانه نمودند با یکدیگر
 اصطفاه برگزید آنرا
 استصفی المال گرفت تمام آنرا
 استصفی الرجل برگزید دوست خالص
 صفو روشنی - اخلاص در دوستی
 صفوة الشئ و صفوة و صفوة خالص برگزیده
 آنخیز
 صفو روشنی - خالص برگزیده هر چیزی
 صافی روشنی و پاکی
 يوم صاف روز بدون ابر و سحاب
 صافية موات - صواف ج زمینی که اهل
 آن از آن گنج کردند با مردند
 و وارلی نیست برای آنان
 صفوة دوست خالص - از آب غیره کم آن
 صفاء روشنی
 صفی - اصفیاء ج دوست خالص برگزیده
 - اجتناب شده از غنیمت که اقام
 قبل از تقسیم جهت خود بردارد -
 گزیده از هر چیزی
 صفی و صفیة - صفایا ج شتر پر شیر -
 درخت خرما پر بار
 صفیة گزیده از غنیمت - اول از روزهای سال
 صفواء و صفواء و صفوان ج
 سنگ سخت تابان
 يوم صفوان روز سرد و بی ابر - دوز
 دوم از روزهای سرما
 مصفاة مصاف ج آنچه بدان صاف میکنند
 بشکل - بابونه
 سبزی معروف
 مصطفی برگزیده از
 القاب حضرت



اَصْقَر

صافور

صافورة

بسیار دو شتاب

بهر بزرگ

باطن استخوان کاسه

سر مشرف برداغ - استخوان

صَقَّار

بسیار بکنند - سخن

چین - کافر - دو شتاب فروس

صَقُّور

زن جلب

جاء بالصقار والبقارى اودروغ صرح

صوقير

حکایت آواز مرغیت

(صَقَعَهُ) صَقَعًا - م زد بر سر او

صَقَعَهُ بِالْأَرْضِ

بر خاک انداخت او را

صَقَعَهُ الرَّجُلُ

رفت با نعل شد از راه

یا برگشت از راه خیر

مَا أَدْرَى يَنْ صَقَعَهُ

نمیدانم کجا برگشت با

کجا رفت

صَقَعَهُ الْحِمَارُ

باد داد خر

صَقَعَتْهُ الصَّاعِقَةُ

رسید او را برق آسمانی

با بهوش کرد او را صاعقه

صَقَعَهُ الدِّبْكُ صَقَعًا وَصَقِيعًا وَصَقَاعًا بَانَكٌ

کرد خروس

صَقَعَهُ الْحَمَارُ يَكِي دَاغٌ كَرْدَ بَرْدَ خَرَابَر سَرَو

صَقَعَتِ الْأَرْضُ - ل

یخ بست زمین

صَقَعَهُ الرَّجُلُ صَقَعًا - ف

بهوش گردید

صَقَعَهُ الْقَرَسُ وَالطَّائِرُ

میان سراسر او سفید شد

صَقَعَتِ الْبُيْرُ

فرور سخت اطراف جا

أَصْقَعَهَا الصَّقِيعُ

شبنم افتاد بر زمین

أَصْقَعَهُ فُلَانٌ

درآمد آبهان شبنم

صَقَعَهُ كِفْلَانٌ بَصِيقًا

سوگند خورد برای او بخیر

صَقَعَهُ - أَصْقَاءُ ج

کناره و گوشه زمین - ناحیه

صَقَعَهُ

سرگرم موی - سرموی رفته -

صَقَعَهُ الْبُيْرُادُ

گرفت نفس از شدت سختی سراسر

صَقَعَهُ

غائب و دور رفته که معلوم

نیست جای او

مَكَانٌ صَقِيعٌ

صُقْعَةٌ

جای رسیدن شبنم

سفیدی میان برف سب و

طیور و جانوران

صاقع - صاقعة مؤنث در و غلوی - بر سر زننده

دَبِكٌ صاقِعٌ

خردس با بانگ

صَه صاقِعٌ

خاموش شوای در و غلوی

أَصْقَعُ - صَقَعُ ج

مرغیت از اصفار به

مکوبند - جانور بست که میان سراسر سفید

صَقَعَاءُ - مؤنث

آفتاب - جانور میان سراسر سفید

صِقَاعٌ

برقع - آنچه بدان سینی ماده شتر

ببندند - خرقه که زیر منجر بکنند

تا چرخ نگیرد - آه نیست کجا

صَقْلُكُمْ - دایغیت پس سراسر

اول نتاج است هنگامیکه آفتاب بخیزد

بچه شتر که در وقت شبنم (بزرگ) زائیده شود

نوعی از زنبور - شبنم

صَقِيعٌ

بلوغ و صبح یا بلند آواز

مِصْقَعٌ - مِصْقَاعٌ ج

مردیکه در کلام و سخن نماند

أَرْضٌ مَصْقُوعَةٌ

زمین شبنم زده

(صَقُوعَةٌ)

زد بر سر او

صَقُوعَةٌ

عمامة - میان سرجای سفید

آن سرجای روغن اشکنه -

جای جنگ سخت - پارچه

که زمان زیر چادر بر سر کنند

تا چرخ و روغن سراسر نکند

(صَقْعَبٌ)

دراز - بانگ و فریاد کننده

از ماده شتران اندر وازه

(صَقْعَرٌ)

آب سرد - آب تلخ - آب گل

آلوده رنگ و مزه بر گردیده

صَقْعَرٌ

کشتک - پاره از صمغ

صَقْعَرٌ (نُون زائِد)

رسیده تلخ را آفتاب

صَقْعَرٌ الْجَرَادُ

خرمای خشک - خرما

(صَقْعَلٌ)

خشک که در سیر تازه نمند

شربة صقعة

ه (ضقع)

ه (صقوف) - صقف واحد طاق و

و آسان خانه (والاصل فيه بسین)

(صقل) الشئ صقلاً وصقلاً - ن زدود

آزاد و جلا داد

لاغر گردانید ماده شتر را

زد او را بر زمین

زد او را با چوب دستی

زدوده و صاف شد

اسب دراز تهیگاه

ه - سبک فنار از چهار پا - تهیگاه

مختلف در رفتار - اسب

گم گوشت - اسب دراز تهیگاه

صیقل - صیقل و صیقله ج تیز کننده

شمیر و زداینده آن

زدوده - شمیر

زدودگی - زدودن شمیر

و آینه - شکم

نیکو نگه داری و سیاحت آن

بسیار و خوب زداینده

نام جزیره است در جنوب

غربی ایتالیا

سخت و بلوغ

آلت زدودن

زدوده

(صقلب) و صقلی و صقلانی -

صقلیه ج گروسی از مردم

اند که بلاد آنان بلاد خضر و قاضی

بسیار خوار - سفید و سرخ و

سرخ سخت - شتر سخت خوار

ه (صیقم) - کنده بوی

(صک) صکا - ن سخت زد او را و گوشت

صک الباب باز کرد و گشاد و در را

صک الحمد صکوکا قوی و سخت گردید

صقل الناقة

صقل به الأرض

صقله بالعصا

صقل صقلاً

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صقل

صك الصك

صك الرجل والفرس صككا - ف سبت

زانو گردید وقت رفتن

اصك ص

اصطكت كياه سست شد زانوی او

وقت رفتن و با هم دیگر تمام

میکرد و راستی

اصطكت القوم با یکدیگر مقاتله کردند

اصطكوا بالسيوف با شمشیر زد و خورد کردند

نصاكت الركب بر خوردند بهم شتران و اسبان

صك - اصك و صكوك و صكاك ج

چك نوشته بدیکار سفته بقیه

صكة سخته گرمای وسط روز

لقيته صكة عني و بدم او را در شدت

گرمای نیم روز (عنی - خام غارت

گری بود که در نیم روز گرمای قومی را غارت

مفود)

رجل اصك مرد سست زانو که در رفتن

زانوی او بهم خورد - قوی و

توانا سخت خلقت از مردم

کسی که سخت سید و لکد و

غیر آن زند

کاتب الصكوك کسی که نگهبان کتابها و دفترها

بوده باشد

صكك ضعیف و ناتوان

مصك سست زانو که در رفتن بهم خورد

زانو

ميصك ميصكة نوت قوی و توانا از مردم و

و غیره - کسی که سخت و زیاد بنده

چیزی را

مصكوكات (ببین اولی) در آهیم و پولها

صكة زده

(صكة) صكا - ن زد او را و را ند

صك الفرس علی الجاید گرفت لگا مرا بداند

و دراز کرد کردن را
صَكَّةُ صَوَاكِمُ الدَّهْرُ رسیدن او را سختیها
زمانه

صَكَّةُ صَوَاكِمُ صَاكِمَةٌ وَاحِدٌ
کوفت سخت بسنگ و غیره
سختیها
سختی و مصیبت

صَكَاةٌ (صَكَاةٌ) صَكَاةٌ - ن لازم گرفت او را
صَلَّ (صَلَّ) السِّلَاحُ صَلِيلًا - ض شنیده
شد صدای آن

صَلَّ الشَّيْءُ صَلَّ الْمِئْمَارُ
فریاد کرد
صد کرد میخ وقت فرو بردن
آن در چیز سخت

صَلَّ اللِّجَامُ صَلَّ الْإِبِلُ
دراز شد صدای آن
خشک شد رودهای شتر از شدت
تشنگی چندانکه وقت آن خوردن
شنیده شد از رودهای صدای

جَاءَتْ الْخَيْلُ تَصِلُ عَطَشًا شَكَمَ أَنْهَارًا بَانَكُ
است از تشنگی
خشک شد خشک
کننده بوی شد گوشت

صَلَّ اللَّحْمُ صَلَوًا صَلَّ الْمَاءُ
برگردید رنگ و مزه آب
صَلَّ الشَّرَابُ صَلَاً - ن صاف و روشن
کرد شراب را

صَلَّ الْحَبُّ الْمُخْتَلَطُ بِالْتُّرَابِ جَدَا كَرْدَانَهُ تَجِيَةً
بجا کر از همدگر برنخستن آب
رسید ایشانرا آمادگی و بلا

صَلَّتْهُمُ الصَّلَاةُ صَلَّ اللَّحْمُ صَلَّ الْمَاءُ الْقَدَمُ
تکنده بوی شد گوشت
برگردید رنگ و مزه
بانگ کرد و لگام و مانند آن

صَلَّ صَلَّةٌ - صَلَّةٌ بَارَانُ فَرَخٍ - بَارَانُ كَمْ وَ پَرِشَانُ (از اضداد)
ج پوست یا پوست خشک
دوباغی نشده - کفش - زمین یا
زمین خشک یا بی باران آن در

میان دو زمین باران رسیده

- بَارَانُ فَرَخٍ بَسِيَارٌ - بَارَانُ
کم پریشان (از اضداد) - باره
از گیاه و خاک نمناک - بانگ
میخ و مانند آن وقت فرو بردن
- بانگ لگام - پوست بدبو
در دوباغی

خَفَّ جَدُّ الصَّلَّةِ كَفَشَ بَارِ بَوَسْتِ اَعْلَا
برگردیده بوی و مزه از گوشت و غیره
باقی مانده آب و غیره - بوی بد
- بوی بد گوشت نر

صِلَّ - أَصْلَالُ ج مَارِ بَارِ كَوْجَكُ بَارِكُ
زرد رنگ آن - گیاه نیست -
بلا و سختی - همتا - شمشیر آن

إِنَّهُ لَصِلُّ أَصْلَالٍ اَو مَارِی است از مارها
بدوبانی است در خصوصیت
باران سخت و بزرگ قطره که زمین شکافند

صَالٌ صَالَةٌ بَارَانُ سَحْتٌ وَ بَرَكٌ فَطْرَهُ كَزِمْنِ شَكَانَدُ
بلا و سختی
صِلَالَةٌ - أَصِلَّةٌ ج أَكْثَرُ حَكْمٌ وَ كَفَشَ بَارِ بَوَسْتِ اَعْلَا
آنچه برافنده از رنختن آب و غیره

صِلَالَةٌ صَلِيلٌ صِلَالٌ
صدای برخورد بعضی آهن بعضی
آب رنگ و مزه برگردیده
طین صلال و مصلال کلی که از آن بانگ و فریاد

برآید مانند آهن
مَاءٌ صَلَالٌ آبِ تَلِّ اَلْوَدُ وَ الْجَنِّ
صلبان - صلیبانه هم گیاه نیست
سند و بزرگ کریم - بزرگ حب

مُصَلِّلٌ وَ خَالِصٌ نَب - بَارَانُ نِکُو کَفَشَ
طرفیکه در آن شراب صاف کنند
مِصْلَةٌ (صَلْبَةٌ) صَلْبٌ - ض بردار کشید او را
بریان کرد گوشت را

صَلَبَ اللَّحْمُ صَلَبَ الْعِظَامِ صَلَبَةُ الشَّمْسُ
برآورد چربی استخوانها را
سوزانید او را آفتاب
مداومت کرد و برآوشت
و سخت گردید

صَلَبَ الْحِجَى صَلَبَ اللَّوْ دَو حَبِيبٌ سَاحَتْ بِرَمْدٍ لَو
و حبيب ساخت بر سردی

صَلَّتْ صَلَاةً وَصَلَبًا - کت سخت گروید
أَصْلَبَتِ النَّافَةَ - بر با اسناده شده ماده شتر

و در از گرد کردن خود را با آسمان
تا شیر و بد بچه اش را بکوشش

صَلَبَ الشَّيْءُ تَصْلِبًا - سخت و محکم گروید
صَلَبَتْهُ أَنَا - سخت و محکم گردانیدم (نازم و متعدی)

صَلَبَ الرُّطْبَ - خشک شد خرما ی تر
صَلَبَهُ - بردار کشید او را

لَا صَلْبَنَكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ (آیه) - بر آینه حتما خواهیم
کشید شمارا بر درخت خرما

صَلَبَ اللَّحْمَ - سرخ کرد و بریان نمود گوشت را با تش
تَصْلِبُ - محکم کردن

تَصْلَبُ - سختی کردن
أَصْلَبَ الْعِظَامَ - خارج کرد و روغن از استخوانها

صُلْبٌ - اصْلَابٌ وَأَصْلُبٌ وَصِلْبَةٌ ج
رست و سخت - استخوانهای

پشت بشکل از
دوش تا آخر آنها

صُلْبٌ - صِلْبَةٌ ج
- زمین پشت

درشت - جا
درشت سنگ

صُلْبٌ - صِلْبَةٌ ج
- حریف و شرف

توانائی و قوت -
مکان پر از سنگ و درشت

صَلَبٌ - چربی استخوان - استخوانها
پشت - زمین درشت

صُلْبٌ - مرغیت
صَالِبٌ - استخوان پشت از دوش تا آخر آنها

حُمِي صَالِبٌ - نب و لرز سخت
صُلْبٌ - سخت و استوار - سنگ جدا دهنده

صُلْبَةٌ وَصُلْبِي وَصُلْبِيَّةٌ - سنگ جدا دهنده
صَلْبٌ - صُلْبٌ ج سخت و محکم - چربی

استخوان - بردار کشیده
- نشان و رایت با کوه محرو

صَلَّتْ - صُلْبٌ ج سخت و محکم - چربی
استخوان - بردار کشیده

- نشان و رایت با کوه محرو

- ستاره چهار گانه - داعی
است مرشتر از ابر شکل صلیب

- خالص نسب - دو چوب
است بشکل دو خط متقاطع

که در ابتدای امر خداوند یهودا
را بشکل حضرت مسیح در آورد

بآن دو چوب بدار کشیده شد
هُوَ عَرَبِيٌّ صَلْبٌ { خالص

مَاءٌ صَلْبٌ
صُلْبٌ - نای

صَوْلَبٌ وَصَوْلِبٌ - تخمی که بکارند پس از آن
زمین را حراش کنند تا زیر خاک رود

مَصْلُوبٌ - بردار کشیده شده - سخت تر شده
مُصَلَّبٌ (مبنيًا لفاعل) - خرما ی خشک

تَوْبٌ مُصَلَّبٌ - جامه با نقش مانند صلیب
شئ مُصَلَّبٌ عَلَيْهِ - چیزی که بر آن نقش صلیب

رسم شده باشد

(صَلَّتْ) الْفَرَسَ صَلَاتًا - ص دوانید
اسب را

صَلَّتِ الرَّجُلُ صَلَوَةً - ک کشاده پیشانی شد
أَصْلَتِ السَّيْفَ صَلَاتًا - بر کشید شمشیر را از غلاف

أَصْلَتِ فِي عَدْوِهِ - در گذشت و سبقت نمود
صَلَّتْ - أَصْلَاتٌ ج پیشانی کشاده - میدان

هموار - شمشیر صیقل بران و برهنه
- مردور سا در امور و حجاج خود

صَلَّتْ وَصُلَّتْ - کار و بزرگ - بشمشیر زدن -
رنجتن آنچه در جامه باشد -

تا ختن آشپ برای تربیت کردن
جَاءَ فَلَانٌ بِلَبَنِ بَصَلِيٍّ - آورد شیر و شوربای کم

روغن و پر آب را

صَلَّتْ - وزد
صَلَّتَانٌ - اسب تیز رو با نشاط بسیار

أَصْلَبْتُ - شمشیر زوده بران و بر کشیده
صَلَّتْ وَصَلَّتَانٌ وَأَصْلَبْتُ وَأَصْلَبْتُ وَأَصْلَبْتُ

وَصَلَّتْ وَمَصْلَاتٌ وَمُصَلَّتْ

وَصَلَّتْ وَمَصْلَاتٌ وَمُصَلَّتْ

صَلَّات

صلوات

صَلَّاتُ طَبِيعِ

صلوات طبع

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

صَلَّاتُ

صلوات

یا بلای سخت

سنان زدوده

کوه بی گیاه

مردون موی در جلوی سر

سنگ پنهان و سخت

جاییکه هیچ نرو باند

تنغ پنهان

کلمه اختصار صلی الله علیه و آله

ه (صَلَّاتُ) الشَّاة - ن دندان شش

سایکی افکنده گو سفند

کشتی بزرگ

شسته سرخ

ماده شتر فریه که دندان چهارم افکنده

باشد یاد شش سایکی درآمده باشد

گا و گو سفند که دندان شش

سایکی افکنده باشد - صَوَالِغ

و صَلَّاتُ ج

(صَلَّاتُ) که پوست بینی او

از سخی و اشده باشد

(صَلَّاتُ) صَلَّاتُ - ف لاف زد - ارخته

سخن گذشت - مدح کرد و آنچه نبود

نزد او - بی مزه شد طعام - بی

بهره شد از شوهر - سخن بد

گفت

صَلَّاتُ السَّحَاب

بسیار شد رعد آن کم شد آب

أَصْلَفَ صُلَافًا کم خیر و گران جان شدن

أَصْلَفَهُ دشمن داشت او را

نَصْلَفَ جَابِلُوسِی کرد - لاف زنی نمود

نَصْلَفَ الْبَعِيرِ بول شد شتر از هلف

نَصْلَفَ الْقَوْمِ در زمین درشت افتادند

صَلَف - صَلَفَةٌ وجه خاریست در میان

در حنت خرما

صَلَف - صَلَفَاء و صَلَفِین ج مردان

زن - طرف بزرگ - خوراک

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صلع

صَلِّتُمْ

کسیکه بعضی دندانهای خود را بریم
زند - شیر درنده - ستر فریه

صَلِّم

بر پر سال ضخیم و کنده
شیر درنده

صَلِّقَام

سرها - دندانها

صَلِّا فِيمَ

ه (صَلِّكُ) آنچه اول از پستان گوشت برید
تصلیک بستن پستان شتر را

صَلِّمَ

(صَلِّمَ) الثَّانِي صَلِّمًا - ن و صَلِّمَ از رخ
برید آنرا

صَلِّمَ وَصَلِّمَ

مکوش و سنی را از رخ برکت
از رخ بر کند آنرا

اِضْطَلَمَ

سخت و استوار از مردم
نوعی خوراک که از خمیر آرد

صَلِّمَ وَصَلِّمَ

گندم زرب و مهند

صَلِّمَ

مرد کوش از رخ بریده
کیک

رَجُلٌ اَصْلَمَ

کار سخت - برای بزرگ -
شمشیر - یکبار خوردن در شبانه روز

صَلِّمَ

صلامة و صلامة و صلامة - صلومات ج
(بجرات صلاد) گروه مردم

رَفَعَهُ صَلِّمَةً

جنگ سخت از رخ برکنده
منقر کنار

صَلِّام وَصَلِّام

مرد کوش از رخ بریده

رَجُلٌ مَوْصَلِّمٌ

ه (صَلِّحَ) رَأْسَهُ ستر و موی سر او را

ه (صَلِّحَ) رَأْسَهُ

مفسر شد او

صَلِّعَ الشَّيْءِ

ه (صَلِّعَ) رَأْسَهُ ستر و موی سر او را

صَلِّعَ صَلِّعَةً

نابان کرد آنرا

هُوَ صَلِّعَةٌ قَلْبُهُ

از رخ بر کند آنرا

ه (صَلِّبَاح)

او شش ناخن نمیشود

ه (صَلِّنَقَح)

بابی است در از بار یک

ه (اَصْلَهْتِ) الْأَشْيَاءَ

سرکش با ظریف

صَلِّهَبَ وَ مَصْلَهَبَ

مرد و راز

صَلِّهَبَ

خانه بزرگ - شتر استوار

و توانا - سنگ سخت دراز
صَلِّهَبِي - صَلِّهَبَاةٌ مَوْتٌ شتر استوار سخت
(صَلِّهَج) سنگ بزرگ - ماده شتر قوی
(اَصْلَهْتُمْ) سخت و محکم گردید
صَلِّهَام شیر درنده - مردا و سیر
(صَلِّا) فَلَانَا صَلِّوْا - ن زد و وسط پشت

او را
صَلِّيتُ الثَّاقَةَ صَلًّا وَأَصْلَتُ اِصْلَاءً فَرُو
هفته گردید میان پشت او
صَلِّ صَلَاةً بپاداشت نماز - دعا کرد
و درود گفت

صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ درود فرستد خداوند بر او
صَلَّى الْفَرَسَ تَصْلِيَةً دوم اسب در مسابقه
گردید یعنی تالی شد سابق را
صَلَّى الْحِمَارَ را نداده خرا و در آورد بر او
صَلَا - صَلَوَاتٌ وَ صَلَوَانٌ وَأَصْلَاءٌ ج
وسط پشت مردم یا از چارپایان
طرف سرین یا فرجه دبر - دو
بند دبر

صَلَوَةٌ - صَلَوَاتٌ ج دعا - استغفار
رحمت و مغفرت - ثنای
نیکو - درود و تعظیم با خدا ذکر
اظهار دعوت و ابقاء شریعت
او و در آخرت شفاعت او در
امت - نماز

مُصَلِّي جای نماز گذار - دو بین اسب در مسابقه
(صَلَّى) الْحَكْمَ صَاحِبًا - ض بر بان کرد
گوش را با دوشش افکند
فَالْحَكْمَ مُصَلِّي ص
صَلَّى يَدُهُ بِالنَّارِ گرم کرد دست را با آتش
صَلَّى فَلَانًا بد اندیشه نمود او را و بهر آنکه
- فریب داد و چای پوسی کرد -
مدارا نمود

صَلَاةُ النَّارِ در آتش در آورد او را
صَلَّى النَّارَ وَبَهَا صَلِيًّا وَصَلِيًّا

ف کشید گرمی آتش را و

سوخته شد آتش

کشید سختی کار را

صَلَّى الْأَمْرَ أَصْلَاهُ النَّارَ أَصْلَاءَ

آتش در انداخته و

آتش در آورد - ملازم

و مقیم گردانید در آن

صَلَّى الْعَصَاءَ بِالنَّارِ

آتش را

صَلَّى نَصْلِيَّةً

آتش در انداختن - آتش

در آوردن - مقیم گردانیدن

در آن

صَلَّى النَّارَ تَصْلِيًّا

کشید گرمی آتش را -

تابید آتش

راست کرد عصای را

بر آتش

اصْطَلَى النَّارَ اصْطِلَاءً

تابید آتش گرم شد

استِصْلَاءً

بر بانی خواستن

صَلَّى وَصَلَّى

بر بانی - افزودن آتش آتش

صَلَاةٍ وَصَلَاةً

صَلَّى وَصَلَّى ج سَنَكْ

پسنی که با دستانه - پیشانی

أَرْضَ مَصْلَاةٍ

زمین گیاه دشتی

مَصْلَاةٍ وَمَصْلَاةٍ

مَصْنَالِي ج دام صید

(صَمَمَ) الْفَارُورَةَ صَمًّا

ن سر نه بست

شیشه را

صَمَّ الْجَرَحَ

سخت شد جرح

صَمَّ نَجَّجَرَ

زد او را بسنگ

صَمَّ بِالْعَصَا

زد او را بعصا

صَمَّ صَدَاهُ

بلاک گردید و فرد

صَمَّ صَمًّا وَصَمًّا

ف کر شد و نشنید

صَمَّتْ حَصَاةٌ بِدَمٍ كَثُرَتْ خُونُ بَجْدَتِ

که اگر سنگریزه را اندازی شنید

نشود زیرا بر زمین نمی افتد

صَمَّى ابْنَةُ الْجَبَلِ

صدای کوه یا سنگ بزرگ

یا دایه و بلا

صَمَّ

کر شد

اَصَمَّ اللهُ

اَصَمَّ الْقَارُورَةَ

اَصَمَّمْتُهُ

صَمَّمْتُ فِي الْأَمْرِ

صَمَّمْتُ فِي التَّيْرِ

صَمَّمْتُ السَّيْفَ

صَمَّمْتُ الرَّجُلَ الْفَرَسَ لَعَلَّ

صَمَّمْتُ صَاحِبَةَ الْحَدِيثِ

نَصَامُكُمْ

صَمَّ

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَّةٌ - صِمَمٌ ج

صِمَامٌ وَصِمَامَةٌ - اَصِمَّةٌ ج

صِمَامٌ

اَصَمَّ - صَمَّ وَصَمَّانٌ ج

فَرَوَايَ بِي عَقْلٍ - فَرَدَادِ خَوَاه

جَنَبَ خَنَكٌ - وَبَانَكٌ سَلَاخٌ

مَرْدُ دَلَاوَرِ كَه كَسِي دَرُوي طَمَعٌ

نَكَمَدُ - مَارُ كَه فَضُون نَبَذِ مَرْدُ

حَجَرُ اَصَمَّ

شَهْرُ اللهِ اَلْاَصَمَّ

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صَمَاءٌ - صَمٌّ ج

صمیم جنب زمین نرم
استخوان - اصل چیزی و خالص آن
- سرمای سخت - گرمای سخت -
پوست خشک

رَجُلٌ صَمِيمٌ مرد خالص (واحد جمع کیاست آن)
رَجُلٌ صَمِيمٌ مرد درست غریب و دستک
(صَمَاءٌ) عَلَیْهِمْ صَمَاءٌ - م برآمد و نمودار شد

برایشان
مَا صَمَّاكَ عَلَى
صَمَاءُ عَلَيْهِ
النِّصَاءُ
(صَمَمْتُ) صَمَمْتُ وَصُمُوتًا وَصَمَاتًا - ن

خاموش بود
صَمَمْتُ الْمَرِیضَ وَصَمَمْتُ وَاصَمْتُ بَسَمْتُ شَد
زبان بیمار و بند گردید
اَصَمَمْتُ الْأَرْضَ رسید باخر سال و زمین گشته
اَصَمَمْتُ اِصْمَاتًا خاموش بودن - خاموش
گردانیدن (لازم و متع)

- رست کردن چیز را
صَمَمْتُ نَصْمِيًّا خاموش بود - خاموش
گردانید (لازم و متع)
صَمَمْتُ وَصَمَمْتُ آنچه بدان کو دکان را خاموش
کنند از خوراک و مانند آن

صَمَاتِ خاموش بودن - آنچه بدان
صَمَاتِ خاموش شوند - سرعت تشکی
صَمَاتِ چیز اندک و حقیر

صَمَاتِ نزدیکی - نزدیکی انجام کار
صَامِتِ شیر حقیقت - نسبت رأس اشتر
وزر و سیم - بر مال و ثروت از جهاد

صَمُوتِ زره گران که شمشیر بریده - عسل با موم
ضَرْبَةُ صَمُوتِ زدن که استخوان برد و از آن

در گذرد
جَارِيَةُ صَمُوتٍ لَخْلَخَالَيْنِ دختر فریه و خیم ساق که
صدای خلخال او شنیده نشود
صَمِیتِ بسیار خاموش

مُصَمَّتِ رست
بَابُ مُصَمَّتِ در بسند و مشنبه
أَلْفُ مُصَمَّتِ وَصَمَمْتُ هزار کامل و تمام
ثَوْبٌ مُصَمَّتِ جامه بکرنگ

حُرُوفٌ مُصَمَّمَةٌ شش حرف (مربفعل)
ه (صَمَحَةٌ) - صَمَحَ ج قندیل
(صَمَحَةٌ) الْحَرُّ صَمَحًا - م ض گداخت گرما

دماغ او را بگری خود
صَمَحٌ بِالسَّوْطِ نازبانه زرد او را
صَمَحَ فَلَانًا بِالْمَسْئَلَةِ درستی کرد با و در سوال
أَصَحَّ مرد دیر که سرمای پهلوا

مان را بشمشیر بشکند
بَوْمٌ صَامِحٌ وَصَمُوحٌ روز بسیار گرم
خَافِرٌ صَمُوحٌ ستم سخت و استوار
صَمَحَاءُ وَصَمَحَائَةٌ زمین سخت و درشت

صَمَاح خوی - عرق بد بوی - گند بفل
- جانوری است مانند گربه که پنجم
بد دارد - پیه گداخته که بر شکاف

بافتند
صَمَاحٌ وَصَمَاحِيٌّ دماغ کردن - دماغ
(صَمَحَةٌ) صَمَحَاءُ - ن زرد سوراخ گوش او را
صَمَحَ الْفَنَّهُ بشت زرد دماغ او را
صَمَحَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ اذیت داد گرمی آفتاب

روی او را با سخت تابید بر او
صَمَحَ چیز سست خشک که در پستان گوسفند
یافته شود وقت ولادت و چون
بر آورده شود راه شیر گشاده گردد

اِمْرَأَةٌ صَمَحَةٌ زن نرم و نازده بدن
صَمَاحٌ - صَمَحَ ج سوراخ گوش - گوش
- چاه کم آب

أَصْمُوحٌ سوراخ گوش
صَمَاحَةٌ زن زیرک

(أَصْحَدٌ) اَصْحَدًا ورم کرد و برافروخته
شد از چشم
صَمَحَدٌ وَصَمَحَدٌ خالص بدون آمیخته

(صَمَغُ) الشَّيْ
أَصْمَغَ السِّدْقُ

داخل کرد و صمغ را در آن
بسیار شد آب من
و خارج شد از آن کف
بر آمد از آن صمغ و صاحب صمغ

أَصْمَغَتِ الشَّجَرَةُ

گر وید
شیر تازه و خوب با دو سفند

أَصْمَغَتِ الشَّاةُ
إِسْتَصْمَغَ الشَّجَرَةُ

درخت که از آن شیر
نخ بیرون آید مانند صبر

إِسْتَصْمَغَ فَلَانُ

فرجه شد بدن وی
صمغ خوانست از او

إِسْتَصْمَغَهُ

صمغ و صمغ - صمغ ج شیر درخت که جا
است از آن

صَمَغَ عَرَبِيَّ

شیره درخت سلم است

صَمَغَةً

جراحی - پاره از صمغ خشک
چیز است خشک که در سوراخ

صَمَغَ وَصَمَغَةً

بستان شیر پیدا شود و چون
بر آید شیر او پاکیزه کرد

صَامِغَانُ وَ
صَمِغَانُ وَصَامِغَانُ

دو کناره و مان که محل التماس
دولب است یا جای فراهم آمدن

آب دهن در دو طرف لب

لَقِيتُ أَبَا صَمِغَةَ

دیدم کسیر که صمغ میآورد و خیم
و مان و گوش او چنانچه درخت

صمغ میآورد

شاةٌ مَصْمُغَةٌ بِلَبْنِهَا
جَبَرُ مَصْمُغٍ

شیر تازه آورد

سیاهی با صمغ

ه (صَمَغْدُ)

استوار و سخت و توانا

مُصْمِغٌ

با دورم کرده از پیه یا از بیماری

(أَصْمَقُ) الْبَابُ

باز گردانند و قرار
کرد در او و محکم کرد

أَصْمَقَ اللَّبَنُ

بر گردیده شد مژه شیر و فاسد شد
بد و خبیث شد مرد

أَصْمَقَ الرَّجُلُ

شیر مژه - بسوی ضخیم
پیوسته گرسنه است یا تشنه

صَمَقَةٌ

حیرت زده که نخورد و ننوشد
اللبن و اصمقر سخت ترش

مَا زَالَ صَامِقًا

صَمَقَرُ (اللبن و اصمقر)

صَمَقَرُ

أَصْبَقَرَتِ الشَّمْسُ

گر وید شیر
سخت گرم شد آفتاب

بَوْمٌ مُصْمَقِرٌ

روز بسیار گرم

(أَصْمَاكَ) الرَّجُلُ

خشم گرفت مرد

أَصْمَاكَ اللَّبَنُ

نیک سفت شد شیر
و بسته شد

أَصْمَاكَتِ الْأَرْضُ

تر شد زمین از باران

أَصْمَاكَ الْجَرْحُ

ورم کرد جراحت

صِمَاكَ - صُمَكَ ج

چوبکیه با قیصر باشد که
بماند است

جَلَّ صَمَكَةٌ

شتر توانا و قوی

صَمَكِيكَ وَصَمَكُوكَ

نادان با ستاب بسو
شتر - مرد توانا و درست

صَمَكِيكَ

درست خوی - لرج و سفت
از شیر و مانند آن

آنکه بوی بد داشته باشد -
آب که از دل و چکد و متغیر شود

بوی آن - توانا و استوار

الْأَرْضُ مُصْمَكَةٌ وَالسَّمَاءُ مُسْتَوِيَةٌ

تراست از باران و آسمان لایق
باران

(صَمَلٌ) الشَّيْءُ صَمَلًا وَصُمُولًا - ن سخت

شد و درست گردید

صَمَلُ الرَّجُلِ عَنِ الطَّعَامِ

باز ایستاد از خوراک

صَمَلَهُ بِالْعَصَا

زدا و را بچوب دستی

صَمَلُ الشَّجَرِ

خشک و خشن گردید درخت

صَمَلَهُ الصِّيَامُ

روزه او را خشک و لاغر کرد

أَصْمَالٌ أَصْمَلًا لَا

سخت گردید

أَصْمَالُ النَّبَاتِ

انوه شد گیاه و در نیم جمید

أَصْمَالُ الْخَمْرِ

خشک و سخت گردید نان

صَوْمَلٌ صَوْمَلَةٌ

خشک شد پوست او از

صَمَلُ الشَّجَرِ

گر سنگی و سختی

صَمَلُ الشَّجَرِ

خشکی و خشونت درخت

سرکین و شاش کا ووفیل کہ
بر زمین افتاده باشد و خشک
و ضخیم شده باشد
ا درخت معروف بآبار
با و سرو - صبح سرو - صبح
گرم (صند) - روز دوم از
سرمای پیرزن که دهنه آخر بپزند
است

صَنْبَرُ الشَّيْءِ
صَنْبُورِي

سختی سرا
آنچه میباشد بشکل مسو و صبر
گرد و دراز یا مخروطی شکل
ترش روی شد و قوت

(صَنْبَع) البَحِيل

سؤال
دیدم او را که گرفته میگردد
از بخل و ناکس
مرد مال و کشیده
بسوی چیزی

ه (صَنْبَعِر)

بد خوی
مرد بزرگ ناشناخته و نا

ه (صَنْبُول)

فرد و یگانه
نسب از بزرگ خرمای
یا غلاف رویش شیشه و نه پوشش

ه (صَنْبُوت)

صَنْبُوت - صَنْبَانِيَت ج
متر گرامی - شکر

ه (صَنْبَع)

استوار و محکم کردن
شتر مرغ کوچک سر یا سخت
یا خرمای

ه (صَنْبَر)

یا برآمده بر دو رخسار و هر دو
آبرو - بزرگ پیشانی یا
باریک دراز رخسار (از صند)

ه (صَنْبَر)

میان خالی از هر چیزی
بالمصا صَنْبُوجَا - ن زدا و را

ه (صَنْبَعِ النَّاسِ)

روگرد و هر یک را بسوا وصل
صَنْبُج - صَنْبُوج ج
و وصفی مدور از روی

ه (صَنْبُوج)

پاس و غیره سازند و آنرا برجم

زمنند بشکل (در این زمان بیشتر است)
آن در جلوت کمر یا زنجیر زنیهای
غذا داری بکار میبرد

منا آدری می صَنْبُج هُوَ

نمیدانم او کدام

مردم است

صَنْبَجَةُ لِلْيَزَانِ سَنَك

ترازو (متر است)

صَنْبُج

کاسه های آب و پوست سیاه
تغاری های آرد و خمیر

صَنْبُوجَة

شب روشن

صَنْبُجَة

ه (صَنْخ)

اصناخ ج اصل و پنج
و مان که پنج دندانهای آن برآمده
باشد

ه (صَنْخَر)

صَنْخَرَة

چرخ و جراحی
مرد فریب و ضخیم

ه (صَنْخَر)

صَنْخَرَة

شتر فریب - مرد بزرگ
جبهه دراز بالا - غوره خرمای خشک

ه (صَنْخَر)

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

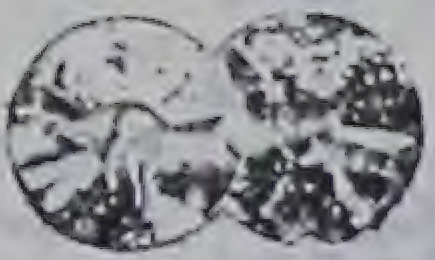
صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة

صَنْخَرَة



رَجُلٌ صَنَاعُ الْيَدَيْنِ مرد ماهر در کار و چرب دست
 (اِمْرَاةٌ صَنَاعُ الْيَدَيْنِ وَ اِمْرَاَتَانِ صَنَاعَانِ وَ
 لِسُوَةٌ صُنْعٌ)
 صِنَاعَةٌ وَ صِنَاعَةٌ - صِنَاعَاتُ وَ صِنَائِعُ
 ج غلبه است که حاصل میشود
 سبب عمل مانند خیاطی و غیره -
 غلبه است که متعلق بلیفیه عمل مانند
 منطق
 صِنَاعَةٌ پیشه . مشغول استعمال آن در محسوسات
 (است)
 صِنَاعَةٌ پیشه (استعمال آن در معانی است)
 صِنَاعِيّ متشوب بصنعت (استعمال
 آن در آموزش صنعت غلبه دارد)
 صَنِيعٌ - صِنَائِعُ ج کار - شمشیر زوده
 صقیل یافته - تیر پیکان زوده
 - لباس پاکیزه خوب - سبب
 نیکو - خوراک و طعام که در راه
 خدا و پیغمبر
 هُوَ صَنِيعِيّ آنکار ساخته و برآورده من است
 رَجُلٌ صَنِيعُ الْيَدَيْنِ مرد چرب دست
 باریک کار و ماهر
 صَنِيعَةٌ نیکوئی و بهر - کار نو برآورده
 يُقَالُ هُوَ صَنِيعِيّ او را من برای خود ساخته
 و برآورده ام
 فُلَانٌ صَنِيعَةٌ فُلَانٍ او خاص ذات او است
 صَانِعٌ - صِنَاعٌ ج پیشه ور
 اِمْرَاةٌ صَانِعَةُ الْيَدَيْنِ زن ماهر در عمل دستی
 صِنْعَاءُ قصبه است و بسته باد صنغالی و صنغالی
 صِنَاعَةٌ چوبهاست که بان آب را بند کنند
 صَوْنَعٌ جانور گیسب یا مرغیست
 مَصْنَعٌ و مَصْنَعَةٌ جای جمع آمدن آب باران
 مَصْنَعَةٌ - مَصَانِعُ ج بر بنای محکم و استوار
 از قصر و قلعه و مانند آن
 - طعام و دعوت که برادر

ه (صَنْعَبَةٌ) ماده شتر سخت و قوی
 (صَنْعَفٌ) الشَّيْءُ يَصْنِفُهَا اصْنَافٌ
 ساحت آنرا و جدا کرد بعضی
 آنرا از بعضی و متباعد داد
 صَنَّفَ الْكِتَابَ نوشت کتاب و
 مرتب کرد آنرا
 صَنَّفَ الشَّجَرُ برک آورد درخت
 صَنَّفَ التَّمْرَ رسیده شد و رنگ گرفت بعضی
 لَصَنَّفَ الشَّجَرُ وَالنَّبَاتَ آماده شد گیاه
 و برک آورد درخت
 لَصَنَّفَتِ الشَّفَّةَ خراشیده و پوست
 کنده شد لب او
 صِنْفٌ وَ صِنْفٌ - اصْنَافٌ وَ صُنُوفٌ ج
 نوع و گونه و خود
 صِنْفٌ صفت - نوع و پاره از هر چیزی
 صِنْفُ الثَّوْبِ حاشیه جامه
 صِنْفَةُ الثَّوْبِ حاشیه جامه برجه باشد
 یا حاشیه آنطرف که ریشته
 دارد یا طرفیکه ندارد - جامه
 و ناحیه
 اصْنَافٌ - صِنْفٌ ج شتر مرغ نر خراشیده
 مَصْنَفٌ و تخمید برک و گونه دارد خشک و تر
 مَصْنِفٌ آنکه از خود تا لیف کنایی نماید
 (صُنَافِرٌ) خالص هر چیزی
 يُقَالُ وَلَدٌ صُنَافِرٌ بچه که برای او پدری
 شناخته نشود
 (صَنِيقٌ) جَسَدُهُ ف سخت گنده بود
 شد بدن او صَنِيقٌ ص
 اصْنَقَ عَلَيْهِ غزیت کرد بر آن و شتاب و زور
 اصْنَقَ فِي مَالِهِ نیکو خدمت شتران کرد
 اصْنَقَ الرَّجُلُ الْعَرَفَ غرق زیر بغل مرد را بد
 بوی نموده
 صَنِيقٌ شدت بوی گند بغل
 صَنِيقٌ سخت و استوار از هر چیزی -

صَوَّبَ التَّهْمَ
صَوَّبَ الْفَرَسَ
صَوَّبَ الْإِنَاءَ

بهدفت رکنید نیز را
رما کرد اسب را تا نیز رود
سرازیر کرد ظرف را تا

صَوَّبَ الْمَاءَ
صَوَّبَ رَأْسَهُ
صَوَّبَ الْمَكَانَ وَغَيْرَهُ
أَصَابَ الشَّهْمَ
أَصَابَ الرَّجُلَ

هر چه در او هست بریزد
ریخت آب را
پست داشت سر را
به نشیب فرود رفت
خطا نکرد تیر از هدف

أَصَابَ النَّفْثَ

وید آنرا هست و درست -

أَصَابَهُمُ الدَّهْرُ أَصَابَةً وَمُضَابَةً
وَمُصِيبَتٌ زَدَهُ كَرَوَانًا نَزَارَ وَزَكَارَ
نَصُوبٌ

درک کرد آنرا
و مصیبت زده کرد آنرا نزار و زکار
آمدن از بالا به شب

أَنْصَابُ الْمَاءِ أَنْصَابًا
أَنْصَابٌ يَغْلُهُ أَنْصَابَةٌ رَاسَتْ يَافِتٌ
كَارَ أَوْرَا

فرود آمد آب
انصباب غلظت استنباطه راست یافت
کار او را

صَابٌ - صَابَةٌ وَاحِدٌ
صَابَةٌ
فِي عَقْلِهِ صَابَةٌ
صَوْبٌ

دختیست تلخ
مصیبت - صنع وستی عقل
دختر او فتنی از جنون است
جست آمدن باران - راست

صَوْبٌ وَصَيْبٌ
صُوبَةٌ
صَوَابٌ
صَيُوبٌ

باران - ابر باران دار
نوده و مجتمع از هر چه
راست ضد خطا
باران راست

صَائِبٌ
صَوَابَةُ الْقَوْمِ وَصَيَابَةٌ
صَيَابَةٌ وَصَيَابٌ وَصَوَابَةٌ
مُصِيبَةٌ - مَصَائِبٌ وَمَصَاوِبٌ وَمُصِيبَاتٌ

درستکار ضد خطا کار - باران ریزان
برگزیده گان گروه و خلاصه
استان
برگزیده از هر چیزی

مُصِيبَةٌ
مَصُوبَةٌ

سختی و اندوه و غم - بلا
سختی و اندوه و غم - بلا

مُصَابٌ
مُصَابَةٌ
مِصُوبٌ

آنکه باشد در او فتنه و حیران
در او مصیبت و مصیبت
کفگیر

(صَوْبُجٌ) وَصُوبُجٌ

آنچه که خمیر باوتنگ
در رقیق شود

(صَاتٌ) صَوْتًا - (بندرت از فرج آید) آواز

صَوْتٌ وَأَصَاتٌ أَصَاتَةٌ
أَصَاتٌ بِفُلَانٍ

آواز کرد و بانگ برآورد
مشهور کرد او را

أَصَاتَاتُ الرَّجُلِ رَاسَتْ شَدَّ قَامَتُ أَوْ - بزرگسال شد

پوشیده رفت

أَصَاتَاتُ فُلَانٍ
أَصَاتَاتٌ بِهَ الزَّمَانِ

مشهور گشت

دُعَى فَانْصَاتِ
صَوْتٌ - أَصْوَاتٌ ج

پاسخ داد او را و روی آورد
آوازه و سرآید

أَسْمَاءُ الْأَصْوَاتِ
صَوْتٌ وَصَيْتٌ وَصَاتٌ وَصَيْتَةٌ

نزد علماء نحو هر لفظی است که حکایت
کرده شود بان آوازی مانند صدا

نَقَادِمٌ دَوَسَنُكٌ بِيَكِدُ بَكِرُو
أَخٌ وَأَهٌ وَزَجْرٌ حَيَوَانٌ

نقادیم دو سنگ بیکدیگر و
آخ و آه و زجر حیوان چون نخ

رَجُلٌ وَحِمَارٌ صَاتٌ
صَائَتْ

مرد و خر سخت آواز
فریاد کنند

رَجُلٌ صَيَّتْ
مِصْوَاتٌ

مرد سخت و بلند آواز
بلند آواز

مَا بِالْأَرَامِصَاتِ
مِصْوَاتٌ

نیست در خانه کسی
بسیار آواز

مُنْصَاتٌ
(صَوْحَانٌ)

راست قامت
هر خشک سخت -

لَا غَرَّازَ جِهَارٍ بِأَوْرَمٍ
مِنْدَاغَمٌ كَمَا مَرْدَمٌ

لا غراز چهار پا و مردم
منداغم که کدام مردم است

خَلَّةٌ صَوْحَانَةٌ
(صَاَحَةٌ) صَوْحًا - ن

درخت خرمای خشک و شاخ خشک
شکافت آنرا

صَوْحَتُهُ الثَّمَرُ وَالرَّيْحُ
صَوْحٌ الْبَقْلُ

آفتاب یا باد گیاه را
خشک شد گیاه

نَصُوحٌ شَكَا فُكِي - پراکنندگی موی - خشک

شکافتگی

صَوَارَان	صیا و کله گاو دان	صَاعَتَه	زمین بپست و جای که زبان چنه زدن پنبه رو فته باشند
تَصْوِيرَة - تَصَاوِير ج تمثال - شبیه	صَوَّعَ بَحِيلَ وَزَفَت - نهال	صُوع	پاره گیاه خشک در میان گیاه
(صُوص)	که تنها آید و تنها خورد و بیاید	صَوَاع و صَوَاع	پیمان است - جام
	مستجاب که کسی نبیند او را	(صَاغ) المَاءُ صَوْغًا - ن	بزرگ که در وی آب خورد
	(مثال) اَصَوْصُ عَلَيْهَا صَوْصُ		ن
	- جوجه مرغ وقت خروج او از تخم	صَاغَ الشَّيْءُ	آماده کرد آنرا بر مثال است
مُصَوِّصِي	از روزمانگی سرمای عجز است	صَاغَ الْكَلِمَة	در کالبد رنجت حیرت گداخته
ه (صَوَّط)	صدای آب	صَاغَ اللّٰه	دروغ گفت در آن گفتارش
ه (صَوَّطَل)	شغم	صَاغَ اللّٰه	فَلَانًا صَيَغَةً حَسَنَةً آفرید او را
(صَاع)	الْحَبَّ صَوْغًا - ن اندازه کرد	يُقَالُ صَيَغَ عَلَى صَيَغَتِهِ	خدا بی بهترین خلقت
	به پیمان دانه را		آفریده شد بر خلقت خود
صَاعُ الْقَوْمِ	حمد کردند بعضی بر بعضی	صَاغَ لَلشَّرَابِ	جایز شد برای شراب آسان
صُعْتُ فَلَانًا	ترسانیدم او را		بگلو رفت
صُعْتُ الْأَقْرَانِ	آدم ایشان را از نواحی آنها	فَلَانٌ يَصُوعُ الْكُذْبِ	دروغ می بندد و میارید
صَاعَتِ النُّحْلِ	متابعت کردند بعضی	الْأَصْيَاغِ	آماده شدن و در کالبد رنجته گردیدن چیزی
	زنبور بعضی دیگر را	هَذَا صَوْعٌ هَذَا	این باندازه است
صَوَّعَ الشَّيْءُ	تیز گردانید آنرا و گرد حجت اطراف و جوانبش را	هَذَا صَوْغَانِ	آند و در میلا و شبیه اند
صَوَّعَ الرِّيحَ النَّبَاتِ	خشک کرد باد گیاه	هَذَا صَوْعُ أَخِيهِ	میان هر دو دیگری نزاده شد
صَوَّعَ الْحِجَارِ	بر راه آورد و خرما ده را چپ و راست او رفت	صَيَغَةً - صَيَغَ ج	نوع اصل
صَوَّعَ لَتَصَوِّعًا	آماده کرد زن مکاری را پنبه زدن	سَهْمًا صَيَغَةً تَرَاهُمُ	از کار و عمل یک نفر است
تَصَوَّعَ الشَّعْرَ	پراکنده و بریشان شد مو	هُوَ مِنْ صَيَغَةِ كَرَمَةٍ	او از اصل و نسب بزرگ است
تَصَوَّعَ النَّبْتُ وَتَصَيَّعَ	خشک شد گیاه	صَاغَ - صَاعَتَه وَصَيَاغَ ج	زرگری
تَصَوَّعَ الْقَوْمِ	از هم جدا گردید و متفرق شدند	صَيَاغَتَه	دروغگوی - مهوده گوی سخن آری
الْأَصْيَاغَ	پراکنده شدن - رجوع و برتن و بشتاب گذشتن	صَوَاعٌ وَصَيَاغٌ	زرگران
صَاعٌ وَصَوَّعٌ وَصَوَّعٌ - أَصْوَاعٌ وَأَصْوُوعٌ		صَوَاعٌ - صَوَاعُون ج	دروغگوی
أَصْوُوعٌ وَصَوَّعٌ وَصَيَّعَانِ ج	مکیال - پیمان	مَصَاغٌ	زیور ساخته و زرگری شد
صَاعٌ	زمین بپست و جای بازی چوگان	(صَاوَف)	عَنْ كَذَا صَوْفًا - ن مایل گردید
	که صاف کرده باشند -		مایل کرد از آن
	جای سینه شتر مرغ وقتی که بر زمین نهد	صَاوَفَ السَّهْمِ عَنِ الْمَدَفِ	تیر از نشانه
			مایل کرد و بیکسو رفت

و سخن گفتن و جماع کردن و راه
رفتن - صائم ص - صائم
و صَوَام و صِيَام و صُوم و
صِيم ج

امساک کرد در آن ماه
چشید مرگ را
سرگین افکند شتر مرغ
سایه گرفت بدرخت صوم
به نيمروز رسيد
رسيد بوسط آسمان
را که کردید باد و ایستاد
روزه . امساک از خوردن و آشامیدن
و جماع کردن - درخت ناخوشتر

شهر الصوم
صوم النعام
صوم وجه
ارض صوام

کلبسای - رمضان - روزه دار
زمین خشک بی آب
صیای ج صائم . روزه دار
روزه دار . امساک کند از طعام و غیره
روزیکه در آن امساک کرده اند
آب را که
مرکا ردیکه نبرد

الصائمه من السكاكين
الصائمه من الخيل
بی علف
سبهای علف ایستاده

الصائمه من البكرات
(بکره چرخیده جزای سنگین را بواسطه او بالا
کشند - بکره رجوع شود)

مصام الفرس و مصامتها ایستاد نگاه
(صومع) الشئ جمع آوردن آنرا
صومع البناء بلند کرد ساختمان را
صومعة - صوامع ج مکان مرتفعی که ساکن
است آنجا را هب تنهائی

(صومل) الرجل خشک شد پوست
بدن او از گرگرفتگی

(صائنه) صَوْنَا و صَيَانًا و صَيَانَةً - ن
وَاضْطَانَةً اِصْطِلَانًا نگاه
داشت آنرا و حفظ کرد

مَصُون و مَصُون ص
(اول بالنقص و دوم بالتمام که نادر است)

صَان الثوب أو العِرض حفظ کرد جامه و کالارا
صَان الفرس از سائیدگی پای بایی بغلی
بر یکطرف سم ایستاده
تَصَوَّن و تَصَاوَن مِنَ الْعَيْبِ نگاه داشت
خود را از آن عیب

تَصَوَّنَه
صونه طبعه که در آن بوی خوش نگاه دارد
صَوَان الثوب و صَيَانَه جامه دان -
(بركات ندارد) - آنچه که کتاب دارد و حفظ نماید

صَوَان و صَوَان و صَوَان و صَيَان و
صَيَان و صَيَان - أَصُونَه
ج جامه دان - آنچه که در آن لباس
با کتب جای دهند

صَوَانَه - صَوَان ج دُر - نوعی سنگ
سخت

مَصَان و مَصَوَان غلاف کمان
(صَو) فارغ - خالی
أَنَا صَو من فارغم

صَوَة - صَوِي ج و أَصَوَاء ج ج آواز
کوه - زمین بلند و درشت -
جماعت درندگان - سنگ
یا توده آن بر راه بجهت تساهل
باد مخالف

صَوِي و أَصَوَاء قبور
أَخَذَهُ بِصَوَاه گرفت او را بهمه طراش

(صَوِي) النخلة صَوِيًا - ض - و صَوِي
صَوِي - ن و صَوِي تَصَوِيَة
و أَصَوِي أَصَوَاء خشک
گردید و درخت خراب
صَوِي الشاة - ض خشک شد شیر گوسفند

صَوَى الْفَحْلَ وَغَيْرَهُ - ف قوی و توانا گردد
تَصْوِيَةً خشک شدن - شیرند و شکر

شتر و مانند آن تا فرم شود
- باز نکردن شتر را تا قوی گردد

صَاوِي وَصَوِيَّةٌ خشک
مَخْلَةٌ صَاوِيَّةٌ درخت خرمای خشک

(صَر) وَصَد (واحد و جمع یکسانست در آب)
اسم فعل است یعنی خاموش باش

صَاة الْقَوْم زجر کرد گروه را گفت
خاموش باشید

(صِهَب) الشَّرْصَهَبَا وَصَهْبَةٌ وَصُهْوَةٌ
- م و ل و ص ه ب و ا و ه ب ا ت

سرخ موی گردید یا سرخی موی
با سفید آمیخته شد

اِصْهِيَابٌ سرخ و سفید شدن
صُهْبَةٌ سرخ سفیدی

صَهَبٌ سرخی یا سرخ و سفیدی موی
صُهْوَبَةٌ سرخ و سفیدی

اَصْهَبَ - صُهَبَ ج شتر سرخ و سفید -
شیر درنده - روز سرد -

موی که بجهت آنرا بستر
آمیخته باشد - کلمه که پیش از

برای دوشیدن خوانند
شراب - فشرده انگور سفید

صَهْبَاءٌ شدت گرما - روز
صِهْبٌ گرم - مرد دراز قامت - سنگ

سخت - جای سخت - زمین
هموار - سنگستان و هر جای

که آفتاب شدت تابد تا
گوشت بریان شود

جَمَلٌ صُهَابِيٌّ شتریکه سفیدی موی
او بسترخی آمیخته باشد

صُهَابِيٌّ چیز بسیار که کم نشده باشد
- سخت از هر چیزی - مرد

که او را دفتر حساب نبوده باشد

مَوْتُ صُهَابِيٍّ - بشتم که سفیدی آن بسترخی آمیخته باشد
صُهَابِيَّةٌ قرک سخت

مُصَهَّبٌ گوشت پیخ کشیده جهت بریان
و خوش قحطط با هم

ه (صُهَابِيٌّ) بشتم که بسیار سفید نباشد

ه (صِهْبَج) سنگ بزرگ - ماده شتر سوار
خلقت

صِهْوُجٌ نایاب
بَيْتٌ صِهْوُجٌ خانه کجکاری نایاب

(صَهْد) الشَّمْسُ صَهْدًا - م سوزانند
گر می آفتاب

صَهْدَانٌ شدت گرما
صِهْدٌ وَصِهْمُودٌ شدت گرما - بیابان

عَزَّ صِهْمُودٌ بی آب - سراب
صِهْمٌ عزت بلند و استوار

صَهْوُدٌ آلت زهر سرخج
صَهْوُدٌ جسم - من دار - چاق

(صَهْر) الشَّيْءُ صَهْرًا - م گداخت
انجیر را

صَهْرَةُ الشَّمْسِ سوزانند آفتاب
صَهْرَ رَأْسَهُ ترک کرد و چرب نمود سر را بپیه و غیره

صَهْرَ الشَّيْءِ چرب کرد آنرا بپیه داغ شده
اَصْهَرَ بِلَانٍ اَصْهَارًا داماد او شد - پوتن

بَحْرٌ مِيتٌ بَانِسِتٌ بخر میت بانسبت

صَاهِرَةٌ مُصَاهَرَةٌ خوشی بست با او بگرفتگی
خواهرش یا دخترش را

صَاهِرٌ وَاصْهَرٌ مِفْهَمٌ وَفَهْمٌ گرداند برای ایشان داماد

اِصْهَرَ اِصْهَارًا گداخته شد

اِصْطَهَرَ الشَّيْءُ اِصْطِهَارًا گداخت آنرا - پیچ
منفر استخوان آن خوردن

اِصْهَرَ الْجَيْشُ اِصْهَارًا بهد بگرفتگی شدند
دو شکر

اِصْهَرَارٌ گداخته شدن - درخشیدن

بشت آفتاب پرست از گرمی
آفتاب

گرم از هر چینه

صهر

صهر - اصهار و صهاراء ج خویشی و قرابت
- داماد و شوهر خواهر - قبر

صهره

مادر زن

حوض و گودالی که در آن آب جمع شود

صهری

گداخته از هر چیزی - هر باره از

صهاره

بیه و معسر استخوان و غیره -

آفتاب پرست

صهره - صهر ج برایانی ساز - گداخته

گداخته

صهر

مهرمانندی که از کل سازند برای

صهور

متاع خانه اریس و برج و مانند آن

غلاف ماه (آنچه بپوشد ماه)

صاهور (صهرج) البركة صهرجة بصاروج

بر آوردن حوضچه را

صهرج و صهارج - صهارج ج حوض و گودالیکه

آب در آن جمع آید

حوض مصهرج و مصهرجة حوض بصاروج برآورده

(صهلوق) بر فروت - فریاد

و بانگ سخت

ه (صهطلة) نرمی و فروزشگی هر چیزی

(صهصة) القوم صهصة بالکلمة

صه صه خاموش کرد ایشانرا

(صهل) الفرس صهلا - ضم بانگ

کردن آب

نصاهلت الخيل صهل اسبان بسوی یکدیگر شیه کشیدن

نیزی و جدت آواز و سختی آن

گرفتگی کلو. کلو گرفتگی

صاهل - صواهل ج شتریکه دست بار

بسیار بر زمین زند و بگز و بانگ نکند

رجل ذو صاهل مرویخت خمبند و برانگیزنده

صاهلة مؤنث آواز و بانگ مکرر و گشتن

صهال و صهل بانگ و فریاد و شیهه

صهال اسب بانگ و شیهه

ه (صهمیم) مترو بزرگ شریف - شتر بد

خوی - شتریکه بانگ نکند -

مردیکه از مراد خویش برنگردد

- خالص هر چیزی از نیکی و بدی

- مرد کا بن و جادوگر

رجل صهمم و صهمیم مرد درشت و ضخیم و

سخت توانا یا مرد بسیار

مرد بالا دارنده (مؤنث آن بانگ)

نصهمم کار مترو شریف کرد

(صها) المجرح صهوا و صهی صهی - م

نفوذ کرد آب جراحت و روان شد

صهی الرجل بسیار شد مال او

صهی صهیا پسته شد

صاهلی الذابنه میان بشت اسب نشست و سوار

اصهی الفرس اصهلاء نشست بر بشت اسب

اصهی الصبی روغن مالید بچه را و در آفتاب

گذاشت (باعث بیماری بشد)

اصهلاء بدرد آمد بشت اسب

صهوة - صهوات و صهلاء ج میان بشت

اسب یا اندک فرو تر هر دو

جانب از اعلای بشت یا

جای بر نشست سوار - پس

کوهان - سرکوه - بالای هر چیزی

صهی ج برج بر سرشته و تپه - جای کرد

آمدن آب از کوه و زمین بشت

که شتران کم شده بسوی آن جای گیرند

ه (صیاء) و صیائة آب و کثافتیکه بعد

ولادت از سلا آید

ألقت الذابة صیاءها انداخت آب پلید را

نصیوة و نصیقة و رشورانیدن سر را نشستن

چنانکه چرخ از آن پاک نشود

(صاب) صیاء - ص خطا نکرد - صایب ص

صابه السهم رسید آنرا تیر

صَيَّبُ صَيُوب - صَيَّبَ ج تَرَسَنده
و خط نزفته
صَيَّابٌ وَصَيَّابَةٌ (وَيَخْفَانِ) خالص و بدون
مخلوط و برگزیده از هر چیزی
قَوْمٌ صَيَّابٌ گروه اختیار شده و برگزیده
هُوَ مِنْ صَيَّابِهِمْ وَ مِنْ صَيَّابَتِهِمْ اوانداختار
و برگزیدگان قوم است
صَيَّابَةٌ مقرر و رئیس گروه
ه - لَكَلَّةٌ (صَيَّابَةٌ) شب روشن
(صَاحٌ) صَيَّحًا وَصَيَّحَةً وَصَيَّاحًا وَصَيَّحَاتًا
ص - ص از بلند و سخت نمود
صَاحَ بِهِ نداداد بان
صَاحَ عَلَيْهِ زجر داد او را
صَاحَ الْعَنُقُودُ برآمد از غلاف و بلند شد
نازکی خوشه انکور
صَيَّحَ بِهِمْ - ل ترسیدند و بیهوش شدند
صَيَّحَ فِيهِمْ - ل ملاک گشتند
صَيَّحَ النَّهْيُ شکست و پاره کرد آنرا
صَيَّحَ النَّبَاتُ الشَّمْسُ خشک کرد گیاه را آفتاب
صَاحٌ وَنَصَائِحٌ یکدیگر را آواز دادند
صَاحٌ جَفَنَ السَّيْفُ شکافت نیام شمشیر را
نَصَّحَ وَانْصَاحٌ شکافته شد . پاره شد
نَصَّحَ الْبَقْلُ خشک شد تیره ارشد
انْصَاحُ الْفَجْرِ وَالْبَرْقِ طلوع کرد و فجر ظاهر شد
انْصَاحَتِ الْأَرْضِ پوشانیده شد بعضی زمین از
گیاه و باقی ماند بعضی دیگر
غَضَبٌ مِنْ غَيْرِ صَيَّحٍ وَلَا نَفَرٍ خشک گشت میان
لَقِيَتْهُ قَبْلَ كُلِّ صَيَّحٍ وَنَفَرٍ ملاقات کردم او را
پیش از طلوع فجر
صَيَّحَةٌ عذاب
صَاحَّةٌ صدای گریه و زاری
صَيَّحَاتِي نوعی از خرما
صَيَّاحٌ بوی خوشی است
ه (انْصِيحَ) بر زمین فرو رفت

(صَادٌ) الطَّيْرُ صَيَّدًا - ضَم - وَاصْطَادَهُ
شکار کرد و پرند را صائد ص
صَادَ فَلَانًا صدام انداخت او را
صَدْتُ فَلَانًا شکار کردم او را برای آن
- کج ساختم او را از جاده
صَيَّدَ صَيَّدًا - ف کج کردن شد - سر بلند
داشت از کبر و خود پسند
اصَادَةٌ اصَادَةٌ حمد کرد بر شکار
اصَادَ الْبَعِيرُ رنجانید شتر را - درمان و مداوا
کرد او را (از اصداد)
نَصَّيْتُ شکار هستن
اصَيَّدَ اصَيَّدًا کج کردن کردید
صَيَّدَ شکار - دام - آنچه بدان شکار
کنند - هر چیز محکم و استوار -
زمین سخت و درشت - سنگی
که از آن دیک سازند
صَيَّدَ وَصَيَّدَ بیمار است شتر را که بینی
آمان آب دهد و بدن
جهت سر را بلند دارند
صَادَ - اصَيَّدَ ج - اصَائِدُ ج ج از حروف
بجا - سر با نوعی از آن - بیمار
است شتر را - رکبست میان
دو چشم شتر و از همان رکبست
بیماری صید میشود - شیر درنده
شتر بیمار مینی شده
بَعِيرٌ صَادَ شکاری
صَائِدٌ کج کردن - پادشاه - گردن
بلند دارند از کبر - شیر درنده
صَيُّودٌ - صَيَّدَ وَصَيَّدَ ج شکاری -
نام آبی
صَيُّودٌ تیر بهدف رسیده
صَيَّادٌ شکاری - شیر درنده
صَيِّدَانٌ طلا - مس - دیکهای سنگین -
سنگ نقره
صَيِّدَانَةٌ واحد غول - زن بد خلق - هر کوی و چرخ

مِصِيدٌ وَمِصِيدَةٌ وَمَصِيدَةٌ وَمُصِيدَةٌ دَامَ
وَأَنْجَى بَدَانَ صِيدَ كُنْدَ
مُضْطَادٌ وَمَصَادٌ وَمُتَصِدٌّ مَحَلُّ شُكَارٍ
شکارگاه
(صِيدَلَةٌ) خَرِيدٌ وَفَرْوَشٌ اِدْوِيَةٌ وَغَيْرُهَا
صِيدَلِيٌّ وَصِيدَلَانِيٌّ - صِيَادِلَةٌ ج
فروشنده آن

(صِيدَن) ساختمان محکم و استوار -

سنگ نقره - عباي تنگ

- كفار - روباه - پاوشا

- عطر فروش - جانور است

که در زمین برای خود خانه سازد

(صَارَ) الْأَمْرُ صَارًا وَصَيْرُ فِرَةٍ وَمَصِيرٌ

- ض باز گردید و برگشت و میل کردن

صَارَ زَيْدٌ غَنِيًّا برگشت نمود از حالت فقر غنی

صَارَ النَّاسُ الْمَاءَ حَاضِرٌ شَدُّ رَأْسٍ وَجَمْعُ أَمْدَنَ رَأْسٍ

صَارَهُ صَيْرًا يَصُورُهُ وَيَصِيرُهُ صَيْرًا بَرِيدًا

باز داشت - باز گردید کار میل

کرد بسوی آن

نگهداشت آنرا

میل داد و او را بسوی آن

و باز گردانید

شبه او شد

طرف و پایان کار - آبیکه اطراف

آن جمع شوند - بازگشت -

شکاف در - بشوای بیود -

نوعی خوراک است که از ماهی تریب

دهند یا ماهی نمکین که ماهیانه سازند

از او یا ماهی کوچک است

پایان کار و عاقبت آن

صَيْرَةٌ - صِيرٌ وَصِيرٌ ج خطره گوسفند

يَوْمٌ صِيرَةٌ روزیست از روزهای عرب

صِيَارٌ آویز صنج که سازی است - نافه

مُشَكٌ

خطره گا و گوسفند

صِيرٌ وَصِيرٌ

صَيْرَةٌ - صِيرٌ وَصِيرٌ ج خطره گوسفند

يَوْمٌ صِيرَةٌ روزیست از روزهای عرب

صِيَارٌ آویز صنج که سازی است - نافه

مُشَكٌ

خطره گا و گوسفند

صَارَ الْبَابُ

صَارِيَةٌ

صِيرٌ

صَيُّورٌ

مَالُهُ صَيُّورٌ

أَمَّ صَيُّورٌ

مَصِيرٌ - مَصَائِرٌ ج

- پایان کار

(صَاَصَتْ) النَّخْلَةُ - ض

أَصَاَصَتْ النَّخْلَةُ

صَيَّصَتْ النَّخْلَةَ

صَيَّصَ

صَيَّصَةٌ - صَيَّصِيٌّ ج

که برابر سازد - خار خروس - شاخ

گا و و آهو - حصار دیوار - هر چیز

که بدان باز دارند چیز را - شان

نیکو سیاست - میخ که بان خرمای

برکنند

صَيَّصَاءُ خرمای بلایه - دانه حنظل بی مغز

ه (صَيَّاطٌ) بانگ و خروش بلند

(صَاعٌ) الْغَنَمِ صَيَّعًا - ض وَأَصَاعٌ

پراکنده کردن آنرا

صَاعُ الْقَوْمِ بر همه گیر حمله کردند

تَصَيَّعَ الْمَاءُ جنبید و مضطرب شد آب زمین

تَصَيَّعَ النَّبْتُ خشک شد گیاه

الْإِصْصَاعُ الرَّجُلُ الْإِصْصَاعُ پراکنده شد - سپس

برگشتن و سیرعت گذشتن

ه (صَيَّغٌ) طَعَامُهُ خَوْرَاكٌ رَا دَرْمَانِ خَوْرَتَر

کرد و چرب نمود

(صَاَفٌ) بِالْمَكَانِ صَيَّفًا - ض وَصَيَّفَ

وَتَصَيَّفَ وَاصْطَافَ آمَت

کرد آنجا و تابستان

صَيَّفَتِ الْأَرْضُ - ل در تابستان آمَت

گروه شد آنجا - باران تابستان

رسید آنرا

شکاف در

گیاه خشک

گروه - قبر

پایان کار - عقل و رای - گیاه خشک

نیست برای او عقل و رای

کار مشکل و مشتبه

مَصِيرٌ - مَصَائِرٌ ج

جای بازگشت آب

- پایان کار

(صَاَصَتْ) النَّخْلَةُ - ض

أَصَاَصَتْ النَّخْلَةُ

صَيَّصَتْ النَّخْلَةَ

صَيَّصَ

صَيَّصَةٌ - صَيَّصِيٌّ ج

که برابر سازد - خار خروس - شاخ

گا و و آهو - حصار دیوار - هر چیز

که بدان باز دارند چیز را - شان

نیکو سیاست - میخ که بان خرمای

برکنند

صَيَّصَاءُ خرمای بلایه - دانه حنظل بی مغز

ه (صَيَّاطٌ) بانگ و خروش بلند

(صَاعٌ) الْغَنَمِ صَيَّعًا - ض وَأَصَاعٌ

پراکنده کردن آنرا

صَاعُ الْقَوْمِ بر همه گیر حمله کردند

تَصَيَّعَ الْمَاءُ جنبید و مضطرب شد آب زمین

تَصَيَّعَ النَّبْتُ خشک شد گیاه

الْإِصْصَاعُ الرَّجُلُ الْإِصْصَاعُ پراکنده شد - سپس

برگشتن و سیرعت گذشتن

ه (صَيَّغٌ) طَعَامُهُ خَوْرَاكٌ رَا دَرْمَانِ خَوْرَتَر

کرد و چرب نمود

(صَاَفٌ) بِالْمَكَانِ صَيَّفًا - ض وَصَيَّفَ

وَتَصَيَّفَ وَاصْطَافَ آمَت

کرد آنجا و تابستان

صَيَّفَتِ الْأَرْضُ - ل در تابستان آمَت

گروه شد آنجا - باران تابستان

رسید آنرا

صَافَ التَّهْمَ صَيْفًا وَصَيْفُوتَةً بیکسوی
 افتاد و تیراز نشانه
 اصَافَ الرَّجُلُ اصَافَةً در بری بجه شد او را
 اصَافَ الْقَوْمَ در تابستان در آمدند گروه
 اصَافَ عَنْ شَرِّهِ دور کرد بدیر از روی
 صَيَّفَنِي هَذَا بر است این مرا برای تابستان
 صَايِفَةٌ مُصَايِفَةٌ معامله تابستانی کرد
 صَيْفٌ - اصَافٌ ج تابستان و گرما -
 باران تابستانی
 صَيْفٌ صَائِفٌ (مبته) تابستان گرم
 فِي الصَّيْفِ ضَيَّعَتِ اللَّبَنُ (در باره کسی گویند
 که در کاری شتابناک نماید و نادانم گردد)
 صَيْفَةٌ - صَيْفٌ ج (هی اخضر عن الصیف)
 تابستان
 صَيْفِي - صَيْفِيُون ج بچه که در یک
 درست شده - باران تابستانی
 يَوْمُ صَافٍ { روز گرم
 صَائِفٌ { شب گرم
 لَيْلَةُ صَائِفَةٍ
 صَيْفٌ وَصَيْفٌ باران تابستانی با باران بعد از باران
 صَيْفٌ وَصَيْفِي گیاههایی که در تابستانی رویش میکنند
 مَكَانٌ مَصِيفٌ وَ مَصِيفُوتٌ زمین و جای
 اَرْضٌ مَصِيفَةٌ وَ مَصِيفُوتَةٌ تابستانی -

- بارانی تابستانی رسیده
 نَاقَةٌ مَصِيفٌ وَ مَصِيفَةٌ - ماده شتر بجه دار
 رَجُلٌ مَصِيفٌ مردیکه از دواج نیزد
 اَرْضٌ مَصِيفٌ - مَصَايِفٌ ج زمین باران
 تابستانی رسیده
 نَاقَةٌ مَصِيفٌ ماده شتر بجه دار
 مَصِيفٌ وَ مَصِيفٌ وَ مَصِيفُوتٌ جایی
 تابستانی
 (صِيق) - صَيْقَانٌ ج گنجشک -
 عرق و خوی و بوی بد چهار
 پایان - چیز سرخ آداخل و خنت
 خرم - گرد و غبار بالا رفته -
 - بسیاری و کثافت
 غبار - بانگ و فریاد
 صَائِقٌ حسینه
 (صَاك) به الطیب صیقا - ض بوی خوش
 گرفت جامه در بدن
 (صَال) عَلَيْهِ صَيْلًا - ض حمله کرد بر او
 صَيْلٌ لَهُ كَذَا برای او بچین تقدیر شده
 (صِيَم) میخت استوار - کرد اندام
 (صَيْن) مقرب چین کشور معروف
 صَوَائِي - صَيْنِيَّةٌ واحد ظروف چینی

ض = ۸۰

(ضَبَّ)

چهارپای دریائی -

ضَبَاب

وانه مروارید
کسیکه در امورات مهم وارد
شود و در آنها تصرف کند

ضُوبَان

شتر فربه و سخت توانا

ه (ضَبِيل)

(قد ختم با نیل منتهی و بلا

(ضَادَّة)

م غلبه کرد بر او در

خصومت

ضَدَّ الرَّجُلُ ضُودًا - ل زکام زده شد

أَضَادَهُ إِضَادًا وَأَضَادَهُ اللَّهُ بِتَدْبِيرِهِ

گرداند او را خدا

ضَاد

فرج زن

ضُودٌ وَضُودَةٌ وَضُودَةٌ زکام

مَضُودٌ

زکام زده

(ضَارَهُ) ضَارًا وَضَارًا - م ستم کرد او را

وزیادتی نمود

ضَارَهُ حَقًّا

کم کرد حق او را

قِسْمَةُ ضُوزِي وَضَارِي وَضِرِّي سَم

و نصیب ناقص

ضِيَّاز

خویش را در کارهای مشکل اندازنده

ضُوزِي

مرد کوچک ناچیز

(ضَاضًا)

القَوْمُ فِي الْحَرْبِ ضَاضًا

ضَوْضًا ضَوْضًا بَانِك

و فریاد کردند در جنگ

ضَاضًا وَضَوْضًا وَضَوْضِي بَانِك فَرَا

مردمان در جنگ

ضَوْضُ وَضِضِي اَصْل - مَعْدَن - بِيَا

نسل و افزونی

ضُضُ

مرغیست که کنجشک را شکار

کند و خیل گویند یا همان شقراق

است و آنرا شوم دارند
رَجُلٌ مُضَوِّصِي (بمنشأ لفص) مرد بابلک

(ضَيْطٌ) اَلْجُلُّ ضَائًا - ن هر دو دوش

و بازو و حرکت داد در رفتن

ضَيْطٌ ص

(ضَيْكٌ) الرَّجُلُ - ل زکام زده گردید

أَضَاكَ اللَّهُ زکام زده کند خدا

اورا

رَجُلٌ مَضُوكٌ مرد زکام زده

(ضَوْلٌ) ضَالَةٌ وَضَوْلَةٌ - ک خردو

باریک و لاغر گردید

ضَائِلٌ شَخْصٌ مُضَائِلَةٌ خرد و حقیر نمود

جسته خود را

لَضَائِلٌ خَيْرٌ وَخَرْدٌ وَبَارِكٌ شَدَّ خَيْرٌ

نمود خود را

لَضَائِلُ الشَّيْءِ پوشیدن خود را بپوشیدن

إِضْطَالٌ کوچک و ضعیف و باریک

و لاغر شد - مُضْطِئِلٌ ص

ضَيْئِلٌ - ضَوْلًا وَضِيَالًا ج لاغر و نزار

و حقیر و خرد و باریک

ضُوقَلَةٌ بسیار لاغر و خف و نزار

- سخت است و ضعیف

ضَنْبِلَةٌ مَوْتٌ

مار باریک

ضُوقَلَانٌ گران - ناخوش

مُتَضَائِلٌ باریک و خرد و حقیر

(ضَانٌ) الضَّانُ ضَانًا - م میش را از بر

جد نمود

أَضَانُ الرَّجُلُ أَضَانًا صاحب میش بسیار کرد

ضَانٌ - أَضَانٌ وَضَّيْنٌ وَأَضُونٌ ج

ضَائِنَة - ضَائِن - ضَائِن وَضَائِن وَضَائِن وَضَائِن
 ج - ضَائِن - ضَائِن وَضَائِن وَضَائِن وَضَائِن
 ضَائِنَة - ضَائِن ج - ضَائِن وَضَائِن وَضَائِن
 ضَائِنَة - ضَائِن ج - ضَائِن وَضَائِن وَضَائِن
 (ضَائِن) الرَّجُلُ ضَائِنًا - م لا غرور از گردید
 (ضَبَّ) ضَبًّا - م خواموش شد و گشت
 گردید - برگوشت شد بغل
 ضَبَّ النَّاقَةَ - دوشیدن پستان و شیر را بهمان
 انگشتان یا جمع کرد و سرهای
 پستان را آورد و دوشیدن
 ضَبَّ عَلَى الشَّيْءِ - فرا گرفت تمام آنرا
 ضَبَّ بِالْأَرْضِ - چسبیده شد بر زمین
 ضَبَّ عَلَيْهِ - سخت گرفت او را - نگاه داشت
 جَاءَ فُلَانٌ تَضَبَّ لِنَاقَتِهِ آمدا و بجزر و از تمام
 ضَبَّ الرِّبِّيُّ وَالْأَلَمُ - روان شد آب نان یا خون
 ضَبَّتِ الشَّقَّةُ ضَبًّا وَضَبُّوْا خُونًا و در لب او
 ضَبَّتِ الْأَرْضُ ضَبَابَةً - ذک بسیار
 سوسماراناک گردید
 أَضَبَّ - بانگ کرد - سخن درآمد - آماس
 گرفت - رشک برد - پنهان
 کرد کینه را
 أَضَبَّتِ الْأَرْضُ - زمین بر از سوسمار شد
 أَضَبَّ النَّجْمُ - پیش آمدند شتران متفرقه و پراکنده
 أَضَبَّ الشَّعْرُ - بسیار شد موی
 أَضَبَّتِ الْأَرْضُ - پراز گیاه شد زمین
 أَضَبَّ فُلَانًا - ملازم او شد و جدا نکرد و از وی
 أَضَبَّ عَلَيْهِ - باز داشت او را و خاموش گردانید
 أَضَبَّ عَلَى الْمَطْلُوبِ - نزدیک شد که برسد بمطلوب
 أَضَبَّ السَّقَاءُ - ریخته شد آب ز درز مشک

أَضَبَّ الْيَوْمَ

روز بست که مه و بار
 فرا گرفت زمین را
 أَضَبَّ عَلَى مَا لَفْسِهِ - خاموش ماند بر چیزی که
 در دل داشت - بر زبان آورد
 و ظاهر کرد (از اضداد)
 أَضَبُّوا عَلَيْهِ - فراموش آمدند بر آن و
 بسیار شدند - اتفاق نمودند
 أَضَبَّ ضَبَابًا - فرا گرفت - خاموش شد
 - روان کرد آب و خون
 ضَبَّ الصَّبِيَّ - خوراک ضبیبه خوراند کودک را
 ضَبَّ تَضْبِيًّا - ساخت برای
 کودک - فرا گرفتن چیزی را -
 آهن حلقه ساخت برای در
 نیک فریاد کردید
 تَضَبَّ الصَّبِيَّ - نیک فریاد کردید
 ضَبَّ - أَضَبَّ وَضَبَابٌ وَضَبَانٌ وَمَضَبَةٌ
 ج سوسمار بشکل - بیمارلی است
 در آرنج شتر - ورم پای شتر و سینه
 آن - کینه و بغض و خشم - بیمار است
 در لب که خون رود

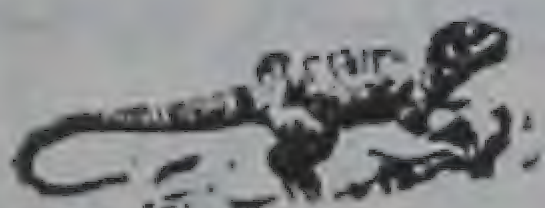
أَعْقَدُ مِنْ ذَنْبٍ

الضَّبَّ

(مثال)

گرهها از دم

سوسمار بیش تر است



لَا أَفْعَلُهُ حَتَّى يَرِدَ الضَّبَّ (مثال) آنکار را
 نخواهم کرد تا وقتی که سوسمار وارد
 آب شود (کنایه از آنکه برگردد بجای)
 نخواهم آورد زیرا گمان غریب این است
 که سوسمار وارد آب نمیشود
 رَجُلٌ حَبَّ ضَبَّ - مرد شیاع و دلیر پرکار
 لَقَلَّةُ الضَّبَّ - گپا بی است دارای بوی خوش
 ضَبَّة - ضَبَّ وَضَبَابٌ ج سوسمار ماده
 - شکوفه خرما که کل نکرده باشد
 - پوست سوسمار که برای روغن
 پیراسته باشند - آهنیست

و با چوبست که در را بان بندند
 آَرْضُ ضَبَّةٍ زمین پر از سوسمار
 أَضَبَ - ضَبَاءُ مَوْتٌ - ضَبٌّ ج شتر
 سینه بیمار
 ضَبَابَةٌ - ضَبَابٌ ج مه وابر که زمین را
 احاطه کند و فرا گیرد
 ضَبَابُ اللَّبَابِ آهن در بند
 ضَبُوبٌ چهار پا که نجاست اندازد -
 گو سفند سوراخ پستان تنگ
 ضَبِيبٌ طرف نیز تیغ
 ضَبِيبَةٌ سر شیر و آنچه از آن سازند برای
 خوراک کودکان
 آَرْضُ مَضَبَةٍ - مَضَابٌ ج زمین پر از سوسمار
 مَضِيبٌ آنکه در سوراخ سوسمار آب ریزد
 تا او بیرون آید یا آنکه بر سوراخ
 او دست بچسباند و حرکت
 دهد تا سوسمار بگمان مار دُم را بر
 آرد تا بزند مار را پس آنرا شکار کند
 بَابُ مَضَبٍ در که بر آن در بند آهن باشد
 مَضَابٌ نخیل . نظر تنگ
 (ضَبَّتْ) بِاللَّيْلِ ضَبَّتًا - ض و اضْطَبَّتْ
 بپنج گرفت آنرا
 ضَبَّتْ فَلَانًا زدا و را
 ضَبَّتِ النَّاقَةُ دست پرشته کشید بگرد که فریاد
 ضَبَّتْ بِهِ حمد کرد با و
 ضَبَّتْ داغی است مرشتر آنرا
 ضَبَّتْ وَضَبُوتٌ شیر درنده
 ضَبَاتٌ نخه شیر
 ضَبَابَةٌ ذراع فراخ خنجر سخت
 أَضْبَاتٌ قَضَاءُ (جمع) و قضا که همه گرفت است چنانکه
 نَاقَةُ ضَبُوتٍ ماده شتر که در فرجهی آن شکار
 مَضَابِثُ الْأَسَدِ - مَضَبَّتٌ واحد ناخنک
 جَمَلٌ مَضَبُوتٌ شتر که بداغی رسیده
 ه (ضَبَّتْ) وَضَبَاتٌ شتر درنده

ه (ضَبَجَ) ضَبَجًا - ن انداخت خود را
 بر زمین از اندوه و غم
 یا مانند گی و در دو و ا ل م
 (ضَبَحَ) الخِیْلُ ضَبَجًا وَضَبَاحًا - م
 شنوایند اسبها صدای پهنها
 خود را و در و دیدن
 ضَبَحَ الْأَرْنَبُ وَالتَّعْلَبُ بَانُکَ کَرُو بَاهُ
 و خرگوش
 ضَبَحَتِ النَّارُ الشَّيْءَ آنکه برگردانید آتش گوز و
 رنگ و سوخت آنچه را
 ضَبَحَهُ حُصُونٌ و دشمنی کرد او را
 ضَابَحَهُ مُضَابَحَةً روبروی هم دیگر را
 و شام دادند و بد گفتند
 انْضَبَحَ النَّارُ برگردانید آتش آنکه رنگ آنرا
 لَضَابِحًا مقابل هم شدند و دشمن - و بد
 گفتند یک دیگر را
 ضَبَحَ رفتاری است اسب را فوق
 تقرب - صدای دم اسب
 وقت دویدن
 ضَبَحَهُ صیحه . آواز
 ضَبَحَ وَضَبَحَ خاکستر
 ضَبَاحٌ صدای دم اسب غیر از ضیل
 و جگر است - بانگ جغد و روباه
 فَرَسٌ ضَابِحٌ - ضَوَابِحٌ ج اسب با فریاد
 ضَبَحَاءُ کمان که در آن آتش باشد
 مَضْبُوحَةٌ سنگ آتش زنه
 ه (ضَبَدٌ) ضَبَدًا - ن آمیخت حرما
 رسیده را با نارس
 ضَبَدٌ خشم - خشم نهان
 ضَبَدٌ تَضَبِيدًا بیا و کسی چلیرا و او آن که بمو
 غضب او باشد
 (ضَبَرٌ) الْحِجَارَةُ ضَبْرًا - ض چید سنگها را
 و بر هم نشاند
 ضَبَرُ الْكُتُبِ جمع نمود و پشتواره
 کرد و کتاب ها را

صَبْرُ الْفَرَسِ صَبْرًا وَصَبْرَانًا جمع نمودن
صَبْرُ الثَّيِّصِ تَصْبِيرًا جمع و فراهم آوردن آنرا
تَصْبِير

صَبْر - صَبُور ج بوسه بر آنگاه -
آلتی است از جوب که مردم استعما
کنند در جنگ و بآن تاد قلع
پیش روند بشکل - درخت گردو
- انار دشتی یا کوبی آن - فقر و بی چیری

فَرَسٌ صَبْرٌ اسب

خوش اندام

صَبْرٌ بخل

صَبْرٌ درخت گردو

صَبَارٌ وَصُبَارٌ

کتاب

(بدون مفرد)



صُبَارَةٌ وَصُبَارَةٌ - صُبَارٌ ج بند بیزم
اَصْبَارَةٌ - اَصْبَارٌ ج وکا غذا و ناه

صُبَارَةٌ وَصُبَارَةٌ استواری خلقت -

تَجَلُّدٌ وَصُبَارَةٌ مردم جماعت مردم
صُبَارٌ - صُبَارَةٌ ج درختیت شبیه درخت

صَبُورٌ وَصَبْرٌ شیرورنده

فَرَسٌ صَبْرٌ اسب چمنده

جَمَلٌ مَضْبُورٌ وَصَبْرٌ شتر استوار خلقت

مَضْبَرٌ شیرورنده

نَاقَةٌ مَضْبَرَةٌ ماده شتر استوار مکیل

ه (صُبَارِز) مرد گرداندام استوار خلقت

ه (صَبْرَك) زن بزرگ ران

صُبَارِكٌ وَصَبْرَكٌ - صُبَارِكٌ ج شیرورنده

- شتر ضخیم - مرد توانا استوار

خلقت فربه بسیار اهل

ه (صُبَارِم) و صُبَارِمَةٌ شیرورنده

سخت خلقت - مرد دلاور

و توانای بردشمن

(صَبْرَةٌ) صَبْرًا نگاه کرد با نظر شدید و تند

ذَبَبٌ صَبْرٌ گرگ سخت نظر افروخته چشم

صَبِيرٌ گرگ سخت حيله - گرگ افروخته چشم

ه (صَبْلَس) عَلَى الْغَرِيمِ صَبْلَسًا - ن

سخت گرفت بر بد همکار و نوا

و الحاح کرد و براو

صَبْلَسَتْ لَفْنَهُ صَبْلَسًا - ف پلید و درشت

خوی شد او

هُوَ صَبْلَسٌ شَرٌّ او صاحب بدی و شر و فساد است

صَبْلَسٌ پلید و شوار خوی - گریز

پرکار - زیرک و بلا

صَبْلَسٌ پلید و دشتوار خوی - گران

تن - بد دل - احمق سست

بدن - حریص کم عقل - پهب

سرکش و بد خوی

هُوَ صَبْلَسٌ شَرٌّ او صاحب شر و فساد است

(صَبْطَةٌ) صَبْطًا وَصَبَاطَةً ض نگاهداشت

آنرا ملازم داشت بحدیکه از او جدا

نشد - افرو غلبه نمود و براو

صَبْطَةُ الْكِتَابِ تصحیح کرد کتاب را

صَبْطَتِ الْأَرْضَ - ل باران باریده شد

صَبْطٌ صَبْطًا - ف عمل کرد با هر دو دست

اَصْبَطَ ص - صَبْطًا نَوْتُ - صَبْطٌ ج

تَصَبُّطُهُ بفرمودندی گرفت او را

تَصَبُّطَتِ الْأَنْهَارُ بپاره گیاه رسیدند

گوشتند آن و سرعت کردند

در چرا و قوی و توانا شدند

مطالع صَبْطٌ نگاهداشت او را

جبرس چیزی

نوشی بازی است عرب

مرد بسیار - توانای سخت

الضَّبْطُ ضبط

ضَبْطٌ ضبط

ضَبْطَةٌ ضبط

رَجُلٌ ضَابِطٌ مرد و شیار - توانای سخت

- شتر قوی سحت

شیر درنده

ضابط و اضبط

رَجُلٌ ضَبْطٌ (نُونِ زَائِدٌ) مرد قوی بسیار توانا

ضابطه

نزد علما عبارت از حکم کلی است که منطبق بر جزئیاتش باشد

ه (ضبط) توانا و فربه - گردانم

شیر قوی سحت

ضابط

شیر قوی سحت

(ضبع) البعير ضبعًا و ضبوًا و ضبعانًا - سرعت کرد شتر در رفتن یا

جنبانید هر دو بازو را در رفتن

میل نمودند بسو کحل

ضبع القوم للصلح

بخش بخش کرد آنچه را

ضبع الثمن

دست دراز کرد برای زدن

ضبعه

را هر تقسیم کردند برای

ضبع القوم الطريق لنا

جور و ظلم نمود

ضبع فلان

دراز کرد هر دو بازو را بجهت دعای بد

ضبع على فلان

دراز کرد دست را بشیر

ضبع يده اليه بالسيف

شنوایند اسبها صدای دما

ضبع الحيل

از دهن خود

ضبعت الناقة ضبعًا - نیک آرزو مند تر شد

ماده شتر (گاهی در زمان هم استعمال شود)

ضبع الرجل تصبيعا

بدل شد مرد و رسید

ضبع فلان

حائل گشت میان وی و میان

ضبعت الحيل والايل

آنچه که هتد او کرده بود

ضبعت الحيل والايل

کشید و دراز کرد و تسهلا

ضبعت الحيل والايل

در رفتن

ضابعه مضابغة

کشیدند دستها را بشیر

ضابعه مضابغة

یکدیگر - دستها را بهم دیگر

ضابعه مضابغة

دادند جهت مصافحه

ضابعه مضابغة

رداء و عبار را از زیر بغل راست بر

ضابعه مضابغة

شانه چپ انداخت و در انصاف

ضابعه مضابغة

گفت راست برهنه و در شرح

ضابعه مضابغة

پوشید و گردید

ضابعه مضابغة

استضعبت الناقة آرزو مند تر شد ماده شتر

ضابعه مضابغة

ضبع و ضبع - بونث - اَضْبَع و ضْبَاع و ضْبَع و ضْبَع و مَضْبَعَة و ضْبُوعَة و ضْبُعَات ج کفتار حیوان درند و معروف بشکل



ضبع - ضْبَاع ج

بازو یا نیمه

بالای آن یا

بغل - نوعی

از رفتار سب

- هرشته زمین سیاه اندک دراز

يُقَالُ ذَهَبَ بِهِ ضْبَعًا لِبَعَا رَايَ كَانِ بَرْدَ آنرا

ضْبَعُ الْعَرَجَاءِ از صفات کفتار است که لشکان

لشکان میبرد

يُقَالُ سَيْلٌ جَارٌ الضَّبْعُ بیرون کند کفتار را از

خانه وی

دُمُجَةُ الضَّبْعِ نصف شب (زیرا که کفتار تا نصف

شب میگرد)

سال فخط سحت

ضبع و ضبع

ضْبَعٌ و ضْبَعٌ و ضْبَعٌ پناهگاه - جانب و جهه

كُنَا فِي ضْبَعِ فُلَانٍ مادر پناه و ناحیه فلانیم

ضْبَعَةٌ و ضْبَاعٌ و ضْبَاعِي ماده شتر آرزو مند تر

ناقة ضابغ ماده شتر تند رو و سریع

فَرَسٌ ضَابِغٌ اسب تیز رفتار با گردن پیاچان یک

جانب روئده

ضباع

ستاره های بسیارند پائین تر

از نباتات انفس

ضْبُعَانٌ و اَضْبَاعٌ - ضْبَاعِيْن ج کفتار نر

ضْبُعَانٌ اَمْدَرٌ کفتار نر شکم بزرگ برآمده پهلوی

مَضْبَعَةٌ پاره گوشت زیر بغل یا جانب پیش

جَارٌ مَضْبُوعٌ خرکیه او را کفتار خورده باشد

ه (ضبطی) احمق - کلمه ایست که

بآن کو دوکان را ترسانند فارسی میگویند

ه (ضبطی) - ضْبَاعِيْط ج کج است

که بدان کو دوکان را ترسانند

ه (ضبطی) مرد دراز بالا سحت

توانا - احمق - کلمه که بدان گویند
نبرسانند - بر آنچه که بر سر بردارند
ودو دست را بر آن گذارند -
چیزیکه در زراعت و پالیز نصب
کنند تا مرغان و حیوانات
داخل نشوند - گفتار و ماده آن

ضَبْطُ الْأَنْ (تشنه) دو گفتار

ه (ضَبُوك) الْأَرْض خطای زمین که از

وزیدن باد پیدا گردد

ضَبُوكُ الْغَيْثِ آمدگی زمین است باران را

إِضْبَاكُ الْأَرْضِ اضْبِیْكَاءًا برآمدگیه زمین

(ضَبْن) الْمَكَانَ ضَبْنًا - ن تنگ شدنجا

مکان ضبن ص

ضَبْنٌ عَنَّا الْهَدْيَةُ بازداشت از ما هدیه را

أَضْبَنَ الشَّيْءُ وَأَضْطَبَنَ زیر بغل گرفت آنرا

أَضْبَنَهُ بر جای مانده گردانید او را و نیک

گرفت

ضَبْنٌ وَضَبْنٌ آب اندک

ضَبْنٌ

سخت - آنچه مانده و عاخر سازد

گروه را از کندن آن - مابین

کش و بغل (کش بین ناف و وسط

پشت است)

عِیَالُ مَرَدٍ - از رفیقان آنکه در او کفایت

نمود

أَضْبَانٌ (علی الجمع) جای باش و محل استراحت و زندگی

مَضْبُونٌ آب اندک - مرد بر جای مانده

ه (ضَبْنَط) سخت توانا

(ضَبًا) إِلَيْهِ ضَبُّوا - ن پناه برد بسوی او

و مضطر شد

ضَبَّتْهُ النَّارُ بریان کرد و برگردانید گونه آنرا

أَضْبَى الشَّيْءُ أَضْبَاءً بازداشت آنرا - برداشت

و بلند کرد - ریزه ریزه ساخت

أَضْبَى عَلَيْهِ برآمد بروی تا نگیرد او را و پیروز

گردد

أَضْبَاءُ بِهِمُ الشَّقَرُ مخالف برآمد ایشانرا

مفرد چیزیکه امید داشتند از سود و منفعت

لا غر شد

خاکستر نرم یا هر خاکستر

کیسه توتون (صحیح آن جنبه است)

نان کوکاج بختن

ه (ضَتَع) وضوتع جانور کیست یا مرغ نیست

مرد احمق

ه (ضِثْم) شیر درنده

(ضَجَّ) ضَجَّاءٌ وَضَجِجًا - ض نالید و فریاد

کرد از بیم

ضَجَّ وَضَجِجًا بجز وستم او را بکار می داد

أَضَجَّ الْقَوْمَ اضْجَاجًا بانگ و فریاد کردند و

غوغا بها نمودند

ضَجَّ الرَّجُلُ تَضْجِجًا رفت و مائل گردید

سم داد برنده بادرنده را

تَضْجِجٌ برای بختن بر بانگ و فریاد کسرا

ضَاجَةٌ ضِجَاجًا وَمُضَاجَةٌ باهمه گیر شور و غوغا

نمودند و بانگ و فریاد کردند

ضَجَّةٌ بانگ و فریاد مردم

ضَجَاجٌ دندان فیل - مهره است

ضِجَاجٌ صمغی است که خورده شود -

هر درختی که بدان پرندۀ ما و

درنده مارا شتم و میسند

ضَجُوجٌ ماده شتر بر فریاد بوقت دو شید و باریدن

ضَجِجٌ ناخوش - مشقت و بیم

ضَجَاجٌ بسیار برداد و شرم

ه (ضَجْر) الْفِرَّةُ ضَجْرَةٌ برگردشکرا

الضَّحْرُ السَّفَاءُ الضَّحْرَارُ برگردید مشک

بانگ برگردید

(ضَجَر) مِنْهُ وَبِهِ ضَجْرَاتٌ وَتَضَجَّرُ

نالید و بی فراری نمود - طول شد

و تفتند گردید از غم و اندوه

ضَجَرَتِ النَّاقَةُ بانگ کرد ماده شتر وقت

دو شیدن یا بار کردن

أَضَجَّرَهُ اضْجَاجًا اندوکیدن کرد او را و طول شد

ضَحِيَّتُ اللَّيْلَةِ
أَضْحَى اللَّيْلِي
أَضْحَى أَضْحَاءُ
أَضْحَى لِيَفْعَلْ كَذَا

أَضْحَى اللَّهُ ظِلَّكَ
ضَحِيَّ فَلَانَا لَضَحِيَّةً
ضَحِيَّتُ الشَّاةِ
ضَحِيَّتُ الْغَنَمِ
ضَحِيَّ عَنِ الْأَمْرِ
ضَحِيَّ رُوَيْدًا
تَضَحَّى تَضَحِيًّا

تَضَحَّى الْأَبْلُ
اِسْتَضَحَّى اِلِلْمِيسَ اِسْتَضْحَاءُ

ضَحْوٌ وَضَحْوَةٌ

ضُحًى (ضُحًى مُصَغَّرٌ)

وَمَا لِكَلَامِهِ ضُحًى

مَكَانٌ ضَاحٍ

ضَاحِيَّةٌ - ضَوَاحِي ج

فَعَلَهُ ضَاحِيَّةً

ضَاحِيَّةٌ كَلْشِي

هُمْ يَزِلُّونَ الضَّوَاحِي

ضَاحِيَّةُ الْمَالِ

ضَوَاحِي

ضَوَاحِي الْكَوْضِ

ضَوَاحِيكَ

أَضْحَى

لَيْلَةُ اَضْحِيَّةٍ وَضَحْيَاءُ

ضَحْيَاءُ

نمود در آن شب ابر
هویدا نمود آنرا
در چاشت آمد
در چاشت آنکار را
کرد و فاعل آن شد
خدا اهلک کند ترا
خورانید آنرا در وقت چاشت
فج کردم گو سفند را وقت چاشت
چرا نیدم گو سفند آنرا در چاشت
تامل کرد و شتاب نمود بر آن کار
شتاب مکن

خورد در وقت چاشت -
قربانی کرد - نماز چاشت گذارد
در وقت چاشت خریدن گرفتند

بیرون آمد در آفتاب
و شست مخصوص در هوای سرد و زشت

نیم چاشت . بلند شدن
روز بعد طلوع آفتاب

چاشتگاه . وقت
مشرق نور آفتاب

یست کلام او را سود
جای ظاهر و آشکار

آشکار و هویدا
بجا آورد آنرا آشکارا

کناره آشکار بهر چیزی
ایشان آمدند آشکارا

شتریکه بوقت چاشت بخورد
آنها

کناره های آن
آنچه از تو پیدا باشد در

آفتاب مانند شانه و دوش
اسب سفید - روز عید قربان

شب روشن بی ابر
ز نیکه موی در زبانش

نروید

ضَحَاءٌ وَضَحَاءٌ وقت چاشت - یا وقتی

که از روز قریب نصف شدن
اَضْحِيَّةٌ وَاضْحِيَّةٌ - اَضْحَى ج

اَضْحَى ج گو سفند که در وقت
چاشت یا در روز عید قربان فج نماید

ضَحِيَّةٌ - ضَحَايَا ج گو سفند قربانی
بِوَمِ ضَحْيَاءَ روز روشن

اَضْحِيَانِ گپا بیست
لَيْلَةُ اَضْحِيَانَةٍ وَاضْحِيَانَةٍ شب روشن

قَسَمُ اَضْحِيَانِ ماه روشن
بِوَمِ اَضْحِيَانِ وَضَحْيَانِ روز بی ابر

رَجُلٌ ضَحْيَانِ مردیکه در وقت چاشت
خورد

قَلَّةٌ ضَحْيَانَةٌ سرکوه ظاهر بجهت آفتاب
أَرْضٌ مَضْحَاءَةٌ زمینی که دائما بر آن آفتاب باشد

مُتَضَحٍّ در وقت چاشت در آینده و خور
مُضْطَحٍّ و مُسْتَضَحٍّ در چاشت در آینده

(ضَحٌّ) الْمَاءُ ضَحًّا - ن پاشید آب را
ضَحَّتِ الْعَيْنُ جاری شد اشک

اِنْفَضَحَ الْمَاءُ ریخت آب را
مِضْحَةٌ نی یا آلتی است میان خالی کرد

آن چوب اندازند و بدان آب
پاشند یکبسی بشکل

(ضَحْرٌ) عَيْنُهُ ضَحْرًا - م
بر کند چشم و برا

(ضَحْمٌ) ضَحَامَةٌ وَضَحْمٌ
یک بزرگ و فربه و

چاق شد ضَحْمٌ وَضَحْمٌ
ص ضَحَامٌ ج اَضْحَمَ

ص مَوْنَتْ ضَحْمَاتٌ ج
او را سرب کرد

ضَحْمَةٌ راه گشاده و روشن - آب بسیار گران
ضَحْمٌ ضَحْمٌ و بزرگ تن از هر چیزی

ضَحَامٌ بزرگ و فربه از هر چیز
اَضْحَمَ بالشیء که زنان بر کون بندند



ضَحْمَةٌ

زن بهن تن خوش نما و نرم و نازک اندام
سخت کوفت - سید و بزرگ کلان جنگ

مِضْحَمٌ

ه (ضاحیه)

بلا و سختی

ه (ضده) في الخصومة ضداً - غالب

ضَدُّهُ عَنْ كَذَا

آمد بروی

ضَدَّ الْقِرْبَةَ

برگردانید او را بمردار و زنی

ضَادُّهُ مُضَادَّةً

برگرد و مشتک را

أَضَدَّ أَضْدَادًا

خلاف کرد او را

لَضَادَّ تَضَادًّا

حشمتاک گردید

ضِدَّ - أَضْدَادٌ ج

مخالفت کردند با هم

يُقَالُ لَا ضِدَّ لَهُ وَلَا يَنْدَلُهُ كَوَيْدٍ نَيْسْتِ فَلَيْفَ

وهمانی برای او

ضَدِيدٌ

همتا مانند - مخالف از ضدان

ه (ضدئ) ضَدَّوْا - ف خشم گرفت

ه (ضدته) - ض اصلاح کرد آنرا

ضَدَّوْا - آسان گردانید آنرا

ه (ضدئ) ضَدَّوْا - ف خشم گرفت

ضَادٍ وَضَادِيَّةٌ ص مذكرو مؤنث -

ضَوَادٍ وَضَادِيَّاتٌ ج

ضَادَاهُ مُضَادَاةً وَشَمْنِي كَرَدَ بَاو

أَضَدَّيْ الْإِنَاءَ أَضْدَاءً بِرَكَوْظِ رَأْسٍ

خالی کرد

ضَدِيٌّ

انه لذو ضدي او صاحب غضب است

ضَادِيٌّ - ضُدَاةٌ ج خشمناک

ضَوَادِيٌّ ج - سخن زشت که بچشم

آرد - آنچه که عقل کند و بهانه

گیر و بدان و هیچ چیز محقق نشود

ه (ضَرَّ) فَلَانَا وَفَلَانٍ ضَرًّا - ن گزند ریا

با و خلاف نفع

پناه گرفت با و

نا بینا شد چشم او

ضَرَّ إِلَى كَذَا

ضَرَّ بَصَرُهُ

ضَرَّان

ضَرَّان

ضَرَّان

ضَارَّةٌ ضَرَارًا وَمُضَارَّةٌ گزند رسانید او را

- نزع و خلاف کردن -

جمع کردن میان دو یا سه زن

ضَارَّةٌ امْرَأَةٌ

خواست زنی بر زن پیشین

ضَرَمَهُ بَصْرًا

بسیار گزند رسانید او را

أَضَرَّهُ أَضْرَارًا

گزند رسانید او را

أَضَرَّهُ السَّيْلُ مِنَ الْحَايِطِ نَزْدِيكَ شَدِيدًا

دیوار را

أَضَرَّ السَّحَابُ إِلَى الْأَرْضِ نَزْدِيكَ زَيْمًا شَدِيدًا

ابر

أَضَرَّ الْفَرَسَ عَلَى الْجَمَامِ گزند اسب لگام را

أَضَرَّ الْكَلْبَ سرعت کرد و دوید بسوی او

أَضَرَّ الرَّجُلَ بر سر زن پیشین زن خواست

أَضَرَّ بِهِ بستم او را بر کاری داشت

تَضَرَّدَ اگر گزند یافتن

أَضْطَرَّ إِلَى كَذَا بچاره و حاجت گردان بسیار

أَضْطَرَّ بچاره و حاجت گردان کسیرا

أَسْتَضَرَّ بِهِ ضرر دید

ضَرَّ وَضَرَّ گزند و ضرر خلاف نفع -

سختی و بدی حال - نقصانی

که بجزی رسد

ضَرَّةٌ - ضَرَائِرٌ ج نیاز و حاجت -

سخت حالی و اندوه - پستان

- سر پستان ماده شتر - بیخ

پستان - گوشت زیر شکم گشت

شست با گوشت شکم کف

دست - گوشت شکم کف یا

منصل به بیخ انگشت بزرگ

با انگشتان

مال بسیار از غیر - کله شتران و

گوسفندان - باره از اموال

کمی در اموال و نفوس - دوزخ

که یک شوهر دارند - هود

سرین و شینکاه با عنبار و طرف

استخوان آن

- ضرائر ج - دوزن گیرد که هر یک

ضربه (هؤد) دیگری گویند - دوزنک آسیا

ضُر گزند - لاغری و بدحالی

ضُرَة حاجت - بیارگی (هم است ضطرار)

ضُر و ضُر جمع میان دوزن و همست مضار

رَجُلٌ ضُرَّ أَصْرَارُ مرد نیک و انا -

زیرک و آزموده

ضَدَر گزند - بدحالی - لب غار

- کمی و نقصان در چیز

مَكَانٌ دُوضِرَ تنگی - تنگ

لَا ضَرَ عَلَيْكَ تنگی نیست بر تو

ضَرِيرٌ - أَخْرَاءُ ج نابینا - بیمارزار و لاغر

- هر چه که نقصان رسیده

بَاسَ آثَرًا - رشک و صبر -

کناره رودخانه - نفس -

بقیه جسم - چهارپای ساکن -

شوه و دویاسه زن - جمع

میان دوزن

أَنَّهُ ضَرِيرٌ وَ دُوضِرَ عَلَى الشَّيْءِ اِصْحَابُ

صبر و شکیبایی است بر آن چیز

ضَرِيرَةٌ زن بیمار و لاغر - نابینا

ضَرِيرٌ احتیاج - بیارگی

ضَيُورٌ حاجت نیست بخیر

بِأَسَاءٍ وَ ضَرَاءٍ سختی و بدحالی - نقصان دل

و جان

ضَرَاءٌ بر جا ماندگی

ضَرُورَةٌ نیاز و حاجت

ضَرَارَةٌ کمی در اموال و نفوس - نابینا

ضَارِدٌ وَ ضَارُورَةٌ نیاز و حاجت - تنگی

و تنگ

ضَارُورَاءٌ فحشا و سختی - ضرر و بدحالی

نقصان در چیزی - نیاز و حاجت

ضَرُورِيٌّ آنچه که انسان اگر آه بر آن شود

- آنچه که احتیاج در آن سلب

شود - آنچه حاجت بسیار در

آن پیدا شود

تَضَرَّةٌ وَ تَضَرَّةٌ بدی حال

مَضَرٌ وَ مَضَرٌ هر چه در او نقصانی باشد

مَضَرَةٌ - مَضَارٌ ج گزند - خلاف نفع

مِضْرَارٌ رهنده و سرکش - بفوراز

شتر و اسب و زن

مُضِرٌ نزد یک شونده - زبانکار -

آنچه هر روز بسیار مال در آید

رَجُلٌ مُضِرٌ مرد باد و وزن

اِمْرَأَةٌ مُضِرَّةٌ وَ مُضِرَّةٌ زنیکه بر زن دیگر آید

(ضَرَاءٌ) ضَرَاءٌ - م پوشیده شد

اِلْضَرَّتِ الْاَبْلُ اِلْضِرَاءً بِلَاكٌ شدند و مردند

شتران

اِلْضَرَّتِ النَّخْلُ خشک گردید درخت خرما

(ضَرَبَ) اَلْتَّيُّ ضَرَبًا - ض حرکت داد

ضَرَبَ الْعِرْفَ بر جست رک

ضَرَبَ الْجَرْحَ سخت شد در آن -

پرسد جراحت از چهرک

ضَرَبَ الْحَقْرَبَ گزید عقرب

ضَرَبَ اللَّيْلَ دراز شد شب

ضَرَبَ الزَّمَانَ گذشته وقت

ضَرَبَتِ الطَّيْرَ مرغان رفتند بطلب رزق

ضَرَبَهُ رزاد و را

ضَرَبَ الْبَرْدَ سرما رسید باو

ضَرَبَ الْخَمْرَ بَاكَرٌ وَ خَمْرٌ بَاكَرٌ

ضَرَبَتِ الْعَنْكَبُوتُ تَارِظٌ عَنكَبُوتٌ

ضَرَبَ لَهُ مثل آورد برای او و بیان نمود

ضَرَبَ عَلَى يَدَيْهِ گرفت آنرا و باز داشت ویرا

ضَرَبَ عَلَى يَدَيْهِ عقد خرید و فروش نمود با او

ضَرَبَ فِي الْأَرْضِ ضَرْبًا وَ ضَرْبَانًا برآمد برای بازی

یا برای جنگ با کفار -

ضَرَبَ عَلَى أُذُنِهِ شتاب و سرعت کرد و رفت

ضَرَبَ عَلَى أُذُنِهِ خوابانید او را یا باز داشت

ضَرَبَ بِنَفْسِهِ الْأَرْضَ اَوْرَا از شنیدن
اقامت نمود بجائی
ضَرَبَ الْفَخْلَ ضَرْبًا بِرَجْمٍ نر باده
برداشت ماده شتر را
ضَرَبَتِ النَّاقَةُ و نمایان شد فرج

ضَرَبَ الْخَلَاءَ { نجاست کرد
ضَرَبَ الْغَائِطَ

ضَرَبَ الشَّيْءُ بِالْشَّيْءِ آمِخَتْ اورد آن
ضَرَبَ الْبَعِيرُ فِي جِهَازِهِ بر مید
ضَرَبَ فِي الْمَاءِ شَنَا كَرْد در آب
ضَرَبَتْهُ الْحَيَّةُ گزید مار او را
ضَرَبَ فُلَانٌ جَنَبَهُ و دراز گردید - روی

ضَرَبَ الدَّهْرُ بَيْنَنَا گروانید - اشاره کرد
ضَرَبَ الدَّهْرُ بَيْنَنَا جَدَالِي انداخت روزگار
میان ما

ضَرَبَ يَدَيْهِ الْأَرْضَ تَرَسِدَ و بدول شد
ضَرَبَ الزَّمَانُ گذشت وقت

ضَرَبَتِ الْأَرْضُ - لَ شَكَّ زده شد زمین
ضَرَبَ النَّبَاتُ ضَرْبًا - ف زبانه رسید

ضَرَبَتِ الْأَرْضُ بَكْبَاهٍ سَبَبِ مَرَاوَادِ بَشَكَّ زده شد زمین
ضَرَبَ ضَرْبًا - ك چه خوش ضربت است
دست او

أَضْرَبَ بِنَفْسِهِ الْأَرْضَ ضَرْبًا اَقَامَتْ و زید
أَضْرَبَ الْقَوْمَ افتاد بر گروه بَشَكَّ

أَضْرَبَتِ السَّمُومُ الْمَاءَ جَذَبَ گروانید و خشک
کرد باد گرم آن را در زمین

أَضْرَبَ الْحَبْرُ بَرَكَّتْ اَزَاو
أَضْرَبَ عَلَيْهِ مَقِيمٌ بُوْدِن بَجَائِي - سرفرو
اَفْكَدَان - خَامُوشِ بُوْدِن

أَضْرَبَ الْأَرْضَ بِرَجْمٍ بَرَا فَكَدَنَ بَرْمَادَه - رَسِید
سَرْمَا بَكْسِي

ضَرْبَةُ تَضْرِبًا - زَوَاوَرَا
ضَرَبَتْ عَيْنَهُ فُرُوفَتِ چشَمِ بَكُوْدَ

ضَرَبَ الشَّيْءُ بِالْشَّيْءِ مَخْلُوطٌ كَرْد و آمِخَتْ
تَضَرَّبَ سَخْنٌ جَنَبِي نَمُودِن - بَرَا نَكْبَرَانِید

ضَارِبٌ مُضَارِبَةٌ وَضْرَابًا نَبْرُودَ كَرْد و اورد زدن
بِسْ غَالِبِ شَدَاو

ضَارِبٌ تَبَثُّرٌ زَدَنَدَ بَكْرَا
ضَارِبٌ لَه فِي الْمَالِ تَبَارَتِ كَرْدِن دَوَكْسِ

تَضَرَّبَ حَرَكَتِ كَرْدِن وَ جَنَبَشِ نَمُودِن
تَضَارِبُ الْقَوْمِ بِأَمْدٍ كَرِ خَصُومَتِ كَرْدِن وَ جَنَكِ

أَضْطَرَبَ جَنَبُهُ وَ حَرَكَتِ نَمُودَ
أَضْطَرَبَ الْقَوْمُ بِأَمْدٍ كَرِ جَنَكِ خَصُومَتِ

أَضْطَرَبَ جُلُوسُهُمْ مُخْتَلَفٌ وَ بَرَا كَنَدَ شَدَا
أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ

نَمُودِن
أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

أَضْطَرَبَتْ خَائِمَتَانِ مِنْ ذَهَبٍ وَ رَخَوِاسَتِ
نَمُودِن

بو شاییده باشد - زننده
تیر قداح - ماده شتر که دم بر
داشته و فرج نمایان باشد زده
رود - مرغ طلب کننده زن
جای لیست هموار بر جنت
پاره از زمین سخت سنگ
دراز - زمین نرم - راه آب
بسیار زننده - ضارب

ضروب

ضارب

ضارب - ضوایرب ج جای محفوظ پر جنت
شبه رودخانه - شب
نار یک ظلمانی که ظلمت آن
امتداد داشته باشد

الطیر الضوایرب

مرغا طلب کننده زن

ضرب - ضرباء ج زده شده - نوع

وصف از هر چیز - نیک زننده

- پنج - امین تیر قمار - زننده

تیر قداح - نام تیر سوم از تیر قمار

قمار - شیر که از چند شتر دوید

در یک شیر دو شده - بهره -

شکم مردم - برف - شکل

مثل و مانند - شیر بسیار ترش

- شیر پاره پاره و بریده

ضربیه - ضرایب ج سرشت و خوی

طبیعت - زده شده بشیر

- جای زده شده از بدن -

تیزی شمشیر - دست از شمشیر

پنبه که بر سبند - پاره از پنبه

- مردگشته بشمشیر

مضرب - مضارب ج جای زدن - اصل

انت الناقه علی مضربها ماده شتر بوقتی رسید

که نرداده شود باو

مضرب - استخوان با مغز - رفتن در زمین

بطلب ذوق - شمشیر و تیزی آن

مضربه و مضربه شمشیر و تیزی و جای خیم

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

مضرب

بسیار زننده - آلت
زود - خرگاه و خیمگاه بزرگ
مرد سخت زننده - زخمه زباب
(تار) - آلت زود
زده شده - نوع و صنف از هر چیزی
زمین شک زده
حیة مضرب و مضربه مار سرد فرو افکنده که
حرکت نکند

مضربه عباي دو لاکه لای آن پنبه باشد

(ضرج) الشیء ضرجاً - ن شکافت آنرا

ضرج الثوب بالدم آلود جامه را بخون

ضرج الی الارض افکند آنرا بر زمین

ضرجه آلوده کرد آنرا

ضرج الثوب رنگ سرخ کرد جامه را

ضرج الالف بالدم خون آلود کرد بینی را

ضرج الکلام راست سخن را وزینت داد

ضرج الابل سخت و انید شتر از دهاشت

ضرج الحیث و اضرج فراخ و فرو بسته کرد

کریبان را

تضرج شکافتن - خون آلود شدن

تضرج الزهر شکفت شکوفه

تضرج الخد سرخ کردید رخسار

تضرج المیزه آراست زن خوشتن را

انضرج انضراجاً شکافه و گشاده گردید

انضرج لنا الطريق وسعت اد برای ماجاده را

انضرج ما بین القوم دوری و جدائی شد

میان آنها

انضرج العقاب فرود آمد بر صید یا گرفت صید را

انضراج شکافه شدن غلاف شکوفه

- منتشر و پراکنده شدن برف و برف

ضربج رنگ شده بپسرخ

عدو و ضریح دویدگی سخت

ضربجی (بیای نسبت) درم ناموده

انضرج نوعی چادر یا جامه زرد رنگ

- خزش - اسب نیکور و قوی

مِضْرَج - مِضْرَج ج جامه کهنه عاریتی -
 استفاط از جامه - ریشه از جامه
 عِدْن مِضْرُوجَة ختم فراخ شکاف
 مِضْرَج شیر آوردن
 (ضرج) ضارج ج یلنک
 (ضرح) الشئ ضرحاً - بم شکافت آنرا
 - راند آنرا و کیسو نمود - دور کرد
 ضَرَح شهادة فلان عتی باطل کرد گواهی
 او را از ما و انداخت از اعتبار
 ضَرَحَت الدابة برجلها لک زد چهار پا
 ضَرَح القبر { کور کند برای مرده
 ضَرَح المیت
 ضَرَحَت السوق ضَرْوْحًا کاسه و کسا و گردید
 بازار
 ضَرَح الفرس ضَرَحًا - ن الکه زد
 ضَرَح ضَرَحًا کد کند در گور
 اَضَرَحَت السَّوْق اَضَرَحًا کسا و گردانیدم بازار
 اَضَرَح الامر تباہ نمود و کسا و ساخت
 - دور گردانید
 مُضَارَحَة هم دیگر را دشنام دادن - تیر
 انداختن - نزد یک شدن
 اِنضَرَح الشئ شکافت آنخیز
 اِنضَرَح ما بين القوم فاصلة شد بین گروه
 اَضْطَرَح الشئ انداخت آن چیز را
 ضَرَح پوست تنک - فاصلة دوری
 - وحشت
 ضَرَح مرد و تبهکار
 نَبَذَ ضَرَح فصد و آهنگ دور و دراز
 ضَرَح نام بیت المعمور است و آسمان
 چهارم محاذی خانه کعبه
 ضَرَح دور کن و بینداز
 ضَرُوح اسب دست و بازنده - اسب بسیار لک
 قَوْسُ ضَرُوح کمان نیک و وراندا
 زنده تیر

ضَرْح - ضَرْح ج دور - تیر و گور - تنک
 میان گور با دیگر جانب آن بانی شکاف
 مَضْرَج و مَضْرَجِي حریغ دراز بال - مهر
 بزرگ - سفید از بر خیزی - دراز
 شئ مَضْطَرَح چیز که در گوشه فکنده
 شئ مَضْرَح چیز دور و دور گشته افتاده
 ه (ضردخ) بزرگ و کلان از بر خیزی
 نخلة ضرداخ درخت بهر و گردیده و نجیب
 ه (ضردز) بسیار زفت و نجیل -
 سنگ سخت - شیر درنده
 امرئة ضردة زن ناکس است بالای
 ضرد الارض نیک همواری زمین
 و کمی درشتی آن
 مَضْرَب بسیار نجیل
 ه (ضردل) بسیار حریص - آزمند نجیل
 ه (ضردمة) بسیار سخت گزیدن -
 دندان فرو بردن
 ضَرَدَم و ضَرْدَم ماده شتر بر سال یا آنکه در او
 بقیه از جوانی باشد یا شتر بر
 سال کم شیر
 آفَعِي ضَرْدَم مار بسیار کزنده
 (ضرس) الشئ ضرساً - ن گزیدن آن را
 گزیدن سخت
 ضرسه الدهر سخت شد بر او روزگار
 ضرس الرجل روزه سکوت گرفت روز شب
 ضرس الابل برید منی شتر را بسنگ تا رام شود
 ضرس البئر طوق خید چاه را بسنگ
 ضرس آسنانه - ف کند گردید دندان او را
 ضرس الزمان سخت شد زمانه بر مردم
 ضرس ضرساً - ض بر آورد اطراف چاه را
 از سنگ
 اَضْرَس الحامض الاسنان کند نمود ترشی
 دندان را
 اَضْرَسَ اَضْرَسًا در پریشانی و بی آرامی
 افکند او را

أَضْرَبَهُ بِالْكَلَامِ - خاموش گردانید او را بسخن
ضَارِسَةٌ مُضَارِسَةٌ - باهم دیگر خجک کردن و
دشمنی نمودن
ضَارِسُ الْأُمُور - از نمود کار را و شناخت
تَضَارِسُ الْقَوْمِ - خجک کردند با یکدیگر
تَضَارِسُ الْبِنَاءِ - ناهموار آمدن ساختمان
ضَرَسَ - آضراس و ضُرس ج دندان
ضُرس ج شته درشت -
باران اندک - طول قیام در نماز
بند نمودن چشم برقع - گپ
مشیح و درخت رمت که تخ
آنها را خورده باشند -
سنگ که بدان اطراف جاه
بر آورند
تند خوی - آنکه خشم کرد از گرسنگی
کودک دندان بزرگ
ماده شتر بد خو گرنده و دوشنده
- آن ماده شتر که در نوزاد ن بزد
ضَرَسَ - ضراس ج جاه که اطراف آن را
از سنگ بر آورند - مهره ها
پشت - سخت گرسنه -
خرما و غوره آن - نان باخته
آمیخته شده
جاه که اطراف آن را با سنگ بر آورند
سنگستانی که در آن سنگها
مانند دندان سگ باشد یا زنگر
شیر که شکار را بخاید و فرو ت
جاه و غیر آن که نقش و ک
داشته باشد مانند دندان
مرد آزموده
سنگستانی که در آن سنگها
مانند دندان سگ باشد یا زنگر
ه (ضَرَسَامَةٌ) - ناکس بمروت بست و حقیر
(ضَرَضَمَ) - شمر درنده نر
(ضَرَطًا) - ضَرَطًا و ضَرِطًا و ضَرَاطًا

ضن - تیز داد - باد صدا دار
خارج کرد
أَرَدَى الْعَيْرُ الْأَضْرَطَّ (مثال) هلاک شد
خرمگر کور او باقیست (در باره کسی
گویند که ذلیل و خوار است بهتر او رفته
و بدترش مانده)
ضَرَطَ ضَرَطًا - ف سبک ریش و باریک ابرو
أَضْرَطَ ص
اضراط بدان حکایت صدای باد را
کردن و بدان فنوس نمودن
- سبک شمردن - خوار داشتن
ضَرَطًا بِالضُّرَاطِ - بادی چون گوز از زمین
داده که دیگری مرا مسح کند
ضَرَاطٌ و ضُرُوطٌ و ضَرِطٌ بسیار بادیه
مرد سبک ریش و باریک ابرو
ضَرَطَاءُ زن باریک ابرو
ضَرَاطٌ و ضَرِيطٌ تیز و باد یا آواز آن
نَخَجٌ ضَرِيطَةٌ - ماده گوسفند فریه
أَلَا خَذُّ سُرِيطِي وَالْقَصَاءُ ضَرِيطِي (مثال)
در وقت گرفتن و خلع فرو بردن
است و در اداء آن گوز زدن است
(در باره کسی گویند که در ادای وام هستی کند)
ه (ضَرَطِمٌ) - شکم بزرگ
(ضَرَعَ) - الثَّيَّ ضَرُوعًا - م قریب گردید
ضَرَعَ الشَّمْسُ غُرُوبٌ کرد یا نزدیک غروب کرد
ضَرَعَ ضَرَعًا و ضَرَاعَةً - ن فزونی
نمود و خوار و حقیر گردید و رام شد
ضَرَعَ ضَرَاعَةً - ک مست و ناتوان گردید
و خوار زار شد
أَضْرَعَتِ الشَّاةُ شیر فرو آورد و گوسفند
اندک پیش از استاج
الحی أَضْرَعَتِ لِلْقَوْمِ تب خوار کرده مرا از برای خویشان
(در باره کسی گویند که ذلت و خواری بردارد و حاجت)
أَضْرَعَ كَرْمًا لَا داد او را مال
أَضْرَعَ فَلَانًا خوار و رام گردانید او را

ضراطی (بیاد نسبت) جوال ضحیر آرد

ضَرَعَتِ الشَّمْسُ غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید

ضَرَبَ

کیا هست - خار و دخت خرما - یا چیز است در دوزخ تلخ و بد بوی و سوزان - یا کیا هست بد بو که از موج دریا ساحل فرام آید - هر درخت خشک

ضَرَعَ الرَّبُّ خُبَّ نَحْتِ شِیرَه رَا ضَرَعَتِ الْقِدْرُ وَضَارَعَتْ وَتِ قَتِ فَرُود آوردن از دیکدان رسید

اِمْرَءَةٌ ضَرَبَ

زن بزرگ پستان خواری و زاری

ضَرَاعَةٌ

مشابه - صیغه فعل است که

مُضَارِعٌ

ولایت بر زمان حال یا آیند

کند (یکی از حروف این را بر سر فعل ماضی اضافه کنند مضارع میشود)

خوار و حقیر و زاری و الحاح کننده شیرماست شده -

مرد آرزو مند هر چیزی

کُلَّ لای

مرد صحنه مزه بی شیر

بر آمان سید اَحْلَمُ ما خد اشد پوست از گوشت یا اگر گوشت شد

شیر درنده

شیر درنده

مرد دلاور - زرقوی

و توانا - مرد سخت

ضَرَعَتِ الْبَطَالُ وَتَضَرَعَتِ شِیرِی کرند

دلاوران و شیر شد

نزد غامه ظرف نیست از پوست

برای روغن یا زیتون

بسیاری - کثرت

ضَرَفٌ - ضَرَفَةٌ واحد درخت انجیر یا درختی است کوهی

در نزد غامه ظرف است

بالحیل بست او را بر پستان و محکم کردند

نشتن بر پشت کسی و بر آوردن

بر دو پای را از زیر بغل او و نهادن بر گردنش

بزرگ جثه - مزه شکم بزرگ

اِمْرَءَةٌ ضَرَبَ

ضَرَاعَةٌ

مُضَارِعٌ

مُضَضَّرِعٌ

ه (ضَرَعُ عَمِط)

ه (ضَرَعَا طَة)

مُضَرَّعٌ

اِضْرَعُطْ

(ضَرَعَم)

ضَرَعَامَةٌ وَضَرَعَامٌ

ضَرَعَامَةٌ

(ضَرَف)

ضَرَفَةٌ

ضَرَفٌ - ضَرَفَةٌ واحد

ضَرَفٌ

(ظَرَفَطَة)

لَضَرَفُطٌ

ضَرَفُطٌ

ضَرَفُطٌ

ضَرَفُطٌ

ضَرَفُطٌ



نَضَرَ عَ الظِّل

نَضَرَ عَ

نَضَرَ عَا

اِسْتَضَرَ عَ لَهُ

ضَرَعٌ - ضَرُوعٌ ج

ضَرَعٌ - اَضْرَعٌ وَضُرُوعٌ ج مثل و مانند و تاه

ضَرَعٌ مَسْتُ وَضَعِيفٌ

ناتوان از هر چیزی

ریزه و خرد و کم

سن و نا آرموده گا

رَجُلٌ ضَرَعٌ وَ قَوْمٌ ضَرَعٌ

مرد گرویده ناتوان بصورت واحد

ضَرَعَةٌ

ضَرِيعٌ

ضَارِعٌ

ضَرَعَاءُ وَضَرِيعَةٌ

ضَرُوعٌ

ضَرُوعٌ

ضَرُوعٌ

ضَرُوعٌ

ضَرْفَاطَةٌ
ضَرْفُطِيّ
ضَرْفُطِيَّةٌ
(ضَرْكٌ) ضَرَاكَةٌ

مرد بزرگ شکم - ورنه بزرگ بیکل
فربه بزرگ شکم
بازی است عرب را
نابینا و درویش و
بد حال شد - احمق گردید
- بر جای ماند - درشت
و سخت شدن بی درک خلق
ضَرْبٌ - ضَرَايِكَ و ضَرْكَاءُ ج کرکس زر
- مرد احمق - بر جای مانده -
نابینا - فقیر بد حال
شیرورنده - آنکه بی کلوی
او درشت و سخت باشد
(ضَرْمٌ) الرَّجُلُ ضَرِمًا - ف سخت گرسنه
گردید

ضَرَاكٌ

ضَرِمَتِ النَّارُ
ضَرِمَ عَلَيْهِ
ضَرِمَ فِي الطَّعَامِ
ضَرِمَ الشَّيْءُ
افروخته شد آتش و شعله
افروخته شد بروی آتش
نیک خورد و چیزی نگذاشت
از آن
سخت شد نورش و حرارت

أَضْرَمَ وَضَرَمَ وَاسْتَضَرَمَ فَرَزَانِدَ آتَشَا
أَضْطَرَمَ وَتَضَرَمَ النَّارُ افروخته شد آتش
تَضَرَمَ الرَّجُلُ
أَضْطَرَمَ الشَّيْبُ
افروخته شد آتش
رسید به پیری و سفید
شد موی

ضَرَمَ وَضَرِمَ
دختیست خوشبوی مانند بلوط و
شکوفه آن مانند شکوفه سحر

ضَرَمَ
ضَرِمَ
تخم عقاب
گرشکی سخت گ - بهیزم و خدرک

نَفَحْتُ فِي غَيْرِ ضَرَمٍ
مثل است برای کسی که میگوید
کند آنچه را که فایده در علاج آن نیست

ضَرِمَ
ضَرِمَتْ - ضَرَمَ ج نیم سوخته از شاخ
خرما

مَا بَهَا نَافِحٌ صَرَمَةٌ
ضَرَامٌ
ضَرَامٌ وَضَرَامَةٌ
ضَرَامَةٌ
ضَرِمَ وَضَرِمَ
ضَرِمَ
نیست در آن کس
بهیزم ریزه یا سست و نرم آن
بهیزم افروخته
درخت تنه اخضر، بفارسی بن گویند
سوخته
صمغ و دختیست

ه (أَضْرَهُزَارُ) آهسته بخان رفتن
(ضَرَا) الْعِرْقُ ضَرَوًا - ن بیرون جست
خون از رگ
ضَرَا الرَّجُلُ
ضَرِي بِهِ ضَرِيَّ وَضَرَاوَةٌ وَضَرَايَةٌ - ف
آزمند و عریص گردید بان
ضَرَى الْكَلْبُ بِالصَّيْدِ ضَرَايَةً در پی صید
دوخته شد سگ

ضَرَى بِالشَّيْءِ
ضَرَى الدَّمُ ضَرِيًا - ض
أَضْرَاهُ وَبِهِ إِضَاءٌ
ضَرَى بِالضَّرِي
ضَرَاهُ بِهِ تَضَرِيَةً
آزمند و شیفته شد بان
روان شد خون
عریص و آزمند کرد
و خوگر گردانید او را
- برانگیزانید او را
خورد شراب ضری را
برانگیزانید او را بان
و آزمند کرد

تَضَرِيَةُ الْغِرَارَةِ
إِسْتِضْرَاءٌ
أَضْرِيَاءُ
ضَرَوْ وَضَرَوْ
ضَرَوْ - ضَرَوَةٌ مَوْتٌ
تامن کنار جوال باخوین
بفریب شکار کردن
بالا آمدن و پر شدن شکم از طعام
بیرون جستن خون از رگ
نیمه دوخته - دخت
کدام با صمغ آن

أَضْرَاءُ ج -
ضَرِي
اندرک از جذام خورده
سگ کج و دونه

ضَارِي
سِقَاءُ ضَارٍ بِاللَّبَنِ
كَلْبٌ ضَارٍ - ضَارِيَةٌ مَوْتٌ سَكٌ حَرِيصٌ
شکار - سگ و دنبال
صید و دونه

عرف ضار و ضرری رگ که خون آن منقطع نشود

ضراء

درختان انبوه در رودخانه که در آن پنهان شوند - زمین شب با که در جنت که در آن درندگان جای گیرند - نهانند آب غوره سرخ و زرد که از آن شراب سازند

ضرری

ضواری - ضاری واحد از حیوانات و نده مانند شتر و نلنگ (ضَرَّ) ضَرًّا - ف خشناک شد و سخت شو کردید - بهای دانه

أَضْرَأُضْرًا

أَضْرَأُ عَلَى

إِضْرَار

رَجُلٌ أَضْرَ

بهم حسیه گردید تنگ شد بر من پس عطا نکرد مرا خائیدن اسب لگام را مرد سخت خو و خشناک - مرد تنگدمان که کلام را آشکار نمود یا آنکه گام او بر هم حسیه شد یا آنکه مخرج کلام بر او تنگ باشد و در تکلم صنادک کند ابانه سخت و تنگ مرد خشمگین

وَكَبُّ أَضْرَ

رَجُلٌ مُضِرٌّ

(ضَرَنَهُ) ضَرْنَا - ضن گرفتن چیزی را که در دستش بود نه چیزی را که تمیخ است

تَضَارَنَ الْقَوْمُ

ضَرِين

فرا گرفتند با هم و غلبه نمودند به سدیگر نگاه میان معتد - فرزندان مرد و عیال او - آب دهنده چالاک - باز رگان که متاع نگاه دارد تا گران فروشد - مس و مانند آن که میان سوراخ چرخ چاه یا تیر چرخ چاه باشد - چوبیکه چرخ چاه را بگیرد - چوبیکه سوراخ چرخ چاه را تنگ

کند - فرزندیکه مزاحم پدر شد در باره زن - آنکه بر اثر چاه رحمت بد و انبوهی و حب (ضَطَّطَ) و ضَطِيطٌ کل و لای سخت بلا با و سختها (ضَوَطَرَ) مرد بزرگ جسته با قرینه ناکس - بزرگ نشمنگاه - مرد شکنجی خیر

ضَيْطَر و ضَيْطَار - ضَيَاطِر و ضَيَاطِرَةٌ و ضَيْطَارُون ج بمعانی ضَوَطَرَ ضَيْطَار باز رگانی که سفر کنند و از جای خود بماند و بگریزد و برای فروختن ضَيْطَرِي و ضَوَطَار آنکه در بازار بدون راس امثال در آید و در کسب حیده کند

ضَوَطَرِي مرد شکفت بخیر بنو ضَوَطَرِي کرسنگی - نام قبیله (ضَيْطَنَ) ضَيْطَنَةٌ و ضَيْطَانًا بر رفتار آمد پس جنبانید هر دو و درش بدن را با بسیاری گوشت ضَيْطَن و ضَيْطَان مرد بدن و شانه ضینه با بسیاری گوشت در رفتار (ضَعَّ) الْأَبْل - ن راضنت و او شتر را یا آن کلمه است که بدان شتر را ادب آموزد

(ضَعَضَعَ) الْبِنَاءُ خراب کردن یا زدن و صاف کرد فروتنی کردن - عاجز گردیدن - نیازمند شدن بسوی کسی - فرو نشستن بنا و افتادن و جنبیدن آن

تَضَعَضَعَ الْدَهْرُ روزگار خوار گرداورد ضَعَضَعَ و ضَعَضَاع سست و نرم - ناتوان از هر چیزی - مرد احمق بی رای و هوش

ضَعْفَةُ (ضَعَطُهُ) سَخْتِي - خَضُوغ و فروتنی
 ه (ضَعْرُهُ) ضَعْرًا نَبْكَ كَوْفَتُهُ و پا کوب
 کرد و آنرا
 (ضَعَفَ) ضَعْفًا و ضَعُفًا و ضَعْفَانَةً
 و ضَعْفَانِيَّةً - ناک مست
 گردید
 ضَعَفَتِ الدَّابَّةُ سُبُوت و ناتوان گردید
 ضَعَفَ (مصدر) سُبُوت و سبکی عقل
 ضَعَفَ (مصدر) ناتوانی بدن
 ضَعَفَ الْقَوْمَ - ضَعْفًا - م زیادہ گردانید
 آنها را پس حجت او و بارانش و چند گردید
 اَضْعَفُ اَضْعَافًا ضَعِيف و سست کرد
 او را و کور کرد و بین
 و و چندان کرد و او را
 اَضْعَفَ الشَّيْءُ صَاحِبِ جِهَارِ بَای ناتوان گردید
 اَضْعَفَ فُلَانٌ چندی برابر کرده شد حجت
 اَضْعَفَ الْقَوْمَ ایشان
 ضَعْفُهُ لَضَعِيفًا سُبُوت و ناتوان بند شد ویر
 ضَعْفَ الْحَدِّ سُبُوت و ضعیف منسوب کرد
 ضَعْفُ الْمَرَضِ بَیاری او را ناتوان کرد
 لَضَعِيفٌ بیک خیر او و چندان نمودن - غنیمت
 ضَاعَفَهُ و و چندان یا زیادہ کرد او را
 لَضَاعَفَتْ و و چند شد آنچه بود
 لَضَعَفَ و اِسْتَضَعَفَ سُبُوت و سست شد
 و ضعیف شد - و ناتوان یافتن
 - خوار و مقهور و داشت
 ضُعِفَ و ضَعِفَ سُبُوت و ناتوانی
 ضُعِفَ آبِ سَبِی - مثل آن
 ضَعْفُ الشَّيْءِ - اَضْعَافُ ج - مثل آن
 ضَعْفًا ه و مثل آن
 اَضْعَافُ الْكِتَابِ بَابِین بطور و حواشی آن
 اَضْعَافُ الْجَسَدِ اَضْعَافُ بَدَنِ بَی استخوانها
 ضَعِفَ جَاوِیہ های دو چند کرده
 ضَعِيفٌ - ضِعَافٌ و ضَعْفَاءٌ و ضَعْفَةٌ

و ضَعْفِي و ضَعْفَانِي ج سست
 و ناتوان - اَسْمَق - مغلوب هوا و
 هوس - کز - زن سست و ناتوان
 ضَعِيفَةٌ
 ضَعُوفٌ - ضِعَافٌ و ضَعْفَةٌ ج ضعیف
 و ناتوان (برای نوشتن ذکر یکسان)
 ضِعْفَانٌ سست و ناتوان
 مَضْعُوفٌ (و القياس مَضْعَفٌ) کور
 مُضْعِفٌ صاحب چهار بای ناتوان
 مُضْعِفٌ و مُضْعَفٌ آنکه مستوجب ضعف
 باشد
 اَرْضٌ مُضْعَفَةٌ زمین باران سست رسیده
 دِرْعٌ مُضَاعَفَةٌ زرہ دو گانه حلقه بافته
 رَضِعَلٌ (ضَعَلًا) - ف باریک شدن بدن
 از تقارب نسب
 ضَاعِلٌ شتر ناتوان
 ه (ضَعَا) ضَعُوءًا - ن پوشیده شد و
 پنهان گردید
 ضَعَّةٌ - ضَعَوَاتٌ ج درختیست (ضَعُوَّتٌ)
 منسوب باو)
 (اَضْعَغَ) الْقَوْمَ اِضْغَاعًا در آمدند گروه
 در زندگانی فساد
 اَضْعَغَتِ الْاَرْضُ و اِضْطَغَتِ سِرَابٌ و سَبْرٌ
 گیاه شد زمین
 ضَعِيفٌ فراخی و فراوانی سال
 ضَعِيفَةٌ مرغزار تر و تازه - زندگانی
 خوش با فراخی - خمیر نیک رشتن
 - گروه مردم مختلط از هر صنف
 (ضَغَبٌ) ضَغَبًا - م مانگ کرد مانند
 گرگ و خرگوش - ترسانید
 ضَغَبَ الْمَرْءُ جماع کرد زن را شری
 ضَغَبَتِ الْاَرْضُ نالید خرگوش وقت گرفتار
 رَجُلٌ ضَغَبٌ - ضَغْبَةٌ مَوْتٌ مرد خواجه
 باد رنگ با حریف و شیفته محبت آن
 ضَاغِبٌ آنکه همه ترسانیدن کسی در پنهانی

کمان عربیست که در آواز زن و مرد بکار می آید

آواز مهیب و مخوف زند تا
 شنونده خائف و بیمناک گردد
 ضغاب و ضغیب آواز خرگوش و گرگ
 ضغیب صدای حرکت زره اسب در غلاف
 ارض مضغبه زمین با درنگ ناک
 (ضغوس) - ضغابیس ج بچه روباه
 - مرد ضعیف و ناتوان - شتر
 میانه ارس و اندام - خیار و
 با درنگ ریزه - گیاهی است
 خورونی
 ه (ضغت) ضغتا - م خایید بدان
 (ضغت) الحدیث ضغتا - م در سخت
 ضغت الثوب شست جامه را و خوب پاک نکرد
 ضغت السنامل بسود مساید کومان را
 ضغت الورك بانگ کرد جانوری که مشابه سوسمار
 است
 ضغت الشئ جمع کرد آنرا
 تضغیث زمین و گیاه ترا از باران - تر کردن آن
 اضطغت الحطب فراهم آورد مهرم را
 ضغت - اضطغات ج یک دسته گیاه
 خشک و ترا میخته - قبضه شاخ
 از یک نخ
 اضطغات احلام خوابهای شوریده و
 بریشان که تاویل آنهاست نیاید
 کلام ضغت و ضغت سخن مفاده
 ضاغث آنکه نهان شود در پوششی و غیره
 - با آواز مهیب ترسانند کود و کارنا
 ناکه ضغوث ماده شتر نیمه در فریبی او در
 شک باشند پس دست
 بدانند تا معلوم شود
 ه (ضغد) ضغدا - م خفه کرد او را یا بشود
 گلوی ویرا
 ه (ضغادر) - ضغدره - واحد مرغان
 خانگی

ه (ضغرس) مرد آرزو مند و سباز
 ه (ضغیز) شیر درنده - بدخوی است
 طبع از و درندگان
 (ضغضغ) الشیخ اللقمة جائید سری دند
 لقمه را
 ضغضغ الرجل سخن ناپیدا و آمیخته گفت
 ضغضغه زیادت در سخن و کثرت در آن
 - خوردن گرگ گوشت را
 (ضغطه) ضغطا و اضططه - ن م فشرد
 آنرا و انبوی نمود -
 کوفت آنرا - سخت فشرد
 بدو
 ضطط القبر عذاب قبر گرفتن و سختی فشار آن
 ضاغطة ضغاطا و مضاغطة با هم دیگر است
 کردند - فشار دادند به یکدیگر
 تضاغطوا فشردند یکدیگر را - انبوی کردند
 و سر اتم آمدند
 المضغط مغلوب شد
 اضطغط علیه سخت گرفت در مطالبه (نشود
 علیه فی عزم)
 ضغطة سختی و فشار - تنگی و آزار
 اخذت فلانا ضغطة اذا ضیقت علیه لیکرعه
 در ادای دین سختی داین تنگدل
 گردید برکنار از حق خود راضی شود
 و آنرا عجالة بگوید
 ضاغط نگاهبان و امین برجری - گشاد
 بغل شتر و بسیاری گوشت آن
 - سوسمار
 ضاغوط کابوس
 ضغیط - ضغطی ج چاه کنده برای کل ولای
 سیاه در پهلوی چاه خوش آب
 و پاکیزه که آنرا بدبوی و سیاه گرداند
 - مرد مست عقل و تباه رای
 ضغیطه گیاه گسست و نرم
 مضغطة - مضاغط ج زمین است

ه (ضَغِيفَةً)
ه (ضَغِيل)

فراهم آمد نگاه آب
ترونازگی سبزه
آواز دهن خجام وقت
کمیدن خون از شاخ
یا اندک گزید یا پر کرد دهن را
از چیزی که میخواست

ضَغَم (شئ وبه ضَغْمًا - م گزید او را بدندان
یا اندک گزید یا پر کرد دهن را
از چیزی که میخواست
ضَغَم (بیای نسبت) شیر میشه
ضَغَامَةً (نخه بدندان گزیده برانداختند
(ضَغَنَ) (عَلَيْهِ ضَغْنًا - ف کینه ورزید
ضَغَنَ إِلَى الدُّنْيَا (میل کرد بسوی دنیا
ضَغَنَ (مصدر) آرامیدن

ضَاغَنَهُ (کینه ورزید با و
اِضْطَغَنَهُ (گرفت در زیر بغل او را - دُل
کینه داشت - نهان کرد کینه را
اِضْطَغَنَ وَلِضَاغِنِ الْقَوْمِ (با هم کینه ورزید
- نهان داشتن کینه را
ضَغْن - اَضْغَان ج کینه - میل و خوانائی
- کناره - ناحیه - بغل شتر
فَرَسٌ ضَاغِنٌ وَضَغِنٌ (اسبیکه تانزنی او را
خوب نرود

قَنَاءٌ ضَغِينَةٌ (نیزه کج
ضَغِينَةٌ (کینه
ضَغِينَتِي (شیر درنده

(ضَغَاً) الْقَامِرُ ضَغُوًّا - ن ناراستی کرد

- خیانت نمود
ضَغَا السِّنُّورُ ضَغُوًّا وَضَغَاءً (نالید و بانگ کرد
ضَغَا ضَغُوًّا (کوفته گردید
اَضْغَاهُ اِضْغَاءً (بانگ آورد او را -
برانگیخت او را بانگ

لِضَاعِي (از گرسنگی بخود مجید و فریاد بر آورد
ضَغَاءٌ وَضَغُو (بانگ روباه و گریه و مانند آن
(ضَغَتْ) الْقَوْمَ عَلَى الْمَاءِ وَالطَّعَامِ ضَغًّا
- ن از دحام و انبوهی کردند گروه

ضَغْفَةُ ضَغْفَاءُ
ضَغْفُ النَّاقَةِ
ضَغْفُ الْمُصْطَلِي

لِضَاغٍ

رَجُلٌ ضَغْفٌ لِحَالٍ

ضَغْفٌ - ضَغْفَةٌ ج

ضَغْفَةٌ

ضَغْفَةُ الْفَكْرِ وَضَغْفَةٌ

ضَغْفَةُ الْوَادِي

ضَغْفَةُ الْبَحْرِ

ضَغْفَةُ الْمَاءِ

ضَغْفَةُ الْقَوْمِ

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

ضَغْفَت

کرد آورد آنرا
دوشید شتر را بهمه کف دست
بند نمود انگشتان خود را
فرد یک باتش

انبوهی و از دحام کردن - و کرد
آمدن بر آب - اسبک گردیدن

حال

مرد در قیق حال - آنکه

هر آدمک دارد و عیال بسیار

چیز نیست مانند کینه تیره

و خاکستری هرگاه میگذرد آبله بر پوست

بر میاید

یکبار انبوهی کردن بر آب

کناره جوی

دو کناره طرفین رودبار

کنار دریا

یکبار رخن آب

جماعت گروه

بسیاری عیال - تناول طعام

با مردم یا بسیاری دست بر

طعام - یا تنگی و سختی حال یا بسیار

خوردگان یا کمی طعام - حبت

و سرعت در کاری - ضغف و

سستی - کم از پری پمانه - کم از

هر پر که باشد - انبوهی مردم بر آب

ماده شتر بر شیر که بغیر کف

دست دوشیده نشود

مرد احمق بی عقل

تره سبزه تازه

آبیکه بر آن از دحام مردم باشد

آنکه از بسیاری سالان

تختی دست شده باشد

(ضَغْدَةٌ) ضَغْدًا - ض ض طباخه زدا و را

اَضْغَادًا اِضْغَادًا ورم کرد از خشم

ضَغَادِي (خوکها) در صل ضغادع بوده

(ضَفْدَعُ) الماءُ پر غوک کر وید آب
ضَفْدَعُ اَرَبِل جمع کرد و خورا - گوزید
ضَفْدَعُ و ضَفْدَعُ و ضَفْدَعُ و ضَفْدَعُ -
ضَفَادِعُ و ضَفَادِي ج (جمع
اخیر قلیل است) غوک

(ضَفَر) الحبلُ ضَفَرًا - ض تافت ریمانرا

ضَفَر الشَّعْر ضافت موی را

ضَفَر البَنَاء بدون کل و آهک با سنگ یزه بر آورد

ضَفَر الرَّجُل جست و دوید و سعی نمود

ضَفَر الدَّائِه انداخت بجام را در دمان چهار پا

ضَاغَرَهُ عَلٰی الْأَمْرِ مُضَاغِرَةً بدو و حکم کرد و او را

تَضَاغَرُوا عَلٰی الْأَمْرِ بر آنکار

تَضَاغَرُوا عَلٰی الْأَمْرِ یاری کردند با هم دیگر

التَّضْفَار و تحمیدن

ضَفَر - ضُفُور و ضَفَر و أَضْفَار ج ریمان

تافت - هر دسته موی بافته

جدا گانه - ریک توده بزرگ یا

ریکی که بعضی آن بر بعضی نشسته

- بنا بر سنگ یزه بی آب و گل

ج ریک توده بزرگ یاری

که بعضی آن بر بعضی نشسته - تاج

کوچکی است که شتر را رنجاند

ریمان تافت با بالان و شتر بند

هر دسته موی بافته جدا گانه

کناره دریا

موی بافته - ریک توده

بر سیا و شان دار و میت

بزرگ شدن شکم

شتر بزرگ شکم

ضَفَر و طه ج شکنهای اجزای

میان رخسار و بینی بدنباله چشم

(ضَفَر) ضَفَرًا - ن برجست

ضَفَر فَلَانًا او را زود بدست با بیای خود

ضَفَر الْفَرَس در آورد لگام را در

دهن اسب

ضَفَر فَخْدَ الْعَبِير

اَضْطَفَرَهُ

ضَفَر

ضَفِير

ضَفِيرَة - ضَفَائِر ج لقمه بزرگ

ضَفَار

ه (ضَفَس) البَعِيرُ ضَفَسًا - ض گماهی

جمع آورد و لقمه ساخت شتر

(ضَفَضَفَت) القوم جماعت گروه

(ضَفَطَة) بالحبل ضَفَطًا - ن بست و برا

ضَفَط الرَّجُل قضای حاجت کرد

ضَفَط لِسَانِهِ انداخت باو

ضَفَط عَلَيْهِ سوار شد بروی و نگذاشت

ضَفَطَ ضَفَاطَةً بزرگ شد شکم او - نادان

و مست عقل و اضعیف رای شد

نَضَافَةُ اللَّحْمِ پر گردید گوشت

ضَفُطَة - ضَفُطَات ج سُتْنِي عَقْل

ضَافِط مسافر که سفر او دور و دراز نباشد -

شتر بارکش - آنکه متاع را از شهری

بشهر دیگر برد برای فروختن

ضَافِطَة (مَوْت) شتر بار کرده شده -

مردم فرومایه پست - شتر

داران و ساربانان و مکارها

ضَفِيط - ضَفِطِي ج آنکه وقت جماع حدش

- کند - آنکه قبل از اذخال انزال

آیدش - نادان مست را

- شتر نیکو خو و سخت خو

ضَفِيط و ضَفِيط و ضَفَاط مردم بزرگ جثه

و فروخته بدن - پر گوشت

گران بدن

ضَفَاط مردم فربه و مایه

شتر بان - کرایه و پهنه شتر

- برنده متاع از جانی بجایی -

ریغ زننده - فربه فروخته شده -

ضَفَاط

ضَفَاط

ضَفَفْتُ
ضَفَّاطَةٌ

ه (ضَفَع) ضَفَعًا - م سرکین اندخت
و باد داد

ضَفَع
ضَفَعَانَةٌ مَبْرُوءَةٌ أَوْ كَيْفًا يَتَكَلَّمُ مَبْرُوءَةً أَوْ كَيْفًا يَتَكَلَّمُ مَبْرُوءَةً

ه (ضَفَقَ) ضَفَقًا - ن انداخت
سجاست یکم تبه

(ضَفَنَ) إِلَيْهِ ضَفْنًا - ض آمد بسوی
او که بشیند با او

ضَفَنَ بَعَالُطَهُ
ضَفَنَ بِحَاجَتِهِ

ضَفَنَ الْمَرْئِيَّةَ
ضَفَنَ الْبَعِيرَ بِرَجْلِهِ

ضَفَنَ بِدِ الْأَرْضِ
ضَفَنَ فَلَانًا

ضَفَنَ عَلَيْهِ
ضَفَنَ ضَرَعَ الشَّاةِ

ضَفَنَ عَلَى نَاقَتِهِ
تَضَافَنَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ

إِضْطِفَانِ
ضِفْنٍ وَضِفْنٍ

ضِفْنٍ
ه (ضَفَنَدَ) ضَفَنَدًا

ضَفَنَدَ
ه (ضَفَنَسَ) ضَفَنَسًا

(ضَفَا) الرُّأْسُ ضَفْوًا - ن بسیار شد مو
سراو - آب حوض سر بریز نمود

ضَفَا الثَّوْبَ
کامل و تمام شد جامه

ضَفَا الثَّوْبَ
کامل و تمام شد جامه

ضَفَا الثَّوْبَ
کامل و تمام شد جامه

ضَفَا الثَّوْبَ
کامل و تمام شد جامه

ضَفَوُ الْعَيْشِ
ضَفَا - ضَفْوَانٌ تَشْنِيَةٌ - جَانِبٌ وَكُنْدَارَةٌ

(ضَوَى) ضَوًى - ض حکایت کرد و هدا
سنگی که بر سنگ دیگر افت

(ضَلَّ) الضَّيْقُ ضَلَاً - ن فشار داد و آزار
و تنگ گرفت

ضَلَّ الْأَمْرَ
ضَلَّ بِالْحِجَّةِ

(ضَكَرَهُ) ضَكَرًا - ن فشار آورد و آزار
غلبه کرد با او

ه (ضَوَّكَعَ) فِي مَشْيَتِهِ ضَوَّكَعَةً مَانِدَةً
گریه

تَضَوَّكَعَ مِنَ الْحَفَا
ضَوَّكَعَةً

ضَوَّكَعَهُ
ضَوَّكَعَهُ

ه (ضَكَلَ) ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا وَضَكَلًا كَلَةً ج كَلَانٌ جَبَهٌ

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَكَلَ ضَكَلًا
ضَكَلَ ضَكَلًا

ضَلَعَ الثَّوْبُ
أَضْلَعَهُ

سخت و با قوت کرد او را
نگارین کرد جامه را بشکل مضلع
میل داد او را و گرانبار گردانید
و گرانبار گردید (لازم و مستعد)
بر شد شکم از سیری یا سیراب
گردید تا آنکه آب مضلع رسید
چیره و توانا شد

تَضَلَعَ

میل و خواش نفس
میل و خواش نفس تو

أَضْطَلَعَ

ضَلَعْتُ مَعَ فُلَانٍ

با او ست
کثر خلقت

ضَلِعَ

ضَلِعَ وَضَلِعَ مُوتٌ - أَضْلَعُ وَضُلُوعٌ وَأَضْلَعُ

ج استخوان پهلوی - چوب یا چوب
کج و پهن مانند استخوان پهلوی
هم علی ضلع جاره ایشان بر من ستمکارند
کوچه منفرد یا کوه پست و باریک نرم

ضَلِعَ الْخَلْفُ
ضَلِعَ الْبَطِيخُ

دافست پس استخوان پهلوی
یکفاش خربزه

ضَلِعَ عَوْجَاءُ

زن (بجبت اینکه عواء از پهلوی
چپ آدم آفریده شده و از انجاست
که یک ضلع چپ مردان کم دارند)

ضِلْعَةٌ

ماهی کوچک سبز کوتاه استخوان

ضِلْعَةٌ

هیئت نعل - جانب

ضَلِيعٌ

بد خلقی

رَجُلٌ أَضْلَعٌ - ضُلْعٌ ج مرد توانا و درست و صغیم

یا آنکه دندانش بزرگ مانند استخوان پهلوی

ضُلُوعٌ

زمین کج یا راههای آرسنگلاخ

ضَلِيعٌ - ضُلْعٌ ج

مرد زور آور و سخت - بزرگ جبهه و سینه - فراخ پستان

فَرْسٌ ضَلِيعٌ

کمانیکه چوب آن کجی داشته باشد
و سب تمام خلقت بزرگ - درست استخوان بسیار پی

ضَخِيمٌ وَضَخِيمٌ مِیَانِ

مرد بزرگ و پهن و زدن

رَجُلٌ ضَلِيعٌ الْقَدَمِ

ضَلَعٌ

بزرگ با هم نزدیک شده
مائل هوا و خواش
ضُلُوعَةٌ وَضُلُوعَةٌ کمانیکه دو چوب آن خم باشد

حُلٌّ مُضْلِعٌ

بار گران

هُوَ مُضْلِعٌ هَذَا الْأَمْرَ

او توانا است تا کار

دَابَّةٌ مُضْلِعَةٌ

چهار پا نیکه در برداشتن بار

مُضْلِعٌ

پارچه که بعضی آن بافته و بعضی را بافته

اند - جامه مخطط بصورت دو ال از

ابریشم و غیره

هُوَ مُضْطَلِعٌ هَذَا الْأَمْرَ

او قوی و توانا است تا کار

ه (ضَلَفَعٌ) رَاسَهُ حید موی سر او را

ضَلَفَعٌ وَخَلَفَعَةٌ زن فراخ فرج

ه (ضَلَى) ضَلَّى - م هلاک گردید

تَضَلَّى گرفت گمراهان را و احتیاج کرد صحبت

آنها را

(ضَمَّ) الشَّيْءَ

فراموش آورد آنرا - جمع

ضَمَّ فُلَانًا إِلَيْهِ

کرد - گرفت آنرا

ضَمَّ إِلَى صَدْرِهِ

همراه خویش گرد او را

بسیه چسباند او را

ضَمَّ الْحَرْفَ حُرکت و اعراب داد آنرا بضمه

ضَامَّةٌ إِلَيْهِ مُضَامَّةٌ فراموش آورد آنرا بسوی او

أَضَمَّ الشَّيْءَ فرستاد آنرا بآن چیز

تَضَامَ الْقَوْمُ تَضَامًا مجتمع شدند گروه

تَضَامَ إِلَيْهِ کشید بسوی آن و فراموش آمد

لَوْ لَوْ مُضَمٌّ مروارید میان باریک

الضَّمُّ انضِمَامًا فراموش آمد - باریک میان گردید

أَضْطَمَّ بسوی خود کشید و فراموش آورد آنرا

أَضْطَمَّ عَلَيْهِ در گرفت او را و مشتمل شد بر او

ضَمَّ وَكَضَمَةً در علم نحو حرکت معروف است

ضَمَّةٌ گروه اسبان رمان - اسبان

که بجبت شرط بندی جمع کنند

ضَمَّ وَضَمَامٌ

بلائی سخت (صواب عادت است)

ضَمَامٌ وَضَمَامٌ

آنچه بدان فراموش آورد چیز را

ضَمَامٌ

فراموش آوردن چیزی

ضِمَامَةٌ وَاضْمَامَةٌ پستواره از کتب غیره
اِضْمَامَةٌ - اِضْمَامِیم ج گروه مردم از هر جنس

سنگ ویزه
ضموم هر رود باری که میان دو پشته

بلند و راز جاری باشد
ضمیم - ضَمِیمَةُ مؤنث صاحب رفیق
(ضَمِج) جَسَدُهُ ضَمِجَانٌ و ضَمِجٌ آلود بدزا

بوی خوش
ضَمِجٌ بِالْأَرْضِ وَاضْمِج ضَمِجٌ ج
چسبیدن زمین جانور کی است گزیده

و بدبوی
ضَمِجٌ اِبنیه بر انگیزه شدن شهوت

چسبیدن زمین - آفت
(اِضْمَحَلَّ) نیست شد - رفت

پریسان شد ابر
اِضْمَحَلَّ السَّحَاب (ضَمَحَ) جَسَدُهُ ضَمَحًا - م و ضَمَحَ آلود بدزا

بوی خوش
تَضَمَّحَ وَاِضْطَمَحَ آلوده شد بوی خوش

آلوده گردید بوی خوش
اِنْضَمَّحَ زَن باماده شتر فریه

هر ترکیه از آن چیزی بچکد
ه (ضَمَخَر) مرد متکبر ضخیم و فریه

ه (ضَمَخَر) و ضَمَخَر بزرگ و میکل دار از
مردم و شتر - فریه از

(ضَمَدَ) الْجَرْحَ ضَمَدًا و ضَمَادًا - مَن بَسْت
ضما در جراحت

ضَمَدَهُ بِالْعَصَا زود عصا را بر سر وی
ضَمَدَ رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ زود سر او را بشمشیر

ضَمَدَ (مصدر) مداوا نمودن - برابری کردن
در چیزی - دو معشوق گرفتن زن

ضَمَدَ ضَمَدًا - ن خشک شد - کینه گرفت
و دشمنی کرد

ضَمَدَ عَلَيْهِ حشم گرفت براو
ضَمَدَ کینه - حق و برینه از دین بابت
اَضْمَدَ الْقَوْمَ فراهم آورد و جمع کرد گروه را

اَضْمَدَ الْعَرْجَ غنچه پیدا آورد عرج
ضَمَدَ رَأْسَهُ عَصَا بَسْت سر را

ضَمَدَ تَضْمِيدًا ضما در جراحت بست
لَضَمَدِ الْجَرْحِ - آلودن چیز را بخیزی

ضَمَدَ ضما در بسته شد جراحت
ترو خشک از درخت

ضَمَدَ - بهترین از گو سفندان و ردی
آفت - فریه و لاغر از زندان

ضَمَدَ دوست - رفیق
ضَمَدَ و ضَمَادَةٌ آنچه بر جراحت بستند - عصا

ضَمَدَ ضَمَامِدٌ (ضَمَر) ضَمُورًا و ضَمَرَةً - ن ک لاغر
گردید و سبک گوشت شد

ضَمَدَ ضَمَامَةً ص ضَمَر و ضَمَامِر ج
ضما در ضامه ضامه

ضَمَدَ اَضْمَرَ الْأَمْرَ اَضْمَارًا نمان داشت آنرا
اَضْمَرَتِ الْأَرْضُ فُلَانًا پوشید زمین بسفیرا

بزرگ مرد را
اَضْمَرَ الْفَرَسَ اندک علف داد او را بعد
فرجهی و لاغر کرد

اَضْمَارُ نهایت رسیدن - ساکن
گردانیدن تار متفا علن و بجز کامل

ضَمَرُ الْفَرَسِ تَضْمِيرًا اندک علف داد اسب را
بعد فرجهی - لاغر کردن اسب را

تَضَمَّرَ وَجْهُهُ چسبید پوست روی او را لاغر
اِنْضَمَرَ الْغَضَنُ خشک شد شاخه درخت

اَضْطَمَرَ اِضْطِمَادًا لاغر و سبک گوشت شد
ضَمَرُ مرد هموار شکم و باریک اندام - سبک

ضَمَرُ باریک ابرو - ننگ از هر چه
باشد - نهانی و مخفی

ضَمَرُ زن باریک شکم لطیف بدن
نازک اندام

ضَمَرُ لاغری و سبکی گوشت
چسبیدن شکم بیشت

ضَمَرُ شتر باریک اندام لاغر
مال نهانی - مایه که امید بر گشت

آن نباشد - نهان - وام
 بی مدت و وعده - وام که از
 وی امید نتوان داشت
 ضمیر - ضمائر ج انگور پخته شده - راز
 نهانی - باطن انسان - نزد علماء
 نحو کلمه است که دلالت بر محبت
 یا مغایب یا متکلم نماید مانند آنست و هو و انا
 ضمیر نهانی و راز
 ضمیران گیاهی است نهایت باریک
 ضمیران و ضمیران ریحان و شبنم
 مضمار جای ریاضت دادن اسب و مدت
 ریاضت دادن آن - نهایت
 مسافت در اسب دوایی
 مضمر نهان داشته - جای نهان در
 کوه و مضطرب (به تئال فاعل) مروارید
 میان باریک
 قضیب منظم آلت نرینه انزال کرده
 ه (ضمزر) علیه البلاء ضمزة درست
 گردید بروی بلا و سخت شد
 ضمزر شیر درنده - زمین سخت و درشت
 ضمزة زمین درشت سنگلاخ خسته
 که در شب رفته نشود - زن
 درشت خوی
 ضمزر ماده شتر بر سال با یک شیر و قوی
 ضمیر ماده شتر بر سال گشتر
 فحل ضمائر زن نر فربه و خشم و توانا
 ه (ضمروط) پوشیدن نگاه که جای
 نهان و تنگ
 رجل مضطرب الوجه مرد ترش روی
 ضماریط - ضمروط ج چروکهای میان چناب
 و سنی نزدیک و نهالهای چشم
 ه (ضمز) ضمزا - زن خاموش و نر
 و حرمی نزد
 ضمز اللقمة فرو برد لقمه را
 ضمز نگاه داشتن شتر حلف در میان

و نشخوار نکردن آن - بر حسب
 بجزری - لازم گرفتن آن را -
 قیام و ثبات و زیدن بر آن -
 آزمیندی نمودن بر چیزی
 ضمز تظمیرا خاموش گردانیدن کسی را
 ضمز جای درشت - تپه و شوار یا تپه
 پست - هر کوه جدا گانه که در آن
 سنگ سرخ درشت و سخت
 باشد
 رجل ضمیر مرد خاموش و باز ایستاده
 از چیزی - مرد بسیار غنیت
 کینه مردم
 بعیر ضمیر شتر که نشخوار از دهن بیرون نهد
 ضموز - ضموز ج خاموش - هر کوه جدا
 گانه که در آن سنگهای سرخ
 و سخت باشد و گل و خاک نداشته
 باشد - شیر درنده
 ه (ضمزر) علی البلد سخت و درشت
 شد زمین بر من
 ضمزر زمین سخت - زن درشت
 اندام - ماده شتر - شیر درنده
 ماده شتر توانا و قوی
 بعیر ضمائر شتر توانا
 ه (ضمسه) ضا - ضا - هسته و نرم بجا
 ضمیر دشت و سخت
 ه (ضمضم) ضمضمه شجاع و قوی کرد دل
 خود را
 ضمضمه الاسد بانگ زد شیر
 ضمضمه علی المال گرفت همه آنرا
 ضمضم و ضمضمه شیر خشم آلود و لیر - شیر که
 آمیزد بر چیزی
 ضمضم مرد خشمناک - شیر خشم آلود
 و لیر - مرد بزرگ جبهه آمیزنده بر چیزی
 ه (ضماطر) جای منتهای سیل و ذخایر
 ه (ضمعج) زن فربه و گوشت در نام

بدن (بهمچنین شتر و ماده) - زن

در نعلت کوتاه بالا

(اضْمَاكَ) النَّبْتُ ضَمُّكَ كَا سِرَاب

شد گیاه و سبز گردید
بر آورد گیاه را و سبز شد بان

اضْمَاكَ الرَّجُلُ
برافروخت از خشم

اضْمَاكَ السَّحَابُ
آماده باریدن گردید

ه (ضَامِل) وَضَمِيلُ خَشَكٌ

ضمیله زن برجای ماند و یازن ننگ

(ضَمَنَ) الشَّيْءُ وَبِهِ ضَمَانًا وَضَمْنًا - ف

پذیرفت و کفالت کرد آنرا

ضَمَنَ ضَمْنًا
برجا ماند و عاجز شد

ضَمَنَ الشَّيْءُ الْوَعَاءَ
قرار داد آنرا در ظرف

ضَمَنَهُ الشَّيْءُ
تا وان دادم او را آنچه

ضَمَنَ الشَّاعِرُ
در آورد در شعر خوشنیت و گویانرا

لَقَضَمْنِ الشَّيْءِ
پذیرفت آنرا

لَقَضَمْنِ الشَّيْءِ عَيْ
لازم گرفت او را از من

لَقَضَمْنَهُ
فرایم گرفت او را و شتمل کرد

لَقَضَمْنِ
فرایم گرفتن لفظ و معنی

ضَمْنٌ
داخل چیزی

ضَمْنُ الْكِتَابِ
طی آنست (میان آن)

ضَمْنٌ وَضَمْنَةٌ وَضَمَانٌ وَضَمَانَةٌ
جای ماندگی از مرض

ضَمْنٌ
عاشق - برجای مانده -

ضَمْنٌ
بستد در آفت بدن

ضَمْنٌ وَضَمَانَةٌ
حب - برجای ماندگی

ضَامِنٌ - ضَوَامِنٌ ج كَفِيلٌ - ماده شتر باردار

ضَامِنَةٌ
درخت خرما که در شهر بارور

ضَمِينٌ - ضَمْنِيٌّ ج كَفِيلٌ - بتلا به بیماری

ضَمَانٌ (مصدر) غبار رست از ملزوم بودن

رو مثل آن (آنچه که از بین رفته

عین آنرا و باقیمت را)

مَضْمَانٌ و مَضْمُونٌ
ماده شتر باردار

رَجُلٌ مَضْمُونٌ أَلِيدٌ
مرد دست در بخل و

مَضْمُونٌ - مَضْمَانٌ ج نطفه که در سبب نر

باشد - از جمله و کلام آنچه

که مفهوم شود از آن لیکن نباشد

موضوع و معنای مطابق آن

مَضْمُونٌ - معنی - آوازیکه تا دیگری

موقوف بر بیت دیگر باشد

در معنی - آوازیکه تا دیگری

بدون پیوند و بضم ناید

(ضَمِنَ) ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

- ضَمِنَ وَضَمْنَةً وَضَمْنَةً وَضَمْنَةً

زفت گردید و بخل و زید و زفتی کرد

ضَمِنَ بِالْمَكَانِ
در آنجا ماند و زفت

ضَمِنَ وَضَمْنَةً (مصدر) آنچه که نسبت بان

بخل و زیده شود

يُقَالُ هُوَ ضَمِنَ وَضَمْنَةً
او خاصر من است

ضَمْنٌ
مرد دلاور و سجاع و کارا و زو

ضَمْنٌ
زفت - بخیل - ناکس

ضَمَانٌ الْأَشْيَاءُ
چیزهاییکه بخل و زیده شود

ضَمَانٌ الْأَشْيَاءُ
نسبت بانها بجهت نفست

ضَمَانٌ اللَّهِ
خاصان خلق خدا

ضَمَانَةٌ (مصدر) يُقَالُ

هَجَمْتُ عَلَى الْقَوْمِ وَهُمْ لَضَمَانَتِهِمْ هَجُومٌ

منو وند بر گروه ایشان متفرق شد

مَضْمُونٌ وَضَمْنَةٌ - مَضْمَانٌ ج چیزهاییکه بدان بخل

و زیده شود

مَضْمُونٌ
غالیه که بر سر و سر باشند

مَضْمُونَةٌ
نام زمرم (چاهی است در کوه مغطی)

(ضَمْنًا) ضَمْنًا وَضَمْنًا - م پنهان شد

ضَمْنًا فِي الْأَرْضِ
رفت در زمین

ضَمْنًا الْمَالُ
بسیار شد شتران

ضَمِنْتُ الْمَرْئَةَ ضَمْنًا - ف وَأَصْنَاتُ

بسیار شد زن

ضَمْنِيٌّ وَضَمَانَةٌ ص - ضَمْنٌ
ج

اِضْنَاءُ صاحب مال و مواستی و اولاد بسیار گردیدن
 اِضْطْنَاءُ لَهُ وَ مِنْهُ شرم داشت او را - شرمناک
 ضَنْ ج گردید از او - منقبض و تنجیده شد
 ضَنْ - ضَنْوُ ج بسیاری نسل و فرزند
 - اصل - معدن جایگاه
 ضَنْ وَ ضَيْن (واحد ندارد) فرزند و بسیاری آن
 ضَانَّةٌ وَ ضُنَاءٌ ضرورت و حاجت
 قَعَدَ فُلَانٌ مَقْعَدَ ضُنَاءٍ نشست در جای ضرورت
 (ضَنْبَ) بِه الْأَرْضِ ضَنْبًا - ض کوفت
 او را بر زمین
 ضَنْبَ بِالشَّيْءِ گرفت آنرا
 ه (ضَنْبِس) سست غرم - زود
 شکسته شونده - سست و
 فرومایه - زود رنج
 ه (ضَنْدَل) بزرگ سر (یا بصاد است)
 (ضَنْطَ) التَّحْمِ ضَنْطًا - ن پرگوشت
 و پیه و فربه شد
 ضَنْطَ شادمانی - شاد نمودن - پیه
 - لاف زدن - بی بهره شدن
 زن از شوئی
 ضَنْطَ ضَنْطًا - ن دوبار زن گرفتن
 اِضْطَ الْقَوْمِ انبوهی نمودند گروه
 تنگی
 ضَنْطَ زن دو دوست گیرنده
 ضَنْطَ بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن
 ه (ضَنْفِس) سست گرفت - زود
 شکسته شونده - سست
 و ناکس - زود رنج
 (ضَنْكَ) ضَنْكَهً - ك سست رای و
 ضعیف عقل و سست بدن گردید
 ضَنْكَ ص - ضَنْكَ ج
 ضَنْكَ ضَنْكًا وَ ضَنْكَهً وَ ضَنْوَكَهً تنگ شد
 ضَنْكَ ضَنْكًا - ل بزرگام گرفتار گشت
 خدا او را بزرگام گرفتار کند
 ضَنْكَ اِضْطَنْكَهُ اللَّهُ تنگی در هر چیزی (مذکر و مؤنث)

مَكَانُ ضَنْكَ وَ عَيْشَةُ ضَنْكَ جایی تنگ
 و زندگانی سخت
 ضَنْكَ زن پرگوشت - زن درشت
 ضَنْكَ زن پرگوشت - استوار خلقت
 - توانا و قوی (یکسانست در او شو
 د و مذکر) زن گران سرین - حشمت
 بزرگ
 ضَنْكَ وَ ضَنْكَةٌ زکام
 ضَنْكٌ زندگانی سخت و تنگ - مرست
 تدبیر و عقل - مرد ضعیف بدن
 و جان - خادم که بران خدمت
 کند - بریده شده
 ضَنْكَ وَ ضَنْكَ سحت بی پای گوشت میخورد
 - شتر بزرگ همیکل (مؤنث بهاء)
 مَضْنُوكَ زکام زوده
 (ضَنْيَ) ضَنْيَ - ف بیمار شد یا باز
 گردید بیماری او و بد آنجه ضعیف
 و لاغری گرفت او را ضَيْن
 وَ ضَنْيَ ص
 ضَنْيَتِ الْمَرْأَةُ بسیار فرزند شد زن
 ضَانِي مَضَانَاةً سختی کشید
 اِضْطَى الْمَرْضَ فُلَانًا گران و سست کرد
 او را بیماری
 اِضْطَى الرَّجُلَ بستری گردید مرد از بیمار
 بیماری زد خود را
 تَضَنْيَ سست و گران شد از بیماری
 اِضْطَى سست و گران شد از مرض - بد
 ضَنْيَ بیماری - لاغری از مرض - بد
 حال - بیمار که پوشیده شد بیماری او
 هرگاه گمان کنند رو به بودی
 دارد و ناکس نماید (مذکر و مؤنث)
 و معسر و جمع در او یکسانست
 ضَنْوُ وَ ضَنْوٌ فرزند
 لَكُ ضَنْوٌ كَثِيرٌ برای او اولاد بسیار است
 تَرَكْتُهُ ضَنْيً وَ ضَنْيًّا جدا شد م از او
 در حال بیماری

(ضَلَّتِ) المرأة ضُنًى وضُئَاءً - ض
 ضُنًى تَضِيُّهُ بسیار اولاد شد زن
 بسیار شد و زیاده گشت بهره
 (ضَاءٌ) الْقَمَرُ ضَوْءٌ أَوْ ضَوَاءٌ وَضِيَاءٌ
 - ن روشن گردید و برتو افکند
 اَضَاءٌ اِضَاءَةً روشن گرد و روشن شد
 (لازم و منفی)
 اَضَاءٌ بَيُولُ انداخت سر کین را
 ضَوْأُ الْبَيْتِ تَضْوِيَةً روشن کرد خانه را
 ضَوْأٌ عَنِ الْأَمْرِ میل کرد از آن و برگردید
 تَضَوُّوا ایستاد و تارکمی تابیدند
 در روشنی آتش اهل آنرا
 اِسْتَضَاءَ بِهِ روشن کرد
 ضَوْءٌ وَضَوْءٌ - اَضْوَاءٌ ج روشنائی
 ضِوَاءٌ وَضِيَاءٌ روشنائی
 الضَّوْءُ وَالْمُضِيءُ روشنائی بخش (النَّيِّرُ وَالْمُنِيرُ)
 ه (ضَابٌ) ضُوبًا - ن پنهان گردید
 ضُوبَانٌ وَضُوبَانٌ - فریب داد دشمن را
 شتر قوی و توانا و پر گوشت
 (واحد و جمع مساویست)
 ضُوبَانٌ دوش و شانه شتر
 (ضَاجٌ) ضُوجًا - ن میل کرد و فراخ گردید
 ضَاجَ السَّهْمُ عَنِ الْمَدَفِ برگردید تیر از نشانه
 تَضَوَّجَ الْوَادِي بسیار گردید چمنهای رودخانه
 اِضْجَاجٌ اِضْجَاجًا فراخ شد
 ضُوجٌ - اَضْوَاجٌ ج خم رود بار
 ضُوجَانٌ آنکه خشک بسیار لاغر باشد از چهار
 پا و مردم
 مَخْلَةٌ ضُوجَانَةٌ درخت خرمای خشک
 (ضُوحٌ) اللَّبَنُ مخلوط کرد شیر را آب
 ه (ضَادٌ) یکی از حروف هجا
 ضَوَادِي سخن که بدان تعلل نمایند
 (ضَارٌ) ضُورًا - ن گرسنگی سخت
 ضَارُهُ الْأَمْرُ ضرر و گزند رسانید او را

تَضَوُّرٌ

اِسْتِضَارَةٌ

ضُورٌ

ضُورٌ

ضُورَةٌ

(ضَانٌ) التَّمَرُ ضَوْرًا - ن خایند و جوید

ضَانَةٌ حَقَّةٌ کم نمود و نقصان کرد خوا را

ضَانٌ عَلَيْهِ جو روستم کرد بروی حکم

ضَوْرٌ وَضُورَةٌ باره جدا افتاده از مساواک

ه (ضَائِسٌ) ضُوسًا - ن طعام خورد

(-ضَوْضِيٌّ) ضُوضَاءٌ وَضِضَاءٌ شَوْ

و غوغا و سر و صدا کرد

ضُوبِيضِيَّةٌ نر نیز شهوت

ضُوبَا ضِيٌّ ضخم و درشت

ضُوبَا ضِيَّةٌ دایه و بلا

رَجُلٌ مُضَوِّضِيٌّ مرد با آواز

(ضَاطٌّ) ضَوَاطًا - ن گز شد رخ

ضَوَاطُ الْأَشْيَاءِ تَضْوِيطًا فراهم آورد چیزها را

تَضَوَّطَ الشَّيْءُ جمع کرد و اندوخت آنرا

أَضْوَطَ مرد احمق گز رخ

ضُوبِيَّةٌ خمیر نست - گل ولای زخ

- روغن بایه گذاخته که در خیک

خرد کرده باشند

(ضَاعَةٌ) ضُوعًا - ن جنب باند و حرکت

داد آنرا - دوپاره کرد - برگرد

ولی آرام کرد - ترسانید و شکست

ضَاعَ الْمَيْلُ جنبید و بر دمی بوی آن

منتشر شد بوی آن

ضَاعَ السَّفَرُ الدَّابَّةَ لا غر کرد و سفر چهارپا را

ضَاعَ الصَّبِيُّ آماده گریستن گردید

آماده گریستن شدن - فریاد
 کردن - در سحرین و غلظتین
 بر پشت و شکم از گرسنگی یا
 اندوه و آلم گشادن جوجه
 هر دو بال را از گوشت و تا خوار کرد
 نر طلب خواستن ماده گاو و مانند
 گرسنگی سخت
 ابر سیاه
 مرد خفیه بی قدر
 خرمارا
 کم نمود و نقصان کرد خوا را
 جو روستم کرد بروی حکم
 باره جدا افتاده از مساواک
 ه (ضَائِسٌ) ضُوسًا - ن طعام خورد
 (-ضَوْضِيٌّ) ضُوضَاءٌ وَضِضَاءٌ شَوْ
 و غوغا و سر و صدا کرد
 نر نیز شهوت
 ضخم و درشت
 دایه و بلا
 مرد با آواز
 گز شد رخ
 فراهم آورد چیزها را
 جمع کرد و اندوخت آنرا
 مرد احمق گز رخ
 خمیر نست - گل ولای زخ
 روغن بایه گذاخته که در خیک
 خرد کرده باشند
 (ضَاعَةٌ) ضُوعًا - ن جنب باند و حرکت
 داد آنرا - دوپاره کرد - برگرد
 ولی آرام کرد - ترسانید و شکست
 جنبید و بر دمی بوی آن
 منتشر شد بوی آن
 لا غر کرد و سفر چهارپا را
 آماده گریستن گردید

ضَاع الطائر فَرْخُهُ خوراک داد مرغ جوهر
 ضَاعَتِ الرِّيحُ الغُصْنَ مائل کرد باد شاخه را
 لَضَوَّعَ الْمَسْلَكِ منتشر شد و دمسد کوان
 لَضَوَّعَ الصَّبِيِّ عَمَّ شادون جوهر برد و بال را نزد
 لَضَوَّعَ مادر تا خوراک دهد
 اِلِضَاعُ الْفَرْخِ بانگ و فریاد نمود جوهر گشت
 اِلِضَاعُ الصَّبِيِّ آماده گریستن گردید و بانگ کرد
 ضَوْعٌ وَضَوْعٌ - اَضْوَاعٌ وَضِيعَانِ ج مرغست از مرغان شب یا
 آنرا قنوت گویند و یا بوم مرغست
 که هم شب بانگ کند یا مرغست
 سیاه مانند زاغ
 ضَوَاعٌ بانگ مرغ شب
 ضَوَاعٌ روباہ
 ضَوَائِعٌ شتران لاغر اندام کم گوشت
 (ضَاوٍ) عَنِ الشَّيْءِ ضَوْفًا بَرَكْتُ اِزْنِ
 و عدول کرد
 مَضْوُوفَةٌ شدت و اندوه - حاجت و نیاز
 ه (ضَاكٌ) الْفَرَسُ - ن برحبت است برآمده
 لَضَوَّكَ فِي رَجْعِهِ آلوده شد در پسیدی خود
 اِضْطَوَّكُوا عَلَيْهِ سخت خصومت کردند بر آن
 ضَوَاكَةً وَضَوِيكَةً گروه از هر چیزی
 ه (ضَامٌ) حَقَّةٌ ضَوْمًا - ن کم گرد حق او را
 و ستم نمود
 (ضَانٌ) ضَوْنَةٌ - ن و لَضَوْنٌ بسیار
 اولاد شد
 ضَوْنَةٌ آهوا داده ریزه
 ضَوْنٌ شگنبه بره و بزغال که تمیز علف
 نخورده باشد
 ضَانَةٌ حلقه که در بینی شتر اندازند
 ضَيُونٌ - ضَيَاوُنٌ ج گریه نر
 (ضَوَّةٌ) هر صدای جنگ
 (ضَوِيٌّ) ضَوِيٌّ شگست استخوان

خَلْقَةٌ يَأْزِلُ لَأْغَرِي ضَوِيٌّ ضَيًّا وَضَوْنًا - ض فراهم آمد - پناه
 برد و جای گرفت
 ضَوِيُّ الرَّجُلِ در شب آمد
 ضَوِيٌّ إِلَى خَيْرِهِ بر سید خبر آنرا
 ضَوِيٌّ ضَوْنًا - ن لاغر گردید
 اَضْوِيٌّ باریک شد و سست گردید
 اَضْوِيٌّ حَقَّةٌ اَيَّاهُ کم کرد حق او را
 اَضْوِيٌّ الْاَمْرُ راست و استوار نکرد کار را
 اَضْوَاهُ إِلَيْكَ مائل کرد او را بسوی آن
 اَضْوَتِ الْمَرْأَةُ فرزند لاغر آورد زن
 لَضَوِيَّةٌ مائل کردن چیز را بخیزی
 اِلِضْوِيٌّ إِلَيْكَ اِلِضْوَاءٌ مائل و منضم شد بسوی چیزی
 ضَوِيٌّ باریکی استخوان - کوچکلی جسم در
 خلقت - لاغری
 ضَوَاةٌ مشاء مانند که از فرج نافه پیش از
 ولادت بیرون آید - ورمیست
 که در شتر عارض شود
 ضَوَاةٌ وَضَوَّةٌ شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم
 ضَاوِيٌّ مرد شب در آینه
 ضَاوِيٌّ - ضَاوِيَّةٌ مَوْتُ خف و لاغر و خردم
 خَلْقَةٌ يَأْزِلُ لَأْغَرِي
 ه (ضَهَبًا) اَمْرَةٌ سست کرد کار را -
 استوار نکرد
 ضَهَبِيًّا گمیا هست - زنیکه حیض نمیند -
 زنیکه شیر و ستان ندارد
 ضَهَبِيَّةٌ زنیکه شیر و ستان نباشد او را
 - یا بان بی آب
 مُضَاهَاةٌ وَمُضَاهَاةٌ زَمِي كَرْدَن - مانند شدن
 (ضَهَبٌ) بِالنَّارِ ضَهَبًا - م برگردانید
 آنرا با آتش و تغیر داد
 ضَهَبَ الرَّجُلُ ضَهْوَبًا پس ماند و ضعیف و
 سست گردید و مانند مردان شد
 ضَهَبَ لَضَهَبًا بر تنگ نافت و
 بسیار گرم بر میان کرد گوشت را

یا نیم بخته کرد آن را - در آتش
و دستک کج و نیزه و غیره را
وقت راست کردن

ضَاهِبَةٌ مُضَاهِبَةٌ - هم دیگر را دشنام دادند
- بد گفتند رویاروی

ضَهَبَ الْقَوْمُ ضِهْمَبَ - هر جنس مردم به هم آمیخته
جائی از سنگ تافته گرم که گوشت را

بر آن بریان توانند ساخت
کمانیکه آتش در آن اثر کرده باشد

لَحْمٌ مُضَهَّتٌ - بریان نیم بخته یا گوشت
پاره پاره کرده

(ضَهَّتْ) ضَهَّتًا - م زیر پا کوفت آنرا
با پا مال کرد آنرا

ه (أَضَهَجَتِ) النَّاقَةُ افکنده ماده
شتر بچه را

(ضَهَدَهُ) ضَهْدًا - م چیره شد بر او و غلبه
کرد و ستم نمود

أَضَهَدَهُ وَأَضَهَدَ بِهِ وَأَضْطَهَدَهُ قهر و غلبه و
ستم کرد بر او

ضُهْدَةٌ ضُهَيْدٌ نیک مغلوب
نیک سخت

مَضْهُودٌ مَضْطَهَدٌ مقهور (مبنی بر مفعول) مقهور و مغلوب
مضطرب و مظلوم

(ضَهْرٌ) سر کوه - نوعی از سنگ
کوه بزرگ مخالف ظاهر کوه

- ظاهر رودبار -
سنگ پشت

ضَاهِرٌ (ضَهْرُهُ) ضَهْرًا - م نیک کوفت آنرا
سر کوه

ضَهْرُ الْمَرْأَةِ و سخت با پا مال کرد
کامید زنی را

ضَهْرَبَةُ الدَّابَّةِ پیش دمان گزید او را
ه (ضَهَزَمَ) ناکس و فرومایه

(ضَهَسَهُ) ضَهْسًا - م بدندان بشین

کزند او را
لَا أَطْعَمَهُ اللَّهُ إِلَّا ضَاهِسًا وَلَا سَقَاهُ إِلَّا فَارِسًا
بخوراند او را خدای اندک از نبات
که مقدم دمان جائیده شود و
بنوشاند او را آب ممزوج نشده با

شیر (شیر او را میسر نشود)
(ضَهَلَ) اللَّبَنُ ضَهْلًا وَضَهُولًا - م

جمع آمد شیر
ضَهَلَتِ النَّاقَةُ کم شیر گردید شتر

ضَهَلَ الشَّيْءُ اندک اندک فراهم آمد
ضَهَلَ الشَّرَابُ اندک گردید نوشیدنی

ضَهَلَ وَتَضَهَلَ باز گشت بسوی اصل و بسوی
کسی نه بوجه مفاد و مغالبه

أَضَهَلَتِ النَّخْلَ رطب آورد درخت خرما
أَضَهَلَ إِلَى فُلَانٍ مائل گردید بسوی او

اسْتَضَهَلَ الْخَبْرَ طلب نمود خبر را حسب امکان
ضَهَلَ شیر جمع آمده یا هر چیز اندک اندک

فراهم آمده - آب اندک
عطای اندک

ضَهْلَةٌ عَيْنٌ ضَاهِلَةٌ چشم کم آب
ضَهُولٌ - ضَهْلٌ ج شتر مرغ سفید -

چاه کم آب
نَاقَةٌ وَشَاءُ ضَهُولٌ شتر و گوسفند کم شیر

(ضَهْوَاءُ) دختر که هنوز زیستن او بزیاده
ضَهْوَةٌ - أَضَهَاءُ ج استاد نگاه آب

ه (ضَهَّهَ) تَضَهَّهَاشابه و مانند گردید
(ضَهَيْتَ) ضَهْيٌ - ن پستان نکرد

و بار نگرفت زن و حیض ننید
ضَهْيَاءُ ص -

ضَهَيْتِ الْأَرْضَ زرو یا نید زمین گیاه را
أَضَهَاءُ درخت خاردار را چرانیدن

- زن نازا و بدون پستان را
بنکاح در آوردن

ضَاهَاهُ مُضَاهَاهُ شبيه و مانند او گشت
ضَهْيَاءُ زن که نه حیض بیند و نه بار دار شود

ضیهی

یا تفضیلند و باردار نشود
درختی است خارداره (ضیَّاتِ) المرئۃ تضیئةً بسیارچه
مانند و شبیه
دار شد زن

ه (ضیب) جانور کی است دریایی یا

(ضاج) ضیوجاً و ضیجاناً - ض حمید

ضاجت عظامه جنبید استخوانها
و میل کرد(ضاحت) الیلاد ضیجاً - ض خراب
او از لاغریضحت اللبن ضحت شیر را
و خالی گردیدند ششهاضحت الرجل وضوح تضوحتا نوشانید
آب شیر آب آمیختهضحت اللبن تضیع اللبن
آب آمیخته شیر راتضیع الرجل تضیع الرجل
ممزوج گردید شیرضیع ضیع الرجل
نوشید شیر آب آمیختهضیع ضیع الرجل
شهد غسل - شیر آب آمیختهضیع ضیع الرجل
مقل نخته کهنه کی کوکل مگویندضیع ضیع الرجل
آفتاب و روشنی آن - زمینضیع ضیع الرجل
هموار و هر چه بر آن آفتابضیع ضیع الرجل
رسیده باشدضیع ضیع الرجل
حاء فلان بالضحیح والریح آوردن نامحرمضیع ضیع الرجل
که آفتاب بنیاد بر آن و باد میوزد

صلحة

ضیاح

ضیحة

علیش مضیوح

متضیح

خالص گداشته

ه (ضاخه)

ه (ضاره) الامر ضیکراً - ض مگویند

ضاره ضوڑا

تضیر و تصور

رسانید او را - زیان کرد

زیان رسانید او را و زیان کرد

بانگ و فریاد کردن گریه

سک و شیر - بانگ کردن

رواه از گرسنگی

لا تضیر علیکم (آیه) ضرری نیست بر شما در آخرت

(ضار) فلاناً ضیئاً - ض ستم کرد بر او

ضار حقه

ضیر (مصدر) کجی . اعوجاج

ضیر ضیری تقیم غیر عادلانه

ه (ضاس) التبت ضیئاً - ض

خشک شدن گرفت

ضیس وضائش وضیس گیاه پژمرده

خشک شده

(ضاط) فی مشیتہ ضیطاً - ض حبیب

دوش و اندام را در رفتار با

بسیاری گوشت فرو بستگی

ضیطان وضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیطا ص

ضیاع

و پیشه و بازرگانی آن
زن و فرزندان و هر که در نفقه او باشد
هر ضعیف و نیازمند که در امور

خود محتاج باشد - نوعی بوی خوش

مرد و کسی بر دای او نکرد

بسیکاه تر

مرد ضایع و بزرگ کند

جای بزرگت

(ضاف) الیه ضیفًا - ض میل کرد

سوی او

نزدیک شد آفتاب فروشن

ضاف الیه عن الهدف تیراز نشانه دورت

ضاف الرجل رسید

ضاف ضیفًا و ضیافَةً همان رسید او را

ضاف الیه فلانًا فرود آمد غم بر او

ضیفه تَضیفًا همان گردید او نزد کسی

ضیفه الیه میل داد او را بسوی او

ضیف الشمس بغروب نزدیک شد آفتاب

ضیف الرجل مائل شد و عدول کرد

اضاف الرجل اضافة و وید و سرعت کرد

در رفتن - رسید مرد

اضاف الشيء الى الشيء مائل کرد او را بآن چیز و

اسناد داد و ضم کرد

محتاج کردم او را بسوی او

اضاف منه گرجیت و برهنه کرد از او

اضاف الكلمة الى الكلمة نسبت داد آنرا بسوی

آن بوجه مخصوص که مضاف

مضاف الیه باشد مانند

(غلام زید که غلام مضاف زید مضاف

الیه است)

آمد او را همان

میل کرد

نزدیک گردید بغروب

چسبید با او و منضم گردید

تنگ شد و دوبار و از

تَضیفه

تَضیف الرجل

تَضیف الشمس

الاضاف الیه

لضایف الواد

دو جانب آمدن کرده بر و بار

- از دو جانب صید آمدن

بجهت مکان شکاری

ضیافت و مهمانی خواست

داد خواهی کرد

ضیف (للمذکر الموثق والمفرد الجمع) همان

(و گاهی جمع بسته شود) - اَضیاف

و ضیوف و ضیفان و ضیفان

و اَضایف ج

ضیفه زن همان - زن حائض - بی غازی

ضیف بهلو - بازو

هُوَ ضیف فلان او در جنب فلان است

ضیف الوادی دو کناره رودخانه

مضاف کسیکه گرد او را در جنگ گرفته

باشند - در آمده در گروهی -

آنکه خود را بسوی دشمنان قائم

و بر پای دارد - پناهمگاه -

باز خواننده بدگیری

مَضیف و مَضیفه محل پذیرائی و ضیافت مهمان

مَضیفه و مَضیفه و مَضوفه اندوه و غم

- کاریکه از آن ترسیده شود

مَضایف الوادی کنارهای رودخانه

مُستَضیف فریادکننده - دادخواه - ضیافت

خواهند

(ضاق) ضیقًا و ضیقًا - ض تنگ

شد خداف و سعت

ضیق و ضیق و ضایق

ضاق الرجل بخیل شد مرد

ضاق الشيء عنه تنگ شد در آن

اضاقة تضائق تنگ گردانند

اضاق الرجل رفت مال او و بی چیز گردید

ضیق تضیقًا - نیازمند شد

تنگ کرد او را - تنگ

گرفتند بر کسی

ضایقه مضایقه با هم دشواری و سختی

تَضِيقُ وَتَضَائِقُ
تَضَائِقُ الْقَوْمِ وسعت نیافتند در خلق و مکان
ضِيقٌ وَضِيقٌ (مصدر) تنگ - تنگی -
تنگ - آنچه از ستم و غم که عیش
تنگی سینه میشود

ضِيقَةٌ وَضِیقَةٌ - ضِيقٌ وَضِیقٌ ج
تنگدستی - درویشی - نیازمند

ضِیقٌ - بدی حال
آنچه گاهی گشاده و و

ضَائِقٌ تنگ باشد مانند خانه تنگ
تنگ

أَضِیقٌ - ضِیقٌ وَضِیقٌ تَوَثُّتٌ تنگ تر
و شوار تر

ضِیَاقٌ یاره از باره های آلوده جو شو
که زنان بآن فرج را تنگ نمایند

مَضِیقٌ - مَضَائِقٌ ج مکان تنگ - کا

ه (ضَاكِتٌ) النَّاقَةُ ضِیْكَاءٌ سخت - تنگ
ض گشاده

و متفرق انداخت پای خود را
از سختی گریما و قادر نماید که جمع
نماید و ران خود را بر پستان

ضَاكٌ عَلَى غَيْظٍ خشم گرفت بر من -
خشمناک شد

ضَائِكٌ - ضِیْکٌ ج ماده شتر گریا زده که
از سختی گریا پایش بر گشته
و نتواند ران خود را با پستانش
جمع نماید

ضِیْکَانٌ نوعی از رفتار مرد و زن و آن
گشاده داشتن بر دوزانو و حرکت داشتن

ه (أَضَالٌ) الْمَكَانُ وَأَضِیْلٌ أَضِیَالٌ
رو بایند کناره (درخت سدر) را

ضَالٌ کناره (درخت سدر) که از باران آب
خورد

ضَالَةٌ سلاح هر نوع باشد یا تیر
(ضَامِدٌ) ضِیْمًا - ض ستم و ظلم کرد او را

ضَامٌ حَقٌّ وَاسْتِظَامٌ کم کرد حق او را
ضِیْمُ الرَّجُلِ - ل ستم کرده شد (در آن
سه لغت است ضِیْمٌ وَضِیْمٌ وَضُومٌ)

ضِیْمٌ - ضِیُومٌ ج ظلم و ستم
ناحیه اکوه - کناره کوه

ضِیْمٌ ضِیْمَةٌ وَضَامَةٌ حاجت
مظلوم - مرد تمام حق خود نرسیده

مُضِیْمٌ مظلوم - آنکه از حق او کم کرده باشند
مُسْتَضَامٌ

باتمام رسیدن مجلد دوم و فهرست
جامع عربی فارسی و اصول لغت
۵ ۵ ۳ ۳ ۱ راقم الحقیق
غلامعلی محمدی الاریلی است
و طهرانی قد فرزند و پسر
(۱۳۷۶) ربیع الثانی

اشياء متفرقة



شلال



رغداد



مسلة فوعون



مرساة



شبد



سنة



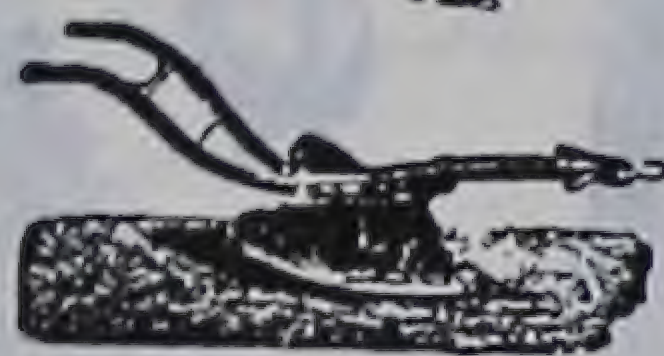
مسدس



شنان



لکان



سینکة



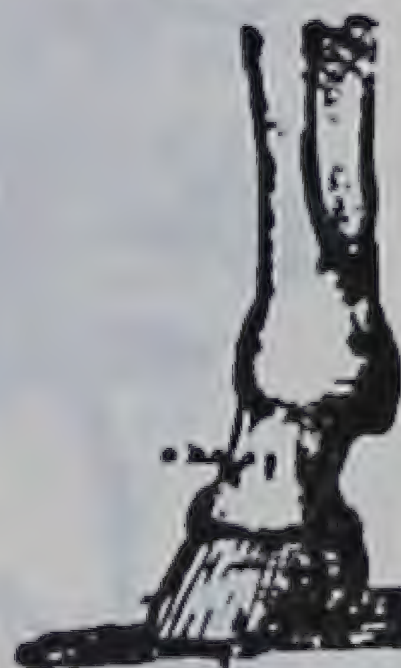
شفتی



سبعه



رخ الدایه



ملف



دوتا بیه



مشاب



معدنه

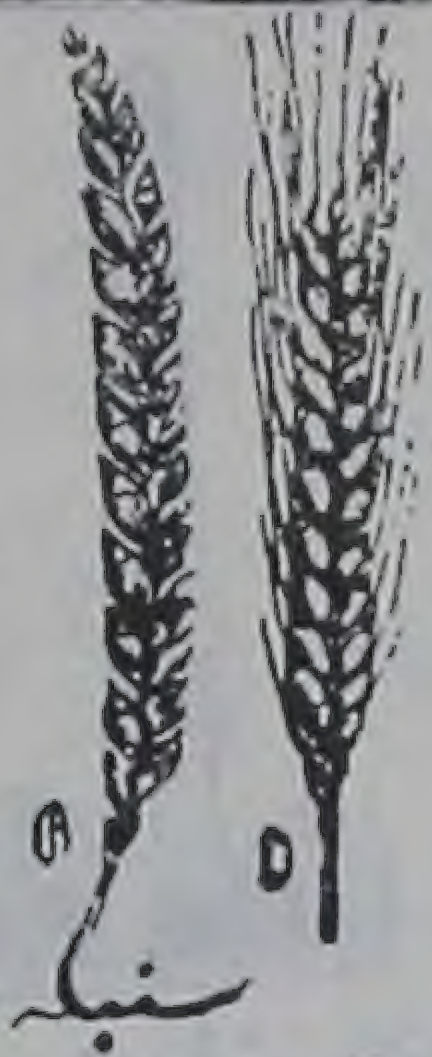


دع

نباتات



زوفی



سنبہ



زوان



شوکران



سروہ



حشہ الدینار



سندیان



رخن



شما الشوح



شربین



سینف



شاه بولو



شای



مبار



صابونی



صندل



سنوبر



سنبہ



سنوبر

نباتات



دلبوت



ذرة



عبر



دوار الشی



سذاب



سورجیان



شندر



زیتون



دلب



زحوان



زنجبیل



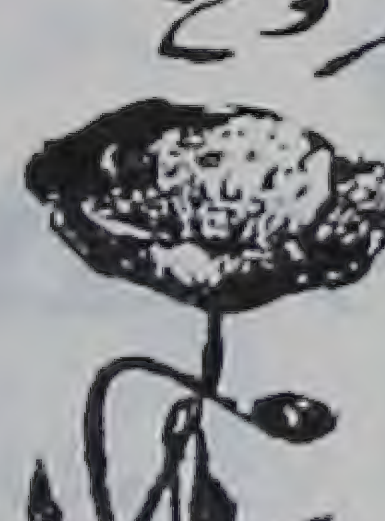
شروخ



شیره



ساق



ساق النعناع



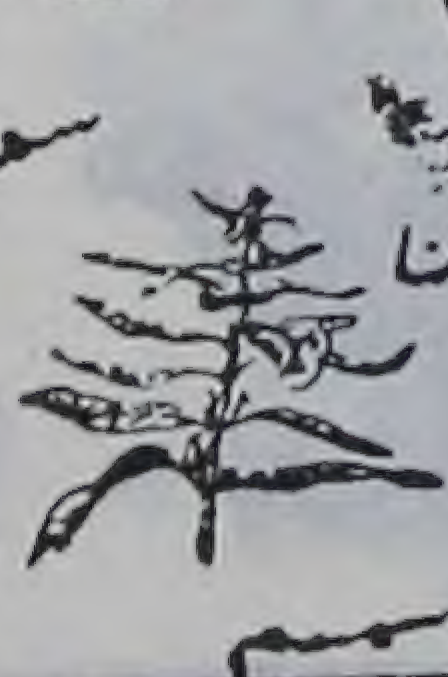
سوسن



سنا



روند



سهم

حيوانات



سنجاب



رهو



زرافة



سارامزرد



دب



ارويه



ارنب



بعل شام



زير



فراج



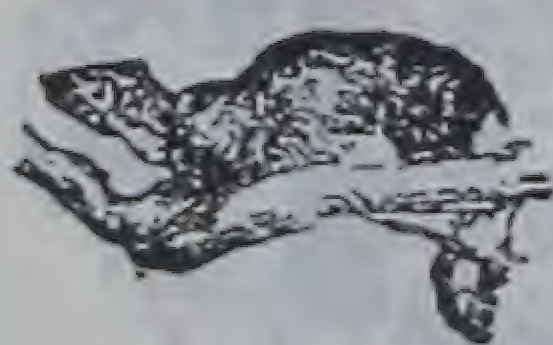
سمندر



سرطان



زعبه



سَمُور



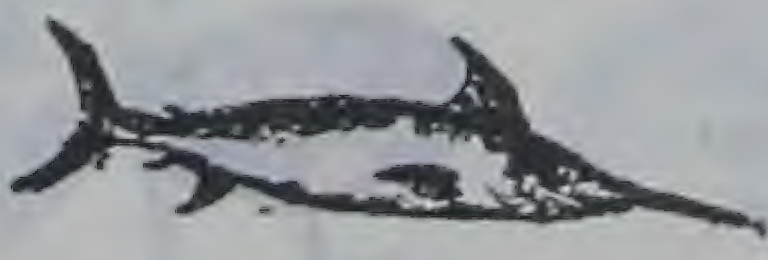
سلحفاة



ضفدعة



سَامُ ابرص



سيف



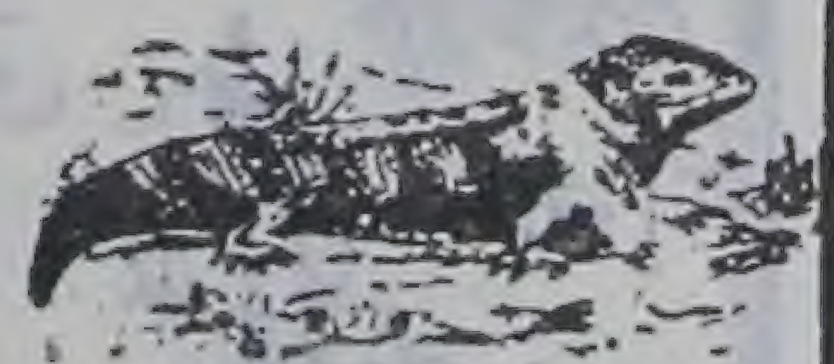
زَمِير



عقرب



شاة



اسقفور

پرندگان



دعرة



درّاج



سبد



سنقر



سمر



شبوط



زر زور



رغمة



نبر



سبانی



زاغ



محرور



زربوی



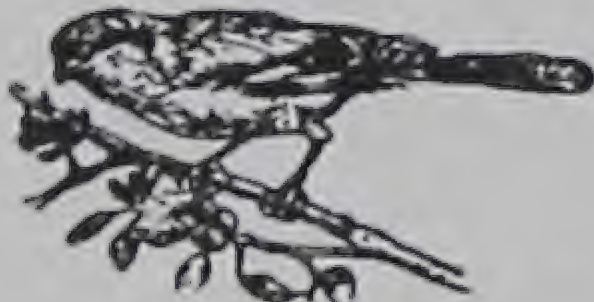
ششور



زقه



ضرع



ضرد



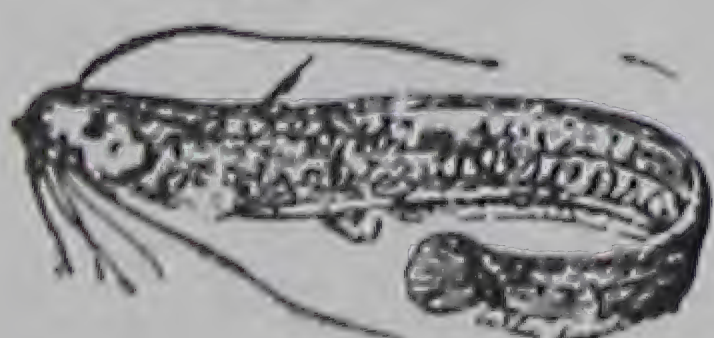
ضبح



صدی



شاپین



صلور



صقر



صفاریه

331.899
Sh 231
ACC=10171

SHARP, G. G.
Industrial
Conciliation and
Arbitration in Great
JAMMU & KASHMIR^{B.}
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.

331.899
Sh 231
ACC=10171

SHARP, J. G.
Industrial
Conciliation and
Arbitration in Great
JAMMU & KASHMIR^{B.}
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.